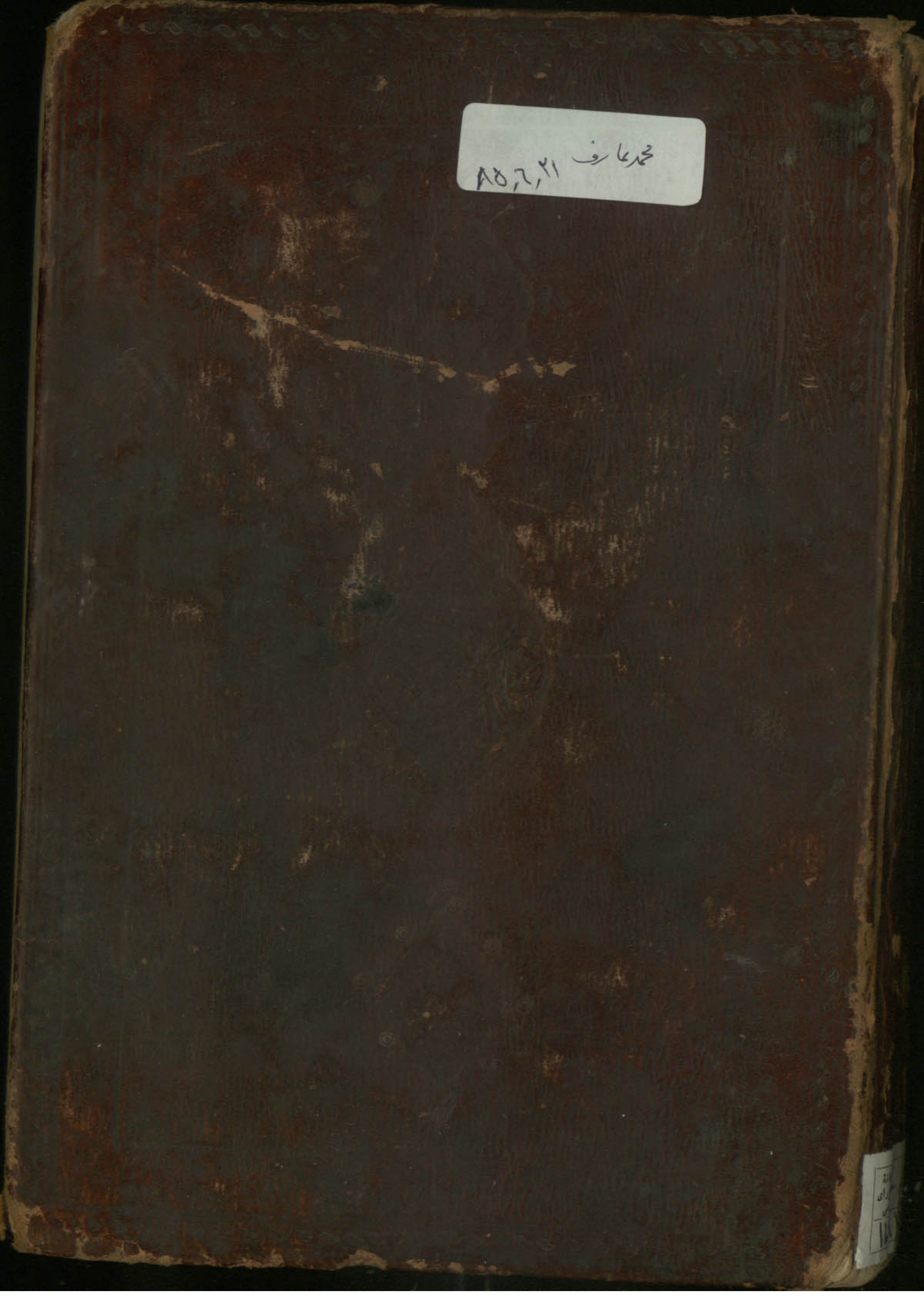
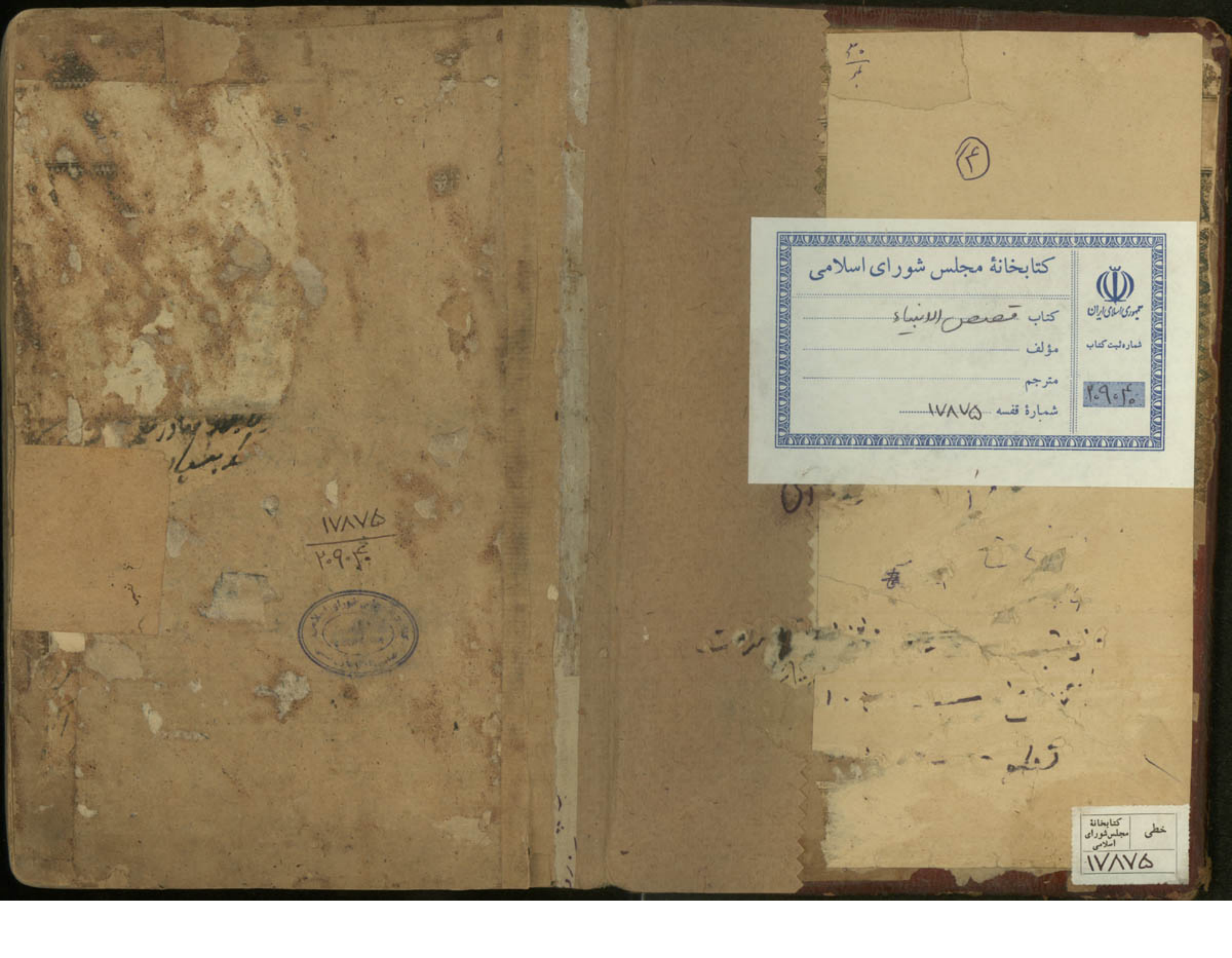

محمد عارف
٨٥،٦،٢١



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب قصص الانبیاء
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۵
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۴۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۷۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۴۰
کتاب قصص الانبیاء
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۵
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۵


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب قصص الانبیاء
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۷۵
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۴۰
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۷۵



الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على رسوله محمد واله
اجمعين قال الله تعالى وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ • وشفيع الامة يوم
المعلومين بلغنا عن محمد بن اسماعيل ابن ابراهيم البخاري رحمهم الله عليهم باسناد
صحيح عن ابي جعفر بن محمد الصادق عن ابيه محمد بن علي ابن حسين بن علي ابن ابي
طالب كرم الله وجهه ورضي عنهم قال كنت جالسا بين يدي رسول الله صلى الله عليه و
سلم اذا دخل جابر بن عبد الله الانصاري فقال يا رسول الله ما الذي خلقه الله تعالى
قبل ان يخلق الانبياء عليهم السلام فقال عليه الصلوة والسلام اول ما خلق الله نور نبيك
قبل ان يخلق الانبياء بالف عام نوري وكان ذلك النور يطوف بالقدرة فاذا وصل
الى العظمة سجد وطال السجود ثم ان الله تعالى قسم ذلك النور على اربعة اجزاء الاول العرش
والثاني القلم والثالث الجنة ثم اوحى الله تعالى الى القلم ان اجري فجرى اربعماية سنة

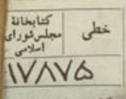
حتى كتب شهادة أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وبقي الجزو الرابع فقسمه
على اربعة اسهام فخلق من سهم الاول سهاما اعظم واشرف وهو محمد رسول الله صلى الله
عليه وسلم وجعل الثاني في اعين المؤمنين وهو الحياء وجعل الثالث في رؤس المؤمنين
وهو العقل وجعل الرابع في قلوب المؤمنين وهو المعرفة ونور العرش من نور محمد
صلى الله عليه وسلم فليس شيء اكرم عند الله تعالى من نور محمد صلعم الفارسية روايت كرد محمد بن
اسماعيل بن ابراهيم البخاري رحمهم الله عليهم که ابو جعفر بن محمد الصادق و علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه که او گفت روزی نشسته بودم پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم که جابر
بن عبد الله الانصاری رسول را گفت یا رسول الله پیش از جمله پیغامبران چه چیز
آفرید رسول گفت علیه السلام پیش از پیغامبران هزار سال از سالهای آن جهان که هر سالی
سیصد و شصت روز است و هر روزی از آن جهان هزار سال این جهان باشد نور من بیافرید
وآن نور طواف کرد بقدرت خدای تبارک و تعالی چون گشت بر حضرت جل جلاله
پس در سجده شد و حق سبحانه و تعالی مر آن نور را چهار قسم کرد از قسم اول عرش را بیافرید
واز قسم دوم قلم را بیافرید واز قسم سیوم بهشت را بیافرید پس قلم را فرمان شد که بنویس
عرش چهارصد سال همین رفت تا بنوشت کلمه لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ
باز از یک جزو که آن باقی مانده بود چهار قسم کرد از جزو اول که مکرم تر و شریف تر و
عزیز تر بود رسول را علیه الصلوة والسلام را بیافرید و جزو دوم بر سر مؤمنان نهاد و آن
عقل است و جزو سیوم بر چشم مؤمنان نهاد و آن شرم است و جزو چهارم بر دل مؤمنان نهاد

و آن معرفتست و از نور محمد علیه السلام هیچ چیز [illegible] نزد کسی [illegible]

نور محمد علیه السلام بعد از ان الله تعالی عرش را پیدا کرد و هژده هزار برج پدید آورد و بر هر برجی هژده هزار رکن پیدا کرد و پدید آورد و بر هر رکنی هژده هزار کنگره پدید آورد و از کنگره تا بکنگره هژده هزار قندیل پدید آورد و بر هر قندیلی چندانی فراخی بود که اگر هفت آسمان معلق را و هفت طبق زمین در روی نهند پس حق سبحانه و تعالی چهار فرشته را پیدا کرد یکی چون صورت آدمی دوم چون صورت شیر و سیوم چون صورت کرکس و چهارم چون صورت گاو و بزرگی هر فرشته چندانی بود که پایهای ایشان بثری زیر هفتم زمین و کتف ایشان بزیر عرش باز خدای تعالی عز و جل چندان ساخت پیدا کرد چنانکه چون قدم بردارند و بنهند هفت هزار سال راه مسافت بود میان دو قدم ایشان پس ندا آمد از جلیل الجبار که هر چهار فرشته اندر آیید و این عرش را بردارید هر چهار فرشته اندر آمدند و قوت کردند نتوانستند برداشت باز ندا آمد که قوت هفت آسمان و هفت زمین بشمان دادیم هم نتوانستند برداشت تا حق تعالی الهام داد بدیشان بگفتند سُبْحَانَ اللّٰهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ عبد الله گوید رحمة الله علیه این کلمه را هفت هزار سال تمام کردند چون تمام گفته شد انگاه عرش را بتوانستند برداشت و ایشانرا هیچ رنجی نبود کما قال الله تعالی اَلَّذِيْنَ يَحْمِلُوْنَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهٗ يُسَبِّحُوْنَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ وَيُؤْمِنُوْنَ بِهٖ وَيَسْتَغْفِرُوْنَ پس ندا آمد که ای قلم بنویس قلم روان شد

بر عرش چهار صد سال بنوشت که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ انگاه حق تعالی در زیر عرش دانه مروارید آفرید و از ان دانه لوح محفوظ پیدا کرد بالای آن هفصد سال راه و پهنای آن سیصد سال راه و کرانهای لوح همه از یاقوت سرخ آراسته پس ندا آمد که یا قلم اُكْتُبْ عِلْمِيْ فِيْ خَلْقِيْ یعنی بنویس علم من در خلق من پس بنوشت علم خدای تعالی عز و جل را هر چه بخواست بود تا یوم القیامة یعنی هفصد سال راه درازی لوح و سیصد سال پهنای لوح همه بنوشت انگاه لوح بر خود بجنبید چنانکه برگ درختی بجنبید و گفت مثل کیست همچو من که علم خدای تعالی در من مکتوبست که من بدانستم باز ندا آمد که یا قلم بنویس قال الله تعالی يَمْحُوا اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ مَا يُرِيْدُ وَعِنْدَهٗٓ اُمُّ الْكِتَابِ یعنی محو کنم آنچه میخواهم در تو و اثبات کنم آنچه خواهم در تو عبد الله عباس گوید لا تتغیر مکتوب القلم الا اربعة اشیاء الرزق والاجل والسعادة والشقاوة یعنی نبشته قلم تغیر نپذیرد مگر چهار چیز یکی روزی دوم اجل سیوم سعادت چهارم شقاوت این چهار چیز که در ازل رفته است نیز آید و بکاهد بعد از ان دیگر دانه مرواریدی پیدا کرد پس ندا آمد تو یعنی فراخ شو قال الله تعالی وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ آن دانه مروارید باز بفراخیها بهشت جایگه هفت آسمان و هفت زمین در روی در آیند باز در زیر کرسی دانه یاقوت پیدا کرد و نیز آورده اند که دانه مروارید بود بالای او پانصد سال راه و پهنای او سیصد سال راه انگاه بنظر هیبت در وی نگاه کرد آن دانه مروارید چون بلرزید و آب گشت انگاه چهار باد را پیدا کرد یکی باد صبا و دوم باد دبور و سیوم باد جنوب و چهارم





باد شمال هر چهار باد را فرمان داد تا هر چهار سوی در آمدند و بدین آب بر وزیدند تا از وی
موج برخاست و از روی موج کف برخاست پس آتش را بیافرید تا بر روی آن آب بر رفت
و دودی بر آمد و در هوای آن آب ایستاد پس الله تعالی از آن کف تلهٔ سرخ پیدا آورد
بدان جا که امروز خانه کعبه است پس ندا آمد بجبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام
که تلهٔ سرخ را باز کشید هر چهار فرشته اندر آمدند و آن تله را بگستردند و بکشیدند پس
حق تعالی زمین را بیافرید و منفعت زمین را بیافرید و این همه در دو روز بوده است
کما قال الله تعالی خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ وَتَجْعَلُونَ ذَٰلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ
و بدو روز انهار و اشجارها بیافرید و این همه در دو روز بود کما قال الله تعالی وَجَعَلَ
فِيهَا رَوَاسِيَ مِنْ فَوْقِهَا وَبَارَكَ فِيهَا وَقَدَّرَ فِيهَا أَقْوَاتَهَا فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ
سَوَاءً لِلسَّائِلِينَ و درین معنی اخبارها بسیار است پس آن دود که در هوا معلق بود
هفت آسمان را بیافرید قال الله تعالی فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ فِي يَوْمَيْنِ وَأَوْحَىٰ
فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرَهَا وَزَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَحِفْظًا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ
الْعَلِيمِ یعنی بدو روز هفت آسمان بیافرید پس وحی کرد از یکدیگر جدا شدند و میان
هر یکی پانصد ساله راه مسافت شد و سطبری هر یکی پانصد ساله راه شد وهب بن منبه گوید
من از کعب الاحبار شنیده ایم که او گفت من اندر کتاب توریت خوانده ام که هر آسمانی
برنگی دیگر است آسمان اول از سنگ خاره است آسمان دوم از آهن پولاد است
و آسمان سیوم از مس است آسمان چهارم از نقره است و آسمان پنجم از زر است و آسمان

ششم از زبرجد سبز است و آسمان هفتم از یاقوت است پس الله تعالی در آسمان نوری بیافرید
فرشتگان را از آن نور بیافرید و الهام شان داد تا به تسبیح و تهلیل آوردند و خدای تبارک
و تعالی را بپاکی یاد کردند و خدای تعالی ایشان را خود یاد کرد چنانکه اگر یک ساعت از یاد کردن
او فرو مانند بر جا بسوزند و از آن فرشتگان بعضی بر صورت گاوان اند و بعضی صورت
شیران اند و بعضی صورت گرگ اند و بعضی را یک نیمه تن از برف آفریده است و دیگر
نیمه تن از آتش آفریده است و تسبیح ایشان اینست سُبْحَانَ مَنْ أَلَّفَ بَيْنَ الثَّلْجِ
وَالنَّارِ یعنی پاکی و بزرگواری تو خدائی که سازواری داده میان آتش و برف
که نه برف آتش را بکشد و نه آتش برف را بگدازد و بعضی از ایشان صورت طاوسان
اند و بعضی در رکوع اند و بعضی در سجود و بعضی گرد برگرد عرش طواف میکنند و بعضی
در بیت المعمور اند تا روز قیامت نیاسایند از طاعت چون روز قیامت شود بزبان
بعذر بگشایند سُبْحَانَكَ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ یعنی ای بار خدایا ما ترا نه
پرستیده ام چنانچه حق پرستش تو است باز بقول عبد الله عباس آنست که الله تعالی یاد
کرده است وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَكَانَ
عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ یعنی آن خدائیست که آسمانها و زمینها را در شش روز بیافرید و عرش
خدای تعالی بر آب بود چون کشتی بر روی دریا آنگاه حامل عرش را بیافرید پس الله تعالی
در روز یکشنبه و روز دوشنبه هفت طبقات آسمان بیافرید و روز سه شنبه منفعت
زمین و آنچه در وی است بیافرید و روز چهارشنبه تاریکی بیافرید و روز پنجشنبه هفت طبق

زمین را بیافرید و روز آدینه خورشید و ماه و ستارگان را بیافرید و هفت فلک را گردان
کرد و هر روزی ازان روزها هزار سال این جهان باشد کما قال الله تعالی وَاِنَّ يَوْمًا
عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّوْنَ بدانکه جبار و قادر بر کمال بود که این جمله مخلوقات
را بیافریدی یک طرفة العین ولیکن بخلق بازنمود که شتاب نباید کرد کما قال علیه الصلوة
والسلام اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَالتَّأَنِّيْ مِنَ الرَّحْمٰنِ پس الله تعالی هر ثری را بیافرید
واین ثری زمین است از گل تر و بقول عبد الله عباس رضی عنه از سنگ سبز است انگاه
در زیر ثری دوزخ را بیافرید و مالک را بیافرید و دوزخ را مطیع وی گردانید و نوزده
فریشته را بیافرید و هر دو زخ را نیز مطیع ایشان گردانید و ایشان را در امر مالک گردانید
کما قال الله تعالی عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ یکی ازان زبانیه را عزرائیل نام است و مرا ورا
چهارده هزار دست است هفت هزار در راست و هفت هزار در چپ و بر هر دستی
هفتاد هزار کف است و بر هر کفی هفتاد هزار انگشت است و بر سر هر انگشتی اژدهاییست
و بر سر هر اژدهایی یک مار است و درازی هر ماری هفتاد هزار ساله راه است و بر
هر ماری یک کژدم است چون یکی کژدم ازان مر دوزخی را یک نیش زند هفتاد هزار سال
ازان درد بغلطد و فریاد کند و بزاری بنالد و بران دستها که بر چپ است بر سر هر انگشتی
عمودی دارد از آتش اگر یکی ازان عمودها در عرصات قیامت افکنند هر چند که آدمی
و پری دیوان خواهند بود تا آن عمودها را بردارند نتوانند برداشت و نتوانند جنبانید
نوزده فریشته که بدین صفت یاد کرده شد پس آن فریشتگان از قربان شود که در دوزخ

زود روید نتوانند رفت جبرائیل را فرمان آید که فلان خاتم را بیارد و بر پیشانی
هر یکی مهری کن جبرائیل علیه السلام بیارد و مهر کند و در پیشانی هر یکی پدید آید که
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللهِ انگاه آن نوزده فریشته در دوزخ شوند و می گشتند
بفرمان الهی بسیج الی و رنجی برایشان نرسد انگاه مر دوزخ را هفت در بیافرید کما
قال الله تعالی لَهَا سَبْعَةُ اَبْوَابٍ لِكُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُوْمٌ اول در جهنم است
و دوم لظی و سیوم حطمه و چهارم سقر و پنجم سعیر و ششم هاویه و هفتم غی چنانکه در خبر آمده است
که روزی جبرائیل علیه السلام نزدیک پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیامد و این آیة آورد کما قال
الله تعالی فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ خَلْفٌ اَضَاعُوا الصَّلٰوةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ فَسَوْفَ
يَلْقَوْنَ غَيًّا دران وقت زمین بجنبید و آواز برآمد جبرائیل علیه السلام را گونه باز گشت
پیغامبر گفت علیه السلام این آواز چه آواز است و چرا گونه تو بگشته است گفت یا رسول
الله پیش از آدم هفت هزار سال سنگی از کرانه دوزخ رها شده بود و سیزده هزار سال
بود تا همی رفت و این ساعت بقعر دوزخ غی رسید و این غی جایگاه بی نمازان است
و منافقان کما قال الله تعالی اِنَّ الْمُنَافِقِيْنَ فِي الدَّرْكِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ بدانکه در
طباق دوزخ هفت گروه مردم باشند در درکه اول عاصیان باشند و در درکه دوم جهودان
باشند و در درکه سیوم صابیان باشند و در درکه چهارم ترسایان باشند و در درکه
پنجم مغان باشند و در درکه ششم مشرکان باشند و در درکه هفتم منافقان باشند
اما از درکه تا درکه هفتاد هزار ساله راه است پس ندا آمد از حق تعالی تا هفتاد هزار سال





دوزخ را بتافتند تا سیاه شد که تا اکنون سیاه است پس طبق را بیافریدند از سنگ سطری
آن پانصد ساله راه بود و ازان سنگ دوزخ را بپوشیدند پس از هفتاد هزار سال فرشته را
بیافرید و بفرمود مر آن فرشته را تا بزیر هفتم زمین اندر آمد و این هفت طباق زمین را
برگردن آن فرشته نهاد و آن فرشته هر دو دست خود را دراز کرد یکی بسوی مشرق
ویکی بسوی مغرب و هر هفت طبق زمین را بفرمان الله تعالی برگردن گرفت و پای آن
فرشته در هوا معلق بماند پس پشه را فرمان داد تا بزیر پای آن فرشته در آمد و آن
فرشته دو قدم خود بران پشه نهاد وبقول عبد الله عباس رضی الله انست که حق سبحانه
وتعالی فرمان داد تا دانه یاقوت سبز از بهشت بیاوردند سطری آن پانصد ساله راه بود
و بزیر پای آن فرشته در نهادند و بفرمود تا آن فرشته پای بران نهاد و قرار گرفت
انگاه الله تعالی از فردوس اعلی گاوی را فرستاد که مر آن گاو را هفتاد هزار دست و پای
بود و چهل هزار سرون داشت که هر سرونی از فرش تا عرش گذشته بود و آن گاو دهنها
و زمین سخت کرد خواست تا بر خود بجنبد الله تعالی پشه را بیافرید و در بینی گاو در آمد
گاو ازان ور و قرار گرفت اکنون آن پشه در پیش گاو می باشد تا روز قیامت تا هیچ گاه
آن گاو از بیم آن نجنبد پس الله تعالی کمکه را بیافرید و کمکه توده ریگ نمناک شد بزرگی آن از
آسمان هفتم تا زیر زمین هفتم پس فرمان داد تا آن گاو بران توده نمناک قرار گرفت
و آن توده را ثری خوانند بعد ازان کمکه نیز در هوا بماند پس الله تعالی ماهی را بیافرید
نام آن ماهی لوثیا و کنیت او بلهوث و لقب او بهموث انگاه این کمکه در میان دو ابروی

این ماهی نهاد بر میان پشت او باقی سر او و پای او خالی بماند آن ماهی از یکطرف سر بالا
آورد و از دیگر طرف ذنب بالا کرد از همه زمینها و آسمانها در گذشت تا بزیر عرش
رسید و خود را چون حلقه کرد و این آن ماهی است که الله تعالی نام آن ماهی در کلام
قدیم خویش یاد کرده است کما قال الله تعالی ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ ٭ چنین روایت
است که عیسی ع‍م درخواست کرد و گفت بار خدایا آن ماهی که بدین صفت آفریده ما را
بنمای تا آنرا ببینم فرمان آمد که در کنارهٔ فلان دریا بنشین تا قدرت ما ببینی عیسی صلوات
الله علیه و سلامه بر کرانه دریا آمد و بنشست و در دریا بنگریست اندر دریا ماهی بدید
آمد و بشتاب میرفت و عیسی علیه السلام اندران بنظر عبرت می نگریست تا چهل شبانروز
هنوز سرش بود که میگذشت و گردنش هویدا نیامده بود عیسی ع‍م متحیر بماند گفت
بار خدایا این همان ماهی است که همه طبقات زمینها بر پشت اوست جواب آمد
که یا رسول الله آن ماهی را هر چاشت هزار ماهی قدر ازین ماهی روزی می باید
تا خورد عیسی ع‍م بیهوش شد و توبه کرد و باز گشت و بدانکه در روی زمین هیچ
کوهی نبود خدایتعالی اول کوه قاف را بیافرید از زبرجد سبز پس هر روزی آفتاب
بر آید دران کوه تابد شعاع آن بر آسمان افتد کبود نماید خدایتعالی ریگ را بیافرید
و آفتاب را فرمان داد تا دران ریگها یکبار بتافت یک لخت شد و سنگ
گشت بقدرت خدایتعالی یک نیمه ازان سنگ بر زمین فرو شد و یک نیمه بر زمین
بماند

قصه پریان

پس آتش بی دود را بیافرید و پریان ازان آتش

بیافرید کما قال الله تعالی وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ تا جهان از پریان پر گشت
و بر ایشان پیغامبری را فرستاد نام او یوسف بود تا خلق را شریعت آموزد مر آن
پیغامبر را بکشتند و دست بفساد بردند آتش از آسمان بفرستاد تا ایشان را بسوخت
پس بار دوم و سیوم نیز آورد و نیز فساد کردند حق تعالی ایشان را نیز هلاک کرد انگاه
تا انگاه الله تعالی بیست هزار فرشته را بر زمین فرستاد و پیشوا ایشان ابلیس بود
کلبی مفسر چنین گوید که زمین را ایشان داد هشتاد هزار سال دیگر و مفسران دیگر از ابن
عباس رضی الله عنه روایت میکنند که هژده هزار سال و این قول کعب است رحمة الله علیه
و انگاه که مدت ایشان بسر آمد عاصی گشتند خدای تعالی ایشان را از زمین برداشت و زمین
مر گروهی را داد که ایشان را بنو الجان گویند و هژده هزار سال دیگر دنیا ایشان داشتند
تا ایشان نیز عاصی شدند و مدت ایشان نیز بسر آمد و ابلیس لعنة الله از جمله فرشتگان
مقرب بود و با ایشان عبادت میکرد در آسمان و از ایزد تعالی غرض تا نه جان بنو
الجان را از زمین برداشت و مملکت زمین او را بداد با هفصد هزار فرشته بهشت
هزار زمین را داشت انگاه ابلیس علیه اللعنة با آن فرشتگان که با وی بودند بر روی
زمین **قصه اول ابلیس علیه اللعنة** خلق بود که خدای تعالی او را بیافرید از آتش نه از دود
و نه از جنیان بود و بعضی گویند که وی از بنو الجان بود چنانکه خداوند تعالی گفت
كَانَ مِنَ الْجِنِّ و گروهی گویند که از فرشتگان بود و دلیل کنند برین **قوله تعالی**
وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ استثنا کرد اگر فرشته

بنودی

بنودی این امر بر وی لازم نیامدی چه خدای تعالی گفت که ما فرشتگان را گفتیم
که آدم را سجده کنید همه سجده کردند مگر ابلیس و گروهی گفتند که وی فرشته نبود
که خداوند تعالی وی را از آتش آفریده بود خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ
و این نیز حجت نشود زیرا که خدای تعالی عز و جل بسیار فرشتگان را از آتش آفریده و اگر
از فرشتگان نورانی بودی از جمله ساکنان آسمان بود و با فرشتگان عبادت
می کرد چنانکه اندر هفت آسمانها سجده گاهی نمانده بود که وی آنجا سجده و عبادت
نکرده بود و سه هزار سال شاگردی رضوان کرده بود و خازنی بهشت کرده و او را
عزازیل نام بود که الله تعالی در دوزخ دو خلق را بیافرید یکی را صورت باز و دیگر را
صورت کرکس ایشان از درکه دوزخ در مقام بهجین برآمدند و با یکدیگر جفتی کردند از ایشان
حق تعالی عزازیل را بیافرید مقاتل چنین گوید اندر معنی آیه که خدای عز و جل گفت مر ابلیس را که
كَانَ مِنَ الْجِنِّ ای من خزنة والجن واصله من الجنان یعنی از خازنان بهشت بود
و از جمله قصه وی چنان بود که هفصد هزار فرشته حواله وی بودند و مهتر ایشان وی بود
و به آسمان هفتم می گردید بعد از هشت هزار سال خذلان باری تعالی و شقاوت در وی کار کرد
تا گفت ای بار خدایا در آسمان هفتم روم و در انجا ترا عبادت کنم دستوری دادش باید
و هشت هزار سال دیگر در آسمان ششم عبادت میکرد باز میل به آسمان پنجم کرد و همچنین فروتری
و همچنین فروتری میخواست و اگر شقاوت وی را یار نبودی برتری خواستی نه فروتری و همچنین
فروتر می آمد تا به آسمان دنیا رسید و هشت هزار سال همچنان عبادت می کرد پس بزمین آمد

چون بنو الجان را مدت به آخر رسید و مدت هزده هزار سال ایشان تمام شده بود گفت
ای بار خدایا چون بنو الجان عاصی گشتند زمین را بمن ده تا با این فرشتگان انجا رعبادت
کنم خدای تعالی بنو الجان را از زمین برداشت و زمین بوی داد و هشت هزار سال در زمین
عبادت می کرد یک روز با فرشتگان گفت ما را این زمین خوش آمد همه انجا رباشیم و عبادت
کنم چون دل بران نهاد غرش آمد چنانکه خدای تعالی گفت إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ
خَلِيفَةً یعنی اندرین زمین خلیفه دیگر پیدا کنم خواهم کرد ایشان غمگین گشتند و حسد کردند
و گفتند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا
مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ
فقال الله تعالی إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعنی آنچه من دانم شما ندانید و اندرین سوالها
و جوابها و نکتها است یکی نکته آنست که فرشتگان ادم و آدمیان را ندیده بودند چرا گفتند
که ایشان فساد کنند و خونهاء ناحق ریزند و زانی باشند و ما فساد نکنیم و معصیتها نه
ورزیم این سوال را چند جواب است یکی آنست که ایشان ما را ندیده بودند اما معصیت
پیشینگان مطلع بودند گفتند که این خلیفه نیز هم چون آن خلیفگان دیگر عاصی شوند چون
ما مطیع باشند دیگر معنی آن باشد که ایشان دانسته که خدای تعالی را خزینهای رحمت
و مغفرت بسیار است و ایشان اهل آن نبودند که رحمت و مغفرت را بکار نیاید دیگر آنکه ما دانستیم
که این گروه چه کسان خواهند بود موحد باشند یا معصیتها کنند و ثواب ایشان را پاداش مرزی یا چون
با ما باشند دیگر وجه آن بود که ایزد تعالی ایشان را بعزل آزموده کرد ازین عالم و گفت

إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعنی من میدانم که عبادت شما بعجب آمیخته است و فساد این
بعذر آمیخته فساد بعذر نزد من دوست تر است از عبادت با عجب خبرات که ابلیس در
آسمانها عبادت میکرد در هر آسمانی بنامی دیگر میخواندند چون در سجین پیدا شد هزار سال در
سجین مر خدای را عز و جل سجده کرد و چون بزمین آمد هزار سال دیگر مر خدای را سجده کرد تا بر بلی
بنظاره وی آمدند خدای عز و جل او را دو پر داده بود از زبرجد سبز تا به پرید و به آسمان اول
هزار سال در آسمان دنیا سجده کرد وی را خاشعین نام کردند تا بپرید و به آسمان دوم شد هزار سال
دیگر مر خدای را عز و جل سجده کرد عابدش نام کردند تا به پرید به آسمان سیوم شد هزار سال دیگر
مر خدای را سجده کرد صالحش نام کردند تا به پرید به آسمان چهارم رفت هزار سال دیگر خدای را
سجده کرد ولیش نام کردند تا به پرید به آسمان پنجم رفت هزار سال دیگر مر خدای را سجده کرد
عزازیلش نام کردند و به آسمان ششم رفت هزار سال دیگر مر خدای را عز و جل سجده کرد ساجدش
نام کردند باز به پرید به آسمان هفتم بر کرسی شد هزار سال دیگر خدای را سجده کرد فرمان آمد که بالا آی
ای بر ساق عرش شد جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام را دید و اسرافیل
دید صور بر دهن نهاده و لوح برابر پیشانی او آویخته شش هزار سال دیگر دران مقام سجده
کرد چون سر از سجده برآورد حاجت خواست گفت الهی مرا بر لوح مطلع گردان فرمان آمد
مر اسرافیل را تا برده برداشت چشم او بر خطی افتاد که نوشته دید که بنده باشد که سی صد
هزار سال مر خدای را عز و جل عبادت کند تا آخر الامر خدای تعالی او را یک سجده فرماید و نکند
و تکبر آرد و بسبب آن استکبار کافر گردد و ملعون شود و آن همه عبادتها را ناچیز گرداند و بر در بارش باز

زنند وآن صورت وخلقت خودش بیرون آورند ونام فرشتگی از وی برود وبرخیزد
ونام وی ابلیس وشیطان رجیم شود وبحکم خداوند تعالی جل جلاله ملعون ومردود ومخذول
شود عزازیل چون این نوشته بدید وبخواند برجای ایستاده شد وحیران بماند وششصد
هزار سال بگریست از بیم خدای عز وجل وگفت لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَى اِبْلِيسَ وَمَنْ اَطَاعَهُ
یعنی لعنت خدای تعالی بر ابلیس باد وبر آنکس که فرمان ابلیس برد وابلیس باشد که بر تو کافر شود
بیچاره ندانست که ابلیس خود است انگاه فرمان آمد تا در بهشت در آمد وهفت هزار سال خزینه
داری بهشت کرد هر روزی از آن روزها هزار سال این جهان باشد باز در زیر عرش اورا
منبری بنهادند تا هر روزی بر آن منبر بر آمدی وفرشتگان را علم توحید گفتی ودوازده هزار
سال معلم ملکوت بود وجبرائیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل علیهم السلام در زیر منبر وی
بودندی تا روزی فرشتگان جبرائیل را گفتند که اگر از تو گناهی در وجود آید چه کنی گفت
عزازیل را بخدای شفیع آرم بگویم تا مرا شفاعت کند که وی معلم ملکوت محل وی بدین درجه بود
تا روزی عزازیل گفت الهی جمله روی زمین پر از اولاد وی او فساد میکنند مرا سپاهی ده تا
بر ایشان حرب کنم حق تعالی سپاهش با چهار هزار فرشته یکبار بر زمین آمدند وبا پریان حرب
کردند ایشان را یکبار بکوه قاف انداخت انگاه خود وآن فرشتگان بزمین بماندند وعبادت
میکردند تا انگاه که خدای تعالی خواست که آدم را بیافریند قصهٔ دوم آدم پیغامبر صلواة الله علیه وسلامه وحواء
پس خطاب آمد از جلیل الجبار وقادر بر کمال کما قال الله تعالى وَاِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰٓئِكَةِ
اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوٓا اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُّفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَآءَ

وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ اِنِّيٓ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ
یعنی انگاه حق تعالی مر فرشتگان را فرمود که من در روی زمین خلیفتی خواهی آفرید
فرزندان او در روی زمین فساد کنند خون بناحق ریزند وبا فحش وزنا مشغول شوند چنانکه
پریان وما ترا تسبیح وتهلیل میگوییم ندا آمد از جلیل الجبار که ای فرشتگان آنچه من دانم شما
ندانید ومن دانم از میان ایشان مصطفی وشما ندانید ومن دانم از میان شما ابلیس وشما
ندانید پس خطاب آمد که یا جبرائیل برو از زمین یک قبضه خاک بیار جبرائیل علیه السلام بزمین
آمد آنجا که امروز خانه کعبه است زمین زیر قدم وی بلرزید گفت یا جبرائیل چه خواهی کرد گفت
بخدای وعظمت خدای وقدرت خدای تعالی یک قبضه خاک از تو بر خواهم گرفت زمین اورا بخدا سوگند
داد گفت بخدای وعظمت خدای وقدرت خدای که از من خاک برنداری که من می ترسم که
خداوند تعالی از من خلقی آفریند که اندر روی زمین عاصی شوند وبدان سبب مرا ملامت
آید وعذاب رسد ومرا بعذاب الله تعالی طاقت نیست پس جبرائیل علیه السلام بمقام خود بازگشت
گفت الهی تو داناتری که زمین مرا سوگند بتو داد از بهر آن سوگند ترا نیاوردم اگر این بار بر
چارم ندا آمد یا میکائیل بزمین رو ویک قبضه خاک از زمین بیار میکائیل علیه السلام بزمین
آمد خواست تا قبضه خاک برگیرد زمین اورا بخدا سوگند داد چنانکه جبرائیل علیه السلام را داده
بود میکائیل علیه السلام نیز بمقام خود باز رفت وگفت الهی تو داناتری که زمین سوگند بتو
میداد از بهر آن نیاوردم فرمان آمد که ای اسرافیل بزمین رو وتو یک قبضه خاک را از زمین
بیار اسرافیل علیه السلام بزمین آمد خواست تا خاک برگیرد زمین اورا سوگند داد چنانکه مر میکائیل را

داده بود اسرافیل باز بمقام خود رفت و گفت الهي تو داناتري زمین بتو سوگند میدهد فرمان
آمد مر عزرائیل را که یا عزرائیل ایشانرا فرمودیم که قبضهٔ خاک بیارید ایشان نیاوردند
تو برو یک قبضهٔ خاک بیار عزرائیل علیه السلام بیامد خواست تا قبضهٔ خاک برگیرد زمین
اورا بخدا سوگند داد عزرائیل علیه السلام گفت ای زمین تو مرا سوگند بدان کس میدهی که چون
مرا امر کرده است که از تو خاک برگیرم دست دراز کرد و از همه روی زمین یک قبضهٔ خاک
تراشیده گرفت و بیاورد و گفت اندر پیش عزرائیل تمامی دنیا از مشرق تا مغرب مثل
صحنک است چنانکه کاسه یا صحنک پیش ما باشد انگاه بمقام خود باز رفت و گفت بار
خدایا تو داناتری اینک آوردم فرمان آمد ای عزرائیل زمین ترا سوگند بمن داد سوگند
اوجرا رد کردی عزرائیل گفت الهي از عذاب تو ترسیدم فرمان آمد آن خلقان که از زمین
خواهم افرید ترا بر جانهاء ایشان خواهم گماشت چون اجل ایشان سپری شود جانهاء
ایشان تو قبض کنی عزرائیل علیه السلام گفت الهي سیدی و مولائی بندگان تو مرا دشمن
دارند فرمان امد ای عزرائیل من هر یکی را سببی سازم تا خلق بدان سبب مشغول باشند و ترا
دشمن نگیرند یکی را تب دهم و یکی را در آب غرق گردانم و یکی را به آتش بسوزم هر یکی را
بسببی هلاک گردانم انگاه ندا آمد که گل ادم را برش از راست بچپ آوردند و از چپ
براست آوردند سرشته شد انگاه بر زمین نهاد ابری بیامد و ابی کند برو بارید انگاه
خاک ادم ده سال گل بود و ده سال سلاسله بود بعد ازان فخار گشت پس فخار گشتن صورت
گشت چنانکه خدای خواست جل جلاله در میان مکه و طایف دویست سال افگنده

بود روزی عزازیل لعین با چهار هزار فرشته بیامدند و بر ادم بگذشتند گفتند ای عزازیل
انکه بنده خدای تعالی خواهد آفرید این خواهد بود عزازیل گفت آری اگر این صورت بمن فرمان
کنند من اورا هلاک کنم و اگر مرا در فرمان وی کنند اورا اطاعت ندارم اما چون جان
مصطفی صلی الله علیه وسلم در قندیلی بود آن قندیل در عرش اویخته و تسبیح میکردم خدای
عز و جل را پس قطرهٔ خوی ازان قندیل فرو چکید هفت طبق آسمان گذاره کرد بر زمین آمد
بران موضع که امروز تربت محمد مصطفی صلعم است آن خوی پاک بیامیخت فرمان آمد مر جبرائیل
را که یا جبرائیل که آن خاک را بیار و با مشک کافور در بهشت معجون کن جبرائیل علیه السلام
انچه فرمان بود آن بکرد ازان شمامه شد فرمان آمد که آن گل را در پیشانی آدم فرو بر که نور آدم
ازین خاک خواهد بود چون چهار صد سال بر آمد فرمان رسید مر جبرائیل و میکائیل و اسرافیل
و عزرائیل را که هر یکی با هفتاد هزار فرشته فرود روید و جان آدم را با خود برید انگاه
جان آدم را بر طبق نور نهادند و همه ملکوت نظاره میشدند پس ملایک بر گرفتند فرمان آمد
يَا أَيُّهَا الرُّوحُ أُدْخُلْ فِي هٰذِهِ الْجَسَدِ یعنی ای جان پاکیزه بدین تن پاکیزه اندر آی
هفت بار جان گرد کالبد آدم بگشت گفت الهي من جسم لطیف نورانی و این کالبد است
کثیف ظلمانی چگونه اندر شوم فرمان آمد تَدْخُلُ كَرْهًا وَتَخْرُجُ كَرْهًا یعنی بکراهیت
اندر شو در تن ادم و بکراهیت بیرون شوی از تن آدم بدشواری پس جبرائیل گفت
أَيُّهَا الرُّوحُ أُدْخُلْ بِسْمِ اللّٰهِ چون نام دوست بشنید انگاه جان از بینی ادم علیه السلام
اندر شد و گرد دماغ بگشت ادم علیه السلام چشم باز کرد و جان بحلق آدم در امد و از حلق بسینه و از سینه

تا بناف آدم درآمد جان در تن همی رفت و خدای تعالی گوشت و پوست و رگ
و پی و استخوان می رویانید بقدرت خویش چون جان بزانو رسید آدم علیه السلام دست
بر زمین زد خواست تا بنشیند فرشتگان گفتند این بنده شتاب زده خواهد بود که
هنوز نیمهٔ زیرین او گل است میخواهد تا بنشیند کما قال الله تعالی وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا آدم
نیمهٔ تن زیرین خود را می نگریست که جان در تن میرفت و زنده میشد و آدم عم
می دید که الله تعالی او را از چه آفریده است کما قال الله تعالی وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ
كُلَّهَا یعنی تعلیم کرد روح آدم علیه السلام را نامها و صفتها و چون جان بناخن پای رسید
دماغ آدم علیه السلام بجا رید عطسه بزد خدای تعالی او را الهام داد تا بگفت الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ ندا آمد از حق جل و علا يَرْحَمُكَ رَبُّكَ یعنی آدم الله تعالی بر تو رحمت کند
فرشتگان از عجب آمد از حمد گفتن حق تعالی را و از آن حمد آدم الله تعالی لوا محمد آفرید فرمان الله
که یا جبرائیل آن نجار عطسهٔ آدم را بگیر و نگهدار در قبضهٔ خویش که مرا درین رمز حکمتی است
ما بنده را از آن خواهم آفرید و آن عیسی پیغامبر صلواة الله علیه است چون آدم علیه السلام
بر پای خواست فرمان آمد تا از بهشت فردوس تختی زرین آوردند جبرئیل و میکائیل
مکلل بزر و یاقوت کرده آنگاه آدم علیه السلام را حله در پوشانیدند و تاج بر سر وی نهادند
و او را بر تخت بنشاندند نوری از پیشانی آدم بتافت تا بعرش رسید فرمان آمد که آدم را
سجده کنید کما قال الله تعالی وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا
إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ • یعنی ای فرشتگان آدم را

سجده کنید و آن سجده تحیت بود نه سجده عبادت از بهر آنکه عبادت جز خدای تعالی عز و جل
دیگران را نشاید و جز خدای تعالی دیگری را روا نیست همه سجده آوردند مگر ابلیس چون فرشتگان
از سجده برآوردند ابلیس را دیدند ایستاده و دانستند که او سجده نکرد همه بار دیگر سجدهٔ شکر
بجا آوردند بدان معنی که ما نبودیم چنانکه ابلیس بود ما مطیع بودیم فرمان خدای را عز و جل ندا
آمد از جلیل الجبار کما قال الله تعالی قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا
خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ • قَالَ فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ
رَجِيمٌ • وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ • فرمان آمد که ای ابلیس ترا که باز
داشت از سجده کردن مر آدم را که گردن کشی کردی و بزرگی نمودی جواب داد که من بهترم
از آدم زیرا که مرا از آتش آفریدی نورانی و او را از خاک آفریدی ظلمانی و از حکمت واجب نباشد
که نورانی مر ظلمانی را مطیع بود ندا آمد که یا ملعون بیرون رو که تو رانده شدی [illegible] گفته اند
که بیرون رو از ایمان و نیز گفته اند که بیرون رو از صورت فرشتگی و بعضی گفته اند که بیرون
رو از بهشت و در آئی بصورت ابلیسی هم در آن وقت صورت او بازگونه شد و صورت
او چنان شد که هر که او را بدیدی بدانستی که او از جمله راندگان است چون چنین شد ابلیس زبان
بگشاد و گفت کما قال الله تعالی رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ • قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ
الْمُنْظَرِينَ • إِلَىٰ يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ • یعنی ابلیس گفت بعزت تو ای بار خدایا که این همه
از راه ببرم و گمراه گردانم و تبع خویش کنم تا با من بدوزخ روند مگر آن بندگان که ترا خالص باشند
و از پس هوا و نفس نروند چون این بگفت فرمان آمد کما قال الله تعالی قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ

أَقُولُ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ • یعنی حق سبحانه وتعا

قسم را یاد کرد که دوزخ را پر کردانم از تو و از اسناکه در پی تو روند و متابعت تو کنند و برمان

تو کار کنند آورده اند که روزی ابلیس لعنة الله نزد آدم عم امد و گفت ای آدم تو از

خاک ظلمانی و من از آتش نورانیم من بهترم از تو آدم عم از سخن ابلیس فرو ماند ندا آمد از حضرت

جلیل الجبار که یا آدم بگو این ملعون که خاک را درجه است نزدیک خداوند تعالی که هزار مرتبه به آن

درجه آتش را نمیرسد باران که از خاک بسیار منفعتها و اثمارها و نباتها پیدا شود و آتش

که است سوزنده است چنانکه یک لحظه اشیاء را ناچیز و محو کرداند پس خاک طبیعت جوهری دارد

و آتش طبیعت هیچ ندارد ابلیس شرمنده و زرد روی شده بازگشت پس فرمان امد تا تخت آدم

علیه السلام را براوردند و بر اهل آسمان عرض کردند و فریشتگان آسمان آدم را تحیت کردند

چنانچه فرمان بود پس فرمان آمد تا تخت آدم را بفردوس بردند هر چند که آدم عم پیش و پس چپ

و راست نگاه کرد همچون خود ندید اندر بهشت پهلوی راست خود تکیه گاه نهاد خواست

تا بغنود حق سبحانه و تعالی اندر علم خود سابق ازل دانسته بود که آدم را دلتنگی میشود پیش

از آنکه او بنشست از پهلوی چپ وی حوا رضی الله عنها را بیافرید بقدرت بالغه خود چون

آدم چشم باز کرد حوا را دید که در پهلوی خود نشسته است ایزد تعالی حوا را چنان جمال داده

بود چنانکه هر وقت که او بخندیدی همه بهشت نور گرفتی پس ادم علیه السلام دست برنج حوا دراز

کرد فرمان آمد یا آدم این کنیزک منست بنکاح بتو خواهم داد بدست پیمان و کابین ندا آمد که ای

فریشتگان طبقها نثار بردارید که این خطبه نکاح من خواهم کرد و این عقد را من خواهم بست ندا آمد

از حق تعالی اَلْحَمْدُ ثَنَائِي وَالْكِبْرِيَاءُ رِدَائِي وَالْعَظَمَةُ إِزَارِي وَالْخَلْقُ

كُلُّهُمْ عَبِيدِي وَإِمَائِي وَالْأَنْبِيَاءُ رُسُلِي وَالْأَوْلِيَاءُ مُحَمَّدٌ حَبِيبِي خَلَقْتُ

الْأَشْيَاءَ حَتَّى يَسْتَدِلَّ بِذَلِكَ وَخَلَقْتُ شَيْئًا إِشْهَدُوا مَلَائِكَتِي وَسُكَّانَ

سَمَوَاتِي وَحَمَلَةَ الْعَرْشِ إِنِّي أُزَوِّجُ آدَمَ بَدِيعَ فِطْرَتِي وَصُنْعَ قُدْرَتِي

حَوَّاءَ أَمَتِي بِصَدَاقِ صِدْقِي وَتَسْبِيحِي وَتَهْلِيلِي وَتَنْزِيهِي وَهِيَ آيَةُ الْكُرْسِيِّ

بِشَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا يَا آدَمُ وَيَا حَوَّاءُ أُدْخُلَا جَنَّتِي وَكُلَا مِنْهَا مِنْ ثَمَرَتِي

وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ اَلسَّلَامُ عَلَيْكُمَا وَرَحْمَتِي وَبَرَكَتِي وَصَلَّى اللهُ عَلَى خَيْرِ

خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ • انگاه ادم علیه السلام زبان بگشاد و خدای را عز و جل ثنا گفت

سُبْحَانَ اللهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ وَاللهُ أَكْبَرُ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا

بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ • فریشتگان نثارها فرو ریختند آدم گفت الهی این همه فضل و کرم

تست انگاه ندا آمد از حق تعالی که یا آدم نیکو دست پیمان دادی اینک هشت بهشت با نعمت

ترا دادیم کما قال الله تعالی یَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا

حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ • یعنی ادم سکونت

گیر تو و جفت تو یعنی حوا اندر بهشت و بخورید از ان چیزی که خواهید و نزدیک نیایید از ان

یک درخت که اگر بخورید آنرا از جمله زیانکاران باشید کما قال الله تعالی إِنَّ لَكَ أَلَّا تَجُوعَ

فِيهَا وَلَا تَعْرَى وَأَنَّكَ لَا تَظْمَأُ فِيهَا وَلَا تَضْحَى یعنی در بهشت چهار چیز نیست

گرسنگی و تشنگی و برهنگی و افتاب هم نیست پس فرمان آید که یا آدم هوشیار باش از کید دیگر

شیطان اینک ان ابلیس لعین دشمن شمان است کما قال الله تعالی إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ
وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ آدم بنگریست در ما بهشت استوار
و امید این گشت گفت ابلیس را با من چکار است که او در دنیا و من در بهشت فردوس الاعلی
و اندر همه بهشت فردوس جز یک درخت نیست که ما را ازین نهی کرده اند از ان درخت نخوریم
و از کید و مکر ابلیس ستم ایمن اند آنکه با ایمنی هر کجا که باشی نیکو باشد همواره بر حذر باید بود که تا ندانی
که چه شاید بودن چون آدم علیه السلام ایمن گشت ابلیس قصد ایشان کرد و هفت طبق آسمان
بگذشت و هیچکس او را باز نداشت بیامد تا در بهشت باز کنند و بنشست و می اندیشید که هرگز
بود که در بهشت باز کنند تا من حیلتی سازم و در بهشت رویم حکم الله تعالی چنان بود طاوس
که اندر بهشت بود و بکنگره بهشت آمد و بنشست از بیرون نگریست یکی را دید بر در بهشت
نشسته قَالَ مَنْ أَنْتَ فَقَالَ أَنَا مَلَكٌ مِنَ الْمَلَائِكَةِ یعنی طاوس گفت تو کیستی
ابلیس گفت من فرشته ام از جمله فرشتگان طاوس گفت تو اینجا چرا نشسته قال
أُرِيدُ أَنْ أَنْظُرَ إِلَى الْجَنَّةِ گفت خواهم تا یکی اندر بهشت بنگرم طاوس گفت ما را فرمان
نیست که در بهشت هیچکس را راه دهیم ابلیس گفت من ترا دعائی اموزم که هر که این دعا اموزد
و بخواند او را سه چیز نبود یکی پیری دوم مرگ سیوم جاوید در بهشت باشد بیرون نیاید
و هرگز اندر بهشت این سه چیز نبود لیکن طاوس بترسید و فرود آمد هر چه گفته در رفته بود
با مار گفت مار نیز ازین سخن بترسید و در بگشاد و سر از در بیرون آورد مار دیرا گفت توئی
که این دعا میدانی گفت آری مار گفت که ما را بیاموز گفت بشرطی بیاموزم که مرا در بهشت جای

دهی مار گفت مرا فرمان نیست که هیچکس را در بهشت بگذارم ابلیس گفت من قدم در بهشت
ننهم ولیکن تو دهن باز کن تا من بدهن تو درآیم مار دهن باز کرد ابلیس در دهن وی
درآمد مار سر فرو کشید و در بهشت سوار کرد آنگاه ابلیس مار را گفت مرا نزدیک آن درخت
بر که آدم را از ان نهی کرده اند که مجوز مار او را بنزدیک آن درخت آورد ابلیس اندر دهان مار
نوحه و زاری آغاز کرد و بگریست اول کسی که بنفاق گریست ابلیس بود و اول کسی که سماع شنیدند
حوران بودند چون ابلیس گریستن گرفت حوران گرد بر گرد وی آمدند که ایشان هرگز سماع نشنیده
بودند و نوحه ندیده بودند همه بوی مایل شدند و هم ازینجاست که چون درین زمانه آواز
سرود و سمع کسی میشنید دل او را بجانب آن آواز میل کند بنا بران که بشنیدن نوحه مار حوران
مایل شده بودند آخر الامر هر کس که بدل و جان سرود را بشنود نهایت پشیمانی و حسرت او را
پیش آید چنانکه حوران را بفراق آدم و حوا مبتلا کردند و در آخرت مواخذه او را باشد القصه
چون حوا گریستن مار شنید حوا نیز نزدیک حوران آمد گفت چه بوده است شما را گفتند
مار میگرید حوا مار را گفت چرا میگری گفت از بهر شما می گریم که شما را از بهشت بیرون خواهند
کرد حوا گفت چه دلیل است گفت اینک شما را ازین درخت نهی کردند و هر که ازین درخت
بخورد جاوید در بهشت باشد پس حوا را وسوسه کرد کما قال الله تعالی فَوَسْوَسَ لَهُمَا
الشَّيْطَانُ قَالَ يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَا يَبْلَى یعنی آدم
گفت یا رب این چه درخت نیکو است ندا آمد از حضرت عزت که ترا بخشیدیم ولکن
نزدیک آن درخت نروی و نخوری که از جمله زیانکاران باشی کما قال الله تعالی وَلَا تَقْرَبَا

هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ • گفته اند که بیخ آن درخت از سیم بود
و شاخهاء آن درخت از زر بود و برگهاء آن درخت از زبرجد سبز بود آدم آن درخت را
بدید خوش آمدش گفت یارب چون مرا بخشیدی چرا از من باز میداری ندا آمد که یا آدم
تو مهمان خانه منی و آن درخت از ان تست محال بود که در مهمانی نه من طعام خویش خوری
پس ابلیس گفت من شمارا دلیل چاریم بدرختی که از ان بخورید جاوید اندر بهشت باشید و ملکی
یابید که هرگز شمارا زوال نگردد آنگاه سوگند یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا
لَمِنَ النَّاصِحِينَ • فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ • فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ الآیة یعنی ابلیس گفت
بعزت خدای تعالی که راست میگویم و شمارا نصیحت میکنم اول کسی که سوگند دروغ یاد کرد ابلیس بود
حوا از ان سوگند فریفته شد دست بر درخت دراز کرد و سه دانه بکند و یک دانه بخورد و دو
دانه بنزدیک آدم آورد آدم گفت این چیست حوا گفت از آنکه مارا نهی کرده بودند یک دانه من
خوردم و دو دانه نزدیک تو آوردم گفته اند که در وزن آن حبه اختلافست بعضی گفته اند که آن
حبه بوزن پنج سیر و بعضی گفته اند که هفت سیر بود فاما قول صحیح آنست که آن حبه هفصد مثقال بود
پس آدم حوا را گفت لذت چه داشت گفت با حلاوت است گفت من نخورم که با خدای تعالی
عهد دارم که ازین درخت نخورم کما قال الله تعالی وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ
وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا • حوا باز گشت و یک قدح پر خمر از بهشت پیش آدم آورد آدم ازان بخورد
و عهد الله تعالی از دل وی پوشیده شد کما قال الله تعالی فَأَكَلَا مِنْهَا فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا
وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ • وَعَصَىٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَىٰ • یعنی

آدم دانه گندم از حوا بستد و در دهان نهاد و بخایید هنوز بحلق نرسیده بود که تاج
از سرش بپرید و حله از بدنش جدا شد و لیکن کسی دیگر ایشانرا برهنه ندیده بود محتاج
شدند به برگی که عورت خود را بپوشند بنزدیک هر درختی که دست فراز کردند آن
درخت خویشتن را از ایشان در میکشید تا بنزدیک درخت انجیر آمدند از وی برگ
خواستند انجیر سر فرود آورد و گفت خُذُوا مِنِّي یعنی بگیرید از من تا شمارا عورت پوشیده
باشد هر دو کس خود را ببرگ انجیر پوشیدند همه اهل بهشت بانگ بر آوردند که آدم عاصی شد
درخت عود نیز آواز داد که بنزدیک من در آیید هر دو بنزدیک او شدند درخت عود سر
فرود آورد و هر دو را بپوشانید ندا آمد یا درخت انجیر هیچ درخت برگ ایشان را نداد تو چرا
بی فرمانی من کردی و برگ دادی انجیر گفت الهی در اول حال آدم را نظر کردم آن روز که حوا
که پیدا کردانی و ندا فرمودی که ما میخواهم بنده را پیدا کردانم که خلیفه شایان حضرت ما باشد
الهی کسی را که بعزت دوست گرفتی من او را چگونه ضایع در گردانم فرمان آمد که ای انجیر تو
او را عزیز کرده ما ترا کرده ام هر میوه که در دنیا باشد او را در میان حسته باشد اما در تو حسته
نباشد و هر که ترا بخورد او را نفع و ثواب بسیار باشد و ترا لذت دادیم هر که ترا در دهن بگیرد
و بخاید اگر هفتاد بار بخاید هفتاد لذت از تو بیابد وای عود ترا عزیز کردانیم بر فرزندان وی
بدنیا بی فرمانی که کردی حکم کردم بر فرزندان آدم که ترا بر آتش نهند و پس از تو نفع گیرند
و تو سوخته شوی اما آدم و حوا گرد بهشت می گردیدند و می دویدند چون دیوانگان ندا آمد
یا آدم جواب نگفت دیگر بار ندا آمد یا آدم جواب نگفت جبرائیل هم گفت یا آدم إِنَّ رَبَّكَ

يخاطبك يعني اي ادم از من مي كريزي خدايتعالي ترا ميخواند ديكر بار ندا امد يا آدم
أَنْ تَفِرُّ مِنِّي يعني ادم از من مي كريزي جواب داد لا يا رب بل حياءً منك يعني
آدم كفت يارب نميكريزم از تو ليكن شرم مي داريم كما قال الله تعالى وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا
أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُلْ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ
يعني يا آدم نه شمارا ازين درخت نهي كرديم كه مخوريد و نصيحت كردم كه شيطان دشمن شماست
آدم وحوا هر دو بانك براوردند و كفتند چنانكه خدايتعالى در قران مجيد خود ياد كرد قال الله تعالى
قَالَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ
يعني كفتند بار خدايا ستم كرديم بر تنهاء خويش اكر تو مارا نيامرزي و نه بخشايي در باب رحمت
نكني ما از جمله زيانكاران باشيم فرمان آمد از حضرت عزت كما قال الله تعالى وَقُلْنَا اهْبِطُوا
بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ
يعني فرمان امد كه فرود رويد و در روي زمين باشيد انكاه فرمان امد جبرائيل را كه بيرون
آرايشان ادم وحوا و مار و طاوس و ابليس لعين هر پنج را از بهشت بيرون آر انكاه جبرائيل
عليه السلام نزديك آدم عليه السلام امد و كفت كه فرمان است از بهشت بيرون اي و بدنيا
رويد آدم صلواة الله عليه وسلامه بايستاد و از فراق بهشت زار زار بكريست و پارهء چوب
بركرفت و آن عصاء موسي عليه السلام را بود و آن چوب زيتون بود كه در وي هزار معجزه بود
اول آدم بيرون امد پس حوا و پس مار و پس طاوس پس ابليس لعين آدم عليه السلام بسرانديب افتاد
وحوا در مغرب و مار در اصفاهان و طاوس در بابان و ابليس لعين در سيستان افتاد

و آدم عليه السلام نوحه كردن كرفت بقولي دويست سال و بقولي سيصد سال نوحه كرد
و مي كريست چندانكه از آب چشم وي رودها روان رفت و بركرانهاء ان خرما نيان و قرنفل بر امد
و حوا بجده افتاد و چندان بكريست كه از آب چشمهاء وي جويها بر امد و بر كرانهاء ان حنا
بر امد و هر چه از آب چشم او بدريا افتاده مرواريد شد كه تا از ان دختران ميراث كرفتند
روزي جبرئيل عليه السلام بنزديك ادم آمد و كفت يا ادم چه كني پيش از انكه ترا حادثه
افتد و ان حادثه مرك است چون آدم عم نام مرك شنيد بترسيد از جاي برخاست
و روي بكعبه نهاد و هر جا كه قدم نهادي امروز انجا ديهي آبادان است و هر جا كه
منزل كردي انجا شهري آبادان است از بركت قدم آدم عليه السلام و درميان دو قدمش
كه مسافه شدي انجا بياباني است آورده اند كه قد آدم عليه السلام چندين بود كه در وقت
رفتن روان شدن او را در تارك سر از اسمان داغي افتاده بود و انسر انديب تا بمكه يكي قدم
آمد اخر الامر چون او را حزن عصيان و فراق بهشت و حوا پيش امد بموجب اين منقص و كوتاه
تر شد چنانكه قدش بمقدار شصت كز رسيده بود و درين قول اختلاف بسيار است آنكه چون
آدم عليه السلام نزديك مكه رسيد فرشتكان پيش امدند و كفتند يا آدم ما را دو هزار سال است
كه درين خانه طواف ميكنيم دران وقت آن خانه بيت المعمور بود و از اندرون و بيرون مدور
بودي يعني صفا تر بود از بالاء خانه يك خيمه بود از زبرجد سبز و طنابها ءآن خيمه از ابريشم
پاك بودند و هر صيدي كه در حرم درايد كشتن او حرام است آدم عليه السلام چون بدشت عرفات
رسيد بر جبل الرحمت بنشست تا بيايد حوا را ديد كه از جانب جده مي ايد ادم عليه السلام او را

بشناخت و در کناره گرفت و هر دو زار زار بگریستند چنانکه فریشتگان از گریستن ایشان
گریستن امد و هر دو چشم سوی آسمان کرد و یکی بحرمت حجاب نگاه کردند اسد تعالی حجاب از پیش چشم
ایشان برداشت تا چشم ایشان بعرش افتاد کما قال الله تعالی فَتَلَقّٰی آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِمَاتٍ
فَتَابَ عَلَیْهِ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِیْمُ • و بر ساق عرش نبشته دیدند لا اله الا الله
محمد رسول الله آدم گفت علیه السلام الهی بحرمت آن نام که در میان دو نام تو است
که توبه من بپذیری در وقت جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم حق تعالی میفرماید
اگر این نام را شفیع که اکنون بدنیا آوردی اگر اندر بهشت آوردی هرگز ترا در دنیا نفرستادمی
و در اخبار آمده است که موسی صلواة الله علیه و سلامه در مناجات بود گفت یا رب هل
لِلْجَنَّةِ حِیْطَانٌ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی لِلْجَنَّةِ حِیْطَانٌ قَالَ لِلْجَنَّةِ حَرَاسٌ قَالَ اللّٰهُ
تَعَالٰی لِلْجَنَّةِ حَرَاسٌ فَقَالَ کَیْفَ دَخَلَ اِبْلِیْسُ وَغَوٰی آدَمُ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی یَا مُوسٰی
لَا تَسْأَلْ عَنْ قَضَائِیْ وَقَدَرِیْ یعنی موسی صلواة الله علیه و سلامه در مناجات بود گفت
الهی بهشت را دیوار است ندا آمد که بهشت را دیوار است گفت الهی بهشت را دربان است
ندا امد که بهشت را دربانست پس گفت یا رب چگونه در امد ابلیس که ادم را فریفت انگاه
ندا آمد که یا موسی مپرس از قضای من و قدرت من و حکم من بود که ابلیس آدم را بفریفت
کما قال الله تعالی فَدَلّٰهُمَا بِغُرُوْرٍ • فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ الآیة چون آدم علیه السلام حج
کرد ندا امد که یا جبرائیل آدم را بوادی نعمان بر و پر خود بر پشت آدم فرود آر جبرئیل علیه السلام
بفرمان رب العزة پر خود را بر پشت آدم فرو مالید در ته ذریت آدم ذرا ئیدا ز عالم دنیا پرون

پرون آمدند چنانکه همه عالم روی زمین پر شد شرقا و غربا آدم علیه السلام گفت
یا جبرائیل این چیست جبرائیل گفت این همه فرزندان تو خواهند بود از پس تو آدم علیه السلام
گفت یا جبرائیل این چندین هزار خلق در دنیا چگونه خواهند گنجید که اکنون روی زمین
همه پر شد و هر یکی چند ذره است و در عرب مورچه را ذره میگویند پس زمان الله یا ادم پس
ازانکه من ایشانرا آفریدیم تدبیر کار ایشان کرده ام گفت بار خدایا آن تدبیر چیست فرمان
آمد یا ادم بعضی را در اصلاب پدران در آرم و بعضی را در روی زمین در آرم و بعضی را در رحم
مادران در آرم و بعضی را در شکم زمین در آرم آدم گفت خداوندا سه گروه ترا دانستم اما آن
گروه که در شکم زمین خواهند بود ایشان چگونه باشند ندا آمد که یا آدم من چیزی آفریدیم که آنرا
مرگ خوانند و فرشته را آفریدیم که او را ملک الموت نامند و فرزندان ترا قسمت کردم
بر روی زمین از ارزاق و حیات چون کسی رزق خود خورده باشد و زندگانی او سپری شده
باشد ملک الموت را فرستم تا آن مرگ بر ایشان نهند و جان ایشان قبض کند چنانکه ایشانرا
در شکم زمین آرم پس آن گروه که در رحم مادران باشند بر روی زمین آرم و بجای ایشان
بنشانم و آن طایفه که در صلب پدران باشند در رحم مادران آرم ادم علیه السلام چون این سخن
بشنید زار زار بگریست و گفت ملکا پادشاها فرزندان مرا زندگانی تلخ خواهد بود و عیش
منغص خواهد شد سبب انکه یکی را بینند که مرد دیگران دانند که مارا نیز می باید مرد حقیقت پادشاه
عالم جل جلاله گفت که غفلت را بر دل فرزندان تو مستولی گردانم تا بدان غفلت زندگانی
ایشان تلخ و ناخوش نباشد همچنانکه ایشان مادر و پدر خود را بدست خود دفن میکنند و چون

بخانه باز آیند غفلت بر دل ایشان چنان مستولی شود که طعام و شراب خوردن گیرند
و مرگ را فراموش کنند پس آدم ع م در فرزندان خود نگاه کرد گروهی را دید که نور ایشان چون
نور آفتاب بود و گروهی را دید که نور ایشان چون نور ماهتاب بود و گروهی را دید که نور ایشان
چون نور ستارگان و یک طایفه را دید که همه روشن بودند و یک طایفه را دید که همه تاریک بودند
آدم گفت الهی این طایفه کیانند که نور ایشان چون نور آفتاب است فرمان آمد که پیغامبران
مرسل‌اند و آن گروه که نور ایشان چون نور ستارگان است عالمانند و آنکه همه روشن‌اند مومنانند
و آنکه همه تاریک بودند همه کافرانند و بیگانگانند از فرزندان تو آدم گفت الهی این فرزندان را
بر تفاوت می‌بینم بعضی مسلمان و بعضی کافر و بعضی مطیع و بعضی عاصی بعضی درویش و بعضی توانگر
بعضی غمگین و بعضی شاد اگر همه یکسان بودی چه بودی ندا آمد یا آدم دوست دارم که بندگان درویش
مرا شکر گویند هر یک را برین حال شکری بود باز فرمان آمد از جلیل الجبار هر ذریه آدم را که صفها
برکشید از مشرق تا مغرب صفها برکشید ندا ایشان که بر راست آدم علیه السلام بودند در صف پیشین
پیغامبران مرسل بودند پس آن صف پیغامبران غیر مرسل و در صف پسین کافران و جباران
و متکبران بودند ندا آمد از جبار عالم أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ یعنی منم پروردگار شما جواب دادند قَالُوا بَلَىٰ
یعنی هستی پروردگار ما ندا آمد که سجده کنید قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ
إِنَّا كُنَّا عَنْ هَٰذَا غَافِلِينَ ٭ چون ندا آمد که سجده کنید ایشان که بر راست آدم بودند
اول سجده کردند و آخر هم سجده کردند و بعضی که چپ ایستاده بودند سجده اول کردند و آخر نکردند و بعضی
سجده اول نکردند و آخر کردند و بعضی اول سجده نکردند و آخر هم نکردند آدم گفت الهی ازین بندگان

عجائب

عجایب دیدیم این قوم که بر راست من بودند اول سجده کردند و آخر هم سجده کردند در
باب هر کدام طایفه همبرین قیاس بحضرت صمدیت جل جلاله عرض نمود ندا آمد یا آدم الکسانی
که بر راست تواند که اول سجده کردند و آخر هم سجده کردند ایشان مومنان زایند و مومنان
میرند و آنکه اول سجده کردند و آخر نکردند ایشان مومنان زایند و کافر میرند و آنکه اول سجده
نکردند و آخر بکردند ایشان کافر زایند و مومن میرند و آنکه اول و آخر هم سجده نکردند ایشان
کافر زایند و کافر میرند قال الله تعالی هَٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي وَهَٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ
وَلَا أُبَالِي یعنی ای آدم الکسانی که بر راست تواند بهشت جای ایشانست و باکی مرا نی و آن
قوم که بر چپ تواند دوزخ جای ایشان است و باکی مرا نی یا آدم نه از طاعت مطیعان
مرا سودی و نه از معصیت عاصیان مرا زیان پس فرمان آمد تا عهدنامه را بنویسند
بحکم فرمان باری تعالی عهدنامه نبشتند و نویسنده این عهدنامه فرشته بود فرمان آمد
که ای فرشته این عهدنامه را در دهن کن فرشته آن عهدنامه را در دهن کرد باز فرمان آمد
که کن حجر یعنی سنگ شو آن فرشته سنگ شد بفرمان الله تعالی و امروز آن حجر اسود گویند
که در رکن یمانی نهاده است حاجیان چون آنجا رسند او را بوسه دهند و این دعا
بگویند اللَّهُمَّ ارْزُقْنِي إِيمَانًا وَوَفَاءً بِعَهْدِي وَتَصْدِيقًا و چون روز قیامت
شود الله تعالی باز آن سنگ را فرشته گرداند و آن عهدنامه باز کند هر که بدان عهد تمام
بوده باشد او را سوی بهشت روان کنند و هر که آن عهدنامه را خلاف کرده باشد
او را سوی دوزخ فرستند انگاه الله تعالی با پیغامبران عهد بست چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد

كما قال الله تعالى وَإِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُمْ مِنْ كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ
ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنْصُرُنَّهُ
قَالَ أَأَقْرَرْتُمْ وَأَخَذْتُمْ عَلَىٰ ذَٰلِكُمْ إِصْرِي قَالُوا أَقْرَرْنَا قَالَ فَاشْهَدُوا
وَأَنَا مَعَكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ • يعني اي محمد الله تعالى ميثاق بست پيغامبران را
وَالْمِيثَاقُ هُوَ الْخِطَابُ يعني خطاب آمد بار و اجبار و معني ميثاق عهد بستن بزبان و استوار داشتن
بدل وجه پيغامبران را بنام نبوت ياد كرد و مصطفي را بنام رسول ياد كرد و ليكن رسول نبود و هر كه
مرسل نبود و مصطفي را خطاب رسولي خواند و كفت بشمان خواهد رسيد رسولي راست كوي
و راست كار بكرويد وَلَتَنْصُرُنَّهُ او نصرت كنيد او را و كواهي دهيد برسالت او كه رسول حق
است جواب دادند قَالُوا أَقْرَرْنَا يعني مقرآمديم محمد مصطفي كفت قَالَ فَاشْهَدُوا وَأَنَا
مَعَكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ • پس شمان كه پيغامبرانيد بر يكديكر كواه باشيد كه من با شما
كواهم اي آدم تو بر شيث كواه باش و اي شيث تو بر نوح كواه باش و اي نوح تو بر ابراهيم كواه
باش و اي ابراهيم تو بر اسمعيل كواه باش و اي اسمعيل تو بر اسحاق كواه باش و اي اسحاق تو
بر يعقوب كواه باش و اي يعقوب تو بر يوسف كواه باش و اي يوسف تو بر موسي كواه
باش و اي موسي تو بر هارون كواه باش و اي هارون تو بر يوشع كواه باش و اي يوشع تو
بر داود كواه باش و اي داود تو بر سليمان كواه باش و اي سليمان تو بر يحيي كواه باش و اي
يحيي تو بر عيسي كواه باش و اي عيسي كه من شما را خواهم رسيد چون محمد آخر الزمان بيايد او را نصرت
كنيد و بدو ايمان آريد و او را راست كوي دانيد پس فرمان آمد آدم عليه السلام كه يا آدم بر اين

باز شوا انجا بباش و حوا را باخود بر تا نسل تو در عالم پراكنده كردد آدم عليه السلام بزمين
هندوستان آمد روزي جبرائيل عليه السلام بيامد و براي او هفت پاره آهن آورد كما قال الله
تعالي وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ وَلِيَعْلَمَ اللّٰهُ مَنْ
يَنْصُرُهُ وَرُسُلَهُ بِالْغَيْبِ إِنَّ اللّٰهَ قَوِيٌّ عَزِيزٌ • خايسكي و سنداني و انبوري و شكنه
و سه پاره آهن ديكر آورد جبرائيل او را بداد و اهنكري بياموخت آدم عليه السلام آتش محتاج
كشت زمان آمد جبرائيل پاره آتش از مالك بستان و بنزديك آدم بر جبرائيل عليه السلام پاره
اتش از مالك بستد و بياورد و آدم را دادن كرفت آدم عليه السلام هر دست دراز كرد تا آتش بستاند
دستش بسوخت بيفكند اتش بر زمين افتاد هر هفت طباق كذاره كرد. بدوزخ فرو رفت
فرمان آمد كه يا جبرائيل ادم را بكو تا سنكي بركيرد و بر آهن زند تا ان نفش اتش كه در سنك مانده است
بيرون ايد جبرائيل عليه السلام همچنان كرد اتش بركرفت پس جبرائيل عليه السلام از بهشت فردوس
كاوان جفتي آورد و بقولي ديكر آورده اند كه آن كاوان از زمين البقر برامدند و آن چشم ابدان
سبب چشم كاو باز خوانند جبرائيل عليه السلام كفت يا ادم برخيز و بذركري كن تا از دست رنج
خويش خوري آدم عليه السلام كندم پراكنده كرد كندم برامد بدرود و بكرفت و كاه پيش كاوان
انداخت چون كاه را بكاوان علف كرد و غله را نصيب خود كردانيد كاو بزبان حال سخن
درآمد و كفت يا آدم از خداوند تعالي نمي ترسي كه غله افت نذه نصيب خود ميكني و كاه را علف
ما كرداني مهتر ادم عليه السلام از كفتار آن كاو بلرزيد و در تعجب شده فرو ماند انكاه فرمان از حضرت
جليل الجبار در رسيد كه يا آدم زود باش كه كاو متكلم را بسمل كن و هر كاو غير متكلم را از كوشت كرفته بيمار

واو را بگو که اگر شمان چیزی گفتی چنانکه او را کرده ام همچنان ترا بسمل خواهم کرد آدم علیه السلام فرمان

الهی همچنان کرد و از گوش گرفته او را بنمود بمجرد دیدن آن گاو بیهوش گشت و از بیم آن سر فرو

کرد و خاموش ماند هم از ینجاست که خاموشی بهایم را تا روز قیامت از انجاست پس آدم عم

گندم را بگرفت و آرد کرد و بپخت و این همه کار بکرد از روز هفت ساعت گذشته بود زمین گفت

ای آدم معذور دارم اگه بپری یا فتی و اگرنه من ترا زود تر این طعام دادمی چون آدم عم

نان را بدهن نهاد خواست که بخورد جبرائیل عم امد و گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب فرو شود

تا از جمله روزه داران باشی چون آفتاب فرو شد طعام پیش آوردند حوا از نان یک نیمه نان

بکار برد و باقی بنهاد از ان وقت باز زنان هر چه ایشان را دهند یک نیمه بکار برند و باقی

یک نیمه نهند دیگر روز آدم علیه السلام برخاست خالی سیاه بر سینه وی پدید امد بزرگتر میشد

تا هفت اندام او سیاه گشت ادم علیه السلام غمگین شد و بترسید پنداشت که مگر از من ذلتی

در وجود آمده است دم اخر نیست جبرائیل عم بیامد و گفت یا آدم اگر خواهی که این سیاهی از

اندام تو برود امروز تا صباح هیچ طعام مخور ادم علیه السلام هیچ طعام نخورد چون شبانگاه شد

بهره اندام او سفید شد باز جبرائیل علیه السلام دگر روز بیامد و گفت امروز نیز روزه داران روز هم

طعام نخورد چون شبانگاه شد دو بهره اندام او سپید شد جبرائیل علیه السلام سیوم روز نیز بیامد

و گفت امروز نیز روزه داران روز هم طعام نخورد همه اندام او سپید گشت بقدرت الله تعالی

و اکنون آن سه روز را ایام بیض خوانند دان سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه بود پس ان روزه

در هر ماهی بر ادم عم فریضه گشت و بر همه انبیاء تا بروزگار موسی علیه السلام پس آدم عم بهندوستان

رفت و بنشست و مسکن ساخت و فرزندان آمدند جفت جفت دختری و پسری تا چهل شکم فرزند

بیاورد و بروایت یکصد و بیست فرزند آورد و بروایتی یکصد و هشتاد فرزند آورد و بروایتی

پانصد فرزند آورد و جفت جفت دختری و پسری قول صحیح و مختار همین است چنین گویند که در زمان

آدم خواهران برادر را بدین برادر میدادندی و خواهر این برادر بدان برادر میدادندی قابیل را

خواهری بود سخت با جمال و هابیل را که خواهر بود جمال نداشت پس آن بقابیل داد و قابیل را از ان کار

حسد آمد روزی قابیل گفت مر هابیل را خواهر مرا طلاق ده تا من بزنی کنم هابیل گفت مرا پدر داده است

فرمان پدر را خلاف نکنم این قصه با ادم عم گفتند آدم علیه السلام گفت هر دو کس قربان کنید

تا قربان هر که پذیرفته شود اقلیما از آن وی دهم هابیل گوسپندی بر آورده بود قربان کرد و بنهاد

و قابیل را گوشتی گندم ناکوفته بود بیاورد و بنهاد چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله

تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ

مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ • یعنی الله تعالی گوید

برخوان ای محمد بر امت خود خبر آن دو فرزند آدم قربان یکی پذیرفته شد و از ان دیگری پذیرفته

نشد قابیل گفت من ترا بکشم که قربان تو پذیرفت و از ان من پذیرفته نشد هابیل جواب داد

که خدای عز و جل قربان از ان پرهیزکاران پذیرد و در ان روزگار چون قربان کردندی

و بنهادندی آتش بیامدی و او را که قربان پذیرفته بودی بسوختی و دیگر بجای بماندی امت محمد را

از پرده دریدن نگاه داشت و حواله بقیامت افتاده از هر که پذیرفته شود ثواب بیابد بقیامت

اما قربان هابیل پذیرفته شد و از ان قابیل نشد ادم علیه السلام گفت ای قابیل اقلیما روزی

هابیل است و جفت حلال وی است قابیل از هابیل کینه بدل گرفت تا روزی هابیل را تنها یافت
گفت یا هابیل من ترا بخواهم کشتن که تو خواهر مرا برنی کردی و قربان تو پذیرفته شد و از ان من نشد
و من رسوا شدم و پیش از ان آدمیان هیچکس خون ناحق نریخته بود هابیل گفت چنانکه خدای تعالی
فرمود کما قال الله تعالی لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ
إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ • إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ
أَصْحَابِ النَّارِ وَذَٰلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ • یعنی گفت ای برادر اگر تو دست بمن دراز کنی
من دراز نکنم و حق برادری نگاه کنم من بیزارم از گناه تو و تو از جمله دوزخیان باشی و از جمله ظالمان
و جزاء ظالمان و ستمکاران جز دوزخ نیست قال الله تعالی فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ
فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ • قابیل چون کشتن برادر خود در دل خویش گردانید اندیشه کرد که
چگونه او را بکشم ابلیس لعین بیامد و ماری بدست گرفته انگاه آن مار را پیش قابیل بسنگ بکشت
مقصود وی آن بود که تا او را تعلیم کند که برادر را چنین می باید کشت هابیل روزی کشت کرده بود
و مانده شد و از ان ماندگی بزیر درخت بخفت و آن درخت بید بود و دران روزگار درخت
مذکوره میوه داشتی قابیل سنگی برگرفت و بیاورد ناگاه بر سر هابیل زد و او را بکشت از شومی آن خون
ریختن درخت بید هیچ میوه بار نیاورد و از ان درخت گز برآمد از ان گریستن چون بسوزد
قال الله تعالی فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ • ای من الکافرین بسبب آن خون از پدر هم عاصی شد
و هم بخدای کافر گشت انگاه از بیم پدر برادر کشته را در پشت می کشید و گرد عالم می گردانید و ندانست
که چه باید کرد تا برسید انجا که امروز شهر دمشق است مانده شده بود دمی آسود پس الله تعالی دو زاغ را
فرستاد تا بیکدیگر کینه آوردند تا جنگ کردند تا انکه یکی مر یکی را بکشت پس آن زاغ دیگر بمنقار
و چنگال زمین بکاوید و ان زاغ کشته را پنهان کرد در زیر زمین نهاد و خاک بروی انبار کرد
چنانکه الله تعالی در قران یاد کرد فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ
يُوَارِي سَوْأَةَ أَخِيهِ قَالَ يَا وَيْلَتَىٰ أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَٰذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِيَ
سَوْأَةَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ • قابیل ان زاغ را بدید هابیل را نیز در زیر زمین دفن کرد
انگاه قدم برداشت تا برود زمین را زمان آمد که یا أَرْضُ خُذِيهِ یعنی ای زمین بگیرش
زمین او را تا بزانو فرو برد قابیل گفت ای بار خدایا ابلیس از تو کافر شد او را بزمین فرو نه
بردی او را بدنیا فرستادی ندا آمد که ای ملعون ابلیس خون کس نریخت دیگر بار گفت
ای بار خدایا پدر من از ان درخت بخورد که نهی کرده بودی او را نیز بدنیا فرستادی
ندا آمد که ای ملعون پدر تو رحم بریدی تو رحم بریدی ندا آمد یا أَرْضُ خُذِيهِ یعنی ای زمین
بگیرش زمین او را تا بسینه فرو برد ندا آمد که ای ملعون ابلیس چون کریخت اهل لعنت شد
پس قابیل گفت قَالَ سَمِعْتُ عَنْ أَبِي رَأَيْتُ عَلَى سَاقِ الْعَرْشِ مَكْتُوبًا لَا إِلٰهَ
إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ بحرمة این نام مرا خسف نکنی فرمان آمد ای زمین بگذارش
زمین او را بینداخت انگاه الله تعالی یک فرشته را فرستاد بر اسپ ابلق نشسته و فرنجه
بدست گرفته آن ضربت او را نیز زد و او را میکشد و حق تعالی او را باز زنده کند و هر روز
که زنده میشود از بیش آن فرشته می گریزد و آن فرشته او را می کشد ادم علیه السلام از کشتن
هابیل خبر یافت با حوا بسیار بگریست و دو سال بر سر گور هابیل نشسته شد آدم ع گفت

یارب اگر قابیل مرا هابیل را بکشت خون او کجا شد قربان امد بر زمین فرو شد آدم علیه السلام گفت
لعنت باد بر زمین که خون پسر من بخورد زمین بشنید در وقت زمین آن خون را بر انداخت
و نیز تا قیامت خون هیچکس فرو نخورد آدم علیه الصلوة و السلام از دمشق بسرانديب باز آمد
انجا کشت میکرد و می بود چنین گویند که سیصد سال شیطان علیه اللعنة با آدم علیه السلام بوده
و چهارده بار شیطان زن آدم بوده و چهارده فرزند آدم را از شیطان آمده است اول پدر
مطربان که نام او حایم بوده است دوم پدر جلادان سیوم پدر زناردارن چهارم پدر ملحدان
که ترک انده پنجم پدر خماران ششم پدر صیادان هفتم پدر جوکیان هشتم پدر کنجران نهم
پدر جیلان که از حرام و حلال فرق نکنند دهم پدر حرامیان که خواهر و دختر نمی شناسند یازدهم
پدر غلامان هند دوازدهم پدر بت پرستان سیزدهم پدر کاهنان چهاردهم پدر ضالان ای دیوانه
و گمراهان و هر که ازین چیزها ترک نکند گویی که او نیز فرزند شیطان است اما آدم را علیه السلام
از حوا صد و بیست شکم فرزند آمد و بقولی پانصد فرزند آمد چنانچه بالا ذکر کرده شد یکی مرد دیگری زن
میزادی و هیچکس نمرده بود و مرده ندیده بودند بدین مدت هزار سالی تا صد هزار رسید
چهل هزار فرزندان جمع شدند روزی فرزندان بنزدیک ادم علیه السلام امدند و گفتند ای آدم
ما را چیزی باید که بدو بازرگانی کنیم آدم گفت برگ درختان بگیرید گفتند بپوشید تا نشانک
چهارپایان و گوسپندان بگیرید گفتند چهارپایان گشته شوند انگاه ادم علیه السلام ز خدای
عز و جل بخواست جبرئیل علیه السلام بیامد مشتی زر و مشتی سیم بیاورد و بآدم داد گفت ای جبرئیل
این دو مشت زر و سیم فرزندان مرا بس نکند فرمان آمد که ای جبرئیل این دو مشت زر و سیم بکوه ده

تا ایشان اندک اندک بیرون آرند و من که خدایم برکت کنم تا قیامت روزی آدم
بیمار شد روی بفرزندان آورد و گفت مرا بمیوه آرزویی است چنانکه میوه بهشت بگیرید ام
تا چنان میوه بیابید بیارید پس فرزندان بطلب میوه شدند و شیث علیه السلام بر سر بالین پدر
نشسته بود آدم گفت ای شیث تو بر سر کوه برو و دعا کن تا مگر خدای تعالی برکت دعای
تو مرا میوه بهشت فرستد شیث علیه السلام گفت تو پدر مایی چرا دعا نکنی آدم علیه السلام گفت
من از خدای تعالی شرم دارم که از من ذلت آمده است قصه شیث پیغامبر صلوات الله علیه و سلامه
شیث علیه السلام روی بکوه نهاد تا برود دعا کوید جبرائیل علیه السلام را دید که می امد با حوری
نام وی مخوایله و بر دست وی طبق نهاده از زر سرخ و بدان طبق ده گونه میوه نهاده چون میوه
آبی و انار و سیب و ترنج و رطب و انگور و انجیر و خربزه و این حور را نقاب بر روی فرو گذاشته
بود آدم برین حور بنگریست جبرائیل علیه السلام گفت ای آدم الله تعالی این حور را از بهر شیث
فرستاده است از بهر آنکه این همه فرزندان تو جفت جفت آمدند مگر شیث اینک الله تعالی
این حور را بدو بخشیده است تا بنکاح وی دهی و بقولی آورده اند که حور آمده بود ولیکن چون
میوه آورد باز گشت و برفت اما مصنف این کتاب چنین گوید که آدم آن حور را بنکاح شیث آورد
و به شیث داد و آن حور تازی زبان بود و اصل مصطفی صلی الله علیه و سلم ازان حور بود و هر
فرزندی که ازان حور آمدی موی داشتی و هرگز از سرش باز نگردی و آن نسب بماند تا امروز
این علویان ازان نسب اند که از پشت شیث پیغامبر علیه السلام اند ادم علیه السلام ازان میوه
لختی بخورد و بعض آن بر فرزندان قسمت کرد از فرزندان شیث ان میوه بکاشتند از آن میوه

عالم پرشد آدم علیه السلام شیث را بر فرزندان خلیفه کرد و از دنیا بیرون رفت هزار با نهصد
وسی سال عمر وی بود جبرئیل علیه السلام فرزندان آدم را تعلیم کرد تا او را بشستند و بروی
نماز کردند و او را دفن کردند و پس از دو سال از گور آدم علیه السلام و از سوک او برخاستند
و بیرا کندند و شیث علیه السلام عالم ترین بزرگ فرزندان بود خدای تعالی او را پیغامبری کرامت
کرد و کتاب داد تا برادران و خویشوندان او را شریعت بیاموخت از ده یک مال بر دکابر
وی جمع کردندی و بدو دادندی تا بر خود و برای عیالان خود نفقه کردی و بدرویشان دادی
و او را پسری آمد نام وی انوش کرد و شیث علیه السلام از دنیا بیرون شد بر دین پاک و آن
انوش را فرزندی آمد نام وی قینان انوش نیز بر دین پاک از دنیا بیرون رفت و از قینان
فرزندی آمد نام وی مهلائیل بود قینان نیز بر دین پاک از دنیا بیرون رفت و این مهلائیل را
جمالی بود که با نقاب برفتی چنانکه کسی در روی نگریستن نتوانستندی و بس جمال که دیرا بود از اطراف
عالم خلقان بدیدن مهلائیل آمدندی و او را هدیه‌ها دادندی و عزیز داشتندی او نیز پاک دین
از دنیا بیرون رفت و او را فرزندی ماند نام وی یارذ بود چون مهلائیل را دفن کردند از
اطراف جهان خلق بدیدن مهلائیل آمدندی و بازگشتندی و هدیه‌ها باز بردندی ابلیس لعنه الله
بیامد و فرزندان او را گفت خواهید که تا آن حشمت از خاندان شما نرود و در خاندان شما
جاوید باند گفتند چه کنیم گفت صورتی کنید مانند مهلائیل و در خانه نهید و جامه او را در پوشانید
و نقاب بر روی او فرود آرید تا هر که بیاید نومید باز نگردد و بزیارت او نزدیک نگردد
و این حشمت پنهان باند تا قیامت همچنان کردند چون یک دو قرن برآمد ابلیس لعنه الله نزدیک

ایشان

ایشان آمد و گفت پدران شما این صورت را می پرستیدندی از بهر روان مهلائیل
شما نیز این صورت را خدمت کنید تا روان مهلائیل از شما شاد گردد و بعده ایشان آن
صورت را خدمت کردن گرفتند و در بت پرستی آشکارا شدند و آشکارا کردند باز گشتیم
به اول قصه از مهلائیل فرزندی آمد نام وی اخنوخ بود و این اخنوخ ادریس پیغامبر است ع م
قصه ادریس پیغامبر علیه صلوات الله نام او را اخنوخ بود ولیکن ادریس نام کردند از بسیاری درس
که کتاب خدای را درس کردی و برخواندی و علم نجوم ادریس پیغامبر را بود صلوات الله علیه ادریس ع
عبادت میکرد مر خدای را عز و جل و فرشتگان عبادت او را باسمان بر می بردندی روزی عزرائیل
علیه السلام بصورت آدمی شده بزیارت وی آمد چون پیش ادریس رسید ادریس وی را نشناخت
گوسپندی بره بود و بصحرا میرفت عزرائیل گفت یا ادریس بیا تا این گوسپند را بکشیم و بخوریم
ادریس گفت گوسپند مردمان است کشتن روا نیست درختی بود و از آن انگور در وی آویخته
بود عزرائیل گفت بیا تا این انگور را بر کنیم و بخوریم ادریس گفت روا نبود که دست بنعمت مردمان
دراز کردن عزرائیل از پیش ادریس برفت ادریس رفتار او بدید گفت تو از آدمیان نیستی
مرا بگو گفت منم عزرائیل بزیارت تو آمده ام ادریس گفت یا عزرائیل مرا آرزوی است که جان
من برگیری و باز از خدای تعالی بخواه که مرا زنده گرداند **فرمان آمد** یا عزرائیل همچنان کن که او میگوید
عزرائیل در وقت جان او بستد دیگر بار الله تعالی او را زنده گردانید پس ادریس گفت یا عزرائیل
مرا می باید که دوزخ را ببینم فرمان آمد از حق تعالی که دوزخ را بدو نمای عزرائیل دوزخ و مالک دوزخ
را بدو نمود پس گفت اکنون میخواهم که مرا از دوزخ بگذرانی و بهشت را بمن نمای عزرائیل گفت صلوات الله

علیه چون اندر بهشت روی هرگز بیرون نیایی گفت بیایم عزرائیل صلوات الله علیه ادریس را به بهشت
آورد همه بهشت بروی عرض کرد و ادریس ردای خویش را بشاخ درختی بر نهاد و بیرون آمد و گفت
ای عزرائیل ردای خود را در بهشت فراموش کردم اندر شوم تا ردای خود را بیارم عزرائیل او را
خود را در بهشت فراموش کرده بود دستوری داد تا به بهشت اندر آمد و یکی فرا میدنی بجز امید
عزرائیل گفت بیرون آی گفت نیایم گفت یا ادریس ترا می باید مردن پس از آن در بهشت
درآیی دیگر آنکه همه خلق از دوزخ بباید گذشت و تا این همه بجا نیاری بهشت نرسی ادریس گفت
من یکبار بمردم بر دوزخ گذاره کردم فرمان آمد بِإِذْنِي قَدْ فَعَلَ وَبِأَمْرِي قَدْ دَخَلَ یعنی هرچه
کرد بحکم من کرد و خواست من کرد عزرائیل گفت یا ادریس إِنَّ هَذِهِ الْجَنَّةَ حَرَامٌ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ
حَتَّى يَدْخُلَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ وبقولی آورده اند که ادریس علیه السلام از بهشت بیرون آمد و بر
بهشت عبادت بایستاد و بقولی دیگر آورده اند که با طوافان یعنی فرشتگان با و طواف کنند
و عرش را طواف میکند چنانچه خدای عز و جل در قرآن مجید و فرقان حمید خود یاد کرده است کما قال الله
تعالى وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا ۝ وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا
عَلِيًّا ۝ ادریس هم آنجا بماند و فرزندان وی در دنیا شب و روز میگریستند از فراق پدر
و میگفتند تا بفراق پدر چگونه زندگانی کنیم ابلیس لعنة الله بیامد و گفت اگر خواهید که شما را آرزوی
پدر نباشد و دل شما قرار گیرد صورتی بسازید بر مثال پدر از سنگ و یا از چوب فرزندان ادریس
صورتی مانند پدر ساختند پس هر روزی درآمدندی وان صورت را زیارت می کردندی زنگ
زنگ بت پرستی آغاز کردند و از مشرق تا مغرب بت پرستی آشکارا شد و در دنیا چندان آبادانی بود

که هیچ جای ویران نبوده است چهارصد سال بدین کار بر آمد الله تعالی نوح را بر ایشان
پیغامبری فرستاد تا ایشان را دعوت کند و بندگی خدای عز و جل فرماید والله اعلم بالصواب

قصه نوح پیغامبر صلوات الله علیه اما بدانکه نوح را یشکر نام بود و پدر وی ملک متوشلخ بود
و ملک مسلمان بود و نوح را بدان سبب نوح نام کردند که روزی سگی پیش وی آمد سگی زشت و سگ
و ناخوش و بعلت گرفتار شده بود نوح سگ را گفت زهی زشت سگ که تویی آن سگ بسخن آمد
و گفت یا نوح کرا میگویی مرا یا آفریدگار مرا که چنین آفریده است ازین سخن نوح بلرزید و نوحه
آغاز کرد و بسبب کثرت نوح نوح نام کردند و بقولی دیگر آورده اند سبب آنکه نوح را بدان معنی
نوح نام کردند که بسیار بر قوم خود نوحه کردی و ایشانرا پند دادی و بخدای عز و جل خواندی
و چهارصد سال را شده بود که نوح را رسالت آمد که خلق را دعوت بکن هزار سال کم پنجاه
سال از عمر او بود که درین مدت میان قوم را دعوت کرد چهل مرد و چهل زن پیش او ایمان
آوردند کما قال الله تعالی فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ
وَهُمْ ظَالِمُونَ ۝ اما نوح را علیه السلام فرمان چنان بود که هر روز بامداد بکوه منادی
کردی چنانکه ندای او الله تعالی بگوش همه خلق از مشرق تا مغرب برساندی و بگفتی قولوا لا اله
الا الله بعضی انگشتان در گوش کردندی و بعضی جامه در سر کشیدندی و بعضی بگریختندی
تا سخن او نشنیدندی هر روز که ایشانرا دعوت کردی آنها بجان آمدندی و خوار از ایشان
دور شدی و از سبب کثرت دعوتش او را چندان بسنگ زدندی که سنگها بر وی انبار شدندی
و نوح دم بیهوش شده در زیر توده سنگ غایب شدی الله تعالی فرشته را فرمان دادی تا بیامدی

و انبار سنگها از بالا او دور کردی نوح چون بهوش باز آمدی باز ندا کردی و گفتی
یا ایها الناس قولوا لا اله الا الله انی رسول الله یعنی ای مردمان بگوئید که نیست
هیچ اله باطل مگر خدای حق که او یکی است و من که نوحم پیغامبر فرستاده اویم ای عزیز
نظر بر وسعت نوح علیه السلام باید کرد که با چندین جفاها در میان اعدا که هزار در هزار بودند
از امر کردن خود را دریغ نداشت و تو درین زمانه که نشو غلبه اسلام است غفلت می ورزی
و از امر معروف کردن با چندین برادران خود را دریغ میداری فردا قیامت
از یکی امر معروف و نهی منکر را هزار در هزار حسرت خوری که بدان حسرت سود نباشد
ترا مگر بعذاب سخت دردناک که بدان ابد الآباد در دوزخ باشی نعوذ بالله من ذلک باز گشتیم
بقصه اما نوح علیه السلام روزی تنگ دل شد و گفت چنانکه حق تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد
کما قال الله تعالی قال نوح رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم
دعائی الا فرارا و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم
و استغشوا ثیابهم و اصروا و استکبروا استکبارا یعنی نوح گفت الهی تو
دانا تری که دعوت میکنم ایشان را و ایشان روی از من میگردانند و مرا جفا میگویند
و ترا ناسزای میگویند هر وقت که ایشان را میگویم که بگروید بخدای و برسالت من تا خدای تعالی
شما را بیامرزد ایشان انگشت در گوش میکنند و جامه در سر میکشند و بعضی میگریزند تا سخن
من نشنوند الهی ایشان را هر روز میگویم که بخدای بگروید ایشان هر روز بکفر ستیزه کارترند
و بکفر دلیرتر چگونه کنم جبرائیل علیه السلام بیامد و این آیة بیاورد کما قال الله تعالی و اوحی الی

نوح

نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس بما کانوا
یفعلون یعنی جبرائیل علیه السلام گفت ای نوح خدای عز و جل ترا سلام میرساند و میفرماید
که قوم تو بیش ازین ایمان نخواهند آورد روزی نوح علیه السلام قوم خویش را جمع دید برفت
و ایشان را دعوت کرد چندان او را بزدند که جامهای او همه پر خون شد زنی کافره داشت او
نوح را دید بیامد و گفت ای قوم این نوح شوی منست دیوانه است چه خواهید ازان آنچه
میگوید از دیوانگی میگوید چون نوح را نام دیوانگی بگوش رسید دل او درد کرد و روی به آسمان
کرد و بنالید و گفت چنانکه خدای عز و جل فرمود کما قال الله تعالی فدعا ربه انی مغلوب
فانتصر ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیونا
فالتقی الماء علی امر قد قدر و حملناه علی ذات الواح و دسر تجری
باعیننا جزاء لمن کان کفر گفت ای بار خدایا تو داناترین که من ستم رسیده ام
جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا نوح دعا ترا اجابت آمد درختی ساج بکار تا بزرگ شود
دیگر آورده اند که شاه مور و از بهشت جبرائیل آورد و گفت این را بزمین فرو بر نوح علیه السلام بستد
و فرو برد درختی شد ششصد سال گز بالای وی و سیصد گز پهنای وی بود و در مدت چهل سال بر آمد
و درین مدت چهل سال یک کودک از مادر و پدر نزاد بقدرت الله تعالی تا نسلها بریده گردد
تا آنچه آمده بودند همه بالغ گشتند چهل ساله تا بهزار ساله عمر داشتند و همه دنیا از مشرق تا بمغرب
آبادان بود و از مردم آگنده چون انار دانه در انار دانه و لیکن همه کافران بودند نوح علیه السلام
دعا کرد چنانکه خدای تعالی در قرآن مجید گفت کما قال الله تعالی و قال نوح رب لا تذر علی الارض

مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ۝ إِنَّكَ إِنْ تَذَرْهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا
كَفَّارًا ۝ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ وَلِمَنْ دَخَلَ بَيْتِيَ مُؤْمِنًا وَلِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ
وَلَا تَزِدِ الظَّالِمِينَ إِلَّا تَبَارًا ۝ یعنی نوح گفت ای بار خدایا ازین قوم کافران که در روی
زمین بگذاری بندگان ترا از راه ببرند و ازین قوم فرزندان نیایند الا کافر و فاجر و این سخن را
بدان معنی گفت که این فرزندان خود را پا در دندی پیش نوح و گفتندی این نوح هر چه شما را
میگوید سخن وی نشنوید و او را خواری کنید که ما از پدران خود چنین یافته ایم و این قوم پسران
فرزندان خود را وصیت میکردند و نوح علیه السلام از ایشان نا امید شد گفت بار خدایا ازین
قوم یک تن زنده مگذار تا نسل ایشان بریده گردد جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت ای نوح خدای
عز و جل میفرماید که کشتی بساز نوح علیه السلام گفت ای جبرائیل کشتی چه بود گفت این درخت را
بیفکن و تخته کن تا من ترا بیاموزم نوح علیه السلام درخت را بیفکند و تخته کرد خدای عز و جل میفرماید
كما قال الله تعالى وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ
مُغْرَقُونَ ۝ قوله بِأَعْيُنِنَا ای لامرنا جبرائیل علیه السلام بیامد گفت یا نوح از تنه این درخت کشتی
کن و از شاخهای این درخت میخها کن چنانکه در محکم تنزیل خبر کرد كما قال الله تعالى وَحَمَلْنَاهُ عَلَىٰ ذَاتِ
أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ ۝ تَجْرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءً لِمَنْ كَانَ كُفِرَ ۝ بدانکه دسر میخها باشند نوح
دو دگری دانستی اول تخته که جدا کرد برو نام آدم صلوات الله وسلامه پدید آمد و بر تخته دوم نام
شیث پیغامبر بود و بر تخته سیوم نام ادریس پیغامبر بود و بر تخته چهارم نام نوح پیغامبر بود و بر تخته
پنجم نام هود بود و بر تخته ششم نام صالح بود و بر تخته هفتم نام ابراهیم پیغامبر بود صلوات الله علیهم اجمعین

تا صد هزار و بیست و چهار هزار تخته جدا شد و هر تخته که جدا میشد نام پیغامبری بر وی پدید
آمدی بقدرت الله تعالی جبرائیل علیه السلام مهندسی می کرد و نوح علیه السلام تخته می نهاد و میخ
میزد و استواری کرد چون کشتی تمام شد هزار گز بالای وی بود و چهارصد گز پهنای وی بود
و هفت طبق بود چون نوح علیه السلام کشتی راست میکردی آن قوم چون بر وی بگذشتندی
مسخرگی و افسوس کردندی چنانکه در قرآن مجید میفرماید كما قال الله تعالى وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكُلَّمَا
مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ
مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ ۝ یعنی فرمان آمد که ای نوح این قوم را بگو که
امروز شما مسخرگی و افسوس میکنید تا فردای مکافات مسخرگی شما را رسد چون نوح قوم
این سخن ایشان را بگفت ایشان گفتند این خانه چوبین را چه خواهی کرد مگر با این خانه در هوا
خواهی شد پس فرمان آمد ای نوح چون کشتی تمام شود بزیارت بیت المعمور شو که او را به آسمان
خواهند برد بسبب آنکه عذاب خواهد آمد آنگاه از آن پوشش چهار تخته کم آمد جبرائیل گفت ای
نوح در میان این رود نیل درختی است کسی را بفرست تا آن را بیارد نوح مر فرزندان را گفت
هیچکس اجابت نکرد جبرائیل گفت عاج بن عوج بن عنق را بگو که او مردی با قوت است و راه
نیک آورد نوح علیه السلام عاج را گفت که آن درخت از رود نیل توانی آورد تا ترا از طعام سیر کنم
گفت توانم برفت و آن درخت را بیاورد نوح علیه السلام سه قرص جوین وی را داد عاج بخندید
و گفت ای نوح هر روز دوازده هزار نان میخوریم سیر نمیشویم بدین سه قرص چگونه سیر شوم و چنین آورده اند
که تا عاج بود هرگز سیر نشده و سیر نخورده بود و در هیچ پوشش نگنجیده بود نوح گفت ای عاج اگر خواهی که

سیر شوی بگوید بسم الله الرحمن الرحیم حاج بگفت و دست بطعام دراز کرد و دو نیم قرص بخورد سیر شد
و نیم قرص بماند پس نوح علیه السلام از آن درخت چهار تخته کرد بر تخته اول نام ابوبکر صدیق رضی
الله عنه بود و بر تخته دوم نام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بود و بر تخته سیوم نام امیر المؤمنین
عثمان بود و بر تخته چهارم نام امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بود رضوان الله علیهم اجمعین
آن تختها را بر کشتی راست و استوار کرد نوح علیه السلام گفت ای جبرائیل این چهار نام هر چهار تن
پیغامبرانند جبرائیل گفت ایشان یاران پیغامبر آخر الزمان اند چنانکه این کشتی تو بی چهار تخته
راست نشد همچنین دین امت پیغامبر آخر الزمان بی دوستی این چهار تن تمام نشود انگاه
نوح علیه السلام تابوت آدم را صلواة الله علیه و سلامه که اول انرا تابوت سکینه خوانند بر پوشش
اول نهاد و بر پوشش دوم ادمیان را بود و پوشش سیوم مرغان را بود و پوشش چهارم ستوران را
بود و پوشش پنجم ددگان را بود و پوشش ششم تخمها را بود و پوشش هفتم گیاها را بود چون
کشتی تمام شد روزی زن نوح علیه السلام نان می پخت آب از میان تنور بر آمد چنانکه خدای عز و جل
در قران مجید یاد کرد كما قال الله تعالى حَتَّى إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التَّنُّورُ قُلْنَا احْمِلْ
فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَأَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ وَمَنْ آمَنَ
وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ وَقَالَ ارْكَبُوا فِيهَا بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا
إِنَّ رَبِّي لَغَفُورٌ رَحِيمٌ یعنی الله تعالی ای نوح از هر جانوری جفتی با خود کشتی بر نوح علیه السلام
گفت ای جبرائیل بعضی از جانوران بمشرق اند و بعضی از آن بمغرب اند ایشان را چگونه جمع کنم
جبرائیل علیه السلام پر خود را باز کرد و هر چه در روی زمین جانوری بود بیکوفه جمع کرد از پیل تا پشه و احد بعد

ماند

ماند نوح علیه السلام از هر جنسی جفتی بگرفت و در کشتی آورد مگر که خر اندر نمی آمد نوح گفت ای ملعون کان
در آی ابلیس دم خر گرفته بود بکشتی در آمد بقولی دیگر آورده اند که کشتی سه طبق بود طبق اول درندگان
بودند و در طبق دوم موشان بودند و در طبق زیرین ستوران بودند و درندگان و نوح علیه السلام
با فرزندان سام و حام و یافث بکشتی در آمدند کنعان که کلان فرزند بود روی سوی کوه نهاد
چنانکه نوح گفت یا کنعان بکشتی در آی و گرنه هلاک شوی کنعان گفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید
خود یاد کرد كما قال الله تعالى يَا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ یعنی نوح
گفت ای پسر من با من بکشتی در آی و با این کافران مباش که همچو ایشان هلاک شوی کنعان گفت
لا ارید سفینتك ولا ارید بکرامتك باز نوح علیه السلام گفت ای کنعان در آی و گرنه
هلاک شوی کنعان گفت كما قال الله تعالى قَالَ سَآوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ قَالَ
لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ
یعنی کنعان گفت بکوه شوم تا این مرا گزنده نکند نوح گفت امروز از عذاب خدای تعالی هیچکس نرهد
مگر کسی که الله تعالی بر وی رحمت کند از ماه رجب شش روز گذشته بود که زمین همچون غربیل شد
آب زمین بیرون آمد و آب باران از آسمان فرو باریدن گرفت چنانکه مشک بمشک رها کرده بود
چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد كما قال الله تعالى فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ
مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدْ قُدِرَ یعنی آب آسمان برو
همین بارید و از زمین آب گرم بیرون می آمد تا آن قوم بدان عذاب هلاک شدند نوح را شفقت
آمد بر فرزند چون برابر کوه دید آب قصد کنعان کرد و خواست تا غرق کند کنعان فرزندی

صغیر در کنار داشت آنرا در زیر پای خود کرد که مگر نجات یابد بدین دی بدین حال نوح را
دل بسوخت روی سوی آسمان کرد و گفت الهی مرا وعده داده بودی که اهل بیت ترا برهانم
فرزند من هلاک میشود چنانکه خدایتعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی اِنَّ ابْنِی مِنْ اَهْلِی
وَاِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَاَنْتَ اَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ • یعنی نوح گفت الهی مرا وعده داده بودی
که اهل بیت ترا برهانم و این فرزند من هلاک میشود مرا از اهل بیت من است و وعده تو راست است
و تو راست گوی هستی ندا آمد کما قال الله تعالی اِنَّهُ لَيْسَ مِنْ اَهْلِكَ یعنی فرمان آمد که یا نوح او
از اهل بیت تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست و اهل تو آنست که بتو ایمان آورد قال الله
تعالی وَحَالَ بَيْنَهُمَا الْمَوْجُ فَكَانَ مِنَ الْمُغْرَقِينَ • یعنی موج درآمد و کنعان را از سر کوه
در ربود و کشتی بر روی آب روان شد و میرفت در روزی چند میان کشتی پلیدی بسیار
جمع شد از آدمیان نوح علیه السلام بخدایتعالی بنالید جبرائیل آمد و گفت یا نوح دست را بر پیشانی
پیل فرود آر نوح علیه السلام دست فرود آورد جفتی خوک از پیشانی پیل بیرون آمدند و هرچه در کشتی
پلیدی بود همه پاک بخوردند پس ابلیس لعنة الله دست بر پیشانی خوک فرود آورد جفتی موش از پیشانی
خوک بیرون آمدند نوح علیه السلام او را بدید گفت ای ملعون بکشتی چه میکنی و ترا این جا که راه داد
که درآمدی گفت دران وقت که فرمودی درنمی آمد و تو خر را ملعون گفتی خر ملعون نبود من دانستم
که تو مرا میگوئی و من دنب خر گرفتم و بکشتی درآمدم اما آن موشان کشتی را سوراخ میکردند نوح بخدای
تعالی بنالید و گفت یا نوح دست بر پیشانی شیر فرود آر نوح علیه السلام دست بر پیشانی شیر فرود آورد
جفتی گربه از پیشانی شیر فرود شده بیرون آمد در وقت موشان را بگرفت از امروز باز گربه دشمن موش است

تا بقیامت اما نوح علیه السلام شش ماه در کشتی بماند ماه رجب و ماه شعبان و رمضان و شوال
و ذی القعده و ذی الحج و ده روز گذشته بود از ماه محرم که ندا آمد کما قال الله تعالی وَقِيلَ يَا اَرْضُ
ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اَقْلِعِي وَغِيضَ الْمَاءُ وَقُضِيَ الْاَمْرُ وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
وَقِيلَ بُعْدًا لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ • یعنی ندا آمد از جلیل الجبار که یا زمین آب خویشتن برگیر و فرو بر و
وای آسمان آب خویشتن باز گیر هر کسی آب بخود باز گرفتند چنانکه قطرهٔ آب زمین بآسمان نشد
و یک قطرهٔ آب آسمان بزمین نشد بقدرة الله تعالی و آن روز کشتی در حجاز بود هفت بار گرد
خانهٔ کعبه طواف کرد و روی سوی شام نهاد و هرچه در جهان کوهها بود سرها بر آوردند تا مگر
کشتی بروی قرار گیرد مگر کوه جودی سر فرود آورد فرمان آمد که ای جودی جمله کوهها سر بر آوردند
تو چرا سر بر نیاوردی جودی گفت ای بار خدایا تا این کوهها برین عظمی که بودند بر عظمت خود
نازیدند به بودن ایشان بر من کشتی کی فرود آورد چنانکه خدایتعالی در قران مجید یاد کرد قال الله تعالی
وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ یعنی فرمان آمد که ای کشتی بر کوه جودی قرار گیر چون کشتی بر جودی
آمد فرمان آمد که ای نوح از کشتی بیرون آی نوح علیه السلام مرغ خانگی را فرستاد و گفت برو
بنگر تا چند آب مانده است مرغ فرود آمده بچرا مشغول شد و باز نرفت خدایتعالی قوت پریدن از وی
بستد تا روز قیامت نتواند پرید نوح علیه السلام کبوتر را بفرستاد بیامد و در آب نشست انجنان
بود که امروز زیر پای سرخ است باز آمد و نوح را خبر کرد نوح او را دعا کرد تا خدایتعالی او را مونس
خلقان گردانید انگاه نوح گفت الهی این آب باقی را از روی زمین خشک گردان خدایتعالی خبر
را زمان داد چنانکه در قران مجید یاد کرد کما قال الله تعالی سَبْعَةُ اَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللّٰهِ

انّ اللّهَ عَزِیزٌ حَکِیمٌ. یعنی الله تعالی مر جبرائیل را فرمان داد تا هفت پر بر هفت جای
بزد هفت دریا پدید آمد آن باقی آب از روی زمین بدریا فرو رفت و روی زمین خشک
شد پس نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد و قوم را بیرون آورد انگاه فرمان امد که انگور خرما و بیخهار
بیرون آرید و بکارید تا بروید نوح علیه السلام نگاه کرد بیخ انگور را ندید گفت ای بار خدایا این بیخ
درخت انگور کجا شد فرمان امد که ابلیس لعین دزدیده است نوح گفت ای ملعون بیخ انگور بیار آن
ملعون منکر شد گفت من ندارم نوح گفت الله تعالی مرا خبر کرده است ابلیس گفت بشرطی ترا دهم تا یک
روز آب تو دهی و یک روز آب من دهم نوح گفت روا بود درخت انگور بیاورد نوح علیه السلام
بنشاند و یکبار آب داد چون نوبت ابلیس آمد روباهی را بکشت و خون ازان روباه در بیخ آن
درخت فرو ریخت باز نوبت خود نوح آب داد باز چون نوبت ابلیس آمد شیری را بکشت و خون
آن شیر در بیخ آن درخت انگور فرو برد باز در نوبت سیوم ابلیس لعنة الله علیه خوکی را بکشت و خون
آن خوک در بیخ آن درخت فرو ریخت اکنون هر که انگور خورد یا چیزی که از انگور راست بکنند چون
ترشی و ترشی و انچه بدین مانند ازان آب است که نوح علیه السلام داده است و دیگر چیزی که از
انگور کشند چون می ازان است که ابلیس لعین داده است نه می بینی که چون اول بار بخورند چون روباه
کردند هر کسی را تواضع و چاپلوسی کنند باز چون لختی دیگر بار خورند چون شیر شوند که پای کوفتن
و فضولی کردن و بد گفتن آغاز کنند و بدمستی کردن و کارد کشیدن و مشت زدن و باز چون بیشتر شوند
همچون خوک گردند و ندانند که چه میگویند و چه میکنند و خلق را نشناسند اما ابلیس لعنة الله علیه روی
سوی نوح کرد و گفت ای نوح ترا بر من حق است و منتی عظیم است از من چیزی بپرس تا ترا جواب

کنم و از تو شاد دم نوح علیه السلام گفت ای ابلیس چه معصیت کردیم که از من شاد شدی گفت معصیت تو
کردی اما دعا کردی که بسبب آن دعای تو چندان هزار خلق از دنیا بی ایمان بیرون شدند
و همه کافران بدوزخ تبع من باشند نوح را ازان قبل صد سال بگریست و بر خود نوح کرد چنین گویند
که آن وقت او را نوح نام کردند زیرا که نام وی یشکر بود و بعضی گویند که نام وی شاکر بود و بروایتی
آخرین نام وی طلجوم بود نوح ع گفت ای ملعون کدام کار است که آنرا فرزند ادم کیرد که ترا ایمان
سبب بروی دست باشد مرا بگو ابلیس گفت چهار کار است یکی حسد دوم کبر سیوم حرص چهارم بخل نوح
ع گفت شرح این چهار چیز بگو تا من بدانم گفت آنکه ششصد هزار سال عبادت کردم از پس آن آدم را
بیافرید و علم نامها و چیزها او را بیاموخت و من که معلم فرشتگان بودم مرا بسجدهٔ تحیت فرمودند
مرا حسد امد که من چندین طاعت کردم او نکرده است از حسد سجده نکردم سزاوار لعنت گشتم و دیگر
کبر آوردم که الله تعالی فرمود که سجده کن من نکردم کبر آوردم گفتم که من ازوی بهترم مرا از نورانی آفریدی
و ویرا از خاک ظلمانی بسبب این دو خصلت خدای تعالی مرا از جمله راندگان گردانید سیوم حرص که از
آدم امد من گفتم که این درخت بخور تا جاودان در بهشت بمانی فرمان من بکرد و ازان درخت بخورد
لاجرم بسبب آن حرص از مملکت جلّ و علا معزول گشت و محبت دنیا گرفتار شد چهارم بخل است که وعید
بخیلان آنست که الله تعالی بهشت فردوس را بیافرید و آن فردوس نام باغ بهشت است فرمان آمد
تَنَفَّسِي یعنی فراخ گرد ازان وقت باز فراخ میشود و انهار و اشجار پدید می اید و عذر
در میشود چنانکه برق بجهد در وقت بهار ندا آمد از حق تعالی که یا فردوس ترا حرام کردم بر بخیلان
که ترا نه بینند و قدم در تو ننهند و بقول دیگر آورده اند که فرمان امد بهشت را که تَکَلَّمِي فَقَالَ أَنَا حَرَامٌ

عَلَى كُلِّ الْخَيْلِ وَمَرْكَاءِ ابليس چون اين بگفت از پيش نوح برفت زنان الم كه اي نوح اين چوب
كه كشتي است ازان عبادتگاه بساز يعني مسجد كن ياران هشتاد تن كه با نوح بودند از كشتي بيرون
آمدند و در زير كوه جودي ديهي بنا كردند اكنون آن ديه بر جاي است كه آنرا ثمانين خوانند از آنجا
آن هشتاد تن اندر روزگار بمردند و هيچكس از ايشان نماند مگر نوح و فرزندان نوح و نبيگان نوح
و چنين گويند كه نوح عم را سه پسر بود چهار دختران باشوي بودند و نام پسران يكي را حام و يكي را سام
سيوم را يافث و نام دختران يكي را زيبا و يكي را عورا و يكي را انبا و چهارم را الساانكا پس نوح
عليه السلام پسران را با عيال و با فرزندان در چهار ركن عالم فرستاد و اصل اين خلق ازان سه پسر بوده
است اصل عرب و عجم از سام بوده است و اصل هندوستان و حبشه از حام بوده است و اصل
روم و سقلاب و ترك از يافث بوده است و گويند نام سياه روي بود از پسران سياه بود
كه نوح عم روزي خفته بود باد بيامد و پيراهني مهتر نوح بر گرفت عورت گشاده شد برهنه نمود حام
بديد بخنديد ايزد تعالى روي او سياه گردانيد و گويند روي سام بانگ زد يافث برخاست جامه
بپوشيد از بهر آنست كه خداي تعالى تركان را عزيز كرده است و سرخ رو گردانيده زيرا كه تركان از
يافث اند و او را بناحيت تركستان فرستاده و سام بناحيت عجم ايشان نيز با مروت و با نعمت اند
خداي تعالى بركت آنكه بر حام بانگ زد او را و فرزندان او را صاحب نعمت و مروت گردانيد و در تحت
اول هزار چهار صد سال عمر نوح بوده است و بقول ديگر هزار و دويست پنجاه سال بوده است
و از وقت نوح تا وقت ابراهيم چهار هزار سال گذشته بود چون نوح عم در روي زمين [illegible]
[illegible] الا الله نوح بود و از وقت ابراهيم بجهان شده بود چون نوح عم از دنيا بيرون شد او را

پرسيدند يا شيخ الانبياء كَيْفَ رَأَيْتَ الدُّنْيَا قَالَ كَالدَّارِ لَهَا بَابَانِ دَخَلْتُ
مِنَ الْبَابِ وَخَرَجْتُ مِنَ الْأُخْرَى يعني اي شيخ پيغامبران چگونه يافتي اين دنيا را گفت
همچو سراي دو دري از دري در آمدم و بدري ديگر بيرون شدم

قصه هود پيغامبر صلوات الله عليه وسلم

چون فرزندان سام بن نوح بگونه آمدند آنجا كه كشتي تراشيده بودند دو گروه شدند بعضي بسوي
عراق و خراسان رفتند و بعضي بسوي يمن و حجاز و شام و مغرب رفتند و شهرها و حصارها بنا
كردند و نسلها پيوست و يافث بسوي تركستان رفت و شهرها و حصارها بنا كردند و جهان روي
در آباداني نهاد ابليس لعنه الله اول هندوستان را از راه ببرد و باز بتركستان رفت ايشان را
نيز از راه ببرد تا همه را بت پرست گردانيد و در عرب ملكي بود نام وي جرهم چهار صد گز بالا وي
بود همه عرب او را مطيع شدند برفتند بزميني كه آنرا احسن الاموات خوانند و آن جا تودهاي
ريگ بود و ايشان را چندان قوت بود كه فو نهادي ريگ بر كنديدندي و برمي داشتندي و در بار
انداختندي و بناها بر آوردندي و باغها و بوستانها نهال كردندي و در مدت هفتصد سال
از ايشان هيچكس نمرد و كس ندانست كه مرگ چگونه بود و از نسل ايشان جهان پر گشت باز بت
پرستي آغاز كردند الله تعالى هم از ايشان پيغامبري بر ايشان فرستاد كه نام او هود بود چنانكه
خداي تعالى در كلام مجيد خود ياد كرد كما قال الله تعالى وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ
اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا مُفْتَرُونَ يعني الله تعالى از ايشان
بر ايشان پيغامبري فرستاد نام او هود بود تا ايشان را پند دادي و گفتي خداي را پرستيد كه يگانه
خداي عز و جل است آييد و بدانيد كه خداي عز و جل يكي است كه جز وي خدايي نيست دبتر سيد [illegible]

که شما را بیافرید و روزی میدهد و شما را خلیفه گردانید از پس نوح چنانکه خدای تعالی در قران مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَزَادَكُمْ
فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً فَاذْكُرُوا آلَاءَ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ • یعنی هود گفت یا قوم خدای تعالی
شما را از پس نوح خلیفه کرد و شما را قوت داد که قوی تر و بلندتر از همه آفرید هر یکی را از ایشان صد
بیست گز بالا بود و میانه ترین از ایشان که بود صد گز نهایتش شصت گز بالای وی بود هود هم
ایشان را گفت یاد کنید خدای تعالی را و نعمتهای او را تا از جمله رستگاران باشید ایشان جواب دادند
کما قال الله تعالی قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ
وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ • یعنی گفتند یا هود ما بقول تو دست ازین بت پرستی باز داریم
و بتو نگرویم الله تعالی قحط در میان ایشان پدید آورد تا بگرسنگی ایمان آرند هر قبیله هفتاد هزار
مرد بودند هفت تن از آن قبیله ایمان آوردند و باقی بر کفر ماندند و گفتند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید
گفت کما قال الله تعالی قَالُوا أَجِئْتَنَا لِنَعْبُدَ اللَّهَ وَحْدَهُ وَنَذَرَ مَا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا
فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ • یعنی گفتند یا هود ما را که میگویی که یکی
خدای را بگروید و دیگران را یعنی بتان را که پدران ما می پرستیدند از دست رها کنید ما این هرگز نکنیم
و این عذاب که میگویی و ما را که می ترسانی بیار اگر راست میگویی باران بیار هود عم بخدای تعالی
بنالید و ایشان را دعا کرد و گفت یا رب ما را قوت ایشان نیست یا رب تو ایشان را هلاک کن
فرمان آمد که یا هود این قوم که با تو ایمان آورده اند تو با ایشان از میان ایشان بیرون شو
تن را بگرفت و بر سر کوه برد و بنشاند پس قوم را گفت ای قوم شما را باد خواهد آمدن و شما را باد هلاک خواهد

کرد پس آن قوم بیرون آمدند و بر کرانه وادی بنشستند و گفتند یا هود کجاست آن باد که ما را
هلاک خواهد کرد چنانکه خدای تعالی در قران مجید یاد کرد قال الله تعالی مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً یعنی
گفتند کیست از ما یان قوی تر پای نهادند تا بزانو بر سنگ زدند و فرو بردند و گفتند باد کدام است
که ما را بر خواهد کندن و هلاک کند الله تعالی بادی آفریده است زیر هفتم زمین که او را ریح عقیم
گویند و باد صرصر نیز گویند هفتاد هزار بند بر وی نهاده است بر هر بندی که فرشته موکل است
فرمان آمد مر میکائیل را علیه السلام که از آن باد مقدار سوراخ کلوخ بگشای میکائیل گفت الهی تو دانا
ترین که همه جهان ویران و خراب شود فرمان آمد که بمقدار حلقه انگشتری بگشای گفت الهی تو
دانا ترین که جهان ویران شود فرمان آمد که بمقدار سوراخ سوزن رها کن میکائیل علیه السلام
بدین مقدار رها کرد باد از زیر هفتم زمین بر می آمد و هفت زمین می درید تا بیرون آمدن
بر روی زمین گرفت و آن قوم را که پای بر سنگ تا زانو فرو برده بودند و دستها در گردن
یکدیگر افکنده و میگفتند یا هود آن کدام باد است که ما را هلاک خواهد کرد راست که این
میگفتند در بادی خنک میشوم هود گفت صبر کنید تا آگاهی که باد بشمار رسد آن باد قوی
تر شد و ایشان را بجنبانید چنانکه خدای تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی سَبْعَ لَيَالٍ
وَثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى • كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ
یعنی هفت شبانروز پیوسته باد هیچ قرار نگرفت پس روز هفتم طاق طاق در استخوانهای
ایشان افتاد آواز از فرسنگی تا در فرسنگی میرفت پس باد بزمین فرو شد و بزیر شکمهای
ایشان بر آمد و پوستها بکشید چون پوست گوسپند آنگاه پوستهای ایشان بر سرها کشید

دیگر بار بزیر قدم ایشان در زمین باد فرو شد وایشانرا از جای بر اکند وبهوا بر دوایشانرا
برکوه میزد وکوه را نیز برکند انگاه بر سر ایشان زد تا استخوانهای ایشان ریزه ریزه شد
واز مشرق تا بمغرب می برد وباز می آورد وایشانرا بهمان وادی میفکند وایشان افتاده
بودند مثل خرمابنان چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی** كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ
نَخْلٍ خَاوِيَةٍ فَهَلْ تَرَى لَهُمْ مِنْ بَاقِيَةٍ • وَجَاءَ فِرْعَوْنُ وَمَنْ قَبْلَهُ وَالْمُؤْتَفِكَاتُ
بِالْخَاطِئَةِ • یعنی مثل خرمابنان افتاده بودند وهر که ایشانرا بدیدی جان کمان بردی
که بیخهای خرمابنان افتاده اند وهر چه دران وادی سنگ وخاک بود بر ایشان انبار کرد
وتا یکسال حق تعالی جان از تن ایشان بر نگرفت وایشان در زیر خاک وسنگ می
نالیدند وآن ناله وزاری ایشان فرشتگان می شنیدند وهر که دران وادی میگذشتی
ناله وزاری ایشان می شنیدی وزهره وی بدریدی هود عم با مردمان بنزدیک جرهم آمد
جرهم را گفت عذاب خدایرا دیدی گفت دیدم هود گفت دم بخدای تعالی ایمان آر وبگو
لا اله الا الله گفت نگویم تا آن قوم زنده نشوند پس دیگر بار باد در آمد وجرهم را بدان با
این قوم که مانده بودند بر داشت وبهوا اندر برد وکوه را نیز برکندید وبهوا برد کوه را
بر ایشان میزد وایشانرا بر کوه میزد تا بسخت ترین عذاب الله تعالی ایشانرا هلاک کرد وهود عم
چهار صد سال بزیست واز دنیا بیرون شد قوم او از پس او بماندند وبناها ساختند
وصد سال بناها وقرار گرفتند تا بقریب مدت سیصد سال دنیا ایشان پر شد وآن قوم همه
مومن بودند ابلیس لعنه الله بیامد وایشانرا گفت خدایرا می بینید گفتند نمی بینیم گفت چه خبر را

ی

می پرستید که او را نمی بینید گفتند پس چه پرستیم تا او را به بینیم ابلیس گفت سنگی بیارید واو را
بمیانه این وادی بنهید وبرآن سنگ بتی کنید واو را خدمت کنید تا شما را بخدای شفیع باشد
انگاه بکوه رفتند وسنگی بیاوردند ودر میان آن وادی بنهادند چنانکه خدایتعالی عز وجل
در قران یاد کرد **کما قال الله تعالی** وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ • انگاه آن سنگ را
بچهار رکن سوراخ کردند واز بالاء آن کرسی بهمین ساختند واز بالاء کرسی کلید ساختند وابلیس لعنه الله
ایشانرا مهندسی میکرد پس نقره بسیار آوردند وبدان کالبد فرو ریختند بتی گشت وآن بت را
سجده کردند وبخدای عز وجل کافر شدند انگاه بالاء آن بت گنبدی ساختند مقصد گنبد بالاء وی
بود وزیران گنبد فرشتها باز کردند خدایتعالی فرشته را فرمان داد تا از هوا بانگ کنان می آمد
وهمه عرب او را بدیدند وآواز وی شنیدند فرشته بیامد وآن گنبد را سوراخ کرد وفرود آمد وسر
آن بت لنگشت ویک جنبانیدن بجنبانید وهمه بت وکرسی بریخت وآن کرسی وآن سنگ را
یکبار بر گرفت وبهوا برد چنانکه آن قوم او را بدیدند بمیان دریا برد وبینداخت ایشان متحیر
شدند وبی معبود بماندند پس تدبیر کردند که چکنیم وچه پرستیم خدایتعالی صالح پیغامبر را بایشان
فرستاد **قصه صالح پیغامبر صلوات الله علیه وسلامه** خدای تبارک وتعالی صالح را بایشان پیغامبر
فرستاد **قال الله تعالی** وَإِلَى ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ
مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ هَٰذِهِ نَاقَةُ اللَّهِ لَكُمْ آيَةً
فَذَرُوهَا تَأْكُلْ فِي أَرْضِ اللَّهِ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ •
ابتدا انکه صالح پیغامبر علیه السلام ایشانرا دعوت کرد وگفت بدانید که خدایتعالی یکی است آن قوم

قصه صالح پیغامبر علیه الصلوة

کفتند ترا در پیغامبری دلیل چیست کفت دلیل من آنست که خدای عز و جل قوم نوح را بطوفان
هلاک کرد و هود را از پس ایشان خلیفه کردانید پس قوم هود را نیز از پس ایشان هلاک کردانید
بباد صرصر و هود را از آن رهانید و شما را از پس ایشان خلیفه کردانید چنانکه در قران مجید یاد کرده است
کما قال الله تعالی وَاذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ عَادٍ وَبَوَّأَكُمْ فِي الْأَرْضِ تَتَّخِذُونَ
مِنْ سُهُولِهَا قُصُورًا وَتَنْحِتُونَ الْجِبَالَ بُيُوتًا فَاذْكُرُوا آلَاءَ اللَّهِ وَلَا تَعْثَوْا
فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ • صالح هم کفت یاد کنید خدای عز و جل را و نعمتها او را که از پس هود
شما را خلیفه کردانید ایشان کفتند یا صالح ما را معجزه می باید که تا بدانیم که تو پیغامبری کفت چه معجزه
می طلبید کفتند اشتری ماده خواهیم که ازین سنک بیرون آید و از وی بچه بیرون آید و ما را شیر دهد
تا من بدانیم که تو پیغامبر خدای هستی در حال جبرائیل هم آمد و فرمان آورد یا صالح با این قوم
عهد کن چون اشتری ازین سنک بیرون آید و از وی بچه بیاید شما او را مکشید و مخورید صالح هم
ایشان را کفت و عهد بست ایشان کفتند ما نکشیم و نخوریم همبرین عهد کردند جبرائیل علیه السلام کفت
که شیر او ایشان حلالست ولیکن ایشان را بکو که اکر اشتر را بکشند خدای تعالی عز و جل سخت ترین
عذاب فرستد ایشان عهد بستند پس فرمان آمد از جلیل الجبار هم صالح پیغامبر را علیه السلام که دعا کو
تا آن اشتر ماده ازین سنک بیرون آید که پیش از آنکه ایشان این معجزه از تو خواستند بچهار هزار
سال این اشتر ماده را درین سنک بیافریده ام که صالح پیغامبر علیه السلام دعا بکرد و دست برداشت
و مومنان آنجا که بودند آمین کردند از آن سنک ناله و زاری آمدن کرفت چنانکه زن باردار
در وقت ولادت بنالد پس بطرقید و باز بشکافت و اشتری از آن سنک بیرون آمد چنانچه

هیچ اشتری بخوبی وی نبود پس چون ساعتی بر آمد از وی بچه جدا شد و کیاه سبز در زیر آن
سنک پیدا آمد و مر آن قوم را چاهی بود یک هفته قبیله از آن چاه آب خوردی کم نیامدی آن اشتر
برین چاه بکرد و هرچه دران چاه آب بود همه پاک بخورد و روی بوادی نهاد و چرا می کرد و علف
میخورد صالح علیه السلام مر قوم خود را کفت که بروید و ازین اشتر شیر بخورید هر هفت قبیله روی بوی
نهادند هر کسی مشکی و کوزه و کاسه بر داشتند و با شیر همه پر کردند ایزد تعالی با ایشان عهد ببست
و کفت ای صالح مر قوم خود را بکو کما قال الله تعالی هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ يَوْمٍ
مَعْلُومٍ وَلَا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَيَأْخُذَكُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ • یعنی آب این چاه یک روز
شما را باشد دیگر روز این اشتر راست که این اشتر شیر دهد او را آن روز که شیر ندهد آب شما را
تا نکی نبود صالح کفت ای قوم فرمان خدای است نباید که این اشتر را بیازارید که شما را عذاب آید
دردناک انکاه آن قوم از آن اشتر ترف و پنیر و روغن میکردند و در حین کردندی و آنچه در بایست
ایشان بود همه پدید می آمدی انکاه این قوم این بضاعتها بشهرها بردندی و بفروختندی و زر
و سیم و جامها آوردندی تا چندانکه توانکر شدند که هیچکس را کوزه و کاسه سفالین نمانده بود
الا همه زرین و سیمین کردند چهار صد سال همبرین حال بماندند پس از آن مردی بیامد که نام وی قدار
بن سالف کفتندی و دیکر مصعب بن دهر این هر دو تن بدترین آن قوم بودند بیعت کردند که
این اشتر را بکشیم شما از امنی هستید همه با یکدیکر کفتند که این اشتر را باید کشت در ضا داوند چنانکه
خدای عز و جل در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ
يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ • باز این هفت تن بدو تن جمع شدند نه کس شدند و تدبیر کردند

که این اشتر را چگونه کشیم یکی گفت صبر کنید تا بآب خوردن بیاید و سر در چاه فرو کند انگاه او را بکشیم
برین اتفاق کردند دیگر روز چون اشتر بآب چاه رسید سر بچاه فرو کرد قدار از پیش سبک تیغی
گرد یک چوبه تیر بر گردن وی زد و از دیگری سوی بیرون برد مصعب هر چهار دست و پای
وی بشمشیر پی کرد آن ناقه در افتاد آن هفت تن در آمدند و تیر در وی نهادند و بزخم شمشیر پاره پاره
کردند چون بچه ناقه چنان بدید روی بکوه نهاد و آن قوم بر اثر وی رفتند تا بگیرند بچه ناقه روی سوی
ایشان کرد و سه بار بنام مادر بانگ کرد یا مادر یا مادر یا ما در ونا پیدا شد صالح را خبر کردند
که اشتر را بکشتند صالح گفت بچه را چه کردند و چه شد گفتند بچه او سوی کوه بگریخت رفت ایشان تعاقب
کردند روی پس کرد سه بار بانگ بر آورد بنام مادر و ناپیدا شد صالح گفت ای قوم اکنون منتظر عذاب
باشید اگر بچه در میان شمان بودی شما را عذاب نیامدی اکنون که بچه از میان شمان برفت
و سه بار بانگ کرد شما را به سه روز عذاب آید کما قال الله تعالی تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ
وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ • یعنی پس سه روز شما را زندگانی مانده است گفتند این چه علامت
گفت فردا روی های شمان سرخ گردد و دیگر روز زرد گردد و دیگر روز تیره سیاه گردد پس دیگر
روز در بامداد بر خاستند روی های ایشان سرخ گشت روز دوم زرد گشت چون دینار روز سیوم
سیاه گشت چون قیر بقدرت خدای عزوجل همه جمع شدند و گفتند چه کنیم تا این بلا را از ما دفع کرده
صالح گفت ای قوم خدای تعالی شما را بلند جبرائیل هم هلاک خواهد کرد پس بیرون رفتند و در زمین چاهها
کندیدند و تن خود را دران چاهها کردند و جامهای گران و قیمتها بر خود پوشیدند و پنبه در گوش
کردند که مگر آواز نشنوم و ما را ازین عذاب نجات اید ایزد تعالی بفرمود مر جبرائیل را که یا جبرائیل بر ایشان

بانگ بزن چنانکه خدای تعالی در قران مجید یاد کرد کما قال الله تعالی إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ
صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ • یعنی الله تعالی میفرماید که جبرائیل علیه السلام
را فرستادیم جبرائیل علیه السلام بیامد و در میان دو قبیله ایستاده شد و بانگ کرد چنانکه
یک بانگ جبرائیل آن قوم چون انگشت شدند پس چون خاکستر فرو ریختند چنانکه یکی صورت
از صور تهاء ایشان نماند چون هر هفت قبیله هلاک شدند صالح علیه السلام با آن قوم که ایمان آورده
بودند بماند و ایشان روی بسوی شام نهادند بزمینی رسیدند که آنرا شهر مکه خوانند صالح علیه السلام
آنجا وفات یافت بران موضع که امروز بر دست راست مسجد جامع بود آنجا او را دفن کردند
والله اعلم بالصواب قصه ابراهیم پیغامبر صلوات الله علیه اما چون فرزندان سام بن نوح با قوم خود
عرب و عجم بگرفتند و پراکنده گشتند و عجم خالی شد بعضی را خدای تعالی هلاک گردانید پس ملکی
بیرون آمد تازی زبان نام او نمرود بن کنعان بن ادم بن نوح گفتند ان عجم کیکاوس او را نام کرده است
لعنة الله علیه و این پسر کیقباد بن منوچهر بن جمشید بود اما نمرود مردی با قوت و با حشمت
بود بنا بران که مال بسیار داشت و حشم بسیار جمع کرد و روی بترکستان نهاد و همه ولایتها
هندوستان بگرفت و فرزندان حام را مسخر کرد و بر ایشان بادشاه گشت پس روی بروم
نهاد روم را بگرفت و فرزندان سام را مسخر خود گردانید پس روی بمغرب نهاد و تمام مغرب
بگرفت و پادشاه گشت انگاه بکوثه امد و آنجا مستقر خود ساخت و کوفه را دران وقت زمین
بابل خواندندی و از هندوستان و از روم و از مغرب و از همه ولایتها خراج بوی آوردندی
و آن نمرود چنان متکبر بود و کار وی بدان درجه رسیده بود که هرگز روی بسوی آسمان نکرده

بود که از خدای تعالی حاجتی خواستی مگر دران وقت که با کرکسان سوی بالا رفت و هوا رفت
که آن ملعون اکبر از کوشک بیرون آمدی بفرمودی تا تخت وی بالا چهار پیل نهادندی آنگاه
تنها بران تخت بنشستی و بالا روی فلاه از دیبا برکشیدندی با گوهرها آراسته و طنابها قلبه از
زربافته بودی روزی باز بر تخت نشستی چهار صد کرسی زرین پیش تخت وی نهادندی تا بدان
کرسیها جادوان و منجمان بنشستندی روزی روی سوی منجمان کرد و روی بدان جادوان
آورد ایشان را دید که سرها فرو افکنده بودند نمرود گفت چه بوده است شما را که همه سرها فرود
افکنده اید مگر چیزی می اندیشیده اید گفتند آری یا ملک بهتر باشد بدولت تو و ستاره فلک
بهتر باشد بدولت تو ولیکن ستاره می بینم که از سوی مشرق بدین فلک پدید آمده است که هرگز
آن ستاره پدید نیامده بود منجمان را گفت چه گویید گفتند فرزندی از پشت پدر برحم مادر آمد
که ملک ترا از دست وی زیان رسد و تباه شود گفت آن فرزند از پشت پدر برحم مادر آمده است
یا نه گفتند نیامده است اما خواهد آمد گفت کی خواهد آمد گفتند در مدت سه شبانروز پس نمرود
تا هر چه دران شهر زن بالغه بود از شوی جدا کردند تا ایشان را نزدیکی نکنند و نمرود را جانداری بود
که هر شبی بربالین نمرود بایستادی بیک دست شمع افروخته و دیگر دست تیغ گرفته بودی که نام
او رنج بود اما آزر خواندندی آن شب که خدای تبارک و تعالی خواست که حکم خویش پدید آرد
دوستی شوی در دل مادر ابراهیم علیه السلام بجنبانید هر چند که حیلت کرد صبر نتوانست کردن
از در خانه بیرون آمد و بدر کوشک ملک شد دربانان و پاسبانان را دید که خفته بودند از ایشان
بگذشت و به پرده خاص رسید پرده داران نیز در خواب شده بودند از انجا نیز درگذشت

برتخت

بر تخت رسید و شوی خود را دید ایستاده بربالین ملک بیک دست شمع گرفته و بیک دست
تیغ گرفته از انجا متحیر شد چون آزر مادر ابراهیم را دید گفت ای زن کجا آمدی و چرا آمدی گفت
مرا هوای دوستی تو گرفت او را نیز تمنا افتاد و گفت ای زن چگونه کنم که هر دو دست من
گرفته است و بیکار نیست ایزد تعالی پری را فرمان داد تا بیامد و آن تیغ و شمع از وی بستد و هر دو
بربالین نمرود بیکی فراهم آمدند مادر ابراهیم بخانه رفت دیگر روز نمرود برخاست نور پیشانی
آزر ندید نمرود گفت ای آزر امروز چه بوده است که روی تو زشت است و روشن نیست
آزر گفت اقبال ملک روی من نیکو است ساعتی بود منجمان درآمدند و ندیمان بنشستند نمرود
گفت چه گویید در آمدن آن کودک که بوجود آمده یا نی گفتند یا ملک قضا کار کرد و بودنی شد
امشب آن کودک از پشت پدر برحم مادر آمد ملک حیران ماند و دل تنگ شد القصه
چون مادر ابراهیم حامله شد نه ماه برآمد و تمام شد گفت چگونه کنم این فرزند را اگر ملک خبر یابد
او را هلاک کند چون وقت بار نهادن آمد مادر ابراهیم از شهر بیرون رفت غاری دید دران
غار درون رفت و بنشست فرزندی از وی جدا شد که همه عالم از نور روی او روشن گشت
پس او را در قماطین بپیچید و انجا بنهاد برفت جبرائیل عم بیامد و دست وی از قماطین بیرون
کشید پس دو انگشت در دهن وی نهاد الله تعالی از یک انگشت وی شیر و از یک انگشت وی
انگبین بیرون آورد بقدرت خویش پس هر هفته مادرش بیامدی و ابراهیم را بدیدی در عجب
شدی از ان زندگانی و انگشتان وی چون مادر ابراهیم از غار بیرون آمدی سنگی بر در غار
ایستادی و در غار استوار شدی و چون بدر غار باز مادرش آمدی آن سنگ از در غار برخاستی

تا مادر ابراهیم را آمد، پاکیزه گردی هفت ماه، برین حال برآمد یک روز آن زمانه چون یک ماه
بودی و یکماه آن زمان چون یکسال این زمانه بودی روزی مادر ابراهیم علیه السلام نزدیک
ابراهیم آمد ابراهیم گفت یا اُمّاه مَنْ رَبُّكَ یعنی ای مادر خدای تو کیست گفت آزر که لقمات
من میدهد گفت خدای آزر کیست گفت ملک که او را مشاهره میدهد گفت خدای ملک کیست
گفت کواکب گفت خدای کواکب کیست مادرش فرو ماند هیچ سخن گفتن نتوانست همچنان
خجل شده از غار بیرون آمد و بخانه باز رفت و با شوهر گفت ای مرد نه بینی که آن فرزند که ملک
ملک من از دست وی زیان خواهد آمد این فرزند ما خواهد بود آزر گفت دلیل چیست زن هرچ
رفته بود باز گفت چون شب اندر آمد ابراهیم ع از غار بیرون آمده بآسمان نگریست ستارگان را
دید گفت اینست که مادر من میگوید که خدای ملک است چنانکه خدای عز و جل در قران مجید خود یاد کرد
كما قال الله تعالى فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ
لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ ۔ فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ بَازِغًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَئِنْ لَمْ
يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ ۔ فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَذَا
رَبِّي هَذَا أَكْبَرُ فَلَمَّا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِمَّا تُشْرِكُونَ ۔ إِنِّي وَجَّهْتُ
وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۔ یعنی چون
اول شب در آمد ابراهیم ع از غار بیرون آمد ستارگان را دید گفت اینک خدای که مادر میگفت
چون ساعتی ستاره برگشت و خواست که فرو رود ابراهیم گفت من گردنده را دوست ندارم
چون ماه برآمد گفت اینست که مادرم میگوید چون درگذشت گفت این نیز گردنده است و گردنده

خدایی را نشاید و من خدای گردنده را دوست ندارم چون صبح دمید روز شد آفتاب برآمد
ابراهیم گفت اینست خدای و این بزرگست چون آفتاب درگذشت فریاد برآورد گفت
ای مردمان من بیزارم از شما و آنچه شما پرستید جز خدای دیگر کس را من روی خویش بطاعت
آوردم آن خدایی که آفریدگار زمین و آسمان است پس مادرش بیامد و او را بخانه برد گفت
ای آزر بر دست کسی که این ملک ملک تباه خواهد شد این کودکست و خواهد بود آزر گفت ای ابراهیم
ما را بهتر بجز این ملک هیچ خدای نیست ابراهیم گفت خدای آسمان و زمین و شمس و قمر و کواکب
یک خدایست عز و جل که او را همتا و یار و انباز نیست پدرش گفت چنانکه خدای تعالی عز و جل در قرآن
مجید یاد کرد كما قال الله تعالى قَالُوا أَجِئْتَنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ ۔ پدرش گفت ای
ابراهیم این سخن که تو میگویی راست میگویی یا از هزل چون کودکان بازی میکنی این سخن را حقیقت
نیست ابراهیم مر پدر را جواب داد چنانکه خدای عز و جل در قران مجید یاد کرد قال الله تعالى قَالَ بَلْ
رَبُّكُمْ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ الَّذِي فَطَرَهُنَّ وَأَنَا عَلَى ذَلِكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ ۔
گفت ای پدر خدای تعالی آن خدایست که شما را خدای آسمان و زمین است که بیافریده است
و من گواهی میدهم پس سوگند یاد کرد كما قال الله تعالى وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ
بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ ۔ یعنی ابراهیم سوگند یاد کرد و گفت ای پدر من این بتان را کاری کنم
که یادگار در جهان بماند و همه را پاره پاره کنم و بشکنم چنانکه بتعجب فرو مانند چنانکه خدای تعالی
در قران مجید یاد کرد قال الله تعالى فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ
خواری این بتان را ببینند مگر از بت پرستی باز گردید و آن قوم را هر سال دو بار جشن بودی

یکی مهرجان دوم نوروز چنانکه عید مؤمنان دارند روزی آن قوم را جشن بود خواستند
که بصحرا روند آزر گفت برخیز یا ابراهیم تا بجشن بیرون رویم ابراهیم گفت چنانکه خدای عز و جل
در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ • یعنی گفت
ای پدر من در ستارگان نگاه کردیم دیدیم که من بیمار خواهم شد و آن سخن بتاویل گفت آن قوم
نزان شد و بصحرا بیرون شدند بران نیت که بتان را سجده کنند ابراهیم تبری بر سر آن بتان نهاد
یکی را گردن زد و یکی را پای شکست و یکی دست شکست چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد
قال الله تعالی فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ • یعنی همه را پاره پاره کرد
مگر آن بت بزرگترین را تبر در گردن نهاد و از بت خانه بیرون آمد چون ابلیس لعنه الله چنان دید
بخروشید بصحرا بیرون رفت فریاد و گریه آغاز کرد چنانکه آن شادی برایشان تلخ گشت همه
بر جا دویدند گفتند چه رسید ترا گفت بدانید که ابراهیم خدایان شما را ریزه ریزه کرد آن قوم متحیر
شدند بسوی ستوران دویدند ستوران همه رمیده بودند و ایشان از دست نهادند همه پیاده بشهر
آمدند و گفتند این که کرده است هر که خبر دارد بگوید تا مکافات او بکنیم و بکشیم چنانکه خدای تعالی در
کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ یعنی گفتند که ما شنیدیم
که این فعل جوانی کرده است که او را ابراهیم گویند پس ابراهیم را گویند آوردند و گفتند که این بتان
ما را بشکسته گفت که میگوید که من شکستم پدر وی برپای خواست گفت من از تو شنیدم
که این بتان را بشکنم روی به ابراهیم کردند گفتند کما قال الله تعالی ءَأَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا
إِبْرَاهِيمُ قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ • یعنی این بتان

ما را تو شکستی یا ابراهیم پس ابراهیم گفت این فعل با اینها ما نکرده و نشکسته ایم ولیکن
این بزرگترین ایشان از این کار کرده است پس بپرسید این بتان را اگر ایشان با من سخن گویند
که این کار شما کرده است پس ازین جواب کافران سرها فرو افکندند چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی ثُمَّ نُكِسُوا عَلَى رُءُوسِهِمْ لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هَؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ
یعنی سرها خویش فرو افکندند و تحقیق دانستند که این بتان سخن نگویند و هرگز نگفته اند و از سخن
ابراهیم علیه السلام عاجز آمدند گفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ
أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئًا وَلَا يَضُرُّكُمْ أُفٍّ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ
مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ • یعنی ابراهیم گفت یا قوم چیزی را می پرستید بدون خدای
تعالی که شما را هیچ منفعت نرساند و هیچ مضرت را از شما باز ندارد دور باشید از پرستیدن
بتان اگر شما عقل دارید آن قوم را هیچ حجت نماند مگر بهلاکت وی مشغول شدند و گفتند او را
بسوزید چنانکه خدای تعالی عز و جل در قرآن یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا
آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ • یعنی گفتند که او را بسوزید و خدایان خود را نصرت کنید چنانکه
خدای تعالی در قران مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ
فِي الْجَحِيمِ • یعنی گفتند چهار دیوار برآریم و او را پر آتش کنیم و بتابیم آنگاه ابراهیم را در دیوار آتش کنیم
تا بسوزد آنگاه چهار فرسنگ در چهار فرسنگ از خشت پخته بنا برآوردند که صد گز بالای دیواران
بود پس نمرود فرمان کرد و در ولایت منادی فرمود که هر که مرا دوست دارد هیزم آرد
پس هر همه آوردند تا یک فرسنگ هیزم بنهادند و آتش اندر زدند آتش بالا گرفت چنانکه اگر مرغی

که در هوا از بلند تر پریدی اندران تبش آتش بسوختی و نزدیک آن دیوار هیچکس نتوانستی رفتن
عاجز شدند گفتند ابراهیم را درین چهار دیوار چگونه اندازیم ابلیس لعنة الله بیامد و گفت کاخی
بلند تر بسازید تا شما را حیلتی بیاموزیم پس گفت دروگران را بخوانید تا من منجنیق بسازم چنین
از آن هیچکس منجنیق ناساخته و ندیده بود که چون کسی را در او نهند و بیندازند منجنیق بنهادند و بیندازند
آن صعبی عذاب که در او نهاده است هیچکس را از زبانیه طاقت ندارد آن ملعون بدنیا منجنیق فرمود
تا مگر خلیل الرحمن سوخته شود ندا آمد از حضرت جلیل الجبار که ای فرشتگان در هفت آسمان بنگرید
و نظاره کنید که منم خدای عزوجل دوست را بدشمن داده ام تا او را عذاب کند فرشتگان بسجده
در آمدند گفتند ای بار خدای در روی زمین یکی موحد است که ترا یگانگی می شناسد او را بدست
دشمن داده تا او را عذاب میکند فرمان آمد از حق تعالی اِسْتَغِيثُوا اِنِ اسْتَغَاثَ بِكُمْ یعنی یاری
دهید اگر شما را یاری خواهد چون ابلیس ملعون منجنیق راست بکرد آنگاه چهار صد رسن بحلقه منجنیق
بستند و بر منجنیق را راست کردند پس ده در ده مرد بهر رسنی گرفتند آنگاه بندها برپای و دست
بر دست و پای نهادند و ابراهیم را بستند چهار صد رسن بکشیدند او را بر جا نتوانستند بر گرفت
پدر ابراهیم بیامد و گفت یک رسن مرا نیز دهید تا ما نیز بکشیم اگر چه او از پشت من است ولیکن مخالف
دین منست چون پدرش رسن بگرفت ابراهیم چشم باز کرد و گفت الهی پدرم نیز رسن بگرفت
من این تن خود را فدا کردم او را خجل مکن که بر منجنیق را فرمان ده تا از جای خود برخیزد در حال
منجنیق از جای برخاست بجنبانیدند و بهوا بردند و علما را در اختلاف کرده اند که چه حکمت بود
که منجنیق از جای برنخاست گفته اند از سبب آنکه فرشتگان در منجنیق چندان آویخته بودند که شمار ا

کسی ندانند بجز خدای عزوجل اما چون منجنیق را بر جای نتوانستند برگرفت ابلیس لعنة الله باز آمد
گفت تدبیر آن آنست که چند زنان را بیارید و سر برهنه کرده ایشان را گرد بر گرد منجنیق بگردانید تا
منجنیق بر جای داشته شود ایشان همچنان کردند مجرد سر برهنه کردن زنان فرشتگان از آن
منجنیق غایب شدند اکنون آن طایفه را کنجینها خوانند که اکنون در میان جمعه مردمان که شرم ندارند
و بلا حیا پای کوبی میکنند آخر الامر چون منجنیق از جای برخاست و بجنبانیدند و بهوا بردند
فرشتگان هفت آسمان در نظاره شدند و بدیدن آن بسجده در آمدند گفتند بار خدایا خلیل
ترا در آتش انداختند او را فریاد رس پس جبرائیل عم در رسید با هفتاد هزار فرشته گفت یا ابراهیم
خواهی تا پری بزنم و این آتش را بدریای محیط اندازم گفت خدای تعالی فرموده است گفت نی گفت
آن کن که خدای عزوجل فرموده است پس میکائیل علیه السلام در رسید با هفتاد هزار فرشته
و گفت یا ابراهیم خواهی تا پری بزنم و این همه را بزمین فرو برم گفت خدای تعالی فرموده است یا نه
گفت نی گفت آن کن که خدای تعالی فرموده است پس اسرافیل عم در رسید با هفتاد هزار فرشته
گفت یا ابراهیم خواهی تا یکی صور بزنم این ملعون را با سپاه همه یکجا بمیرانم ابراهیم گفت یا اسرافیل
خدای تعالی فرموده است یا نه گفت نی گفت آن کن که خدای تعالی فرماید جبرائیل علیه السلام گفت
یا ابراهیم اگر ترا با ما حاجتی نیست یاری از خدای تعالی بخواه ابراهیم گفت حَسْبِي مِنْ سُؤَالِي
عِلْمُهُ بِحَالِي یعنی او بهتر میداند که مرا چه باید و چه شاید چون ابراهیم علیه السلام بر آتش رسید مرغی را
دید که او را هزار دستان میگویند بیامد با ابراهیم در آتش فرو رفت ندا آمد از حق تعالی کما قال
تع قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ

الآخرين يعني اي آتش سرد شو و سلامت بدار مر ابراهيم را چون ابراهيم میان آتش فرود
آمد پس الله تعالى در حال چشمه آب پدید آورد جبرائیل علیه السلام بیامد و تختی آورد و حلها
بهشت آورد و تخت بر کرانه چشمه آب با حلها باز کشید پس چند ذره آتشی در آمد و آن بندها
که بر دست و پای ابراهیم بود پاک بسوخت چنانکه یک تار موی بر اندام ابراهیم نیازرد بقدرت
الله تعالى آنگاه جبرائیل علیه السلام ابراهیم را بر تخت بنشاند و خود با وی بر تخت بنشست و انگشت
بدندان گرفت و تعجب از قدرت مینگریست ابراهیم گفت یا جبرائیل چه بود که تعجب می کنی
جبرائیل گفت مرا عجب نه از قدرت خدای تعالی می آید بلکه مرا عجب از تو می آید که در چنان حال که خدای
تعالی از هیچکس یاری نخواستی و نه با هیچکس سخن گفتی تا خدای تعالی ترا این کرامت ارزانی داشت
جل جلاله و عز کبریاؤه که پیش ازین هیچکس را نبوده است از تو و هیچکس را نباشد از پس تو و آن
درختان که برای سوختن انداخته بودند در حال بیخ در زیر زمین فرو بردند و شاخ گسترانیدند
و میوه ها بیرون آوردند و گرد بر گرد تخت نرگس و بنفشه و ریحان برامد هزار برامد و هزار دستان و دو نام
دانست از نامهای خدای عز و جل در ان ساعت ابراهیم علیه السلام را شفیع آورد تا چهار هزار نام
خدای تعالی را بخواند پس خاموشی کرد تا سال دیگر نمرود لعین از لب آن مناره برامد و بنگریست
ابراهیم را دید در میان آتش بر تخت نشسته و درختان بر وی سایه افگنده و در چهار گوشه تخت
نرگس و بنفشه و ریحان دمیده نمرود گفت ای دریغا همه رنج من ضایع شد پس بفرمود تا سنگهای
آسیا را بیاوردند و در منجنیق نهادند و در انداختن تا چهار صد سنگ آسیا بینداختند تا سنگهای آسیا
در هوا بایستادند و یک لخت شدند بقدرت الله تعالى و چندان باران بارید که آن همه آتش کشته شد

و مر نمرود را وزیر بود هامان نام با نمرود در ان مناره بود و از سر مناره آواز داد یا ابراهیم
نعم الرب ربك یعنی یا ابراهیم چه نیکوست خدایی که تو داری که ترا در میان الم یعنی در
عذاب دردناک نگاهداشت و چندین کرامت بجای تو کرد یا ابراهیم من ده خزینه زر دارم
و ده خزینه سیم دارم از بهر خدای تو دهم تا این کرامت که بجای تو کرده است مرا نیز بدهد ابراهیم گفت
خدای من انچه دهد بعطا دهد نه ببها هرچه تو داری همه ازان اوست و آفریننده وی است و باز
گشت بدو است هامان گفت یا ملک ابراهیم این کرامت یافت بدان سبب یافت که او آتش
پرست بوده است و این آتش فرشته است خواهد عذاب کند و خواهد عذاب نکند پس ازان
بعضی آتش پرست شدند بدین معنی ایشان را مغ خوانند و بر چند گروه اند یک گروه مزدکیان اند
و یک گروه زنادقه اند و یک گروه شهنشاهیان اند هر گروهی بر طریقی دیگر و مقالتی دیگر اند
راست که هامان این سخن بگفت ذره ازان آتش بیامد و در دیده هامان زد و او را بسوخت
و خاکستر کرد دختر نمرود در ان بالا بر آمده بود فرو می نگریست ابراهیم را دید که در میان آتش بر تخت
نشسته است و بر کرانه وی چشمه آب پدید آمده و حلها پوشیده و چهار گلستان رسیده و درختان
سایه دار بر وی سایه افگنده و هزار دستان در بانگ در آمده و مر خدای را عز و جل بچهار هزار نام
خوانده و آن سنگهای آسیا یک لخت شده و بر سر ابراهیم ایستاده نمرود گفت ای دختر ابراهیم را
دیدی گفت دیدم گفت اکنون بهامان نگر تا چه بینی و چه او را پیش آمده است دختر نگاه کرد
در میان پیراهن مشتی خاکستر دید دختر گفت ای پدر بدان نگر با چندین کرامت و بدین نگر
تا چندین عقوبت و تو اینجا خاموش ایستاده چرا نگویی که خدای ابراهیم حق است نمرود بانگ

دختر زد و او را خوار کرد دختر از سر مناره فرود آمد و بنزدیک ابراهیم رفت و آواز داد که یا
ابراهیم اسلام بر من عرض کن ابراهیم اسلام عرض کرد که بگو لا اله الا الله ابراهیم رسول الله این
کلمه بگفت و ایمان آورد و گفت یا ابراهیم اکنون برویم پدر را دعوت کنیم ابراهیم گفت بجرد بیامد
و گفت یا پدر دیدی کرامت ابراهیم را و قدرت خدای ابراهیم را چرا ایمان نمی آری که من ایمان
اورده‌ام نمرود گفت بگیرید و این را پاره پاره کنید چون قصد او کردند ابری پدید آمد و در گرد این
دختر فرو گرفت و بادی در آمد ابر را برداشت تا ابر او را بکرانه کوه قاف برد اکنون آن دختر
از آن روز باز در نماز ایستاده است تا نفخ صور چون قوم نمرود آنچنان کرامت بدیدند آتش را
که کرامت الله تعالی دریافتند پای در آتش می نهادند و بنزد ابراهیم می آمدند و ایمان می آوردند
چون چهل روز بگذشت ابراهیم عم از آتش بیرون آمد و روی بشام نهاد و برسید بشهری
که آن را حران گویند چون بشهر اندر آمد خلایق بسیار را دید جامهای پوشیده و آراسته و روی
بمیدان امیر نهاده و میرفتند ابراهیم چون ایشان را بدید برسید که شما را چه بوده است گفتند بدانکه
مرین امیر را دختری است در همه روی زمین کسی از وی نیکوتر و جمال‌تر نیست و از اطراف
جهان ملوکان او را بخواستند و از بهر وی لهزاری کردند آن دختر میگوید که من شوی نخواهم
که مرا خوش آید اکنون هفت شبانروز است تا هر روز مردمان در میدان امیر میروند و آن
دختر بیرون می آید و درین قوم می نگرد و باز میرود و هنوز هیچکس را نه پسندیده است ابراهیم عم
گفت من نیز بشمان بنظاره می آیم گفتند بیا برفت و در گوشه بنشست چون روز بچاشتگاه
رسید دختر ملک بیرون آمد با هشتاد کنیزک تاجی بر سر نهاده و نقابی بر روی فرو گذاشته و ترنج

زرین با گوهرها آراسته بدست گرفته بگرد میدان میگشت چون بنزدیک ابراهیم رسید
نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی وی بدید که همین نافت آن ترنج زرین در کنار ابراهیم
انداخت و باز گشت و روی بخانه آورد چاکران و ایران ملک بیامدند ابراهیم را بر داشتند
و در کوشک ملک آوردند این نوری عظیم مصطفی صلی الله علیه وسلم ملک در پیشانی ابراهیم دید و دری
بدختر آورد و گفت ای سایران نیکو شوی گزیدی ولیکن غریب است … در حال خاصگان و بزرگان
شهر را بخواندند و با ابراهیم عم سایرا را نکاح بستند و علما بر ابراهیم عم نثار کردند و اتفاق
کرده گفته اند که بعد از گذشتن حوا در روی زمین هیچ زنی از سایره نیکوتر نبود و نباشد
تا روز قیامت چون سایران رضی الله عنها یک چندین روز برآمد ابراهیم عم قصد شام کرد و سایران
گفت من بی تو نتوانم بودن هر جا که تو میروی مرا با خود بر که این پدر مرا یک ذره قیمت ندارد
پس سایران رضی الله عنها از پدر دستوری خواست و با ابراهیم از شهر بیرون آمد و روی بشام
نهاد چون بنزدیک شهر حمص رسیدند در آن شهر ملکی بود بی درد ستمکاری و بیرحم هر جا که زنی نیکو
دید او را خوش آمدی از اسپ و ستور و سلاح و برده بستم بر کشیدی و بقهر بگرفتی ابراهیم عم از حال او
خبر یافت در دل دانست و گفت که نباید که این اهل را از من بستاند حیله خواست و تابوتی
بساخت و ساره را در آن تابوت کرد و بر پشت اشتر نهاد برفت چون بشهر رسید امیر را
خبر کردند که مردی می آید و تابوتی بر پشت اشتر نهاده می آرد و نمی دانم که درین تابوت چیست
پس ملک بفرمود که او را نزدیک من آرید برفتند ابراهیم را آوردند پرسیدند که درین تابوت
چیست گفت زنیست گفتند این زن ترا چه باشد گفت خواهر منست یعنی در مسلمانی و عیال حلال

او بود ملک قصد کرد بفرمود تا ساره را با تابوت درمیان سرای حرم بردند و ابراهیم را بزندان
دارید تابوت را بسرای حرم بردند و ابراهیم را بزندان کردند نگران ساعت بر دل مبارک ابراهیم
عم چه رنج بوده است چون تابوت را بسرای حرم بردند و بگشادند جبرائیل صلواة الله علیه السلام
بیامد و گفت یا ابراهیم خاطر خود نگران مکنی که اورا زهره نباشد که دست بر حرم تو زند اما درینا
ترسیت پس چون تابوت را بگشادند روی بیرون آمد که همه سرای نور گرفت ملک گفت بیرون
آی الله تعالی حجاب از پیش چشم ابراهیم برگرفت تا هرچه آنجا میرفت همه میدید بدین معنی که خانهای
آن شهر همه از سنگ مرمر بودند پس خدای تعالی جبرائیل را فرمان داد که پر خود را در خانها بر سنگ
زد و آن جبرائیل همچنان کرد تا آن سنگ روشن همچو آئینه گشت که اکنون از آن باز سنگ نیز سرخ
مانده است که اندرون و بیرون آن یکسان مینماید پس ملک خواست ساره بگرد تا برخیزد
و نزدیک ساره آید زمین هردو پای او را بگرفت پس نتوانست برخاستن پس دست دراز
کرد تا دست ساره را بگیرد دستش خشک گشت و دردی برخاست و ابراهیم عم از زندان
میدید ملک گفت ای زن دعای کوی تا خدای تعالی مرا عافیت دهد تا من ترا رها کنم و هیچ
بدی نکنم پس ساره رضی الله عنها دعا کرد و هفت اندام وی درست گشت بقدرت خدای تعالی
ملک چون نیکو شد و در جمال ساره نظر کرد دیگر بار قصد کرد همچنان دستش خشک شد باز خواهش کرد
و گفت دعا کن که در من بی ادبی واقع شده است بی بی ساره رضی الله عنها باز دعا کرد
خدای تبارک و تعالی ویرا فرج داد سیوم بار قصد کرد باز تمام وجود او هفت اندامش خشک شد
باز خواهش کرد فرج یافت پس گفت سه بار دلیری کردم خدای عز و جل بر من بخشود عفو کرد اکنون

برسیدیم از خدای تعالی که بار دیگر دلیری کنم بفرمود تا کنیزک آوردند او را هاجره نام و گفت
ای زن هَا اَجْرُكِ یعنی این پای مزد تست ترا بخشیدیم مرا بحل کن پس بفرمود تا ابراهیم را
از زندان بیرون آوردند و ساره را و آن کنیزک را به ابراهیم علیه السلام سپردند و دستوری داد
و گفت برو آنجا که خواهی چون ابراهیم از پیش ملک بیرون آمد هرچه رفته بود ساره با ابراهیم
بگفت ابراهیم عم گفت ای ساره هرچه تو کردی من بعیان دیدیم و ابراهیم را که الله تعالی معاینه
نمود از سبب آنکه غیور بود آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت این کنیزک را چه نام است ساره گفت
رضی الله عنها هَا اَجْرِي یعنی این مزد پای منست ابراهیم عم او را هاجره نام کرد و این هاجره جده
مصطفی صلی الله علیه و سلم بود پس از آنجا برفتند تا در بیت المقدس رسیدند و آن زمین را فلسطین
خوانند چون آنجا فرود آمدند جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا ابراهیم الله تعالی میفرماید چشم
بر زمین افکن تا هرچه چشم تو به بیند تا نبات و نعمت پدید آریم ابراهیم علیه السلام چشم باز کرد و نظر بست
تا آنجا که آب روان زیر زمین بود الله تعالی همه درختان میوه دار پدید آمد تا اکنون هر درخت
میوه دار است که از آنجا بکارند از آنکه آب دهند میوه دهد پس ابراهیم عم آنجا مستقر ساخت و بنا ها
برآورد و از فرزندان سام بن نوح آنجا مانده و جمع شده بودند آنجا دیها بنا کردند تا جبار مسجد
و دیه بنا کردند و ابراهیم علیه السلام ایشان را شریعت بیاموخت گفتند یا ابراهیم ما را قبله باید تا
خدای عز و جل را عبادت کنیم الله تعالی جبرائیل را بفرمود تا سنگی از بهشت بیاورد و آنجا که امروز
بیت المقدس است بنهاد و گفت يَا اِبْرَاهِيمُ هَذَا قِبْلَتُكَ وَقِبْلَةُ الْاَنْبِيَاءِ مِنْ
بَعْدِكَ یعنی یا ابراهیم این قبله تست و قبله پیغامبران که بعد از تو خواهند بود و در اخبار چنان

آمده است که چهار هزار پیغامبران از پشت ابراهیم پیغامبر علیهم السلام آمده اند اول ایشان
ابراهیم بود و آخر ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس هر همه روی بدان سنگ داشتند که امروز
آنرا صخره گویند چون آنجا قرار گرفتند و فرزندی آمدند باز فرمان آمد که یا ابراهیم باز گرد و بر زمین
بابل رو بنزدیک نمرود و او را و لشکر او را بخدای عز و جل دعوت کن ابراهیم علیه السلام برخاست
و بزمین بابل رفت چون نزدیک شهر رسید اول که ابراهیم در آمد بفرمان خدای عز و جل اول بدرگاه
نمرود رفت و گفت یا نمرود بگو که خدای تعالی یکی است و من رسول اویم پس نمرود علیه اللعنه
گفت یا ابراهیم مرا با خدای تو حاجت نیست در غیبت اینک من میسازیم چوب برای
او را تا ملک آسمان از وی بستانم ابراهیم گفت تو با آسمان چگونه بر شوی گفت تدبیر آن بسازیم
پس نمرود گفت تا چهار کرکس بیاوردند و ایشان را به پروردند تا هر یکی همچند اشتر بختی شدند آنگاه
بفرمود تا تابوتی کردند و مر آن تابوت را از هر سوی دری ساختند پس نمرود گفت این کار چگونه
سازیم ابلیس لعنة الله بیامد و در میان ندیمان وی بنشست و گفت این کرکسان را در کرانه تابوت
به بندید چنانکه این تابوت بر پشت این کرکسان باشد و کرکسان را یک شبانروز گرسنه دارید پس چهار
سلوخ گوشت بر بالای این تابوت بیاویزید تا چون کرکسان از زبر خود گوشت به بینند قصد گوشت
کنند هرچند که بپرند گوشت را نیابند زود ترا آنرا بهوا برند و به اندک روزگار به آسمان برسی و ملک
آسمان ترا شود هرچه ابلیس گفته بود آنگاه ابلیس لعنة الله گفت یکی از ندیمان خود با خویشتن بر
چون بلختی بر شوی و در زیرین تابوت را بگشائی همه روی زمین چون کلوخ بینی بلختی دیگر بر شوی همه
روی زمین چون رودی بینی بدانکه به آسمان رسیدی چون نمرود لعین آنچه ابلیس ملعون فرموده بود

بکرد و این تابوت بر نشست و در هوا رفت چون نمرود فرود نگریست زمین را
چون کلوخ دید باز چون برتر شد فرود نگریست زمین را چون رودی دید در تابوت
چشم بسوی آسمان باز کرد و تیر در کمان نهاد و اندر کشید و بینداخت زمان آمد از حضرت
جلیل الجبار که یا جبرائیل این تیر را بگیر و در پشت ماهی فرو دزن و بسوی نمرود باز انداز که
ما روا نداریم که دشمن ما نومید باز گردد پس جبرائیل عم آن تیر را بر پشت ماهی فرو دزد
و بروایتی در نهاد هر دو گوش ماهی را بزد چنانکه اکنون جای آن خالی است آن ماهی بخدای
تعالی بنالید و گفت الهی بیگناهی را به تیر دشمن بحجتی الله تعالی ندا کرد بدین رنج که ترا رسید
من کشتن از تو برداشتم و ریختن خون تو حرام کردانیدیم اما چون نمرود تیر خود را با خون آلوده
دید شاد شد گفت برادر رسیدیم آن سلوخ چهار گوشت که سوی بالا بود فرود کرد تا کرکسان گوشت
زبر خویش دیدند روی بسوی نشیب نهادند و از بالا بر زمین آمد فزع در جهان افتاد تا
چند زمان خلایق بیهوش شدند چون بعد بیهوشی باز آمدند نمرود در مزبله افتاد سر و ریش
همه پر شد ابلیس لعنة الله بیامد و گفت کجا بودی و چه کردی گفت خدای شما را زدم پس ابلیس
گفت از سر و ریش تو پیداست و هر قومی زبانی دیگر گرفته بودند این خلاف زبانها
از آن وقت باز پدید آمده است و بقولی دیگر آورده اند که از وقت نوح باز پدید آمده است
که چون نوح عم از کشتی بر سر کوه جودی فرود آمد در همه جهان آدمیان آن بودند که با
نوح علیه السلام بودند و قوم او چون از کشتی بیرون آمدند همانجا دیهی بنا کردند که آنرا قریه
ثمانین گویند چون قوم نوح علیه السلام را تناسل و توالد بسیار شدند نوح گفت که باطراف

جهان رويد وابادانی کنید ايشان ازيکديکر جدا نميشدند نوح عليه السلام دعا کرد که بباد
برخاست هر خانه را ديدند که زبانی ديکر کرفته بودند اين بکفتی وآن ندانستی وهرچه آن
بکفتی اين ندانستی انکاه ازيکديکر برميدند وبه اطراف جهان بپراکندند اما چون نمرود در زمين
اما ابراهيم عليه السلام بنزديک وی رفت واورا بخدای عزوجل دعوت کرد نمرود کفت ای
ابراهيم خدای ترا بکشتم واين تير را باخون آلوده بياوردم واينک نديم من کواه است ابراهيم
کفت ای نمرود تو خدای مارا نتوانی کشتن که مرک بروی روا نيست واو قاهرست وخلق
مقهور واو رازق است وخلق مرزوق واو خالق است وخلق مخلوق نمرود کفت يا ابراهيم
لشکر خدای تو چندان است ابراهيم کفت عدد لشکر خدای من کسی نداند مکر خدای عزوجل
کما قال الله تعالی وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ وَمَا هِيَ إِلَّا ذِكْرَىٰ لِلْبَشَرِ
نمرود کفت يا ابراهيم من لشکر خويش را جمع ميکنم تو هم خدای خود را بکو تا لشکر خويش را
جمع کند تا حرب کنيم ابراهيم کفت تو لشکر خود را جمع کن که خدای جل جلاله چون بکويد کن
فيکون هنوز کاف بنون نه پيوسته باشد که صد هزار لشکر آفريند نمرود لعين بلشکرها کس
فرستاد تا بمشرق ومغرب وبه روم وترکستان وهندوستان وسقلاب وحبشه وبربر
تا لشکر بيايد وهمه ولايتها اورا بودند تا همه سپاه جمع شدند سه فرسنک در سه فرسنک
لشکرگاه زدند ولشکرگاه او بود در مدت هفت سال روزکار بايست تا اين خلايق
بزمين بابل جمع شدند روزی ابراهيم عم درآمد وکفت يا نمرود شرم نداری ازان خدای که
روزی همه خلق را ميدهد وترا نيز ميدهد بترس ازوی وايمان آر بوی چنانکه ملکت را در دنيا داده

درعقبی هم ميدهد نمرود کفت يا ابراهيم مرا بخدای تو نياز نيست وحاجت ندارد ابراهيم عم
بخدای تعالی بناليد وکفت يا بار خدايا اين ملعون با تو بحرب پيوسته وبحرب بيرون آمده
هلاکش کن پس جبرائيل عم بيامد وکفت يا ابراهيم خدای تعالی دعا تو اجابت بفرمود فرمان آمد
مر فرشته که بکوه قاف موکلست که ازان سوراخها کوه قاف يکی سوراخ را بکشای کفت
يارب چند پشه فرستم که اکر همه بيرون فرستم در دنيا نکنجند فرمان که بعدد هر سواری يک پشه
پيش مفرست انکاه بحکم فرمان خدای جليل الجبار فرشته در بکشاد وبعدد هر سواری يک
يک پشه بيرون شد وهمچون ابری در هوا بيرون رفتند وبزمين رسيدند چون ابراهيم عليه السلام
بديد کفت ای نمرود اينک لشکر خدای من رسيد نمرود نکريست ابری سياه بديد که از هوا
می آمد بفرمود تا علمها بر پای کردند وبوقها بدميدند وکوسها فرو کوفتند لشکريان يک
خروشيدن بخروشيدند چنانکه خروش آدميان در جنب خروش پشکان ناچيز کشت جهان از
فزع وخروش ايشان پر کشت پشکان از هوا فرود آمدند وبر سر هر سواری پشه بنشست
وحلقوم خود فرو می کردند ويکبار ايشان از سوراخ بيکروند وبمغز ايشان رسيدند هرچه در تن
ايشان کوشت وپوست بود ورک وپی وخون بود همه يکبار ميخوردند چک ذره در ايشان
زيادت نشد بقدرت خدای عزوجل وبقولی ديکر استخوانها ايشان نيز بخوردند مکر اسب
وسلاح ونمرود لعنة الله می ديد وحيران ميشد پس اين پشکان از مهتری يکپای لنک ويک
چشم معيوب ونيمه تن نداشت از خدای تعالی بخواست که يارب هلاکت اين ملعون بدست
من کردان تا اين خبر بدست من برايد فرمان آمد که ترا بروی کماشتيم نمرود لعين تنها کشت

ويکو شنک اندرامد ودرين انديشه بود که بدين خوردی وضعيفی جانوران بودند که اين لشکر
چندان خلايق را هلاک کردند که يکی را ازايشان هلاک نتوانستم کرد چون برای خود باز آمد
وبا اهل بيت خود بنشست وان پشه برابروی می آمد زن را کفت ای زن بدين ضعيفی جانوران
که بودند که لشکرها مرا هلاک کردند خواست تا بکيرد پشه بسوراخ بينی نمرود شد ومغزش
رسيد ومغز اورا خوردن کرفت ازان درد قرار وآرام وخواب از نمرود برفت چهل شبانروز
آن پشه مغز سروی ميخورد ونمرود دران درد می پيچيد وهيچ حيلت نميدانست مکر چيزی چون تنک
آهنکران بر سر او ميزدندی تا لحظی اورا از درد قرار بودی هرکه بخدمت او درآمدی کوچنبه
بر سر او می زدندی پس از چهل روز فرمان آمد که يا ابراهيم برو نمرود را بکو که بکردد وبکويد
لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ إِبْرَاهِيمُ خَلِيلُ اللَّهِ ابراهيم عم بر نمرود امد وکفت که بکو لا اله الا الله ابراهيم
خليل الله نمرود کفت که کواهی ميدهد که خدای تو حق وتو رسول خدای بحقی ابراهيم کفت ای نمرود
هرچه درين خانه تواست همه کواهی ميدهد که خدای يکی است ومن پيغامبروی وهرچه دران
خانه وسرای بود از تر وخشک وفرش وسلاح همه يکبارکی آواز برآوردند که إِنَّ اللَّهَ هُوَ
الْحَقُّ الْمُبِينُ . نمرود کفت که همه متاع خانه را بسوزيد ودر خانه ابکنند ديکر بار کفت که ای
ابراهيم کيست که کواهی دهد که خدای تو حق است وتو رسول حقی ابراهيم کفت هرچه درين خانه
ديوار وستون است همه کواهی دهند که خدای يکی است ومن رسول ويم بحق ازان خانه
همه ديوارها ودرها وستونها بانک برآوردند که إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ . نمرود بفرمود
تا ديوارها خراب کردند وستونها بشکستند وپاره پاره کردند انکاه کفت کيست که کواهی ميدهد

که خدای تو حق است وتو رسول حقی ابراهيم کفت جامهاء تو بر تو کواهی ميدهند که خدای
يکی است ومن رسول بحقم جامهاء نمرود را کواهی دادند که إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ نمرود
جامهاء از تن خود بيرون انداخت جبرائيل عليه السلام بيامد وکفت يا ابراهيم اين ملعون کبر را
بکذار ازبرای انکه همه کافران بوقت درماندکی ايمان آرند اندرين دنيا مکر اين کافر در خبر است
بران وقت که عبدالله ابن مسعود رضی الله عنه برسينه ابوجهل نشست تا حلق ببرد ابوجهل لعنة
الله عليه کفت که ای عبدالله محمد را بکو که همه وقت ترا دشمن داشتم اکنون دشمن ترکرفتم چون
روز قيامت شود خدا وند جل جلاله مر اين خلق را حشر کند بلال حبشی موذن مصطفی صلی الله عليه
وسلم بانک نماز کويد چون انجا رسد که اشهد ان محمد رسول الله نمرود کويد در عرصات که ابراهيم
رسول خدای نيست وابوجهل کويد که محمد رسول خدای نيست واين هردو در دنيا کافر بودند
وبقيامت کافرتر شوند پس جبرائيل عليه السلام کفت يا ابراهيم حق تعالی ميکويد که تو اختيار
بدين پشه کردی واکرنه اين ملعون را بجانوری هلاک کردمی که اکر هزار جانور جمع کنند همه
خيل پشه نشوند انکاه جبرائيل عم کفت يا ابراهيم اين سه نفس چيش ماندست در حال پشه
از بينی نمرود بيرون آمد بجنبد ماکيان شده پس در حال عزرائيل بيامد وجان ان ملعون برداشت
وبکنده از کندها ودوزخ ببرد وبينداخت تا روز قيامت در عذاب خدای تعالی جل جلاله باشد
پس حشم وخدم آنچه باقی مانده بودند ايشان کفتند يا ابراهيم تا اکنون ملکها نمرود بود اکنون
ملکها توی آن کنم که تو فرمائی وآنجا باشم که تو کوئی چون بندکان پيش تو ايستاديم اين خزينه
ترا انکاه ابراهيم عم کفت مرا با ملکی چکار است ملک خدای است عزوجل وما همه بندکان ويم انکاه

رفتن ابراهيم

کفت عرب و عجم جاي ملوکانست و شام جاي انبیا است و من بشام باز خواهم رفت ایشان
کفتند ما نیز با تو ایم انکاه روي بشام نهادند بجایي رسیدند که انرا رحیه خوانند بفرمود تا آنجا
فرود آمدند و شهر رحیه انجا بنا کردند و از انجا بکذشتند بجایي رسیدند که آنرا حلب خوانند
و بفرمود تا آن شهر را باره در کشیدند و آنرا حلب نام کردند از بهر انکه این جایکاه شبانان بودند
که آنجا شیر میدوشیدند در هر شهري ازان قوم را نایبه میکرد از حلب بحمي آمدند و از حمي بحمص آمدند
که آن ملک هاجره را بدو بخشیده بود پیش وي آمدند و دین ابراهیم عم قبول کردند از انجا بکذشتند
بشهر دمشق در آمدند اهل دمشق نیز پیش ابراهیم عم آمدند و دین وا قبول کردند از انجا در کذشت
بشهري آمد که ساکنان آن شهر روي از ابراهیم کردانیدند و بکوه رفتند و شهر که پیش ابراهیم لعنا شده
تا همه کمراه باندند از انجا بکذشت بوادي رسید که دران رودي دید که میرفت پرسید که این
رود کجا میرود کفتند بر پنج شهرستان میرود یکی سدوم را و دوم عاموررا و سیوم غاعورا و چهارم
صرائم و پنجم زغر خوانند و لیکن این طایفه همه بد مذهب و بد فعلند و مردان با مردان صحبت میکنند
و بیزرا میزنند و کالا مردمان بزور میستانند ابراهیم عم کفت بد قومي که ایشانند اکر دین حق
بانند ملاک شوند پس ازان وادي در کذشتند تا به بیت المقدس رسیدند نزدیک ساره آمد بد نشاد
و با غنیمت بسیار و خدم و حشم فراوان پس ساره ازان شادي ... کفت یا ابراهیم هاجره بتو
بخشیدیم انکاه ابراهیم عم با آن زن نزدیکی کرد و آن ... صلی الله علیه و سلم از پیشاني ابراهیم
بر پیشاني هاجره آمد بامداد برخاست بنزدیک ساره آمد بنکریست آن نور در پیشاني ابراهیم ندید
کفت یا ابراهیم با هاجره خلوت کردي کفت آري ساره را ازان رشک هاجره را در کوش سوراخ

کرد هاجره حلقه زرین در کوش کرد نیکو تر نمودن کرفت ساره کفت که جاي دیکر او را جدا کنم
او را ختنه کرد **فرمان آمد** که یا ابراهیم ما به همه زنان مسلمانان این سنت نهادیم تا روز قیامت یعني
کوش سوراخ کردن و ختنه کردن ساره کفت اي ابراهیم من نتوانم دیدن که ترا فرزندي از کسي دیکر
باشد و از من نباشد پیش ازانکه او را فرزند باید از پیش چشم من ازین جا او را دور کن چون اسمعیل
علیه السلام تولد شد بدان شرط که با ساره کرده بود یادش آمد ابراهیم عم پیش ساره بیامد و کفت
اي ساره چکونه کنم ساره کفت این کنیزک را با بچه جایي بر که آنجا آدمي نبود و میوه نبود و آب نبود
جبرائیل عم بیامد و کفت یا ابراهیم فرمان است چنان کن که وي میکوید ابراهیم عم او را بر شتر نشاند
و خود بر شتر دیکر برنشست و روي از بیت المقدس بیرون نهاد و میرفتند تا بجایي رسیدند
که امروز آنجا مکه است ابراهیم علیه السلام از شتر فرود آمد و هاجره و اسمعیل را از اشتر فرود آورد و هاجره را
کفت تو انجا بنشین تا من باز آیم هاجره بنشست و اسمعیل را پیش خود نشاند ابراهیم علیه السلام روي
سوي شام نهاد با دلي بریان و هر دو چشم کریان هاجره یکساعت و دو ساعت منتظر بود که ابراهیم باز
بیامد و هاجره یا بر خود در آفتاب بود تشنه شد هاجره از انجا برخاست و بکوه صفا بر آمد بعده بکوه
مروه شد هیچ جاي آب ندید هفت بار ازان کوه بدان کوه بر آمد آب نیافت سست شد و این بار ها
سنت شد نزدیک امام اعظم ابو حنیفه کوفي رضي الله عنه و بنزدیک امام شافعي فریضه کشت بر حاجیان
تا قیامت که هر حاجي را هفت بار ازین کوه تا بدان کوه بباید دویدن اما هاجره اسمعیل را در میان
وادي بخوابانیده و خود بطلب آب رفته بود اسمعیل بیدار شد و کریستن کرفت پاشنه پاي در زمین
مالید و میزد چنانکه عادت بچکان باشد از زیر پاشنه پاي مبارک وي چشمه آب بیرون آمد روان کشت

ذبح کرده خواهد داد پایم و اسمعیل علیه السلام برابر پدر میرفت ابلیس لعنة الله نزدیک هاجره آمد
و کفت فرزند را چه کردي کفت پدر جایي مهمان برده است کفت او را مهمان نبرده است
او را برده است تا بکشد کفت هیچکس فرزند خود را بکشد که او خواهد کشت ابلیس کفت او را خداي
تعالي فرموده است هاجره کفت من راضي ام بدانچ خداي تعالي فرماید ابلیس لعنة الله ازو نومید شده
باز کشت نزدیک اسمعیل شد کفت این را اکر از راه ببرم باري کودک است کفت اي اسمعیل کجا
میروي کفت با پدر مهمان میرویم کفت نی ترا مي برد تا بکشد اسمعیل کفت هیچکس فرزند خود را
کشته است که او مرا خواهد کشت ابلیس کفت او را خداي تعالي فرمان داده است اسمعیل کفت
اکر خداي تعالي فرموده است کرا زهره باشد که از فرمان خداي تعالي سر تابد من مطیع فرمان خداي
عز و جل چون مقداري پیش آمدند اسمعیل کفت اي پدر مرا کجا مي بري ابراهیم کفت چنانکه خداي تعالي
در کلام مجید خود یاد کرده است **کما قال الله تعالی** قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ
فَانْظُرْ مَاذَا تَرَىٰ یعني ابراهیم کفت اي جکر کوشه پدر مرا بخواب چنان نمودند که ترا قربان کنم اکنون
تو چکویي چه کنم صواب چه بیني اسمعیل کفت اي پدر اکر تو شب نمي خفتي ترا این خواب نه نمودندي
کفت چنانکه خداي عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی** يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي
إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ • یعني کفت اي پدر زود شو بفرمان حق پیش رو و بکن آنچه فرموده اند
که ابلیس آمده است میخواهد که مرا از راه ببرد ابراهیم کفت اي پسر سنک بزن مر ابلیس را ابراهیم و اسمعیل
هر دو سنک مي انداختند بسوي ابلیس لعنة الله علیه اکنون چون حاجیان بدان موضع رسند هر کسي
بموافقت ابراهیم و اسمعیل هفتاد سنک بر کیرند و بیندازند و بعضي در زیر خاک پنهان کنند هر باره هم چنین

دو در هم پس ابراهیم و اسمعیل علیهم الصلوة و السلام بجایي رسیدند که امروز آنرا منا سنک کویند و حاجیان
انجا قربان کنند ابراهیم کفت اي پسر تو چکویي اسمعیل کفت جان من فداي فرمان خداي تعالي
باد چنانچه خواهد تا مرا از جمله صابران یابي چون ابراهیم علیه السلام دانست که اسمعیل تن خود را تسلیم
کرد ابراهیم کفت من نیز فرزند خود را تسلیم کردم چنانکه خداي تعالي در کلام محکم تنزیل خود یاد کرد **کما قال الله**
تعالی فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ ابراهیم رسن از آستین بیرون کرد و دست و پاي اسمعیل ببست
و روي مبارک بر زمین نهاد چنانکه پیشاني اسمعیل بزمین کوفته و ابراهیم فرمان حق را جل جلاله بتان
تعجیل پیش برد کویي که فرزند اسمعیل نیست و ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل براند کارد هیچ نبرید اسمعیل کفت
اي پدر تیغ بحلق من زن تا مکر ببرد سیوم کرت باز کارد تیز کرد و بقوت براند هیچ بریده نشد
ابراهیم بغضب کارد را بر سنک زد کارد تا بدسته اندر سنک فرو در رفت و کارد فریاد کرد الغیاث
الغیاث یعني اي خلیل تو میکویي ببر و رحمان میکوید مبر کفته تو کنم و یا فرموده رحمان کنم و کفت یا
ابراهیم چنانکه با آتش ندا کردند که ابراهیم را مسوزي بمن نیز ندا کردند که حلق اسمعیل را مبر ابراهیم در وي
حیرت کار بود و متحیر مانده که از پشت کوه بانکي شنید که الله اکبر الله اکبر نکه کرد جبرائیل را دید
که مي آید و بانک مي کرد و میکفت الله اکبر چنانکه خداي عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی**
وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ • إِنَّ
هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ • وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ • یعني اي ابراهیم خواب خویش راست کردي
و ما جزا و مکافات محبان خود همچنین میدهیم اینک خداي تعالي فدا فرستاده است از مرغزار بهشت
براي فدیه اسمعیل کوسپندي دید سیاه و سپید و بلند بالا و شاخدار در خبر آمده است که آن

هاجره بیامد و آن آب را بدید گفت مبارک فرزندی است که از برکت این خدای تعالی مرا آب داد
هاجره ریگ و سنگ پیش کشید و آن آب را باز بست و در خبر چنین آمده است که اگر هاجره پیش آن
آب از ریگ و سنگ بند نبستی امروز همواره در مکه آب روان بودی تا بقیامت هاجره [illegible]
از رخت بیرون کشید تا بخورد کاروان عرب دید که جای بجای میشدند همچون جوانان جای بجای
کوچ میکنند آن عربان بالای کوه صفا بطلب آب برآمدند تا در میان وادی زنی را دیدند با بچه بر کرانه
آب نشسته ایشان که هرگز آنجا آب ندیده بودند عجب داشتند بنزدیک هاجره آمدند و گفتند تو کیستی
و اینجا چه میکنی هاجره همه احوال بر ایشان باز گفت و گفت این چشمه آب خداوند عزوجل از بهر فرزند
من بدید آورده است آن قوم گفتند ما را دستوری دهی تا اینجا بنزدیک تو باشیم و ازین چشمه آب
خوریم و هر سالی ترا ده یک مال میدهیم گفت روا بود و ایشانرا دستوری داد تا آن قوم رختها فرود
آوردند و خیمها بزدند و شتر از اینجا دور کشتند و آنجا می بودند چند گاهی بر آمد اسمعیل عم بزرگ شد و هاجره
بشم میرستی تا روزگاری بر آمد ابراهیم صلوات الله علیه وسلامه را آرزوی دیدن اسمعیل شد بنزدیک
ساره رفت و از وی دستوری خواست که نزدیک هاجره و اسمعیل شویم و بنگریم تا حال ایشان
چیست ساره گفت دستوری دهم بشرطی که چون آنجا روی از اشتر فرود نیائی گفت روا بود
همچنین کنم ابراهیم علیه السلام روی سوی ایشان کرد چون بدان وادی رسید که در آن مکه
است گلهای عرب از اشتران و گوسپندان دید که می کشتند و چرا میکردند از آن قوم هیچکس با
ابراهیم را نشناخت از دور دید هاجره ابراهیم را بشناخت و پیش وی آمد و او را بخانه خویش
برد ابراهیم از اشتر فرود نیامد هاجره مر اسمعیل را گفت اینک پدر تو آمد اسمعیل برخاست پدر را بدید

و سلام بدید کرد و شاد شد هاجره گفت فرود آی تا سر تو بشوئیم پس ابراهیم گفت که من با ساره
عهد کرده ام که از اشتر فرود نیایم هاجره سنگی بیاورد و در زیر پای ابراهیم عم نهاد و عمامه
از سر وی برگرفت و یک نیمه سر وی بشست پس سنگی بر دیگر سوی نهاد و ابراهیم پای دوم
بر سنگ نهاد و دوم سوی سر او بشست هر دو قدم ابراهیم در سنگ فرو رفت اکنون مصلی
خلق آن سنگ است که در قرآن مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقَامِ
إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى وَعَهِدْنَا إِلَى إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ
وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ ابراهیم علیه السلام ایشانرا بدرود یاد کرد و باز گشت
و بنزدیک ساره آمد و مهمان خانه ساخت و خلق را دعوت کرد و طعام میداد شبی بخواب دید
که گفتند برخیز و قربان کن بامداد برخاست دویست اشتر دیگر قربان کرد دیگر شب هم بخواب
دید که برخیز قربان کن بامداد دوم برخاست دویست اشتر دیگر قربان کرد سیوم شب بخواب دید
که برخیز و فرزند خود را قربان کن خواب پیغامبران بدرجه وحی باشد بامداد برخاست و ساره را
گفت که مرا خدای تعالی فرموده است که فرزند را قربان کن و مرا جز اسمعیل دیگر فرزندی نیست
مرا دستوری ده تا بروم اسمعیل را قربان کنم ساره دستوری داد ابراهیم بر اشتر نشست و بنزدیک
هاجره آمد گفت و ابراهیم علیه السلام ده ساله بود ابراهیم عم هاجره را گفت اسمعیل را سر بشوی و شانه
کن و چشم او را سرمه کن و جامه پاک بپوشان که من او را جایی بمهمانی خواهم بردن هاجره را
آنچه فرموده بود بکرد و ابراهیم علیه السلام کاردی و رسنی در آستین نهاد و از نزدیک هاجره بیرون
آمد هاجره گفت یا ابراهیم کارد و رسن چه میخواهی کرد و رسن چه میخواهی کرد گفت دوست مرا گوسپندی

ابراهیم گفت بار خدایا اگر من بخوانم آواز من که شنود و آواز من کجا رسد فرمان آمد یا ابراهیم از
تو خواندن و از من رسانیدن و از خلق جواب دادن و جواب ایشان ترا شنوانیدن چون
تو بخوانی من آواز ترا در گوش خلق برسانم چنانکه در اصلاب پدران و در ارحام مادران برسانم
ابراهیم علیه السلام در کوه برآمد و آواز داد که یا فرزندان آدم بدین خانه معظم آئید از چهار سوی
اطراف عالم آواز ابراهیم شنیدند و آنکس را امید که میگفتند اللهم لبیک اللهم لبیک لبیک لبیک لا
شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة لک والملک لک لا شریک لک لبیک یا سیدی
ومولائی لبیک ابراهیم علیه السلام گرد آن خانه وادی دید و بی کشت و بی زراعت و بیرود
دیده بود گفت اینجا کشت و نعمت نبود گفت چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد قال الله
تعالی رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ
رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ
لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ چون ابراهیم گفت یا رب اینجا کشت و در وادی نیست و این فرزندان در جوار
میگذاریم با مولی تو ئی خدای عزوجل و بتو می سپاریم که تو رازقی و آفریدگار خلقی الکلام دست بدعا
برداشت و گفت الهی اهل این خانه را میوها روزی کن تا شکر گویند نعمت ترا خداوند تعالی فرمان
داد مر جبرائیل و عزرائیل را که ای جبرائیل برو از دوازده فرسنگی از مکه زمین است همه از سنگ
خاره بی آب و بی نبات برو آن دوازده فرسنگ را از جای برکن و بشام برو و ای عزرائیل
فلان زمین جا نرم است و بران میوه و آب روان برو و بر خویش فرو کن و آن زمین دوازده
در دوازده فرسنگ برکن و بدان جا برو و بنه که جبرائیل علیه السلام برکند پس عزرائیل بفرمان خدای

عزوجل دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ زمین برکند و برابر کعبه بیاورد که هفت
بار گرد خانه کعبه آنرا طواف کن چون او را گرد خانه کعبه طواف داد آنجا که حق تعالی فرموده بود
بنهاد اکنون حاجیان آن جایگاه را طائف گویند از بهر آنکه هفت بار خانه کعبه طواف کرده است
اکنون هر نعمتی که اهل مکه در مکه بیارند از طائف بیارند تا چون خانه کعبه بعمارت آن تمام شد ابراهیم
بشام آمد و روی بعبادت آورد و خلق را طعام میداد تا روزی عزرائیل عم بصورت مردی
پیش وی بیامد گفت السلام علیک یا ابراهیم ابراهیم جواب سلام باز داد و گفت تو کیستی که من ترا
نمیشناسم گفت من عزرائیلم گفت هَلْ جِئْتَ زَائِرًا أَمْ قَابِضًا یعنی گفت بزیارت آمده
یا بجان قبض کردن گفت بزیارت آمدیم و نیز ترا یک مژده آوردیم گفت بگو تا دل من شاد شود
عزرائیل گفت حق تعالی از تو خشنود است بدان فرمان که اسمعیل را بجا آوردی این بگفت و از چشم
ناپدید شد ابراهیم عم بعبادت مشغول شد خبر در خبر آمده است که چون ابراهیم علیه السلام بعبادت بایستادی
آواز گریستن وی دور رفتی یک میل اندر یک میل تا خلق بدانستی که ابراهیم خدای را عزوجل عبادت
میکند روزی در خاطر ابراهیم علیه السلام بگذشت که کاشکی من بدیدمی که خدای تعالی مرده را چگونه
زنده می گرداند چنانکه خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ
رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أَوَلَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي
یعنی چون ابراهیم علیه السلام گفت که یا بار خدایا بنمای مرا که مرده را چگونه زنده میکنی ندا آمد که یا
ابراهیم راست بدان مانند که مرا بحقیقت ندانسته باشد که من مرده را چگونه زنده کنم ابراهیم گفت بلی
الهی مرا معلوم هست و میدانم که آفریننده و میراننده و زنده کننده توئی و جز تو دیگر خدائی نیست

کوسپند هم جند پل بود و همان کوسپند که هابیل آنرا قربان کرده بود در مرغزار بهشت پرورده شده
بود جون وقت قربان اسمعیل آمد حق تعالی آن کوسپند را فدا اسمعیل کرد ابراهیم عم آن کوسپند را
بکشت **فرمان آمد** که از پوست وی سفره بساز که خلق را بدان سفره طعام داده انکاه پشم آنرا ساره
رضی الله عنها رشته وکلیمی بیافت وآن کلیم ابراهیم عم در تابوت سکینه نهاد وجون برین روزکار
برآمد جبرائیل صلواة الله علیه ان تابوت بنزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم آورده وپیغامبران کلیم را بعمر
بن الخطاب رضی الله عنه داد او نام رقعی کرد واندر پوشید تا بوقت وفات همان مرقع داشت
وآن جرم کاوکه موسی عم در تابوت سکینه نهاده بود آن نیز بعمر داد رضی الله عنه تا دره کرد وهمه
اسلام را از آن دره راست کرد پس ابراهیم عم بازکشت واسمعیل را بهاجره سپرد وپای بر اشتر آورد ونزد دیک
ساره شد جون سال جندین بیامد روزی جبرائیل صلواة الله علیه وسلامه بیامد وکفت یا ابراهیم ایزد تع
میفرماید که در روی زمین خانه بنا کن که ابراهیم کفت کجا بنا کنم جبرائیل کفت بر اشتر نشین وهر کجا
که اشتر رفته بخسپد تو بادی باشی انجا خانه بنا کن پس ابراهیم سوار شد تا برسید انجا که امروز
خانه کعبه است وتبقولی دیکر آورده اند که ماری بیامد وبه اندازه آن خانه بران جا بخفت وبران
اندازه را ابراهیم علیه السلام خانه بنا کرد جنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی**
وَاِذْ بَوَّاْنَا لِاِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ اَنْ لَا تُشْرِكْ بِي شَيْئًا وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ
وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ • یعنی الله تعالی میکوید ما بنیاد کعبه پدید کردیم مر ابراهیم را ابراهیم
کفت الهی سنک از کجا آریم جبرائیل امد وکفت از پنج کوه یکی از کوه لبنان ودیکر از کوه طور سینا
وسیوم از کوه حرا وجهارم از کوه جودی وپنجم از کوه بو قبیس انکاه جبرائیل عم سنک می آورد وابراهیم عم

سنک می نهاد واسمعیل علیه السلام یاری میداد ودر میان ابر فرشته آواز داد که یا ابراهیم
آن سنک را بدان جایکه ده جنین کن وجنان کن تعلیم میکرد جون خانه تمام شد ابراهیم عم دست
بدعا بر داشت وکفت جنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد **کما قال الله تع** وَاِذْ يَرْفَعُ
اِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَاِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ •
رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا اُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ وَاَرِنَا مَنَاسِكَنَا
وَتُبْ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ • یعنی ابراهیم کفت یا بار خدایا الخ فرموده بودی
من بطاعت خویش کردم وبجا آوردم یارب تو از من بپذیر که تو شنوایی بدعا من ودانایی
کفتار من در ساعت جبرائیل آمد وکفت یا ابراهیم کار ما کردیم وتو اجابت بجهة خود میخواهی باز کفت
وَتُبْ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ • پس دیکر بار دست بدعا بر آورد ودعا کرد
جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله تع** وَاِذْ قَالَ اِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هَذَا
بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ اَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ
قَالَ وَمَنْ كَفَرَ فَاُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ اَضْطَرُّهُ اِلَى عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ •
ابراهیم کفت الهی این خانه را درین شهری ایمن کردان واهل این شهر را میوها روزی کن آنرا
که بتو ایمان آرد وبروز قیامت حق سبحانه وتعالی کفت ای ابراهیم انکه بن کافر شود اورا هم
روزی دهم ولیکن برخورداری کمتر بود وجایکاه کافران در دوزخ بود پس فرمان امد که یا ابراهیم
خلق را دعوت کن برین خانه جنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی** وَاَذِّنْ
فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَاْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَاْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ •

ونواله نکنی وبمهمان ندهی تا مهمانان شرمنده شوند ونمیخورند ابراهیم کفت شبانروز کرسنه
بود سر فرود افکنده طعام میخورد واو نمیدانست که مهمانان نمیخورند ساره از پس پرده آواز داد
که ای ابراهیم تو طعام میخوری ومهمانان نمیخورند ابراهیم سر بر اورد مهمانانرا خاموش دید کفت
شمارا جکار آمده اید که طعام نمیخورید ایشان کفتند ما طعام نخوریم ابراهیم کفت پس بهاد بدهید
ایشان کفتند بها جه باشد وجه میخواهی کفت بها آن خواهم که اول بکویید بسم الله الرحمن الرحیم
وآخر بکویید الحمد لله رب العالمین جبرائیل کفت یا ابراهیم حق تعالی از بهر این ترا دوست کرفت
لهذا الحدیث جنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرده است **کما قال الله تعالی** وَاتَّخَذَ اللَّهُ
اِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا • پس جبرائیل کفت یا ابراهیم مترس که من جبرائیلم واین میکائیل واین اسرافیل
واین عزرائیل است وهفت فرشته دیکر اند ونام همه بکفت انکاه بکفتند مارا فرمان است که ازین
جا بشهرستان لوط رویم واین پیغامبر مرسل را از ان قوم برهانم ومارا فرموده اند که اول بر ابراهیم
کذر کنید که اورا هفت شبانروز است که او روزه نکشاده است مکر از بهر شمان روزه کشاید وطعام
بخورد وایک آمدیم وترا بشارت آوردیم جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است **کما قال الله**
تع وَامْرَاَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْنَاهَا بِاِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ اِسْحَاقَ يَعْقُوبَ
یعنی بشارت آورده ایم فرزندی که نام وی اسحاق است ونبیره که نام وی یعقوب است بعضی
کفته اند که دران وقت که بشارت از ان اسحاق یافتند عمر ابراهیم صد سال رسیده بود وعمر ساره رضی
الله عنها نود سال رسیده بود ودر یک روایت که عمر ابراهیم صد وبیست سال رسیده بود وعمر ساره نود سال
رسیده بود معنی جنان است که وَامْرَاَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحِكَتْ جون ابراهیم عم بشارت داد ساره

از پس پرده ایستاده بود بخندید وکفت جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است **قال الله**
تع يَا وَيْلَتَى ءَاَلِدُ وَاَنَا عَجُوزٌ وَهَذَا بَعْلِي شَيْخًا اِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ • یعنی ساره
کفت رضی الله عنها که من زنی زال وشوی من پیر جکونه فرزند شود این عجب کاری است کیا زجو
منی فرزند بود فرشتکان جواب دادند جنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد **کما قال الله تعالی**
قَالُوا اَتَعْجَبِينَ مِنْ اَمْرِ اللَّهِ رَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ اَهْلَ الْبَيْتِ اِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ •
یعنی ای ساره ترا عجب می آید از فرمان وحکم خدای تعالی رحمت وبرکت خدای بر شمان باد واین
دعا جبرائیل بود که هشتاد هزار پیغامبران از پشت اسحاق بیرون آمدند وساره رضی الله عنها از پس پرده
آواز داد که هیچ نشانی هست کفت هست جبرائیل از ان شاخها انار خشک که بردی بود ند خاخی
بیرون کرد وبساره داد ساره بکرفت در وقت سبز کشت وبرک بیرون آورد بقدرت خدای تعالی
عزوجل جبرائیل علیه السلام کفت همجنین که ازین جوب خشک شده ایزد تعالی برک بیرون آورد دوترا
نیز بر پیری فرزندی دهد که نام وی اسحاق واز اسحاق فرزندی آید که نام وی یعقوب علیهم السلام
اجمعین **قصه لوط پیغامبر صلوات الله علیه** پس جبرائیل با ملایکان دیکر قصد کرد تا بشهرستان لوط
روند ابراهیم علیه السلام کفت که من نیز با شمان بیایم ایشان کفتند ما می رویم تا آن قوم را
عذاب کنیم وتو دیدن عذاب طاقت نداری کفت توفیق خواهم از خدای تعالی ایشان کفتند
روا باشد بیا ابراهیم علیه السلام را کفتند بر اشتر نشین ابراهیم بر اشتر نشست وبا ایشان رفت
مقدار نیم فرسنک از ان شارستان برفت اورا کفتند فرود ای که ترا پیش ازین فرمان نیست
ابراهیم از نجیب فرود آمد وبعبادت مشغول شد وآن دوازده فرشته بشهرستان لوط رفتند

ولیکن میخواهم چنانکه مرل میدانم بچشم معاینه هم ببینم تا یقین بیقین زیادت تر شود فرمان آمد
که یا ابراهیم چهار مرغ را بگیر چنانک خداي عزوجل در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ فَخُذْ
أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ
ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ٭ و در خبر آمده است که آن
چهار مرغ یکی خروس بود و دیگر طاوس بود و سیوم زاغ و چهارم کرکس سوال اگر ترا پرسند
که این چه معنی بود که فرمود از زندگان از جمله جانوران بگیر همین چهار جانور و دیگرا نفرمود الجواب
از بهر آن معنی را که حکمت در آفرینش مرغان کاملتر است که مرغ بهمه بزه برد و گفت ای ابراهیم خروس را
بگیر و بکش و از همه جانوران کسی بشهوت وي نیست یعني ای ابراهیم شهوت را زیر پای آر و دیگر گفت
طاوس را بگیر و بکش که از همه جانوران بازینت تر از وي نیست یعني ای ابراهیم زینت و آرایش
دنیا بر پشت انداز و سیوم گفت که زاغ را بگیر و بکش که از همه جانوران کسی حریص تر از وي نیست
یعني ای ابراهیم حرص را از خود دور کن و چهارم گفت کرکس را بگیر و بکش که از همه جانوران کسی
با عمر تر از کرکس نیست یعني ای ابراهیم عمر درازي را پس پشت انداز اما چون ابراهیم علیه السلام این چهار مرغ
را بکشت و اندام ایشان از یکدیگر جدا کرد و یکجا آمیخت انگاه بر سر چهار کوه نهاده و سر مرغان را
بدست گرفت و آواز داد که بیایید به امر خداي عزوجل پس چون آن مرغان قطره قطره خون ایشان
یکجا شدن گرفت و گوشت و پوست یکجا شدن گرفتند و پرها یکجا شدن گرفت و استخوانها
پیوستن گرفت آنچه از طاوس بود بطاوس پیوست و آنچه از خروس بود بخروس پیوست و آنچه
از کرکس بود بکرکس پیوست در حال ایشان مرغ شدند و بپریدند و سوي ابراهیم علیه السلام آمدند و سرهاء ایشان

که دردست

که در دست ابراهیم بود تن با سرها یک لخت شدند بقدرت خداي عزوجل که ذره از ایشان
غلط نشد ابراهیم علیه السلام دست از ایشان بازداشت هر چهار در هوا به پریدند پس آن مرغان
هفت شبانروز گرد ابراهیم طواف کردند پس فرمان آمد یا ابراهیم چنانکه فرزند را و تن را تسلیم کردی
اکنون مال خود را تسلیم کن چنانکه خداي عزوجل در قران مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی
إِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ أَسْلِمْ قَالَ أَسْلَمْتُ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ ٭ پس ابراهیم علیه السلام چنانکه فرزند خود را
بقربان داد و تن را بنیران داد مال را نیز بدرویشان داد و دل را بخداي رحمان داد و چون نود
سال از عمر ابراهیم صلواة الله علیه و سلامه بگذشت و از ساره او را هیچ فرزندي نیامده بود
هر دو طمع از فرزند بریدند و قتي چنان بود که ابراهیم را هفت شبانروز مهمان نیامده بود و او
تنها بر خوان ننشستي و او روزه نگشادي هفتم روز برنایان نیکورویان و خوشبویان
غلامان آراسته دوازده تن بیامدند و بر ابراهیم سلام کردند ابراهیم پنداشت که آدمیانند
ولیکن فرشتگان بودند جواب سلام ایشانرا باز داد و دست ایشان بگرفت و بخانه خود برد
چنانکه خداي تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا
إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَىٰ قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ ٭
حنیذ آن باشد که او را بر سنگ تافته بریان کرده باشند ساره را گوساله بود که در خانه پرورده بود
اما از آرزوي فرزندان گوساله را نیکو داشتي چون مهمانان در آمدند در وقت آن گوساله را
فرمود تا بکشتند و بریان کنند و پیش مهمانان آوردند و ابراهیم با ایشان بر خوان بنشست و سر
فرو افکند طعام میخورد و آداب ضیافت آنست که چون در خوان نشینی در روي مهمانان ننگري

کفتند یا لوط ما رسولان خداایم بنزدیک تو آمده ایم تا امشب این قوم را عذاب کنیم تو خویشتن
و دختران خود را ببر از میان این قوم مگر زن را بگذار و اهل بیت لوط علیه السلام دو دختر بودند
و زني ولیکن زني کافره بود لوط علیه السلام گفت اول شب عذاب خواهید کرد و یا آخر شب گفت ایشان
گفتند چنانکه خداي تعالی در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ
الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ٭ یعني وعده ایشان سپیده دم است تا این سخنها در میان ایشان رفت
آن قوم قوت کردند و خود را در میان سراي افکندند چون بنزدیک فرشتگان آمدند خواستند
که ایشان را بیرون برند جبرائیل علیه السلام پر خویش بر ایشان فرود مالید که همه رویها ایشان طمس شد
و طمس آن باشد که بیني و چشم یک لخت و دهن هم یکسان شود چنانکه خداي تعالی در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا عَذَابِي وَنُذُرِ ٭ یکبار آن قوم را نه چشم
ماند و نه بیني و نه روي فریاد برآوردند که لوط در خانه خود جادوان آورده است یا لوط
بگو تا این چشمها ما پیدا کرد تا ما بازگردیم جبرائیل علیه السلام پر بر ایشان مالید همه بینا شدند بار
دیگر بار قصد کردند باز جبرائیل پر بر ایشان مالید هم نابینا شدند انگاه گفتند که ما بازگردیم
و خواهم گشت بگو تا چشمها ما بینا شود جبرائیل علیه السلام پر بر ایشان مالید بینا شدند همه بار دیگر
قصد کردند و نابینا گشتند باز فریاد خواستند جبرائیل علیه السلام پر بر ایشان مالید بینا شدند
و همه برفتند بر درها شهر نشستند گفتند بلا دیابازآیم و مراد خود را از مهمانان لوط بستانیم ٭
جبرائیل علیه السلام مر لوط را گفت یا لوط رخت و اهل بیت خود را از میان این قوم بیرون بر لوط علیه السلام
گفت چگونه بیرون بریم که درها شهر بستند لوط گفت یا جبرائیل عیال خود را با خود بریم جبرائیل علیه السلام

گفت نه که او از جمله زیانکاران است و از جمله کافران چنانکه خداي عزوجل در کلام مجید خود
یاد کرده است کما قال الله تعالی مَا أَصَابَهُمْ إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ٭
پس زن لوط گفت همان بخواهي دید که اینها میخواهند دید لوط علیه السلام گفت اي زن من
امشب بخواهم رفتن که اهل این شارستان را عذاب خواهد آمد تو با من مي آیي زن گفت نه
که رنج و درد عنا از تو بسیار شنیده ام و بیش نخواهم شنید جبرائیل علیه السلام پر باز کرد و لوط را با
دو دختر و آنچه داشت از رخت برگرفت و از دیوار شهرستان بیرون نهاد و بسوي ابراهیم
نشان داد و گفت شما بروید و از پس نگاه مکنید زود برسید که ابراهیم علیه السلام براي شما منتظر
نشسته است برفتند تا به نزدیک ابراهیم رسیدند پس چون وقت نزدیک آمد جبرائیل علیه السلام
پري فرو کرد چنانکه پرش به آب سیاه رسید آن چهار شارستان را یکبار برکند از زمین ها و منازلها
و املاک و کوه و صحرا آنچه در شارستان بود همه را برکند و بهوا برآورد چنانکه آواز مرغان
فرشتگان بشنیدند قفلي بر طاق بجنبید و کس بیدار نشد و نیز آنکس که او بفساد مشغول شده
بود او نیز خبر نیافت ابراهیم علیه السلام از آن سر کوه جبرائیل را بدید پرها باز کرده و آن چهار شارستان
را بر دو شته معلق در هوا مي برد ابراهیم چون بدید طاقت ایستادن نداشت بنشست و در پر
جبرائیل مي نگریست تا چه خواهد کردن و مفسران گفته اند که حق سبحانه و تعالی جبرائیل و ملایکه
دیگر را چنان قدرت داده است که این هفت طبق زمین را بر یک پر بردارند و سیزده بار شهرستان
منزل لوط را بیک پر منتر جبرائیل چنان از زمین برداشت که نزدیک آسمان برد که چراغ کسي کشته
نشده بود و چون صبح کاذب بدمید و تاریکي ناپدید شد و روشنایي در آمد فرمان خداي تعالی

وآن پنج شهرستان بود که لوط علیه السلام برایشان پیغامبر بود یکی سدوم دوم حرایم سیوم
حمواو چهارم داویرا و پنجم زعرا اما شهرستان زعر بماند وان چهار دیگر هلاک شدند بعذاب خدای
عزوجل وآنچهار شارستان بر باطل بودند و فعلها بد و زشت شد واین اهل زعر هیچکس دختران ازایشان
نخواستی و دختر خود بدیشان ندادی لاجرم الله تعالی ایشانرا نگاه داشت و از هر شهرستانی
صدهزار مرد جنگی بیرون آمدندی این فریشتگان در سدوم آمدند ولوط پیغامبر با دختران خویش
کدخشته خود بشهرستان آمد انگاه بنماز مشغول شده بود فریشتگان به نزدیک دختران لوط آمدند
وسلام کردند ایشان جواب سلام بازدادند و با دختران گفتند اندرین شهرستان هیچ کسی
نیست که شمارا مهمان دارد مگر یکساعت صبر کنید تا پدر ما باز آید ساعتی بودند که لوط علیه السلام
بیامد و آن دوازده کودک امرد خوب روی و خوب موی و خوشبوی ایشانرا بدید گفت این قوم
بی باکان اند و بد فعلند واین کودکان امردانند ازان اندوه بادی سرد بر آورد چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید خود یاد کرده است **كما قال الله تعالى** هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ یعنی دشواری روز است که مرا
پیش آمده در وقت تاریکی مهمانانرا دختر از انجا نه آمد زن لوط هم کافره بود بیرون رفت
وجمله این احوال پیش کافران باز گفت قومی بیامدند چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد
كما قال الله تعالى وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَمِنْ قَبْلُ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ قَالَ
يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي یعنی قوم
لوط روی بخانه لوط نهادند و گفتند یا لوط این مهمانانرا بیرون فرست لوط هم در خانه ببست
وآن قوم در خانه باز ایستادند و در خانه را باز کردن نتوانستند گفت ای قوم دختران دارم

که نکاح بشمان دهم بترسید از خدای تعالی و دختران مرا قصه مکنید که دختران من بحلال بهتر
ازین حرام که شمان میخواهید ای قوم مهمانان من خوار مکنید آن قوم هر ساعت قوت میکردند
ولوط هم میگفت چنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرده است **كما قال الله تعالى** أَلَيْسَ
مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ • یعنی از شمان هیچکس خردمندی نیست که سخن من بشنود و گفتند چنانکه
خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد **قال الله تعالى** قَالُوا لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ
حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ • یعنی قوم لوط گفتند یا لوط تو میدانی که بدختران تو مارا کار نیست
ونیز میدانی که انچه ما میخواهیم مهمانرا بیرون فرست لوط علیه السلام جواب داد چنانکه خدای عزوجل
در کلام مجید خود یاد کرده است **كما قال الله تعالى** قَالَ لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى
رُكْنٍ شَدِيدٍ • یعنی اگر مرا قوت بودی باشمان حرب کردمی بطاقت خویش واگر مرا یاری
گر بودی قرابانی باشمان تیغ شمشیر کردمی ولیکن چه کنم که مرا هیچ قرابتی نیست چون فریشتگان
دیدند که لوط علیه السلام عاجز شد وآن قوم را هر ساعت مددمی آمدند زحمت میدادند که
نزدیک ایشان رفت و سه بار اورا بزدند چنانکه روی و موی او در خون آلوده کردند وهر بار
پیش فریشتگان میرفت ومیگفت چه کنم که مرا قرابتی و دستگاهی نیست که شر این قوم را
باز دارد از شما هر چند که ایشانرا هر چند میدهم سخن من نمیشنوند فرمان خدای تعالی چنان بود
تا سه بار لوط ازان قوم شکایت کند پس فریشتگان خود را پیدا کردند چنانکه خدای عزوجل
در قران مجید خود یاد کرد **كما قال الله تعالى** قَالُوا يَا لُوطُ إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا
إِلَيْكَ فَأَسْرِ بِأَهْلِكَ بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ یعنی فریشتگان

در رسید چنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد **كما قال الله تعالى** فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا
عَالِيَهَا سَافِلَهَا مذا آمد یا جبرائیل هر چهار شهرستانرا فرو گردان فرو گردانید نگونسار
سرزیر پای زبر **قال الله تعالى** فَأَصْبَحُوا مُشْرِقِينَ • یعنی جبرائیل هم هر چهار شارستانرا فرو
گردانید چون افتاب برازکوه برزد آن شهرستان که برکنده بود پاره پاره شده بود و در
گردن هر یکی ازین پاره سنگ طوق شده بود چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد **كما قال**
الله تعالى وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ مَنْضُودٍ مُسَوَّمَةً عِنْدَ رَبِّكَ لِلْمُسْرِفِينَ
یعنی در گردن هر یکی ازان پاره سنگ طوق شده بود و نام هر کسی بران طوق نوشته اید
وآن قوم از آسمان تا بزمین خروشان می آمدند ابراهیم علیه السلام از سر کوه آن حال بدید
بیهوش گشت و بر زمین سستان بیفتاد **فرمان آمد** مرآن سنگ را که در زیر ابراهیم نرم باش
سنگ چون خمیر شد چنانکه سر و گردن ابراهیم دران کوه نشان گرفت جبرائیل علیه السلام از خواب
در آمد و پری بر روی مبارک وی بمالید ابراهیم علیه السلام بهوش باز آمد جبرائیل گفت یا ابراهیم
نه ترا گفتم که هیچکس طاقت دیدن عذاب خدای ندارد ابراهیم گفت یا جبرائیل اهل شهرستانها
کجا شدند گفت بزمین فرو شدند گفت تا کجا گفت تا بدوزخ که هیچ جای قرار نباشند
ابراهیم علیه السلام پرسید یا اخی جبرائیل اگر بعضی این افعال نکردندی خدای تعالی ایشانرا نجات
دادی جبرائیل گفت یا ابراهیم اگر یک درمیان ایشان برین فعل نبودی همه را در کار دادی
کردی وایشانرا از عذاب خدای خلاص دادی نیدی چون روز قیامت باشد فروشی از دوزخ بر اید
اهل قیامت گویند آنچه فروشی است گویند فروش قوم شهرستان لوط اند که بقعر دوزخ رسیده اند

انگاه ایشانرا از قعر دوزخ حاضر گردانند و برایشان حجت قایم کنند که سزاوار دوزخ اند پس
بازگردانیده بدوزخ فرستند والله اعلم چون ابراهیم علیه السلام بازگشت و بخانه آمد روی
بعبادت آورد مر خدایرا عزوجل بدانکه الله تعالی ابراهیم هم را چهار پسر کرامت کرده بود
یکی اسمعیل از هاجره بود و دوم اسحاق از ساره بود و سیوم مداین و چهارم مدین اما از اسمعیل دوم
پسری امد که نام وی قیدار بود همه ملک عرب او راند سی کز بالای وی بود و هفت گز
پهنای وی و از اسحاق پسری آمد نام وی یعقوب واز یعقوب پسری امد نام وی یوسف
و یعقوب را جز یوسف یازده پسر دیگر بودند اما از مدین شعیب پیغامبر علیه السلام آمد و از مداین
ملوکان عجم آمدند اما بدانکه چون عمر ابراهیم علیه السلام بصد و بیست سال رسید فرزندان خود را
بخواند اسمعیل را از مکه بخواند واسحاق ازوی جدا نشده بود و مدین را از بابل بخواند و مداین را
از عراق هر چهار پسر در پیش وی ایستاده شدند ابراهیم صلواة الله علیه وسلامه وصیت کرد
چنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد **كما قال الله تعالى** وَوَصَّى بِهَا إِبْرَاهِيمُ بَنِيهِ
وَيَعْقُوبُ يَا بَنِيَّ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى لَكُمُ الدِّينَ فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ
یعنی ابراهیم علیه السلام فرزندانرا وصیت کرد و گفت ای فرزندان من بدانید که خدای تعالی شمارا
دین گزیده داد و ارزانی داشته است هم برین باشید تا از دنیا بمسلمانی روید که خدای تعالی مارا
دین مسلمانی فرموده است واسمعیل هم از فرزندان مهتر یعنی بزرگ بود گفت یا خلیل الله ایزد
تعالی ترا نبوت داد و بانبوت خلت داد باید که ما بدانیم این چه یافتی گفت از سه چیز الاول
لم یرزق غدا یعنی هرگز غم روزی فردا نخوردم و نگفتم که فردا چه خورم والثانی ولا نعیش الا مع الضیف

دوم هرگز نان تنها نخوردم الا با مهمان وَالثَّالِثُ أَمْرُ الدُّنْيَا عَلَى أَمْرِ الدِّينِ سیوم هرگز کار
دنیا بر کار دینی نگزیدم اگر مرا دو کار پیش آمدی یکی کار دینی و دیگر دنیاوی اول کار دینی را مقدم
داشتمی و پیش گرفتمی و کار دنیاوی را یکبار گذاشتم سبب این سه خصلت مرا حق تعالی خلت داد چنانکه
خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا چون
وصیت کرد انگاه وداع کرد فرزندانرا دستوری داد تا هر کسی بجای خویش باز رفتند چند گاهی
برآمد بفرمان حق تعالی ابراهیم عم از دنیا بیرون شد اسحاق علیه السلام او را دفن کرد صد و هفتاد
سال عمر وی رسیده بود و عمر اسحاق هم صد و هفتاد سال عمر بود و عمر اسمعیل صد و چهل سال بود
دیگربار فرزندان بیامدند و تعزیت پدر را داشتند والله اعلم بالصواب قصهٔ اسحاق پیغمبر صلوات الله علیه
روزی اسمعیل علیه السلام مر اسحاق را گفت ای برادر مرا چیزی یادگاری از پدر بده تا من با خویشتن
برم و آن یادگار به تبرک نگاه دارم اسحاق علیه السلام گفت تو بنده زاده ای ترا در میراث
چه حق بود و میراث ما یان بود که ما آزادگانیم و از اولاد ملوکانیم اسمعیل عم ازین سخن که از اسحاق
بشنید درد آمد و درد در دل گرفت در وقت جبرئیل عم در رسید و گفت یا اسحاق چرا چنین گفتی
که سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم پیغامبر آخر الزمان از پشت اسمعیل علیه السلام خواهد بودن
و چندان که پیغامبران خواهند گشت از پشت تو خواهند بودن و در خبر چنین آمده است که جبرئیل عم
آمد گفت یا اسحاق تو سرزنش کردی و اسمعیل را بنده زاده گفتی حق سبحانه و تعالی سوکند (?) یاد کرد بعزت
بعزت من که خداوندم حکم کردم که چون آخر الزمان بود فرزندان اسمعیل از فرزندان ترا بغارت برند
و بزنند و برده کنند و ایشانرا بفروشند و خدمت بفرمایند و ایشانرا حلال طیب باشد از پس آن

اسحاق علیه السلام چندان بگریست که هر دو چشم او نابینا شدند و پس از دو سال جبرئیل علیه السلام
بیامد و مر اسحاق را بشارت آورد یا اسحاق بشارت مر ترا که الله تعالی میگوید که از پشت تو چهار هزار
پیغامبر خواهم آفرید که در میان ایشان باشد که هفتاد هزار سخن بی واسطه از من بشنود و آن موسی
پیغامبر است علیه السلام جبرئیل عم گفت و آن سخن ناگفتنی گفتی نبایستی گفت تا هر دو چشم تو
نابینا شدی و اگر نیم ما بگریستی هر دو چشم تو نابینا شدی اگر خواهی که بینایی تو باز دهیم یا آن خواهی
که نقل کنی چون فردا قیامت آیی دو چشم باز کنی مرا ببینی اسحاق گفت نابینایی خواهم تا این درجه
یابم اما بدانکه از اسحاق عم دو فرزند آمد یکی عیص نام بود و دیگر را یعقوب چون فرزندان
بزرگ شدند اسحاق عم از دنیا بیرون رفت و او را بنزدیک زیر پای ابراهیم عم دفن کردند
انگاه عیص بسوی روم رفت و ملوکان روم او را مسخر شدند و اکنون ملوکان از فرزندان وی اند
و یعقوب عم در بیت المقدس قرار گرفت و او را دوازده فرزندان آمدند یکی نام لاوی و دیگر
شمعون و سیوم یهودا و چهارم روبیل و پنجم صاد و ششم دان هفتم شجر هشتم شایین نهم نعیال دهم
روبا و یازدهم یوسف دوازدهم ابن یامین از هر زنی دو دو پسر و دیگر یوسف و ابن یامین
از دختر راحیل بود اما بزرگترین ایشان از فرزندان یعقوب یهودا بود و خوردترین ایشان
یوسف بود عم هر کسی را خدای تعالی بهنری مخصوص گردانید که آن هنر در روی زمین کسی را
نباشد یکی را هنر آن بود که چون بانگ کردی هر که آواز آن بشنیدی بیهوش گشتی و یا زهره
وی بدریدی و دیگر چنان بودی اگر تیر بر سندان زدی سندانرا سوراخ کردی و گذاره کردی
سیوم چنان بودی که در خشم شدی اگر از آل یعقوب کسی دست بر پشت وی فرود آوردی

خشم وی برفتی و گر نه او در یک ساعت شارستانرا ویران کردی آنکس را خشم فرو نشستی و سه
دیگر چنان بودی اگر تیغ بر سنگ خاره زدنی چون خیار دو نیم کردندی و یکی را جمال چنان بود
که نور آفتاب را غلبه کردی و آن یوسف بود صلوات الله و سلامه چون یعقوب علیه السلام از دنیا
برفت او را از سنگ مرمر تابوتی ساختند و بر پشت اشتر نهادند و بحظیرهٔ حضرت ابراهیم دفن
کردند و حال دیگر خاله مهتر یوسف فرمان یافت پس از آن سال دیگر ریان فرمان یافت از وی
یک فرزند ماند که نام وی مصعب بود بعد از ده سال یوسف عم فرمان یافت برای او از آهن چینی (?)
شاهین (?) تابوتی ساختند و بر گردن اشتر نهادند حظیرهٔ ابراهیم پیغامبر او را دفن کردند و از یوسف دختری
ماند نام وی رحیمه این قصه بعد قصه یوسف و یعقوب مختصر یاد کرده است اما قصه یوسف پیغامبر عم
تمام کامل بعد ازین گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی قصهٔ یعقوب پیغامبر صلوات الله علیه و سلامه بباید دانست
که یعقوب پسر اسحاق بود عم و مادر وی دختر لوط بود علیه السلام چون وقت زادن مادرش را
دو پسر آمد یکی را نام عیص کردند و دیگر را یعقوب نام کردند علیه السلام و از عیص هیچ پیغامبری
نبود هر چه پیغامبر بود از یعقوب انگاه مادر وی را اسرائیل نام کرد بزبان عبری اسرائیل بندهٔ خدای
بود چنانکه بزبان تازی عبدالله بود چون اسحاق اندر گذشت پیغامبری به یعقوب رسید
و چنین گویند که هفت زن بود او را از هر یکی دو پسری و دختری و مادر یوسف را راحیل نام بود
زنی با جمال نیکو و عالم و خردمندتر از زنان دیگر بود و یعقوب عم جوان بود و یوسف ابن یامین
و خواهر وی از راحیل بودند و اندر روزگار یعقوب را دشمنی بود کافر که وی را عملاق گفتندی
مردی بود از بقیت عادیان مردی قوی و تیغ بسیار داشت و بت پرست بود و نیز گویند

که دعوی خدایی کردی یعقوب علیه السلام با وی چهار بار حرب کرده بود پس یهودا بر یعقوب
برفت و او را بکشت و خدای عزوجل فرزندان یعقوب را قوتی داده بود چنانکه اندر اخبار
آمده است که هر یکی از ایشان هزار من سنگ بینداختی و همه نیکو روی بودند و تمام قد و تمام
اندام بودند و چهارپایان بسیار داشتند و همه بر رسم ابراهیم بودند یعقوب عم بر شریعت ابراهیم
کار کردی و او را شریعتی جداگانه بود و گویند که کارها بفرزندان گذاشته بود و خود بعبادت
مشغول گشته و از همه فرزندان یعقوب بود تا وقت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تا
اکنون نیز جهودان از فرزندان یعقوب اند و یعقوب را که اسرائیل گویند بدین معنی گفته اند
و در اخبار آمده است یکی آن بود که یاد کردیم که مادر وی را بنده نام خدای کرده و دیگر بنی
اسرائیل بزبان عبری برآمدن بود که از آل ابراهیم بود زیرا که نبوت و کتاب همه با وی باز گشت
اسرائیل گفتندش دیگر از بهر آن گفتند که سه روز محراب شد ابراهیم و اسمعیل و اسحاق انجا نماز
کرده بودند و سجده کردند چهارم گویند از خاندان خویش برفت بکنعان تا انگاه که بمصر
افتاد یوسف و فرزندان دیگر همانجا شدند و نسل بسیار گشت چنانکه در خبر آمده است
که وقتی قوم موسی عم دوازده صف بودند در هر صفی صد و بیست هزار مرد بودند
بجز از زنان و نارسیدگان و این همه نسل از دوازده فرزند یعقوب بودند صلوات الله علیهم
اجمعین و فرزندان یعقوب را اسباط خوانند از برای آنکه بسیار بودند یعقوب رسول محتشم
میراث پیغامبران بوی رسیده بود و کتابش صحف ابراهیم بود کار بدان باب میکردند (?)
و فرزندان وی همه کتابها خوانده بودند و دختران اش همچنان و همه عنایت یعقوب در حق

یوسف بود علیه السلام و میخواست که پیغامبری بوی رسد و فرزندان او همه قوی بودند و دانا
بودند و نیکو روی بودند و بروایت کعب اول فرزند او شداد بود و باز شمعون بود و یهودا
ولاوی و مادر ایشان ایثار دیگر بود و نیز گویند و یقتلو نهم نام اوست و دوم یقتول و یقاتل
و یقاتلون هر سه نام یکی است رحیل نیز گویند و یازدهم یوسف بود و دوازدهم ابن
یامین بود گوسفندان بسیار داشتند چنین گویند که یعقوب علیه السلام بنام هر فرزند سه هزار
گوسفند کرده بود و بنام یوسف علیه السلام شش هزار گوسفند کرده بود و اصل کینه برادران
ازینجاست و کینه برادران ازینجا خاسته است نیز فرموده بود تا آن برادران کار کردندی
و بدشت رفتندی و یوسف را پیش خود داشتی و او را علم می آموختی و هر روز با مداد همه فرزندان
بیامدندی و پیش وی بنشستندی بخدمت وی تا وی این کتاب خواندندی و علم
گفتی آنگاه پراکندی بکارهای خویش رفتی و یعقوب علیه السلام چون علم گفتی همه چشم سوی یوسف
داشتی و طلب باوی کردی و برادران از آن غم آمدی و حسد کردندی و گفتندی که او را از پیش
پدر دور کنیم ازین سبب کینه بخاست والله اعلم بالصواب قصه یوسف پیغامبر صلوات الله علیه وسلم
قَالَ اللهُ عَزَّ وَجَلَّ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا
الْقُرْآنَ وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ در خبر آمده است که کافران مکه بیامدند
و گفتند یا محمد چیزی خواهیم که پاری که در وامر و نهی نبود الا همه قصه بود و مثل بود جبرائیل عم
بیامد و این سوره آورد و بقول دیگر آمده است که سبب نزول این سوره آن بود که کافران
مکه گفتند که این محمد قرآن میخواند و خلق بروی جمع میشود و انبوهی میکنند ما را چیزی باید ساخت تا آن

خلق گوش بدان دارند و پیش وی تقرب نکنند بسوی عجم کس فرستادند و شاهنامه بخریدند
و بمکه آوردند پس هر روزی برابر خانه کعبه هنگام کردندی تا خلق بر ایشان انبوهی کردی
الله تعالی این سوره فرستاد و گفت کما قال الله تعالی أَحْسَنَ الْقَصَصِ یعنی بهترین که قصها
که ایشان میخوانند و بقولی دیگر آمده است که سبب نزول این سوره آن بود که روزی پیغامبر
علیه السلام حسن و حسین را در کنار نشانده بود جبرائیل عم در رسید و گفت خدای تعالی سلام میگوید
و بعد سلام میفرماید که اکنون دوستی این دو فرزندان در دل تو نشسته است حکم کردیم
که یکی را زهر دهند و دیگر را بکشند چون گوسپندان سر ببرند رسول عم گریان شد و علی و فاطمه
نیز بشنیدند و در گریه شدند این سوره بیامد که یا محمد اگر تو از جهت فرزندزاده گریانی میشوی
از پیش تو هم پیغامبری بود نام وی یعقوب او را از جهت فرزند چنین و چنین رسید اکنون
قصه وی با تو گوییم بسم الله الرحمن الرحیم قال الله عز و جل الٓرٰ تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ
الْمُبِينِ اما بدانکه در قرآن چهار الف و لام مختلف اند اول الٓر و دوم الٓمٓر و سوم
المٓص و چهارم الٓم اما معنی الٓر آن باشد انا الله اعلم و معنی الٓمٓر انا الله اعلم واری و معنی
المص انا الله اعلم و اصدق و معنی الم انا الله اعلم واری پارسی وی چنان باشد معنی الر
آن باشد که منم خدای دانا و پارسی المر آن باشد که منم خدای دانا و بینا و پارسی المص
آن باشد منم خدای دانا و راست گوی تر و بروایتی دیگر گفته که معنی المص آن باشد که منم
خدای دانا و بینا که جدا کنم نیکبخت را از بدبخت و پارسی الم آن باشد که منم خدای دانا
و بینا تر قال الله تعالی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ اول آن به دیگر

علیه السلام بخواب دید که یازده ستاره و ماه و آفتاب برآمدند و ویرا سجده میکنند چنانکه
حق سبحانه و تعالی در کلام خود یاد کرده است پس خدای عز و جل این قصه را بتمامی اندر یک
سوره یاد کرد و بر رسول ما صلی الله علیه وسلم فرستاد پس آنگاه این قصه را نیکوترین قصها بخواند
کما قال الله تعالی أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ و اصل نزول این
سوره آنست اما یاد کنیم سبب نزول این قصه آن بود و اندر روایتها مختلف آمده است
دیگر روایت آنست سبب نزول این سوره که امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه نشسته بود در خانه
خویش هفت تن از مهتران جهودان بیامدند و نزدیک وی بنشستند و مناظره کردند اندر دین
خویش و اندر مسلمانی سخنی میگفتند سخن بکتاب رسید گفتند کتاب ما فاضلتر است و تمام تر و هیچ
حدیث و قصه نیکوتر از قصه یوسف نیست و آن قصه در کتاب ماست امیر المؤمنین عمر
خطاب رضی الله عنه غمناک گشت و بشنیدن رسول صلی الله علیه وسلم نیز غمناک گشت در وقت
جبرائیل عم بر رسول صلی الله علیه وسلم و این سوره بیاورد کما قال الله تعالی بسم الله الٓرٰ تِلْكَ آيَاتُ
الْكِتَابِ الْمُبِينِ یعنی الله تعالی میگوید دیدم آنچه میرفت میان جهودان و ترسایان
کتابیست این قرآن که فرستادم بتو روشن تر و تمام تر و بروایة دیگر سبب نزول این سوره
آن بود که آنچنان بود که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و مهاجریان که اهل و اسباب آنجا بودند
و خشنودی خدای هجرت کرده بودند با یکدیگر میگفتند که کاشکی ما را حدیثی و قصه آن قرآن
بودی بیامدند نزدیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم و عرض کردند در حال جبرائیل عم بیامد و این سوره
بیاورد و بروایة دیگر سبب نزول این سوره آن بود که عائشه صدیقه را رضی الله عنها رسول صلی الله علیه وسلم

بکربی با خود برده بود و اندر هودج نشسته بود و دلش تنگ شده بود گفت یا رسول
الله چه بودی اگر خدای تعالی چیزی فرستادی و آنرا از قرآن میخواندمی تا بدان دلتنگی
برفتی و ران بدان از تو کنداشتمی پس رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد اندران ساعت
جبرائیل آمد و این سوره بیاورد فاما اصح قول در باب حسن و حسین رضی الله عنهما آمده است
وقتی که در کنار حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نشسته بودند آن وقت
جبرائیل این سوره بیاورد کما قال الله تعالی إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ
تَعْقِلُونَ یعنی حق تعالی فرمود اینک فرستادیم کتابی عربی ما بیان بزبان عرب
و رسول عرب تا شما بیابید همه کما قال الله تعالی نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ
الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ
لَمِنَ الْغَافِلِينَ یعنی ما قصه گوییم بر تو نیکوترین قصها وحی کردیم بتو اگرچه پیش
ازین غافل بودی از قصه یوسف عم و آنگاه قصه بگفت و اندرین که خدای تعالی گفت
أَحْسَنَ الْقَصَصِ یعنی و احسن ما فی التوریة یعنی فی التوریت موجز زیرا که
هر چه موجز بود تمام تر بود و بیداتر أَحْسَنَ الْقَصَصِ بلفظ العربیة لان العربیة
احسن الالفاظ دیگر در وی ذکر یعقوب پیغامبر علیه السلام گفت فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
والصبر الجمیل احسن للانبیاء دیگر اعجب العجایب بمفارقة یوسف عن ابیه مدة طویلة
بمسافة قریبة ثم بدون ای هو فی احسن القصص زیرا که یاد دوست مردوست و عشق
زلیخا مر یوسف را عم دیگر آنکه نوامید بودند از یافتن یوسف او را باز یافتند دیگر اول

خوابی که بود و اخر تمام گشت و تاویل آن حقیقت گشت و قصه یوسف این بود صلوات
الله علیه و سلامه که مقاتل بن سلیمان گوید رحمة الله علیه که یعقوب علیه السلام یوسف را
در جامه خود بخوابانیدی و از دوستی که داشتی یوسف عم شبی خفته بود و از خواب بیدار
شد و گفت چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِذْ قَالَ
يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ
لِي سَاجِدِينَ • یعنی چون یوسف گفت ای پدر بخواب چنان دیدم که یازده ستاره
و ماه و آفتاب برآمدند و مرا سجده کردند چون یعقوب علیه السلام شنید تاویل بجا بری کرد
و علم و دانش داشت و دانست که ملک هم بود ولیکن نگفت یوسف عم نیز بدانست پدرش
گفت چنانکه خدای عزوجل در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ يَا بُنَيَّ لَا تَقْصُصْ
رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنسَانِ
عَدُوٌّ مُّبِينٌ • یعنی پدرش گفت یا پسر نگر که این خواب با برادران و با کسی نگویی که ایشان
نیز علم خواب بدانند و با تو کیدی کنند بدرستی که شیطان دشمن آدمیانست باید ایشان
شاد نمی افکند که او کار بد خویش کند و در اخبار آمده است که دختر خاله یوسف عم بشنید
با برادران یوسف گفت برادرانش گفتند این یوسف چنین در دعا میگوید و پدر ما را ای
فریبد کینه گرفتند و تدبیر هلاکت وی کردند کما قال الله تعالی لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ
وَإِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِّلسَّائِلِينَ • گفته اندر یوسف و برادران وی عجایبهاست عبرت گیرندگان را
کما قال الله تعالی إِذْ قَالُوا لَيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰ أَبِينَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ گفتند

مر یوسف را برادرانش دوست تر از ما دارد و بر پدر و مادر و ما گروهی قوی ایم و کار کنیم
و پدر ما گمراه شده است اندر دوستی یوسف پس برادران یوسف گفتند چنانکه خدای
عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا
يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِن بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ • یعنی یکی گفت
باید که یوسف را بکشیم و دیگری گفت که او را ازین زمین بزمین دیگری افکنیم تا از روی زلت
وی بر دو و پدر بما نگاه کند و چون او را دور کنیم و از جمله نیکوکاران باشیم زلت می اندیشیدند
و توبه می اندیشیدند از آنکه پیغامبرزادگان بودند روبیل گفت شمان یوسف را نخوانید گشت
زیرا که کارد گلوی نبی نبرد و نبرد و کار نکند چنانکه عمر اسمعیل را نبرید ولیکن در چاه افکنم
که وی خود آنجا میرود چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ
قَائِلٌ مِّنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ
إِن كُنتُمْ فَاعِلِينَ • یعنی گفت یوسف را مکشید و او را در چاه اندازید تا هلاک شود و تا دل
پدر از وی فارغ شود و باز برگیردش یعنی از روندگان اگر کاری خواهید کردن پس چون
برین جمله تدبیر کردند پیش پدر آمدند و گفتند چنانکه خدای عزوجل در قران مجید یاد کرده
قال الله تعالی أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ • اما درین آیة
دو قول است نرتع و نلعب بیامیخوانند اما چون هر دو بنون خوانی چنان اضافت بازی
کردن با خود یوسف بود و اگر بیا خوانی اضافت بازی کردن بر مه و با یوسف بازی
کنم اما چون از پدر دستوری خواستند گفتند یا پدر یوسف را با ما فرست تا فردا بدشت

رویم و گوسپندان بچرانیم هرچند که پدر را بتعریض گفتند اجابت نکرد گفتند بیایید تا یوسف
بفریبیم یوسف را گفتند ترا خود آرزو نکند تا بدشت بیرون آیی تا با ما تماشا کنی تا
دلت بگشاید و چراگاه یعنی آنجاه گوسپندان میداریم آنجا نشسته می باشی یوسف گفت
مرا سخت آرزو میکند ولیکن پدر رها نمیکند گفتند از پدر بخواه تا دستوری دهد چند بار یوسف
پدر را گفت که مرا آرزوست تا بدشت بیرون رویم تا دلم بگشاید پدرش منع کرد چون برادران
دانستند که پدرم نرم گشته است بیامدند و گفتند یا پدر این یوسف را آرزوست که بدشت
بیرون رود تا دلش بگشاید زمانکی در گوسپندان رود و انس باید کما قال الله تعالی مَا لَكَ
لَا تَأْمَنَّا عَلَىٰ يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ • یا پدر چیست ترا که ایمن نداری با ما یوسف را
و ما او را دوست داریم و نیکوخواهیم بفرست او را با ما تا چراگاه ببیند و ما دیر انگاه داریم یعقوب
گفت عم چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ إِنِّي لَيَحْزُنُنِي
أَن تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَن يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ • یعنی یعقوب
گفت عم من می ترسم نباید که یوسف را گرگ خورد و شما از وی غافل باشید راست که یعقوب
این سخن بگفت ایشان را بدل اندیشه شد که ما را هیچ به ازین بهانه نیست که یا یوسف را
بچاه اندازیم و بهانه کنیم که یوسف را گرگ خورد و ازین معنی گویند که هرگز بدی را به بدکاران یاد
داد ایشان گفتند چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی قَالُوا لَئِنْ أَكَلَهُ
الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّا إِذًا لَّخَاسِرُونَ • یعنی گفتند اگر وی را گرگ خورد ما چنین قوی
تریم ما زیانکاران و نابکاران باشیم چون این سخن بگفتند یوسف نیز خاله خویش را شفیع آورد

به یعقوب عم یعقوب دستوری دادش دیگر روز بامداد سر یوسف را شانه کردند و چشمهایش
سرمه کشیدند و پیش پدر آوردند یعقوب عم یوسف را در کنار گرفت یوسف عم سینه پدر را
بوسه داد و گفت ای پدر مرا با ایشان فرست تا بدشت رویم و صحرا ببینم و یکی تماشا کنم
و باز آیم آنگاه یعقوب حمایل در گردن یوسف کرد و کلاه بر سر وی نهاد و یوسف عم را با برادران
از کنعان بیرون فرستاد و نیز گفت ای پسر نزدیک من آی تا ترا بکنار اندر گیرم و نیز ندانم که
من هرگز ترا ببینم یا نی پسرانرا گفت دیرا بشما سپردم تا بنزدیک من آرید گفتند آری این سخن
بحضرت کبریا جل جلاله و عم نواله پسندیده نیفتاد که یوسف را به برادران سپرد و بخداوند تعالی
نسپرد که از گرده این سخن یعقوب را از یوسف فراق پیش آمد به غمها و دردها مبتلا گشت هم
از ینجاست که چون بنده توجه بمسافرت خود کند و یا غیر آن چنانکه فرزند را بمسافرت رخصت کند
سنت است که وقت وداع بگوید بخدای سپردم و بحواله خدای کردم امید است که بسلامت
بمقصود خود رسد و بروی رسد قال الله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ وَأَجْمَعُوا أَن يَجْعَلُوهُ
فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ پس هرگاه که روان شدند یوسف را بر اشتر سوار کردند بر فتند و از کنعان
بیرون آمدند مقدار ده فرسنگ که آنجا چراگاه ایشان بود و یوسف عم بازی میکرد پس برادران
یوسف را از پشت شتر فرود آوردند و کلاه و پیراهن از وی کشیدند و پیاده می دوانیدند
و بزدند و دشنام میدادند و هر یکی میزدندش و او فریاد میکرد و گفت چرا میزنید که پدر من
مرا بشما سپرده است و من بجای شما هیچ جفا نکرده ام و نیز پدر شما ام دوست من نگاه دارید
با دوست پدر را یا حرمت خدای عزوجل یا حرمت اسیری من که بی مادرم گفتند تو آنی که پدر را

مي فريبي ددر وعنا دميكوئي كه خواب ديدم كه ستاركان واوفتاب ومهتاب مرا سجده كردند وترا آرزو
كه ما كمتران تو باشيم وتو بر سر ما مهتر باشي وپدر ترا برداشت ومرا كذاشت اكنون بكنيم تراكه
زياد رسد يوسف بپاي يهودا افتاد وزاري كرد يهودا منع كرد كه مزنيد ومكشيد براجه قرار بران
نهاده ايم همون كنيد در حال برهنه كردندش ودست ببندش تا بر جاه آوردند كه كهنه بود وتنه او
فراخ بود كما قال الله تعالى فَأَلْقُوهُ فِي غَيَابَتِ الْجُبِّ فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُم بِأَمْرِهِمْ
هَٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ • برجاه آوردند ودبلو اندر نهادند وانجا فرو هشتندش يوسف
اوازداد كه اي بابك از من بدرود باش كه از تو جدا شدم جون نيمه جاه رسيد رسن بردست
يهودا بود شمعون بيامد وكارد بزد ورسن را ببريد ومرادش رسن بريدن وي آن بود
تا يوسف هلاك كردد واندران جاه اب بسيار بود مقدار يك نيزه بالا وفرمان ايزد تعالى
جبرائيل امد كه يا جبرائيل ادرك عبدي ونبيي يعني درياب بنده وپيغامبر مرا جبرائيل عم از سمت
وپنج هزار سال راه براند پيش ازانكه بنيمي جاه يوسف را دريافت وبكرفت وبر خود تهي او
نهاد كه آزاري نرسيد وسنك بود درميان جاه ايزد تعالى اورا فرمان داد تا از اب بيرون
آمد وجبرائيل عم يوسف را بران سنك بنشاند وبقولي آورده اند كه مردي بود در زمانه
اولين يعني از زمانه ابا يوسف عم بود ووي را علم بسيار داشت جنانچه در توريت خوانده
بود كه در دشت كنعان جاهي است كه دران جاه يك بنده خداي عز وجل بحنين حسن
وصورت جنين وجنين در تواريخ فلان خواهد آمدن آن مرد عالم بدين اميد آمده دران جاه
سنك خود ساخته بود ودرين انتظاري يكصد وبيست سال دران جاه عمر كذرانيده بود حق

سبحانه

سبحانه وتعالى سببي ساخت تا بقضاء خود يوسف را دران جاه در آورد واورا منزف
كردانيد وخادمي يوسف عم وي بجا آورد اختلاف كرده اند كه يوسف عليه السلام جند روز
بود اندران جاه كروهي كفتند هفت شبانروز بود وكروهي كفتند كه يك شبانروز بود تا انكه
كارواني بيامد واورا ازانجا بركشيدند وبرادرانش پنداشتند كه هلاك شد بايك ديكر كفتند كه
رستيم از يوسف ونيز بايك ديكر وصيت مي كردند كه توبه كنيم وپدر را نيكو داريم وخدمت مي كنيم
تا ازوي خشنودي كرده با غم يوسف عم ميكريست وبخدايتعالى تضرع وزاري ميكرد ودل بران
نهاد كه هلاك شود بعضي كفتند كه جبرائيل كفت اورا كه از جاه مينديش ومترس برادران تو هرجه خواستند
كردند وتو اكنون بنكر كه خداي عز وجل با تو خواهد كرد از اكرام والطاف تراكه خواهد آمد واينها را
اسير حكم تو خواهد كرد وترا بر خواهم كشيد اين بكفت جبرائيل مژده داد ويوسف عم ميشنيد وكروهي
كويند كه اين وحي الهام بود كه خدايتعالى بدل وي افكند كه من ازينجا برآيم وهلاك نشويم خدا تعالى
مرا بر برادران دستكاهي دهد پس برادران كفتند كه تدبير ما آنست كه كوييم كرك بخورد
كه پدر خود اين جنين ميداشت برادران باز كشتند سوي خانه كما قال الله تعالى وَجَاءُوا عَلَىٰ
قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ يعني برادران يوسف بيامدند وبزغاله را بكشتند وپيراهن
يوسف را در خون وي بيالودند جنانكه خدايتعالى در كلام مجيد خود ياد كرد قال الله تعالى وَجَاءُوا
أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ يعني جون شبانكاه ديرشد دل يعقوب بي صبر شد كنيزكي همراه
داشت اورا بكفت پيش رويم از كنعان بيرون آمدند وبه بالائي برامد كفت مانده شدم يكي آواز كن
آوازي كرد يا اولاد يعقوب آواز دادند لبيك لبيك كنيزك كفت بشتابيد كه اين پدر شمار ابيش آمده است

جون آواز بشنيدند جامها خود را پاره كردند وكفتند يا يوسفاه ويا حبيباه يعقوب از شنواد
پرسيد اين جه نوحه است كه ميكنند كنيزك كفت اين خراج حديث يوسف ميكويند يعقوب
آه كرد واز هوش رفت فرزندان يعقوب بيامدند جون پدر را بدين طريق بديدند كفتند
جه بود كه اين ما بكرديم ضيعنا اخانا وقتلنا ابانا پس پدر را برداشتند وبخانه بردند
پس هركاه كه ثلث شب كذشت يعقوب عم بهوش امد پس كفت اي فرزندان يوسف كو
كفتند جنانكه خداي عز وجل در كلام مجيد خود ياد كرد كما قال الله تعالى قَالُوا يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا
نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِندَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا أَنتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا
وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ • يعني اي پدر ما رفته بوديم بجرا دادن كوسپندان وتير انداختن
ويوسف را نزديك رخت بكذاشتيم جون باز آمديم يوسف را كرك خورده وما دانيم كه تو كفتار ما را
راست كوي نداري هرچند كه راست كوييم جون يعقوب عم ازايشان جنين شنيد بي هوش
شد جون بهوش آمد كفت كرك جكونه خوردش كفتند اينك كرك را آورده ايم وكفت بياريد در روند
كفت اي كرك آن عزيز من جرا خوردي كفت يا نبي الله من كردم تو نيايم فرزند ترا جكونه خوريم
كفت داني يوسف كجاست كفت دانم اما ترا از جبرائيل بايد پرسيد كفت از جبرائيل مي پرسم نميكويد
كرك كفت من جكونه كوييم يعقوب عليه السلام كفت اي كرك جكونه افتادي بدست ايشان كفت
غريب بودم راه ندانستم بدانكه بزيارت صله رحم به برادري آمده بودم وليكن بدست برادران
يوسف عم افتادم كفت اي فرزندان شرم داريد وبنكريد كه اين كرك جه ميكويد فرزندان يعقوب
كفتند دروغ ميكويد مغران كويند كه كرك ايجا جنين كفت كه من بيزارم ازانجه تهمت ميدهند وخداوند

تعالى

تعالى حاكم است ميان من وميان فرزندان تو جنانچه ميكوييد وكفت اي پيغامبرزادكان
بتر سيد وبر من تهمت ناحق منهيد كه در صحف ابراهيم عم نخوانده ايد كما قال الله تعالى إِنَّ
الزُّورَ بُهْتَانٌ عَظِيمٌ • يعني بدرستي كه دروغ كفتن بهتاني عظيم است پس يعقوب عم متحير شده
در تعجب باند وفرزندان يعقوب سرها خود را فرو افكندند وشرم زده بماندند از كفتار كرك
از خجالت پس يعقوب عم كفت اي كرك از كجائي تو كفت يا نبي الله من غريب ايم واز زمين
دوري امده بوديم در طلب برادري خود كه جدا شده بود از من ودرامد در بلاد شام پس هركاه
كه ملاقي شدم به كركها ايشان مرا خبر كردند بدرستي كه برادر ترا ملك ايشان در شكار ذبح كرد امروز
مراهفدهم روزم كه نه طعام جشيده ايم ونه شراب از حزن آن بكريست يعقوب عم وكفت جون كرك
حزن است بر فراق پس جكونه من طاقت آوردن توانم فقال يعقوب ايها الذيب هل عندك
خبر يوسف قال نعم قال اخبرني قال لا اخبرك قال لم قال لخشية العار يسمون الغماز والغمز حرام
پارسي وي آنست كه يعقوب كفت اي كرك ايا هست نزديك تو خبر يوسف من كفت آري كفت
خبر ده مرا كرك كفت خبر ندهم ترا كفت از جه سبب كفت از خوف ننك كه نامند مرا غماز وغمز كه است
حرام است عبد الله عباس كويد رضي الله الغماز مبغوض عند الله وعند الناس والغماز لا يدخل الجنة
وليس للغماز من الرحمة نصيب يعني غماز كه است خشم كرده شده است نزديك خداي عز وجل ونزديك
مردمان وغماز در نيايد در بهشت ونيست مر غماز را از رحمت نصيب باز يعقوب عليه السلام كفت
اي فرزندان اكر شمان راست كوييد نشاني بياريد قوله تعالى وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ
كَذِبٍ يعني امدند با پيراهن خون آلوده بدروغ جون يعقوب عم پيراهن يوسف ابكرفت

وبدید بخروشید و بنالید وگفت کسی را شیر مهمان وی خدمت کند روباه مسکین را دی
جه دست دراز کند وان پیراهن را بوسید پس بدید آن پیراهن را که در وی هیچ اثر ناب
ومخلب نبود فقال لقد کان هذا الذیب شفیقا علی یوسف اذ لم یخرق له ثوبا فکیف اخرجه من
قمیص ولم یمزق یعنی عجب گرگی که یوسف را بدرد و پیراهن را ندرد گفت اکنون مرا جز صبر کاری
نیست جنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ
أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ یعنی یعقوب گفت بدین
که شما میگویید جز صبوری کردن روی نیست که خدای یاری دهنده من است درین غم
واندوه انگاه یعقوب پیراهن یوسف را ببست و بر سر خویش نهاد و می گریست تا ماهیا نند
و نیز گویند پس جند گاه تضرع میکرد تا جبرائیل عم بیامد گفت از خبر یوسف مرا آگاه کن جبرائیل گفت
خدای عز وجل داند گفت جه بودی اگر مرا برین بلا و غمناک و مبتلا نکردی و نگاه داشتی و برا
جبرائیل برفت و باز آمد و گفت الله تعالی میفرماید نگاه داشت جشم از وی باز دار که بوی پسر وی
نه از من جون یعقوب عم این سخن بشنید و دانست که عتاب است زاری و گریستن زیادت کرد
که خطا کردم انگاه جبرائیل عم گفت هر کس که جایی بمیرد و یا بهر حالی که بمیرد جان عزرائیل بر دارد
به پرس از وی که جان وی بر داشته است یا نه عزرائیل عم بزیارت یعقوب عم آمده بود از وی
بپرسید گفت مرا فرمان نرسیده است که جان او بر گرفتمی یعقوب عم میگریست و زاری می کرد
جنین گویند که سبب جدا شدن یوسف عم از یعقوب آن بود روزی مهمانی کرده بود قومی
درویش آن مستحق بیامدند بوی بریان بدرویشان رسید ایشان بخواستند یعقوب بکاری مشغول بود

فراموش کرد و نداد شب ایشان را زمان آمد یعقوب را انجه بهتر است اندرین جهان از تو
بستانم تا خلق بدانند انجه خواهم من آن کنم انگاه بعد از سه روز یا هفت روز و بروایتی جهل
روز برادران یوسف با گوسپندان بتمام بیرون آمدند از دور کاروانی دیدند که بر سر جاه فرود
آمده بودند و مهتر کاروان مردی بود که او را مالک بن زعر گفتند غلامان او دلو و رسن بجاه
انداختند تا آب بکشند بجاه فرو گذاشتند جون یوسف بدید گفت راحت آمد و نیز در دل
کرد که مگر برادران پشیمان شدند جون دلو بجاه فرو گذشت یوسف عم بران دلو اندر نشست
غلامان او را بسختی بر کشیدند و بنگریستند یوسف را دیدند بان صورت گویی که خورشید از زیر
ابر بر آمد غلامان بانگ کردند مژده مر شما را که پری از جاه بر آمد یوسف عم گفت من پری نیستم
آدمی هستم اما مظلومی ام جون برادران یوسف آن غلبه بشنیدند که یوسف را از جاه کشیدند
نزدیک کاروانیان دویده آمدند و گفتند این غلام ما بوده است گریخته یوسف خواست
تا بگوید وی گفت شمعون بزبان عبری گفت اگر بگویی بکشیمت هر جه ایشان میگفتند یوسف عم
خاموش شد از بیم ایشان جنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَجَاءَتْ
سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً
وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ ومهتر ایشان یعنی کاروانیان مالک بن ذعر بود مردی کاروان
سالار بود برادران گفتند که این بنده ما است از ما گریخته و گریزپایی است وجند روز را گریخته است
اکنون باز یافتیم برین جاه اندر اگر شما نخواهید این را میفروشیم که ما یان ازین بستوه گشته ایم مالک
بن ذعر گفت من آن نخواهم که این را بجرم با این همه عیبها ولیکن با من مال نیست و این دیگران خود

دل ندارند بخریدن وی گفتند بهر جه داری ما این بفروشیم اگر همه سنگ باشد نظر کردند کیسه بیار
هژده درم سیاه بودند مالک گفت با من هژده درم است اما قلب است از سیم مصر و دو درم
سیک کنعان بود و نه درم بود سره بشمار هژده درم جنانکه خدای تعالی عز وجل در قرآن مجید خود یاد
کرد کما قال الله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ
الزَّاهِدِينَ جون مالک بن زعر یوسف را بخرید انگاه برادران یوسف با یکدیگر گفتند که
از وی برستیم که او را بفروختیم و پس ازین عبادت کنیم و از خدای تعالی نجات و عفو خواهیم انگاه
با اهل کاروانیان گفتند که نباید که این گریزپای است ایشان گفتند ما این را توان نگاه داریم
دیگر بدانکه اندرین که خدای تعالی گفت وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ سخن بر سه نوعست یکی
آنکه ظاهر تفسیر کنند و دیگر آنکه برادرانش ناخواهان بودند و دیگر آنکه خرندگان اندرو ناخواهان
بودند و سه دیگر آنکه خرندگان او از مصر بودند و آن مالک ذعر بود اندر وی زاهد بود معنی
آنکه بوی اندیشه بود و یا کاری نکردند جه خوب نبودی و این کسان نیز اهل بودند با کی یوسف عم
خدای تعالی بیدا کرد اندر تنگی وی را بفروختند و درین سخنها قولها است گفته اند که جه سبب بود که یوسف
به بندگی افتاد قولی آنست که روزی یوسف عم بنده خود را بانگ برده و خاله وی نیز بنده را
خوار کرد و یعقوب عم نیز بهر دو دستی پسر جیزی نگفت ایزد تعالی گفت بعزت من که یوسف را در
بندگی افکنم تا خلق بدانند که برده کان را خوار نباید کرد و دیگر جنین گویند و این روایت کعب احبار است
که سبب آن بود روزی یوسف علیه السلام با آینه بنگریست صورت خویش دید از غایت زیباد
و با جمال و حکایت کنند از خوبی یوسف عم هر گاه که طعام خوردی و لون آن طعام که اندر حلق

وی بودی بدید آمدی اگر زرد یا سبز بودی از صفا رلون نموده شدی پس جون روی
خویش در آینه بدید در دل کرد اگر من بنده بودمی اندر همه جهان قیمت من و بهاء من کی
توانستی کردن و که توانستی دادن عتاب آمد از حضرت خدای عز وجل یوسف را که یا یوسف
در خود و در صورت خود می بینی و در من نمی بینی که من آفریده ام ترا و خود را می ستایی
حمد و شکر من نمیگویی اکنون که خویشتن را ستودی و قیمت دادی بعزت خود که ترا بندگی کنم
و بهاء تو بتو نمایم تا خلق بدانند که خود را قیمت نباید نهادن آن بود که خدای تعالی نهاد و دیگر
حکمت انست که خدای تبارک و تعالی وی را حکم بادشاهی نهاده بود و را بر قوم بادشاهی خواست
کردن تا جون او بادشاه شود وی را بندگان بوند تا قدر بندگان خود بدانند دیگر حکمت آن بود
که جون ان خواب بدید تمیز کرد و گفت باشد که فرمان فرمایم خلق را گان المحب بعاینة
گفت هر کس که اندر بندگی خدای تعالی سزا بود که بنده در کردن کردانیدش و دیگر حکمت گویند
که یوسف فخر کرد روزی جنین گفت که اندر اهل بیت ما کسی را بنده نبود ماست و روا نباشد
از اهل بیت ما کسی را بنده بودن مولی تعالی نه پسندید وافتخار وی به بندگی افگندش انگاه مالک
بن ذعر کاروانیان را بهر دو کسان خویش را گفت که وی را نیکو نگاه دارید هیچ کار او را مفرمایید
که من دانم که این جیست و توانگری من اندرین است همان روز از انجا کاروانیان یوسف را
عم بر شتر نشاندند و برفتند و انجا رسیدند که راه گذر ایشان بر سر گور مادر یوسف بود راحیل
نام بود جون یوسف عم گور مادر دید خود را از شتر بینداخت و گور مادر را در کنار گرفت و در گریستن شد
و گفت ای مادر کاشکی مرا زادی بدین که فرزند ترا جه پیش آمده است برادران مرا از پیش پدر ببردند

دیجاه انداختند و بندکی فروختند اکنون بغربت افتادم هم جنین کریست وزاری نوحه
میکرد دکاروان بکذشت یک مرد ازپس کاروان مانده بود بیامد او را بدید و بانک برزد
کفت راست کفتند آن خاوندان تو که کریزنده ای و یک طپانچه بر رویش بزد وش زار
زار بکریست و کفت ای بابک من کجایی حال یوسف تو جون حال بندکان و غریبان
کشت و هرکس ویرا خواری می نمودند همدران ساعت ابری برامد رعد و باد برخاست
همه جهان سیاه و تاریک کشت کاروانیان برجای ماندند و کرد باد برامد تا بیم بود که همه
هلاک شدندی پس بایکدیکر کفتند بنکرید تا جه کرده اید این مرد کفت من کردم این غلام
را طپانچه زدم وی جیزی بکفت جهان تاریک شد بیامدند همه در قدم وی افتادند
و عذر خواستند و تعظیم میداشتند بعد ازان بادشاه ازایشان دفع شد و باز استاد
مالک ذعر کفت درین مرد جیزی هست با خدای سری دکاری دارد و هیجکس بعد ازان
با یوسف عم زیادتی نتوانستی کردن و کفتن دیکربارا ورا بر شتر نشاندند بعشق لاف جی
بردند وازان بنوه لعبد فرسنک جهال بکذشتند بحد مصر رسیدند بشهری که ازا تلبیس
خوانند وازانجا سوی عزیز که والی مصر بود نامه بنوشتند که مالک بن ذعر امد و غلام
عبرانی آورد جنانکه در مصر جمال وی کسی نیست ریان کفت تا دوازده هزار دختر دوشیزه
را بلباسها کونان کون بیاراستند و تاجها بر سر نهادند و نقابها بر روی فرو کذاشتند
پس فرمود تا بیست هزار امرد آراسته بیاوردند کمر بندها زرین بیاقوت مکلل کرده
درمیان بسته انکاه کس فرستادند بر مالک بن ذعر انکاه مالک یوسف عم را بیاراست

بیاراست وادخود آراسته خدای تعالی بود عز و جل مالک بن ذعر کفت ای یوسف
درین رود نیل درای وخود را بشوی واز کرد راه پاکیزه کن یوسف جامه بیرون کرد
و پای درآب نهاد ماهی بیامد و کرد یوسف دنب را حلقه کرد و کفت این پیغامبر صلوات
نباید که ماهیان دیکر را نظر بر عورت او افتد بی حرمتی باشد بدان مهربانی که ماهی بر یوسف
عم بکرد ایزد تعالی او را دو فرزند داد یکی فرزند او آن بود که یونس پیغامبر را در شکم وی
بزندان کرد که همه ماهیان دیکر روز شنبه بزیارت وی امدند و دوم فرزند وی آن بود
که خاتم سلیمان عم در دهن آن ماهی بسبب آن افتاده بود اما جون یوسف عم از آب بر آمد
قمیص در روی پوشانیدند و عمامه حریر در کوی نهادند انکاه او را در عماری بنشاندند
و با قافله سوی مصر روان کردند خبر بملک مصر رسید که مالک بن ذعر امد شاه ریان بفرمود
تا دوازده هزار دختر دوشیزه و بیست هزار غلام امرد بیاوردند و بدر وازه آمد صف
بزدند تا جون غلام عبری در اید در حسن جمال ایشان ناچیز نماید پس ابری در امد و آفتاب را
بپوشانید تا جون قافله بدروازه رسیدند کفتند که آن غلام عبری کجاست کفتند در عماری
نشسته است کفتند بکوئید تا بیرون آید تا پرده از روی برکیرند تا ما او را ببینیم مالک بن ذعر
پرده برداشت از روی یوسف نوری تافت جنانکه همه مصر روشن کشت و کمان بردند
که آفتاب از میغ بیرون آمده ازین دختران نقاب از روی برداشتند و همه در جمال و کمال
وی فرو ماندند در وقت همه دختران از عذر زنان بدید آمده و مستانه کشتند غلامان خجل ماندند
و سرها فرو دو افکندند همه را اقرار دادند که در دنیا جنین روی نیست تا بمصر اندر آمدند پس مالک بن ذعر

زود خانه خویش بیاراست و یوسف را ازان جامها رجامه نیکوتر پوشانید و در همه
اندر مصر آواز داد یعنی ندا رد هانید هر که خواهد تا بنده بیند که هرکز اندر جهان با جمال و با کمال
تر و خردمندتر مثل او در همه عمر ندیده باشد کو بیائید و ببیند هرجه اندر مصر سلطان
و وزیر و درویش و وضیع و شریف و مهتر بودند بیامدند و حاضر شدند یوسف علیه السلام
جون ایشانرا بدید و آن جندان پوشش و نفقه کردن زر و سیم کفت این مرد غلط کرده است
که جندین زر نفقه کرده است انکاه که در دست برادران بودم و میدانستند که من بزرکم
ایشان بهفده درم قلب فروختند و این مرد بخرید قیمت من این کردند اکنون که میان کسان
افتادم که مرا نشناسند و من غریبم اینجا بجند درم فروشند مرا و در دل خود میکفت اینجا قیمت
من دو درم باشد جون قدر خویش هیچ کند فرمان از حضرت صمدیت در رسید خدای عز
و جل کفت یا یوسف امروز خود را کم زدی و قدر خویش هیچ کندیدی عنایت من بر بین
که اکنون من قیمت تو بنمایم تا خلق بدانند که هر که تواضع و فروتنی کند و خود را وزن و قیمت
ننهد قیمت توان بنمایم تا خلق بدانند ثمره تواضع فروتنی آن باشد که خداوند کند و هر که
افتخار کند و خود را وزنی و قدری نهد قیمت او همان هفده درم باشد انکاه ریان بنزدیک
مالک بن ذعر کس فرستاد که این غلام را بهار کی خوابی مالک بن ذعر کفت بروز کار کانون
یعنی روز جشن جون روز جشن امد یوسف را عم جامها و قیمتی پوشانید و کلاه مغرق
و مرصع بر سرش نهاد و همه مصریان با کیسهها و زر و سیم از خانها بیرون آمدند و جای رفتند
که آنرا توقف کویند که امروز در مصر ازان جا فراخ تر نیست شصد هزار مردم آنجا بیامدند

و درمیان آن قوم نشستند پس منبری بیاوردند و بر سر آن منبر کرسی نهادند پس یوسف عم
را در ان کرسی بنشاندند انکاه منادی کر ندا رد کرد مَنْ یَشْتَرِیْ غُلَامًا جَمِیْلًا مَلِیْحًا لَطِیْفًا
صَبِیْحًا نَظِیْفًا لَیْسَ فِی الدُّنْیَا مِثْلُهٗ و در اخبار آمده است که یوسف صلوات الله علیه
و سلامه دامن منادی کر را کرفت کفت ستودن دوست ندارد کفت بلا بکو جه کویم
کفت بکو مَنْ یَشْتَرِیْ غُلَامًا ضَعِیْفًا مَخْلُوْقًا مَظْلُوْمًا غَرِیْبًا منادی کفت جنین
رسم نباشد یوسف عم کفت ازان که جاره نیست بلی که کوئی مَنْ یَشْتَرِیْ صِدِّیْقَ اللهِ
ابْنِ یَعْقُوْبَ نَبِیِّ اللهِ اِسْرَائِیْلِ اللهِ اِسْحَاقَ نَبِیِّ اللهِ منادی کر کفت خاموش
باش اکر این بکویم همه خلق را زهره بدرد پس آواز داد انکاه نقاب از روی برداشتند
و هریک کفتند کاشکی این غلام مرا بودی نوری از روی یوسف بتافت جنانکه آن مه انجمن
روشن شد و مشتریان بیامدند یکی کفت این غلام عبری را هزار دینار بخرم دیکر کفت من هزار
پانصد دینار دهم دیکر کفت من دو هزار دینار دهم دیکری کفت من سه هزار دهم همه رغبت
نمودند کفتند که بیش طاقت بهاء یوسف نداشتند هر جند که بیش خواستند زلیخا کفت من دو جندان
دهم ریان کفت من جهار جندان دهم زلیخا کفت من پنج جندان دهم ریان کفت من ده
جندان بدهم پس مشتریان بروی قیمت می افزودند تا قیمتش هزار قبه زرین و هزار قبه
سیمین و هزار نافه مشک و هزار دیباء قصب و هزار تا ی ادیم و هزار اسب تازی و هزار
سر شتر و هزار قرابه مروارید و هزار در قیمتی و هزار دینار و هزار جواهر و بروایتی دیکر همه
بوزن هیچکس نتوانست مکر عزیز مصر که شاه ریان بود و بروایتی سپه سالار او بود و بروایتی

خازن او بود بخریدش بهاد چندچیز که گفته شد بوزن او و بعد از آن سوی زلیخا برد اما
زلیخا دختر طلاق بود امیر حبشه دران روزگار کسی بجمال رودی وی نبود اخر یوسف عم
را شاه ریان بخرید و نزد زلیخا برد و گفت من این غلام بخریدم و بتو سپردم چنانکه خدای
عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَ الَّذِي اشْتَرَاهُ مِن مِّصْرَ لِامْرَأَتِهِ
أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ۚ وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ
فِي الْأَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ ۚ وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَىٰ أَمْرِهِ وَلَٰكِنَّ
أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ . یعنی ریان بهاء داد مر یوسف را خرید و بخانه آورد و در دی
زلیخا کرد و گفت این غلام ترا بخشیدم اما او را نیکو نگاه داری تا مگر ما را منفعت کند یا او را
فرزندی گیرم که ما را فرزند نیست چون یوسف را عم برای زلیخا آورد و بوی سپرد زلیخا
بخدمت یوسف بایستاد تا آنگاه که یوسف هفده ساله کلان شد و بجای مردان رسید
قال الله تعالی وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَاسْتَوَىٰ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا ۚ وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي
الْمُحْسِنِينَ . چون یوسف بالغ شد خدای تعالی حکمت داد و علم داد چنانکه هر چه از وی
پرسیدند جواب براستی کردی و زلیخا مر آن ساعت که او را دیده بود دلش بوی مایل گشت
و یوسف را چون جان نکو میداشت و جامهای نیکو پوشانید چنانچه بدر و جواهر و زر و سیم
آراسته کرده و هر چه او را بایست می داد و یوسف بازی میکرد و بازی وی آن بود
که خویشتن را با برادران مانند کردی و بدان که روی که بنزدیک پدر آمده بود میان بسته
و چوبی بر دست گرفته و زلیخا برای او چوبی کرده بود از زر و قلاخن همیع بمروارید بافته و زر

او را خدمت کردند و اندرین هفده سال هرگز یوسف را کاری دشوار نفرمودندی و زلیخا
بذات خویش او را خدمت کردندی و چندین بنده بخدمت یوسف بپای ایستاده بودند
و اندرین هفده سال هرگز یوسف چشم بر بنا ورد و بجانب زلیخا نگریستی و زلیخا را دل بیوسف
مایل شده بود و هر روزی بزیارت یوسف میشدی و هر چند که سخن با وی گفتی جواب ندادی
و هر چند طلب کردی که با من بسازد هرگز با وی نساختی و زلیخا دوشیزه بود هرگز ریان با وی
صحبت نکرده بود نه دایگان را بخواند حال سر خویش هر کسی گفتن گرفت هر کسی حیلت گفتند چنانکه
خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا
عَن نَّفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْأَبْوَابَ و اندر قصه چنان آمده است که چون زلیخا از همه رویها
اندر ماند متحیر گشت آنگاه دایهٔ خاص پیرزنی بود که زلیخا را پرورده بود آن پیرزن گفت ای
زلیخا حال تو چه شده است که روی تو زرد و پر غم می بینم گفت آری از جهت این ماه روی
عبری دلم از جای شده است آن دایهٔ پیرزن گفت چرا با تو نمیسازد که اندرین زمانه روی تو
بهتر از همه رویهاست هیچکس را روی تو نیست زلیخا گفت چون روی من نمی بیند چگونه سازد
زال گفت هفت سال است که در خانه تو میباشد روی ترا ندیده است عجب کاری است
زال گفت ای ملکه من حیلهٔ این بسازم الا ترا بمالی مدد باید کرد گفت هر چند که خواهی مال ترا
دهم تو حیلهٔ این بساز بیرون آمد و خانه بنا فرمود و مال بسیار بکار برد و آنگاه بفرمود تا نگارهای
بهشت در برآوردند و صورت یوسف با صورت زلیخا از زیر زبرجب و در لعبت منقش کردند
و نقش کننده کنار در کنار و لب در لب نهاده بنگاشتند آنگاه خانه را با پارسته شد و تختی نهادند

دو دیبا و زرباف اندر کرده شد و بوبها خوش کرده چون تمام شد کسی را فرستادند تا یوسف
را عم بخواندندش یا کوی بازی میکرد چون بیاوردند بوبها بدید و آن آرایش خانه که ندیده
بود با خویشتن گفت که شک نکنم که اینجا برای چیزی ساخته شد و لیکن اگر پاره پاره کنند
فرمان زلیخا نکنم خداوندان اشارت چنین گفته اند که خدای تعالی از وی نپسندید چنانکه چون
خویشتن را قیمت جانستی که گفتی چرا نگفت که خدای تعالی نگاه دارد و عصمت یاد نکرد و لیکن
گفت من خویشتن را نگاه دارم مبتلا کردش آنگاه یوسف بدان سرای اندر شد و در بار
استوار میکرد تا هفتم سرای رسید زلیخا بر تخت نشست میگفت قال الله تعالی هَيْتَ لَكَ یعنی
ای یوسف من ترا ام یوسف جواب داد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ ۖ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ ۖ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ
یعنی یوسف گفت باز داشت میخواهم از خدای تعالی که او نکوکار است هر که جز کند او را آزرمی
نبود و گفت ای زلیخا آن روز که تو مرا گمان بردی که من شما را منفعت کنم و نیز گفتی که ترا
فرزندی گیرم کما قال الله تعالی عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ۚ اکنون هیچ فرزندی
دیدی که با مادر خود زنا کند اما چون یوسف دم برین خانه اندر خواست تا بر زلیخا ننگرد
و چشم بر آسمان خانه افتاد همچنان دید و هر سوی که بنگریست چاره نبود ش از نگریستن زلیخا
چون یوسف در زلیخا نگریست گفت اکنون کار بر اندیز از آنکه مردی جوان است و چنین چیزی
که مراست درین زمانه کس را چنین جمالی نیست یوسف عم خویشتن دشواری کرد و چشم پس گرفت
زلیخا گفت چون اندر من نگریستی اکنون هر روز چرا نمی نگری یوسف گفت عم إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ الَّذِي

فِي الْقِيَامَةِ یعنی من می ترسم از نابینایی قیامت زلیخا گفت چه بود اگر دست بمن دهی تا بالم
گفت إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ الْعَتِيدَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ گفت ترسم از خدای تعالی که دست و پای
مرا در بند کند زلیخا گفت ای یوسف ما احسن وجهک یعنی چه نیکوتر است روی ترا یوسف گفت
حمد خدا را عز و جل که چنین صورت زیبا آفریده است زلیخا گفت و ما احسن عینیک چه خوب است
این هر دو چشم ترا یوسف گفت آری اول چیزی که در گور بطرقد این چشمها خواهد بودن زلیخا
گفت و ما احسن شعرک چه نیکوست سر موی ترا یوسف گفت چند تا اول چیزی که در گور
بریزد این موی خواهد بودن زلیخا گفت چرا مرادر تاب نمی آری یوسف گفت برای دو چیز
یکی از بیم خدای تعالی که مرا بیافریده است و دیگر حق سیدی شوهر تو که مرا نیکو میدارد زلیخا
گفت من حیلهٔ آن بسازم چون اندر یک شربت زهر بدهم که بر جای بمیرد تا خزانه و ملک
و مملکت وی ترا باشد و اما چون جهت خدای تعالی مولی آفرید کار همه مال که برای مراست برای
او صدقه کنم تا خشنود گردد تو باید بمن خوش باشی و بسازی همچنین الحاح میکرد و میفریفت تا
یوسف را نیز در اندیشه افتاد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَلَقَدْ
هَمَّتْ بِهِ ۖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَن رَّأَىٰ بُرْهَانَ رَبِّهِ ۚ كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ
وَالْفَحْشَاءَ ۚ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ ۔ الله تعالی میگوید اگر نه برهان من بودی مر یوسف را
معصیت افتادی جوانی بود و خلوت بود و زنی با جمال بود و ابلیس جهد میکرد هیچ باقی
نماند مگر برهان و عصمت من خدای بدان نگاه عصمت یافت سؤال اگر ترا پرسند که یوسف عم
که اندیشه زنا میکردی جواب گفته اند اول اهل گفته اند که اندران وقت رسول نبود و پیغامبر نبود

وجوان بود وحکم بندگی بود در اندیشه افتاد پس عجب که فعل نکرد و نزد خدای عزوجل اندیشه
ناکرده عفوست از خلق پس اندیشه را چه ملامت بود و دیگر مفسران کفته اند ولقد همت به
وهم بها مقدم و موخرست لولا ان رای برهان ربه چون برین قول بکردی سوال نباید باز
اهل تذکیر کفته اند همت به زلیخا یعنی اندیشه کرد لامحال که بکنم و دیگر یوسف اندیشه کرد که کنم یا نکنم
اکر در من آویزد بزنمش تا اهل حقیقت کفته اند که آن بود اندیشه یوسف که وی اکر زن کسی دیکر
بنودی مرا خواستی و من اورا بر کنمی بحلال که این برابن نیکویی جز من کسی دیکر را نشاید و اکر خوردمی
اشارت اندرین آنست که خدایتعالی نمود که یوسف دوست و صدیق من اندیشه کرد بحلال
تا روز قیامت بر وی سرزنش کردم و اکر اندیشه حرام کردی نیکو بنگر خود چه کردمی اما در برهانها
قولها کفته اند و بقولی آورده اند برهان آنست که یوسف اندر ماند و زلیخا در ها را بسته بود و هفت
بند افکنده بر وی نیز بدان مشغول داشتی و زلیخا کفت بند ها را بسته میکنیم و هفت بند دیکر
یوسف بنام یعقوب افکنده بود و مرادش آن بود که مکر عار رهنه افند که از وی بر هد و زلیخا خندشت
که یوسف دل بوی داد دکارش بر آمد یوسف عم از هوا بانک شنید قال الله تعالی وَلَا تَقْرَبُوا
الزِّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَمَقْتًا وَسَاءَ سَبِيلًا یوسف بکریست و بقولی دیکر کفته اند
که جنان بود پدر بوار پدر را دید انکشت بدندان کرفته کفت هان تا این فعل نکنی که یعقوب
زاده زناکننده نبود و بقولی دیکر کویند که آوازی شنید از کوشه خانه اَيُّهَا الصِّدِّيقُ لَا تَزْنِ
اشارت کودکی در کهواره بود برادر عزیز بود و هفت ماه را زلیخا بر وی دوست داشت و وی را
برکرفته بخود میداشت تا دایکان اندران وقت آن کودک بدان کهواره بود اندر خانه خدای

تعالی وی را بسخن آورد و کفت ایها الصدیق لا تزن واین درست باشد برین حجت که یوسف
از وی سخن بشنید که وی سخن میکوید آنشارت و اندرین قصه چنین کفته اند که آن وقت
که یوسف را بدان خانه که خوانده خدایتعالی جبرائیل را فرمان داد که یا جبرائیل بشتاب و ای نهاده
اند تا دوست مرا از ما ببرند در رای و آن دام ایشان را باطل کن و آن صورتها که بر دیوار کرده
بودند جبرائیل عم پر بران مالید صورتها صورت پدرش نمود والخبر رسیده است نزد علمای
آنست که زلیخا را بتی زرین داشت هرجا که برفتی با خویشتن میداشتی تا آن روز آن بت را بکوشه
خانه نهاده بود جون نظر وی آن بت در آمد نهاده و دانست که یوسف فرمان وی کند برخاست
و جامه برداشت و بر روی بت انداخت و بپوشید یوسف کفت چرا کردی کفت این اله
من است از وی شرم دارم یوسف برجست کفت تو از صنم شرم میداری و من از صمد
شرم ندارم و بقولی دیکر آنست که جبرائیل علیه السلام پر بر پشت وی فرو مالید شهوت وی
بده انکشت دست و بده انکشت پای بیرون آمد جون زلیخا بدید که وی برکشت آهن فراز
کرد و بر روی خود میزد و موی میکند بدو بانک کرد و کریستن کرفت و در تعاقب یوسف
بدوید جنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَاسْتَبَقَا
الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ قَالَتْ مَا
جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ یعنی زلیخا از پس
وی میدوید و یوسف پیش اندر تا در آخرین رسید و بهر دری که میرسید آن در کشاده
میشد زلیخا او را در یافت پیراهن یوسف بدست آمد از پس بدرید آن در زیر کشاده شد

یوسف با پیراهن دریده از در سرای بیرون آمد زلیخا از پس او قمیص در دست کرفت
می آمد ریان هر دو را بدید جون چشم زلیخا بر ریان افتاد متحیر شده بر جای بماند و ندانست
که چه بهانه کند و بر یوسف چکوید جون ریان پیش آمد زلیخا کفت ای ملک چیست مکافات
و جزاء آنکس که در خانه تو بد اندیشد این بکفت و در باطن بترسید که نباید که یوسف را
در حال بکشد تعلیم کرد مر ریان را که او را بزندان کنی یا عذاب دردناک کنی و سخن خداوند ان
اشارت جنین کفته اند که جند سخن مخالف یاد آمده زلیخا را یکی آنکه از خویشتن بیفکند پس یاد
آمدش نباید که عزیز یوسف را هلاک کند زندان اندر وی یاد کرده باز اندیشید که جون
حدیث زندان کنم نباید که بمن کمانی برد کوید نمیخواهد کشتن باز کفت او را عذاب الیم باید
کرد عزیز روی سوی یوسف کرد کفت من ترا امین خویش داشتم و محل تو محل فرزندان
داشتم نه محل بندکان مرا اینست که تو میکنی کفت یا عزیز من بیکناهم نیکو نکاه کن و زلیخا
پس می شنید عزیز فرو ماند و متحیر شد و با خویشتن اندیشه کرد تا این غلام در خانه من آمده
است هرکز از وی دروغی و خیانتی ندیده ایم چه شاید بودن کفت یا یوسف من ترا نمیدانم
که کناه تراست و یا وی را می بینم که روی حال وی بر فته است و سری اشفته و ترا می بینم که
روی فراشیده و کریسته من چه دانم که کناه کراست از شما یا از وی یوسف کفت من باری
بیکناهم هرچه کردی بر من فسوس میکنی عزیز کفت درین سخن کواه چیست یوسف کفت این کودک
که در کهواره است عزیز کفت هرکز کودک شش ماهه سخن کفته و کوید کفت اکر فرمان خدایتعالی باشد
جرا نکوید کودک از کهواره آواز داد که یا عزیز أَذِنَ رَبِّي فَإِنِّي مِنَ الْكَافِرِينَ فرج عزیز جون در زلان

بدید و سخن کودک بشنید در تعجب مانده سوی کهواره رفت و کفت ای کودک چه کویی کودک کفت
جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ
فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَكَذَبَتْ
وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ
إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ کودک کفت ای عزیز اکر خواهی از کناه کار و از بیکناه پیدا اید پیراهن
یوسف بنکر اکر پیش دریده است یوسف دروغ زن است و زلیخا راست کوی و اکر پیراهن
او از پس دریده است یوسف راست کوست و زلیخا دروغ زنست جون پیراهن یوسف
بدید از پس دریده بود روی بر زلیخا کرد و کفت این کید شما است مکر شما مکری عظیم یعنی بزرکست
انکاه عزیز خواست که زلیخا را بکشد و یوسف را باز دارد آن کودک وی را کفت این فعل خرد
مندان نبود اکر جنین کنی که می اندیشی خویشتن را فضیحت کنی این کار پوشیده کن یوسف را کفت
یا یوسف این حدیث پیش کسی مکوی جنانکه خدای عزوجل کفت کما قال الله تعالی يُوسُفُ
أَعْرِضْ عَنْ هَذَا پس روی بر زلیخا کرد و کفت الحق کردی عفو کردم توبه کن و عذر خواه جنانکه
خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ الایه جند کاه
بر آمد تا انکاه که زنان دیکر را آکاه شد و این خبر در مصر معروف کشت که زلیخا بر درم خریده
خود عاشق شده است اشارت جون یوسف عم کفت قَالَ هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي
کفت زلیخا در اندر اوخت جبرائیل عم انجا حاضر بود سخن میکفت جنانکه یوسف می شنید جبرائیل کفت
یا یوسف لِمَ تَهْتِكُ سِتْرَ مَنِ ادَّعَى مَحَبَّتَكَ هرکه خردمند بود کریم تر بود دوستان را پرده کی

یوسف عم متحیر گشت و گفت الهی رستکاری بود که بعزیز در سپرد تا مرا عذاب کند یکباره جبرائیل
علیه السلام گفت یا یُوسُفُ اَمَا عَلِمْتَ اِنَّ وَفَاءُ الْحَبِیبِ اِحْتِمَالُ الْمَكْرُوهِ یعنی ایا
ندانسته تو که وفا دوست مر دوست را رنج کشیدنی است مراد دوست دوستی خدای است
عزوجل نه دوستی مخلوق چنانچه گفته اند لا طاعة للمخلوق زیرا که هر کس که دوست دارد دنیا رنج می کشد
بمحبت خداوند تعالی پس و را در آخرت الله تعالی نعمتهاء فراوان بالقاء خود روزی خواهد کرد
و هر کس که بسبب دوستی مخلوق رنج بکشد آنکس هر دو جهان را بر باد داده باشد و خداوند تعالی همان
مخلوق را بروی مسلط کرده اند تا بدست آن هلاک کرده نعوذ بالله منها خدا وندان اشارت چنین
گفته اند که خدای عزوجل مر جبرائیل را فرمود تا با یوسف عتاب کرد از پرده دریدن زلیخا چنانچه
که حق تعالی مر جبرائیل را فرمود یعنی یا مومن من نه پسندم از دوست خویش پرده دریدن دشمن
زیرا که اگرچه زلیخا آن روز دوست نبوده کافره بود آخر یا مومن من کی پسندم که پرده تو بدرم که
دوست من باشی اشارت دیگر گفت که جبرائیل گفت وفا دوست مر دوست را رنج کشیدنی است
یا مومن من ترا دوست خویش خوانده ام اگرچه جفا کنی عفو کنم و عقوبت نکنم انگاه یوسف گفت الخ
من میگویم راست میگویم مرا راست گوئی داشت عزیز از انکه هرگز از من دروغ و خیانت نشنیده است
و ندیده است جبرائیل صلوات الله علیه اندر باطن آواز داد انه یُصَدَّقُ الْقَوْلُ مِن لا وفاء له یعنی
آنکس که او را وفا نباشد سخن او تصدیق کنند یوسف عم متحیر گشت گفت جوانمردی از آن کودک
شش ماهه بیاموز که دانست و نگفت بلکه بر سبیل حجت برهان گفت اشارت درین آنست
که خدای تبارک و تعالی آن کودک را بسخن آورد می توانستی که بی حجت بگفتی که گناه زلیخا کرده است

اما خواست که پرده دریده نشود پس ای مومن من ترا درین اشارت است اگرچه گناه بسیار
کرده باشی اندر قیامت خدای تعالی عزوجل کی خواهد که پرده دریده شود انگاه از پس شش ماه یا هفت
ماه به اختلاف بر زبان یوسف گذشت و بیرون افتاده زن گفتند که دیوانه باد آنکس که بر درم
نوید و خود عاشق شود و ده زن دیگر گفتند که عشق بلا بود و بر اهل بلا رحم کردن سزاوار است دیده
زن دیگر گفتندی خدای تعالی ایشانرا بهم رساند چون زلیخا بشنید که زنان او را العشق ملامت کردند
آن زنان را دعوتی ساخت و ایشانرا نوید داد و بخواند چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرده است
کما قال الله تعالی قَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَةُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ قَدْ
شَغَفَهَا حُبًّا اِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ۝ فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ اَرْسَلَتْ اِلَيْهِنَّ
وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ
فَلَمَّا رَاَيْنَهُ اَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ اَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا
اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ۝ یعنی چون آن زنانرا بخواند زلیخا فرمود که تا چهل جامه لطیف افکندند و هر یکی را
در چهار بالشت بنشاندند پس دعوت کردند که شراب خوردند تا خوش شدند و اندر قصه چنین آمده است
که بدست هر یکی کاردی و ترنجی بدادند انگاه زلیخا یوسف را آراسته کرده بود آواز داد که بیرون
ای یوسف عم بیرون آ از خانه و آن زنان چون چشم بروی افکندند در جمال و کمال وی
مغلوب شدند و از دست بشدند و از هوش بیهوش گشتند کارد بر ترنج می بایست نهاد بر دستهای
نهادند و دستها خود می بریدند و خون روان [illegible] شدند در چهل زنان در وقت حیض
آمده
بگشاد اما ده زن که گفته بودند دیوانه باد آنکس که بر درم خریده خود عاشق شود هر ده دیوانه شدند و

که گفته بودند که طرفه باد دل آنکس که بدرم خود خریده عاشق شود هرده زن را دل بطرفه و آن
ده زن که گفته بودند که عشق بلاء است و بر اهل بلاء رحم کردن سزاوار است ایشان توانگر شدند و آن
ده زن که گفته بودند که خدای تعالی ایشانرا بهم رسانده در دایره اسلام در آمدند اما چون زلیخا زنانرا
چنان حال بدید گفت قال الله تعالی فَذٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ یعنی شما مرا ملامت میکردید
ایشان گفتند قال الله تعالی قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ یعنی سبحان الله چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید
خود یاد کرده است قال الله تعالی فَلَمَّا رَاَيْنَهُ اَكْبَرْنَهُ الی قوله مَلَكٌ كَرِيمٌ گفتند این
آدمی و بشر نیست این فرشته است بزرگواری زلیخا گفت این فرشته نیست این آنست که
شما مرا ملامت میکردید اکنون دوست داشتن او را واجب است گفتند بر تو ملامت نیست
ملامت بر ماست انگاه زلیخا را گفتند اینچنین روئی که تو داری در روی زمین نیست چرا نمی
فریبی گفت من جهد مدت بسیار کردم و میکنم ولیکن فرمان من نمیکند چنانکه خدای عزوجل گفته است
قال الله تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ گفتند
وی را بما رید تا من پند دهیم تا ترا فرمان برداری کند مراد ایشان آن بود تا باز دیگر یکبار ببینند
پس چون یوسف را بخواندند با مادران زنان بنشاندند و همه روی بوی نهادند گفتند چرا فرمان سیده
خویش نیکی با وی بسیار مت منه باید که ترا این خشم کیرد و ترا بزندان کند کما قال الله تعالی لَيُسْجَنَنَّ
وَلَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ ۝ یعنی زلیخا گفت که من این را بزندان کنم تا این را از جمله خواران
کردانم چون یوسف عم تهدید زندان شنید گفت کما قال الله تعالی قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَيَّ
مِمَّا يَدْعُونَنِي اِلَيْهِ وَاِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ اَصْبُ اِلَيْهِنَّ وَاَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ ۝

یوسف گفت ای من این کار نکنم خدای داند که مرا دوستر و خوشتر از انکه تو میفرمائی که زندان
دنیاوی راحت است و زندان عقبی روی راحت نیست مگر فضل خدای مرا راحت آید جلد
از آن گفت الهی اگر تو از کید ایشان باز نداری بترسم که میل کنم بگفتار ایشان و از گناهکاران
باشم کما قال الله تعالی فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ اِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ
الْعَلِيمُ ۝ یعنی خدای تعالی دعاء یوسف عم اجابت کرد و او را از بلاء زنان نگاه داشت
سوال اندرین دست بریدن چرا بود که عشقیه زلیخا بود و نه زنان دیگر پس ایشان چرا دست
بریدند زلیخا هم کارد در دست داشت الجواب آنست که هر کسی که با چیزی خوی نکرده باشد
ایشان
از آن بیم و هول است اند زلیخا با دوستی وی خوی کرده بود و آموخته چون بدید دست نبرید
دست ببریدند زیرا که با وی خوی نکرده بودند اشارت اندرین آنست که خدای تعالی مومن را
در مرگ فرشتگان عذاب بنماید ملک الموت و از گور منکر و نکیر را بنماید به ایشانرا چهره کنند
تا چون قیامت چاید زبانیه را نه بیند همچنین رسول را صلی الله علیه وسلم در شب معراج دوزخ را
نمودند و همه احوال قیامت تا روز قیامت هم ببیند نترسند چون وی دیده بود و او را الفت
کرده بود اشارت اندرین آنست دیگر زنان که یوسف را بدیدند و خبر نداشتند یا مومن ترا
بدین نور معرفت است چون بدر مرگ رسی نور معرفت بتو تمام تا مرگ بتو رسد و جان بدهی
و آگاهی نداری از آن زمان چون یوسف را بدیدند بر وی فتنه گشتند زلیخا دریافت گفت حال چه
بود که من کردم یوسف را بجز از من کسی دیگر ندیده بود و دوستش من بودم اکنون بر ایشان
نمودم تا ایشان دوست گرفتند ترسم که از من چنین ببرندش و من نخواهم که کسی دوست مرا دوست دارد

اشارت اندرین آنست که دوست خود خواند راست گردش بهمه بدیدش و هر کسی دعوی
کردند که آن منت ابلیس گفت آن منت که فرمان برادر منت مادر و پدر گفتند که آن منت
زن و فرزند گفتندان منت خدای تبارک و تعالی گفت آن منت ملک الموت را فرمان
داد تا جان وی برداشت تا دعوی دیگران باطل شد انگاه آن زنان تدبیر ساختند که چگونه
کنم که تا یوسف را بیابم چون زلیخا دانست که این زنان حیله بردن وی خواهند کرد گفت
چگونه کنم تا یوسف را از ایشان پنهان کنم حیله ساخت و عزیز بدانست که مردمان دانسته
سخت آمدش و غمناک شد از آن یوسف را بزندان کرد خدای تعالی گفت اشارت ثُمَّ بَدَا لَهُمْ
مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ • اشارت اندرین آنست که چون مومن
بمرگ رسد بر سر عمامه شهادت بود و در میان کمر خدمت بود و اندر پایش موزه اسلام بود
فرشتگان گویند ای بار خدایا چه فرمایی عامش برگیرم و جان بیرون کنم و کمرش بکشایم خدای تعالی عز و جل
امر کند که با عامش مجید و بالباس مکاوید که وی حصاری است نه زندان مومن با این همه تنها
تا بداند که خوار کرده مانیست و اندر قصه چنین امده است که چون زلیخا قصد کرد که یوسف را
بزندان کند اندر زندبانرا بخواند و گفت یوسف را بزندان خواهم فرستاد نه از بهر عقابت و زنود
تا زندان پاک کردند همه گنج و آهک بسشد و تختها بنهادند و فرشها بیفکندند و بویها خوش کردند
یوسف اندر امد و بر تخت بنشست و راست که یوسف علیه السلام اندر زندان آمد ملک ریان
دو غلام را خشم گرفته بود یکی ساقی یعنی شراب دار و دیگر خوان سالار و هر دو خردمند بودند پس هر دو
بزندان آوردند چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ

فَتَيَانِ چون بزندان اندر آمدند نزدیک وی بنشستند و آن هر دو عبادت می دیدند هر که
را خواب آمدی یوسف را از آن خواب تعبیر گفتی و تعبیر چون از آن بودی که یوسف گفتی تا چون
سه روز بر آمد خواب دید یکی از ایشان که انگور می افشردمی تا خمر کنم و آن شراب دار بود و دیگری
دید که گویی که خوانچه نان بسیار بر سر داشتم و مرغان و زاغان از هوا می آمدند و از سر من نان
می ربودند و این خوان سالار بود یک روز هر دو یکدیگر گفتند خوابها خویش با یوسف بگوییم بیاید
و بپرسیدند جواب داد گفت یک ساعت صبر کنید تا جواب دهم کما قال الله تعالی قَالَ أَحَدُهُمَا
إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا ۖ وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ
الطَّيْرُ مِنْهُ ۖ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ ۖ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ • یکی گفت من اندر خواب چنان
دیدم که انگور عصیر کنمی و دیگر گفت مرا چنان نمودند بر سر نان دارمی و زاغان از سر من نان می
ربودند آگاه کن مرا از تاویل این خواب که ما ترا از نیکوکاران می بینم گفت کما قال الله تعالی قَالَ لَا
يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا ۚ ذَٰلِكُمَا
مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي • و اندر قصه چنین امده است چون یوسف عم بدید این جوانان را خواست که
با سلام خواند و دعوت کند با سلام زمان خواست اندر تعبیر تا مگر مسلمان شوند انگاه گفت مرا این دانش
که مرا آموخته است خدای عز و جل علم تعبیر گفتند کدام خدا را میگویی گفت الله تعالی گفتند این بتان
که اند گفت ایشان باطل اند چیزی نه بینند خدایی را نشاید قال الله تعالی إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ
قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ • وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ
وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ ۚ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ۚ ذَٰلِكَ فَضْلِ اللَّهِ

عَلَيْنَا وَعَلَى النَّاسِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ • یعنی یوسف عم گفت
ای قوم هر چه بدون خدای می پرستید من از آن بیزارم و نیز از آنکس که روز قیامت ایمان
ندارد از وی بیزارم پس روی کردم بر ملت پدران خویش ابراهیم و اسحاق و یعقوب علیهم
السلام ما از خاندان نبوتیم از ما جز راست گفتن و راست رفتن نباید انگاه ایشان گفتند
تو بر کدام دینی گفت من در دین پدران خویش گفتند پدران تو که اند گفت من نبیره ابراهیم خلیل الله ام
و پدرم یعقوب و جدم اسحاق است و از اهل بیت ما کسی نبوده است که خدای را انباز گفته است
و خدای تعالی ما را و اهل ما را پیغامبری داده است ولیکن بیشتر مردمان اند که شکر آن نگویند
انگاه گفتند تو پیغامبرزاده به بندگی چگونه افتاده گفت برادران من بر من حسد کردند و مرا
بفروختند و حال خویش همه بگفت انگاه گفتند ما را چه فرمایی که ازین دین دست باز داریم
گفت شما خود از خود بنگرید و نگاه کنید تا کدام دین فاضلتر است و نیز آورده اند چون یوسف عم
بزندان آمد زندان بازا دید که هر کس بت پرستید انرا بخدا دعوت کرد چنانکه خدای عز و جل
در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ
أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ • یعنی یوسف گفت ای دو یار من یا من صحبت افتاده تا بزندان
بنگرید شمان که خدای که خوانید تا خدایان پراگنده بهتر که پرستید که خدای یکی است بی چون
و بیچگونه که رازق و قاهر است و قادر است و آفریدگار آسمان و زمین است و روزی دهنده
همه خلقان است و نگاه دارنده هر کس اما بتان که شما پرستید خدای نیست مگر نامی که شما ن
نهاده اید که این خدایانند و هیچ چیز از کار نیایند و از ایشان نه منفعت بود و نه مضرت و نه خیر

و نه شر و این حجت بیارید و پدران شما انگاه گفت حکم خدای راست یکی را راه نماید
و یکی را نه نماید بعد از آن گفت قال الله تعالی أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ۚ ذَٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ
بفرمود که جز او را کسی دیگر را پرستید این دین راست ولیکن بیشتر از شما نمیدانند
گفتند که ما ازین دین بیزاریم و ما دین یوسف را و پدران یوسف گرفتیم و پذیرفتیم و مسلمانان
گشتند از آنچه در زندان بودند انگاه گفتند خواب ما را تعبیر کن گفت کما قال الله تعالی يَا صَاحِبَيِ
السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا ۖ وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ
مِنْ رَأْسِهِ یعنی یوسف گفت ای یار آنکه دیدی که انگور می افشردمی ترا فردا بیرون
آرند و خلعت دهند دوم یار را گفت تو دیدی که نان بر سر داشتی فردا ترا بیرون آرند
بر دار کنند و زاغان و مرغان از تو گوشت بربایند خوان سالار گفت من این خواب ندیدم
ترا آزمودم تا چه گویی یوسف گفت عم کما قال الله تعالی قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ
یعنی یوسف گفت قضا کار کرد آنچه بپرسیدی و این کار خواهد بودن و آن ساعت که
شراب دار را بیرون می بردند یوسف گفت کما قال الله تعالی وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ
نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي
السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ • یعنی یوسف گفت مر شراب دار را که چون نزدیک ملک روی مرا
نزدیک ملک یاد کنی که من بی جرم درین زندان مانده اندر قصه چنان امده است که هر گاه
یوسف عم گفت اذکرنی عند ربک زلزله افتاد در کوهها و اشجارها و لرزه در عرش و کرسی
امد و غلغله در ملکوت بیفتاد و زمین و آنچه در وی است در جنبش آمد یوسف عم بیهوش شد

دروقت جبرائيل عم دررسيد وكفت يا يوسف خدا تعالى جلجلاله وعز كبرياؤه ميكويد
هركاه كه درزندان جاه بودي ازان جا كه ترا بيرون آورده كفت پروردكار كفت ازكيد
ومكر زنان كه ترا نكاه داشت كفت پروردكار كفت اكنون جه كني از مخلوق ياري خواستي
ابراهيم جد تو از فرشتكان ياري نخواست جون يوسف عم اين عتاب شنيد در سجده بيفتاد
كريه وزاري آغاز كردن كرفت حق تعالى از سبب كثرت دعا وزاري وي جبرائيل را فرستاد
وكفت يا يوسف كناه تو عفو كردم اما بدانكه اُذْكُرْنِي هفت حرف است اكنون حكم كردم
كه هفت سال اينجا بماني يوسف كفت عم روا دارم اكر از من خشنود كردد حق تعالى برين
هفت سال بود ند بزندان جبرائيل عم كفت از تو خشنود است غم مدار كه صلاح اندر انست
واندر قصه جنان امده است كه يوسف عم جبرائيل را ديد بشناخت كفت ما جئت يا جبرائيل
بين الخاطين باطهر الطاهرين قال ان الله يطهر بك الارض يوسف كفت اين زمين زندانت
وزندان پليد است وتو پاك جبرائيل كفت اين زمين را پاك كرداند بهر تو وهرجه حوالي زندان
بود كفت يا جبرائيل خدا تعالى اين زندان برمن از بهر جه معنى نهاد جبرائيل كفت تو اختيار
كردي كفتي كما قال الله تعالى رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ الآية نداني بنده را اختيار نبود
وهو اكار تو خويشتن را بخدا تعالى نسپارد كار وي نسازد جنانكه خبر داد بقران كما قال الله تعالى
وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ • انكاه يوسف عم كفت يا جبرائيل خبر
پدرم جيست كفت از بهر تو نابينا كشته است ديكي خانه بيت الاحزان نام كرده است
واندر آنجا در رفته است وباكسي سخن نكويد الا بر فراق تو نام تو كويد يوسف عم كفت يا اخي

جبرئيل از جه مبتلا كرد بدرم را كفت نه پسنديد خدا تعالى از پدر تو كه ديكري را دوست دارد
بجز وي يوسف كفت عليه السلام مَا لَهُ مِنَ الأَجْرِ قَالَ كُلُّ أَجْرِ سَبْعِينَ
شَهِيدًا بِالصَّبْرِ الْجَمِيلِ يعني يوسف عليه السلام كفت اجر وي جيست
كفت اجر هفتاد شهيد كه جزاى او را صبر جميل بوده باشد بعد ازان يوسف كفت
باكي نيست هرجه مي كشد از سختي باين صواب يوسف سه جاى بخنديد يكي انوقت كه
برادران او در جاه افكندش كفتند ديوانه است اين كودك ديكر انوقت كه بخريدند
قالوا أَحَبُّ الْغُلَامُ وَلَكِنْ مَنْ لَمْ يَرْضَ بِخِدْمَةِ مَوْلِيهِ ابْتُلِيَ بِمَوْلَى سَوْءٍ
سيوم جاى انكه جون بزندان كردندش بخنديد قَالُوا أَجَزِعَ الْغُلَامُ قَالَ مَا حَيْثُ
قَالَ مَنْ لَمْ يَصْبِرْ فِي خِدْمَةِ مَوْلِيهِ فَالسِّجْنُ مَأْوَيهُ انكاه يوسف عليه
السلام هفت سال بزندان بماند باز باختلاف اسمعيل رحانى كه يوسف پيت
ويكسال در زندان بماند وهر شبى زليخا جامهاى مجهول در پوشيدي وبزندان درامدي و
نشستي ويوسف عليه السلام عبادت كردي زليخا كريستي وهيج حال يوسف عليه
السلام بوي نكاه نكردي وان ده زنان كه بودند همه عاشق بودند بروي وهركس جيزي مي
فرستادي وليكن يوسف عليه السلام قبول نكردي وهرجه طعام فرستادي بر زندانيان
دادي خود همه شب ونماز كذاردي جبرئيل عليه السلام بيامد وعلم تعبير خواب اورا بياموخت
بزندان وكويند كه خداى عز وجل الهام دادش وعلم دادش وي دران زندان علم درس كردي
تا هفت سال تمام كشت انكاه خدا تعالى قضا كرد تا كليش يوسف را تا شبى ملك بخواب ديد

فرياد كرد واز خواب درامد وخروشيد وكفت حكيمان ومنجمان را بخوانيد تا خواب تعبير كنند
منجمان را بخواندند كفتند جه فرمان است وآن سبب كشت بيرون آمدن يوسف را
وملك كفت جنانكه خدا تعالى دركلام مجيد خود ياد كرده است
وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ
سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ • يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ
إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ • يعني ملك كفت من اندر خواب جنان ديدم
كه هفت كاو فربه پيش من ايستاده بودي وهفت كاو لاغر بيامدند هفت كاو فربه را
بخوردند ونيز هفت خوشه سبز بودند هفت خوشه خشك بيامدند مر اين هفت خوشه سبز را خشك
كردند اي كه شما دانا ايد وندميان منيد تعبير كنيد اكر شما تعبير دانيد منجمان وندميان جواب دادند
كما قال الله تعالى قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ
كفتند اين خواب طبيعي است وما خواب طبيعي را ندانيم ونتوانيم تعبير كردن همه فرو ماندند
شراب دار پيش ملك ايستاده بود يادش امد كفت كما قال الله تعالى وَقَالَ الَّذِي نَجَا
مِنْهُمَا وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ أَنَا أُنَبِّئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ • يعني ياد آمد
آن ساقى را كه يوسف عم انجه ويرا كفته بود كفت اي ملك خبر آرم بر شمان اين تاويل خواب
ملك كفت نيكو باشد امد بنزديك يوسف وعذر خواست بدانكه فراموش كرده بود از حديث
وي يوسف كفت از قضا وحكم خداي عز وجل بود كفت أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ
بَقَرَاتٍ سِمَانٍ الآية يعني اي دارنده دين فتوي بده مرا ازين خواب ملك اين هفت كاو

وهفت خوشه كفت منتظراند جواب اين را يوسف عم كفت هفت سال كشت كار خوب خواهد
بود وبعد ازان هفت سال وهفت ماه وهفت روز ديكر قحط خواهد بود هيج غله نيابيد آن
مرد بيامد تعبير خواب ملك پيش وي بكفت همه را عجايب آمد كفتند جه حيلت بايد كردن كفتند
باز برو بپرس وبكوى كه ملك را وهمه را پسنديد امد وتعبير ترا پسنديد ومردمان دل بر آن
مشغول شده است بدان هفت سال تنكى وبيم دانند كه حيلت آن جيست اكر فضل كنى
حيلت آن بياموزي يوسف عم كفت هرجه اندرين هفت سال بدروند اندر پوست وخوشه را
يله كنند ونكاه دارند تا تباه نكردد وديكر انكه خوريد يكسال آنرا پاك كنيد تا هفت سال تنكى بود تا آن
طعام را نهاده باشيد واز پس آن سالي ايد كه تنكى نبود وباران ايد وغله بسيار شود وميوه ها
وعصير ها كوناكون بود جنانكه خداي عز وجل در قران مجيد خود ياد كرده است كما قال الله تعالى
قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا
مِمَّا تَأْكُلُونَ • ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ
يَعْصِرُونَ • جون اين ساقى بيامد واين حديثها بكفت همه متعجب بماندند از خرد ودانش يوسف
عم وآن تدبير وي ملك را خوش آمد كفت اجنين مرد وزيري بايد پرسيد ندا اين مرد جكونه است
كفتند جوان است وخوب رويست وباخرد وادب وبنده عزيز است خازن پرسيد
كه جرا باز داشته است كفتند كه نيدانم ساقى بيامد كفت كه وي ميكويد مرا بكناه باز داشته اند
ونيز ميكويد كه من بنده نبودم مرا برادران بفروختند بجهد ونيز ميكويد كه من پسر ابراهيم خليلم
وفرزند يعقوب پيغامبرم ملك كفت امير زندان را بخوانيد واز احوال وي پرسيد جون پرسيدند

کفت حال وی نماز کذاردن و دعا کردن و تسبیح کفتن و تعابد کردن با درویشان و هرچه
برای وی را بیارند نخورد و همه بر فقرا نیان دهد و هرکز کسی از وی آزاری ندیده است
ملک کفت ویرا تعابد که میکند کفت آن زن عزیز است اکر کسی ویرا چیزی می آوردی
بپذیرد و ویرا بتهمت بازداشته اند ملک عزیز را کفت این مرد را چندین خود و دانش چرا باز
داشته کفت من ویرا بخریدیم و حق فرزندی نکاه داشتیم ملک کفت این مرد را بیارید کسی امد
یوسف را کفت بیرون ای که ملک ترا میخواند یوسف کفت بازکرد و بکوی که من بیرون نیایم
تا انکاه که ملک و عزیز بدانند که من بیکناهم واکر خواهید که بدانید که من بیکناهم یکی را بپرس از آن
زنان که دستها بریده اند اندر خانه تو چون رسول بیامد و بکفت ملک کفت این زنان را بیارید
زنان را بیاوردند ایزد تعالی خبر کرد قال الله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ
فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ
یعنی چون رسول بیامد و پیغام داد یوسف عم کفت بازکرد بنزدیک عزیز رو و شما او را بکویی
تا ان زنان که دستها بریدند اندر خانه تو حاضر کردند کفت عن نفسه کفت چه کار بود شما را با یوسف
که بوی اندر آویختند و بر خویشتن خواندند کفتند که ما بدیدیم کسی که از در بیرون امد که ما همه بیهوش
شدیم و دستهای خویش ببریدیم زیرا که کسی را دیدیم که هرکز ندیده بودیم جز او ولیکن ما او را فتنه
کشتیم و یقین میدانم که او بیکناه است و چشم و دل نکاهدارنده زلیخا حاضر بود چون دید که حال چنین
است کفت أَيُّهَا الْمَلِكُ کواه انکاه باید که خصم منکر بود من میکویم هرچه کناه بود مرا بود از یوسف هیچ
خطا نبود و من او را بیکناه در دام آورده بودم و او را بیکناه بازداشته اند عزیز سر فرو دافکند

خدای عز و جل ازان خبر باد کرد قال الله تعالی قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ
قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ
کسی امد و یوسف را ازانچه رفته بود خبر کرد یوسف کفت مرا مراد آن بود که ملک را از بیکناهی
من معلوم شود و بداند کما قال الله تعالی ذَٰلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ
لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ اندر قصه چنین آمده است که جبرائیل عم اینجا حاضر بود
که کفت من بیکناهم و خیانت نکرده ام کفت تو بیکناهی یوسف کفت کما قال الله تعالی وَمَا
أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ
یعنی کفت خویشتن را بیکناهی نمیکویم زیرا که این نفس بدفرمان است مکر خدای تعالی بر من
رحمت کند پس چون زلیخا کفت که من همیکردم عزیز شرمکین شد کفت ترا طلاق دادیم زلیخا بخانه
خویش اندر بنشست و همه روز در دوستی یوسف می کریست و همه مال خویش فدا کرد و هر
کس که خبری بوی رسانیدی انچه از وی خواستی بدادی تا بدانی که هرکس دعوی محبت کند
بحق از وی بخواهند و بهار و دیدار او است بخواهند نه بینی که یعقوب دعوی دوستی یوسف کرد بهار
طلب کردند از وی چنین چون زلیخا یوسف را بخواست مال فدا کرد و تن نیز از وی بستد بالا باز
یوسف را علیه السلام دید و بسپرد پس ملک آمده کفت خواهم که وی خاص من باشد چنانکه
ایزد تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ
أَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي یعنی ریان کفت ای یوسف تو از جمله خاصکان من باشی چون خودی
انکاشتم یعنی هرچه فرمان ترا باشد فرمان من همان باشد چون یوسف را بکرمابه بردند و غسل کنانیدند

و جامهای نیکو پوشانیدند و بیاوردند و خلق نظاره می کردند چون ملک ویرا بدید کفت این آدمی
نیست و با وی سخن یوسف کفت بکو تا تعبیر خواب کنم چنانچه بالا ذکر کرده شد بکفت پس زمان
بفرمود تا انچه یوسف کفته بود بکردند و از خشت پخته سرای آوردند و با بهم کل آکینه و ویرا بند و بند
و چهار صد کز در چهار صد کز اندازه وی بود بهفت سال این عمارتها تمام شد انکاه کندم با خوشها
دران انبار کردند انکاه بفرمود تا ولایت صعید الاعلی در هر شهری درین هفت سال کندم با خوشها
بهم نهادند قال الله تعالی فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ پس
هرکاه که سخن کفتند ملک کفت امروز هیچکس نزدیک من دوستر از تو نیست انکاه یوسف را عم
کفت وزیری من بپذیری کفت نخواهم من آخرت خویشتن را بدین تباه نکنم و نفروشم کفت امیر
حاجب من باش کفت نخواهم زیرا که من نخشم کس دیکر بندکان خدای تعالی را نیازارم کفت عزیزی
ترا دهم و خازنی ترا دهم کفت نخواهم کفت چرا کفت از برای انکه عزیز را بر من حق است تا وی
بر جای بود من شغل وی قبول نکنم پس کفت چه خواهی کفت بخواهم اکنون که مرا ازان جا رهیست پس مرا
بر انبارها بدار تا حیت آن شغل نیکو را بهشت برم و آنرا و باس آنکار نیکو دارم و میان رعیت داد کنم
و فراخ آن زمانه تیمه غله سلطان را بودی و رستدن آن اسپار تلخ کردندی بر رعیت چون یوسف عم کفت
مرا شغلی ده بر خزاین این زمین چنانچه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ اجْعَلْنِي
عَلَىٰ خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ خلعت نیکو دادش و کفت بر وین شغل ترا دادم
و خادمان دادش و یوسف عم مال ستدن کرفت کما قال الله تعالی وَكَذَٰلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ
چون یوسف عم داد کرد همه خلق از وی پیش ملک شکر کردند ملک رغبت برافزود و عمل وی بدان

می بود و ملک از وی بشکفت ماند و هر روز سه بار پیش ملک امدی این عزیز یوسف را عزیز
کردند و سپهسالار لشکر کشته بر خازن ملک ملک ولید بن ریان همه مملکت بوی بسپرد و کفت
همه شغل من بدان تو تا من بران شغل خویش کنم بنشینم و یوسف عم همه خلق را نواخته میداشت
و لشکر همه بر وی راست کرد و با رعیت نیکویی کرد تا چون هفت سال بر امد باران نبارید و نبات
کم شد و قحط اندر امد و در همه خلق تنکی بدید امد و در اخبار آمده است که وقت تعبیر خواب ملک
یوسف را کفت که علامت قحط چه باشد یوسف کفت علیه السلام علامت آنست که شبی از
شبها تو بر تخت مملکت خفته باشی ناکاه تو بیدار خواهی شد و ترا کرسنکی از حد بیرون
کیرد چنانکه هرچند خواهی خورد سیر نخواهی شد تا بعد مدت کذشتن هفت سال یک شبی ملک
خفته بود بی اختیار شده از خواب بیدار کشت و کفت أَنَا الْجُوعُ أَنَا الْجُوعُ یعنی من کرسنه تر
شده ام من کرسنه تر شده ام هرچند که از الوانها و اطعمه او را پیش می آوردند همچو بهایم میخورد
و کرسنکی از وی بهیچ کونه ساکن نشد انکاه دانست که قحط در افتاد و یوسف عم چندان
کندم جمع کرده بود و بنهاده که از انهایت نبود زیرا که در هفت سال فراخی کندم بسیار شده بود
اما چون قحط اندر امد خلق درماندند و کرد بر کرد جهان خبر شایع شد که در مصر طعام ارزانست
از هر اقلیمی برای طعام خریدن مردمان روی بنهادند ریان کفت کسی بایستی را ست کوی
او را تا کار این خلق را از اطراف جهان بطعام خریدن می آمدند انکاه یوسف عم بفرمود
تا بر هر دروازه دبیران بنشستند و هر که از اقالیم جهان طعام خریدن امدی حلیه روی
ایشان بنوشتندی و بنزدیک یوسف عم بیاوردندی تا او را معلوم شدی که از کجا امده است

هرکسی را طعام دادی اول کسی که بطعام خریدن امد قیدار بن اسمعیل بن ابراهیم بود از مکه
بیامد واو امیر همه عرب بود دستی کز بالا، وی بود وهفت کز پهنای وی بود و نور مصطفی
صلی الله علیه وسلم در پیشانی وی بود چون بدروازه مصر رسید شتر را بدروازه در آرند
دربانان مهار اشتر بگرفتند وگفتند فرمان نیست تا انکه عزیز را خبر کنیم واو فرمان هیچکس قبول نکرده
بود دست بتیغ زد خواست تا بر کند دربانان گفتند اگر این مرد دست به تیغ کند یک تن
از ما زنده نماند او را بلطف فرود آوردند بهانه طعام خوردن انگاه بشهر در شود قیدار
خود گرسنه بود از اشتر فرود امد بطعام خوردن بنشست در ساعت حلیه روی وی بنوشتند
وبه نزدیک یوسف عم فرستادند یوسف عم دانست که عم است بفرمود که قیدار را پیاده دهند
و بهر جانب او را مهمان دارند و دستی جامه دق باریک مصری فرستاد تا در پوشیده
پیش یوسف علیه السلام امد نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی وی بدید کرامتش کرد
و بنواخت و با خود بر تخت بنشاند هیچکس وی را نشناخت مگر یوسف پس بفرمود تا جوالهاء
پر از طعام کردند و آن بضاعتها که آورده بود در خزینه نهادند و او را به اعزاز و اکرام فرستادند
ودر اخبار چنان آمده است که چون قحط اندر امد مردمان اهل مصر هرچه زر و سیم داشتند
به یوسف عم دادند و گندم خریدند تا اندر همه نواحی کس را چیزی نماند دیگر سال هرچه متاع بود
همه بدادند کسی را چیزی نماند و سال سیوم هرچه فرشها بودند همه بدادند و سال چهارم هرچه
از ضیاع و دوکان و خانها بود همه بدادند و گندم خریدند تا چنان گشت اندر همه نواحی
چیزی نماند کس را و همه ملک او شدند یوسف عم هر روز بابت خانه ملک هرچه بایستی بدادی

و الخ

و الخبه رعیت رامی بایستی بفروختی و هر روز صدقه خوار صدقه کردی و درین قحط همچنین
هفت سال رونق برداشت تا من گندم بدیناری گشت و آن ملک را یوسف عم میعاد نهاده
بود هرچه اندرین پنج سال فروختند همه ملک را بود و هرچه در دو سال اخرین باز فروختند
همه یوسف را بود برادران یوسف عم درین دو سال آمدند و در سال ششم یوسف علیه السلام
همه ضیاعها ایشان بخرید و سال هفتم همه بیچاره گشتند و چیزی نماندشان را واندر قصه چنان
آمده است هفت روز بر امدندی چیزی نخوردندی بضرورت روزگار میگذاشتند پس جمله
مهتران گرد آمدند و تدبیر کردند که چگونه کنیم گفتند بر در یوسف رویم و حال خود وی را بگوییم که ما را
چیزی نمانده و زن و فرزند ما هلاک شوند باید که ما را و زن و فرزندان ما بخری هر چند تر ابباید
و ما را چندانی طعام کم بدان بزییم پس بیامدند و این حال بر یوسف عرض کردند گفت من این
بکنم ولیکن همه بدشت بیرون روید تا بخرمتان گندم همه اهل مصر گرد آمدند و بیرون رفتند
و زن و فرزند را بیرون بردند و یوسف عم نیز بیرون رفت خلق همه گریستن گرفتند یوسف عم
نیز بگریست و اندازه کردند خلق را که در محلتی و در کویی چند اند تا بدان اندازه گندم بدادند
خویشتن را بفروختند یوسف عم چون خواستند که باز گردند منادی کرد فرمود یا اهل مصر یک زمان
بایستید همه بایستادند و گوش بنهادند تا چه گوید یوسف عم بالا بر امد و آواز داد که هر که ما را دام
خود داند و هر که ما را اند باید که بداند که من پسر یعقوبم همه بندگان من هستند همه مقر آمدند بر نیکو
گفتار به آواز بلند پس یوسف عم گفت من شما را آزاد کردم برای خدای عزوجل ولیکن بیشتر از
خلقان ندانستند ودر اخبار آمده است چون روز قیامت باشد آشنا و صدقا چون مومنان

عاصی را بدوزخ برند بگناهان ایشان و یک دیگر گروه را بسوی بهشت برند ندا آید که یکبار
همه بایستید همه بایستند ایزد تعالی گوید بروید در بهشت که شما را آزاد کردم برای دوستی حبیب
خویش محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و هرچه کردید آمرزیدم و عفو کردم و از دوزخ آزاد کردم
واندر قصه چنان امده است که یوسف عم طعامها بداد و انبارها تهی شد و هنوز چهل روز
می باید که غله برسیدی همه بیچاره شدند و بنالیدند یوسف را چیزی نبود که بدادی دعا کرد از
حضرت ایزد تعالی فرمان امد که یا یوسف ما جمال ترا غذا خلقان گردانیدیم اندرین چهل روز
پس هر روز یوسف عم بدشت بیرون امدی و بر بالا بایستادی و برقعه از روی برگرفتی
تا خلق وی را بدیدی از دیدن دیدار یوسف علیه السلام سیر شدندی که هیچ حاجت بطعام نبودی
اشارت اندرین قصه آنست که همه خلق اندر کرمار قیامت هفت سال بامزه باشند بی طعام
و بی شراب عارف بنور معرفت خدای تعالی چند چون هرکه خدای را دیده باشد که مراد را غذا نباید
دور نبود زیرا که چون بدنیا از دیدار یوسف مجازی از غذا بی نیازی افتد اندران جهان
بدیدار خلایق اولیتر بود که بی نیازی آرد از غذا پس یوسف عم چون کار او راست شد خلق
مراد را دوست دار گشتند و در جهان خبر شد که عزیز مصر با خلق خدای نیکویی کند و غایب شدن
یوسف علیه السلام را از پدر بیست و پنج سال بر امده بود و کار بر اهل کنعان سخت شده بود خبر
یافتند که بمصر گندم میفروشند یعقوب عم مر پسران خود را بخواند یهودا و لاوی و شمعون
و هر ده فرزند را مگر ابن یامین را که او از مادر یوسف بود گفت برخیزید بمصر روید و از آن
چیز که بضاعت ما راست ببرید پس پسران کاروان ساختند و ساخته شدند و هر کس دو دو شتر بار

کرده

گردند تا پنیر و پشم و پنبه در جوالها کردند و بر اشتران نهادند روان کردند یعقوب عم گفت
هر کجا که برسید از یوسف خبر پرسید ایشان گفتند هنوز از حال یوسف یاد میکنی آمدند تا
بمصر رسیدند پسران ایشان را فرود آوردند بعد فرود آوردن حلیه و نامهای ایشان بنوشتند
و بنزدیک یوسف عم فرستادند یوسف نامها و برادران خویش بدید بوسه داد و بر چشم
نهاد و زار زار بگریست پس یوسف عم دانست که فرج نزدیک امد و رسیدن پدر واندر قصه
چنین آمده است که تا یوسف بمصر بود هیچ نامه فرستاده بود بر پدر ایزد تعالی چنان حکم کرده بود
که از همه یکی نرسیده بود تا انگاه که حکم خدای تعالی چنانکه رانده بود تا همه خلق بدانند که وی
آن کند الخ خواهد چون یوسف عم خبر برادران بشنید بفرمود تا همه را بنزدیک وی بیاوردند
و هیچکس را ازین اسرار خبر نبود مگر خدای عزوجل کما قال الله تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ
فَدَخَلُوا عَلَيْهِ فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ . سوال پرسند چه معنی بود که یوسف عم
برادران را بشناخت و ایشان مر یوسف را نشناختند جواب گفته اند از هر که جفا بود معرفت
از وی برخیزد زیرا که تا نشناختند یوسف را و یوسف جفا نکرده بود لاجرم بشناخت ایشان را
اشارت اندرین آنست همچنین مومن عارف ترک مکاره باید بودن نباید که گرد معصیت برود
معرفت نشنید و معرفت برود سبب معصیت نعوذ بالله منها چون برادران پیش یوسف در امدند
با جامها گرد آلوده گفت از کجا می آیید و چه شغل امده اید هر چند که میدانست از حال برادران پرسید
تا حال ایشان بر وی تازه کردد تا بگرده ایشان اشارت درین آنست که چون روز قیامت
باشد آشنا و صدیقا خداوند آفریدگار سوال کند که چه کرده اید ولیکن تا بنده تازه کردد تا چه کرده است

جون بامرزم بند کاز ابدانند فضل وکرم مرا پس انگاه برادران کفتند که ما از کنعان آمده ایم
و فرزندان یعقوب پیغامبریم یوسف عم کفت پدر شمان زنده است یا مرده است کفتند زنده است
کفت چه میکند کفتند وی پیغامبر است جز عبادت خدای تعالی دیگر نداند یوسف عم کفت چرا
اهل مصر را دعوت نکند کفتند خدای تعالی مرا و را بحد کنعان و حدودها آن فرستاده است
و نیز پیر شده است و کفتند ویرا فرزندی بود یوسف نام و اورا بسیار دوست داشتی از پیش
وی غایب شد و برفت چندان کریست که نابینا کشت یوسف زیر برقعه میکریست کفت شما
چند فرزندان دیگر بود پدر مادر را کفتند ما یازده پسران دیم کفت چرا به بودن چندین فرزندان
می کرید ایشان کفتند یکی پسر دیگر دارد از مادر یوسف و شش دختر نیز دارد ولیکن از همه اورا
دوست داشتی اکنون هست و شش سال رسیده است که از فراق یوسف همه روز میکرید دلتنگ
خانه شده است و آن خانه را بیت الاحزان نام کرده است و روی بدیوار کرده می کرید و هر لحظه
میکوید یوسف یوسف و ما بخواو در مانده ایم یوسف عم کفت آن فرزند را چه بوده کفتند کرگ خورده
باز یوسف عم کفت مکر آن پسر را هنری بوده که چندین دوست داشتی کفتند او از ما نیکوتر
بوده و دعوی دانش میکردی کفت عوکمشان جون مرا بستودند هر چند انکه با من جفا کردند
یوسف کفت آن برادر شما هم چو شما قوی هست که پدر باز داشته است و کجا یوسف اورا نشان
کفتند هست یوسف کفت عم بایستی که آن برادر شما را بدیدمی تا به همه پیغامبرزادکان را زیارت
کردمی پس فرمود تا ایشان را بهمانگی خویش فرود آوردند و جا ها بنشستند دیگر روز برادران
یوسف اندر آمدند و کفتند یا عزیز که ما را بکنعان قحط و تنگی است و ما را از سبب تنگی اینجا آورده

تا لختی کندم برم بشنیدیم که در مصر کندم میفروشند یوسف علیه السلام کفت چه بضاعت
آورده اید کفتند لختی پنیر و روغن و پشم آورده ایم یوسف کفت این چیز خزانه ما را نشاید ما را نیز
نشاید و کندم سخت عزیز است بزر و سیم بیابند یک من بدیناری است برین بضاعت که شما
آورده اید چگونه کندم فروشیم ولیکن آن بضاعت ببازار برید بهاء همه بضاعت دویست دینار آمد
و کس نبود که از ایشان بخریدی یوسف را خبر کردند یوسف کفت بیارید تا بر کیریم و بر خزانه نهم ولیکن این چیز
مرا نشاید نیست انیست نکته اندرین آنست که خدای تعالی روز قیامت فرماید تا کردار همه بندکان
مومن بیارند انگاه مومنان کویند رحمت یافته اند و امید بهشت امده ایم خدای تعالی کوید بگرید چه
بضاعت آورده اید کویند بضاعت اندک آورده ایم خداوند تعالی کوید بگیرید وی خود داناتر است
عرض کنند فرمان اید این خزانه ما را نشاید اما خریدار معیوبان منم اشارت اندر انکه یوسف عم بران
خواست تا بدانند که انچه ایشان نا امید بودند بها ببضاعت ایشان نمیدهدان عرض کردن کناهان است
تا مومن بداند که این بهشت و نعمت که میدهد بفضل خویش میدهد نه بکردار ایشان کفتند چنانکه خدای عز و جل
در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ
مُزْجَاةٍ پس بفرمود که هر یکی را خروار کندم که سهید من بود بدهند کفت من شمار انجشیدم و بضاعت
ایشان خود دویست دینار بخشش نیز زیدی و اگر خواهید که ازین پس نیز بیاید باز کردید و آن برادر
دیگر را بیارید که مرا مراد انست تا همه فرزندان یعقوب را به بینم و زیارت کرده باشیم و دیدار نیز
خواری کندم بخشم و به اهل مصر را با خود نزدیک نکرده و کندم نداده ایم که شما را از اهل مصر بزرگ
داشتم باید که باز بیایید و آن برادر دیگر را بیارید چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی

وَلَمَّا جَهَّزَهُم بِجَهَازِهِمْ قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَّكُم مِّنْ أَبِيكُمْ أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي
الْكَيْلَ الآية جون یاد کرد ایشان را و کفت ان برادر بیارید که پیش مراست تا من به بینم که من شما را
غله بسیار داده و در حق شما نیکویی فرموده ایم چنانکه خدای عز و جل کفت کما قال الله تعالی فَإِن لَّمْ
تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِندِي وَلَا تَقْرَبُونِ یعنی کفت اگر ویرا شمان نیارید شما را نیز کیل
نهم و شما را بقرابت خویش نزدیک نکنم کفتند ما از پدر خویش اورا بخواهیم تا مگر دستوری دهد
که بیاریم چنانکه خدای عز و جل کفت کما قال الله تعالی قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ
جون برادران کفتند بیاریم فرمود که آن دویست دینار بیارید و بار ایشان اندر نهید باورد نم
و ببار یهودا اندر نهادند چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرده است قال الله تعالی وَقَالَ
لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَعْرِفُونَهَا إِذَا انقَلَبُوا إِلَىٰ أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَرْجِعُونَ و ببار بضاعت ایشان اندر نهادند تا سبب کردد که تا مگر زود باز آیند و اندر قصه
آمده است که جون اندر آمدند بنزدیک یوسف و یوسف ایشان را بنواخت و جای نیکو فرود آورد
و بسیار نیکوییها کرد در حق ایشان یهودا کفت ای برادران مرا دل می آید که این یوسف بود
که چندین سخنها پرسید و حدیث پدر پرسید که آواز او آواز یوسف ماند یا انکه نیکو کسی است یا
این یوسف بود یا از اهل بیت ماکسی بود برادران کفتند این چرا میکویی زیرا که یوسف را این مرتبه
که داد و چندین سپاه و حشم و چهار هزار بنده که داد ما یوسف را فروخته ایم او بجهان اندر نابدید شد
و جایی مرده بود چه حدیث یوسف است اگر یوسف بودی با چندین کرامت در حال پدر را طلب
کردی و با ما چندین نیکویی کردی بلکه عقوبت کردی جون یوسف عم ایشان را کندم داد و کفت برادر را

با خو

با خویشتن بیارید یهودا همان حدیث پیش آورد و کفت همان حکایت که من کفتم و کمان
من چنانست که این یوسف است ایشان منکر شدند کفتند حدیث یوسف نماند و یوسف عم
هر یک را از ایشان طعام داد جون بکنعان آمدند یعقوب عم شاد شد و اهل کنعان همه شاد شدند
جون پیش پدر آمدند احوال پیش وی همه بکفتند یعقوب علیه السلام کفت هیچ خبر از یوسف
یافتید کفتند ای پدر یوسف را کرک خورده از بس بیست و پنج سال خبر وی چکونه یابیم این چه
حدیث باشد یعقوب کفت جون آن عزیز شما را نزدیک شد و خواند از شما چه پرسید برادران
یوسف انچه با یوسف رفته بود تمامی پیش پدر باز نمودند و کفتند ما را کفته این برادر را بیارید تا
تا شما را کیل زیادت دهم و اگر اورا نیارید شما را نیز کندم ندهم و نزدیک ندارم یعقوب علیه السلام
در دل کرد مکر این یوسف بود چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا
رَجَعُوا إِلَىٰ أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ
وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ خدای عز و جل کفت جون باز کشتند در کنعان رسیدند و بنزدیک
پدر آمدند بارها باز کردند و کفتند یا پدر همه اهل را باز داشته و ما را کیل داده و کفته است
یک کیل دیگر بدهم اگر برادر را بیارید یا پدر بفرست با ما برادر را تا خرواری زیادت بیاریم
و ما ویرا نگاه داریم چنانکه خدای عز و جل کفت کما قال الله تعالی قَالَ هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ
إِلَّا كَمَا أَمِنتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِن قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
یعنی یعقوب کفت عم چکونه ایمن داریم شما را بر وی مکر همچنان برادرش را بر دید مرا دل کی باور بد
ویرا فرستادن لیکن خدای تعالی بهتر نگاهدارنده وی رحیم است و رحمانست کما قال الله تعالی

وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَٰذِهِ
بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَٰلِكَ
كَيْلٌ يَسِيرٌ • یعنی چون باز گشته شدند و باز کردند بارها خویش و بضاعتها که برده بودند با گندم اندر
جوالها بیرون آمدند شاد گشتند و گفتند یا پدر ما دروغ نمیگوییم بدین کار ابن یامین را بسپرید و کاروان
باز رویم و عهد خویش را تمام کنیم و برادر را نیز بریم و نگاه داریمش پدر گفت کما قال الله تعالی
قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ
بِكُمْ فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ • گفت زاری و ستم به آسمان
رسانم تا آنگاه که بمن عهد درست نکنید و عهد از خدای تعالی بپذیرید که باز آرید بسلامت و بروی
بدی نکنید مگر قضای خدای تعالی در آید یا قضاء مرگ بود ایشان عهد کردند و سوگند خوردند و گفت
که خدای تعالی گواه است آنچه شما میگویید دانا و گواه است و گفت وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ •
اما اکنون خدای را سپارم که او بخشاینده ترین بخشایندگان است واندر قصه چنین آمده است
که چون بارها بگشادند و بضاعت یافتند پدر را بگفتند یعقوب عم گفت راست که این یوسف
بوده است اگر یوسف نبودی هرگز ابن یامین را نفرستادمی آنگاه آن بارها بگشادند یعقوب
علیه السلام بگفتیم با اهل بیت داد و بگفتیم با اهل کنعان داد آنگاه برادران یوسف بارها بساختند
بیرون آمدند چون میخواستند رفتن پدر را بدرود کردند گفتند چه فرمایی و چه وصیت کنی یعقوب
عم آن بضاعت که بشما باز داده است با خویشتن برید باید که بغلط اندر بار شما افتاده است
و ما را حلال نباشد یا مگر آزمایش کرده باشند تا ببینند که شما در کار حلال و حرام چگونه باشید و نیز

وصیت میکنم شما را چون در دروازهٔ مصر روید جمله بیک بار در نشوید هر یکی بدروازهٔ دیگر شوید
نباید که چشم بدی بشما رسد تا بار دیگر به اندوه مبتلا گردیم چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ
مُتَفَرِّقَةٍ ۖ وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ۖ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ ۖ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ
وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ • یعقوب گفت عم ای پسران من بیک دروازه مروید
و هر یکی اندر دروازهٔ دیگر روید و هرچند چنین گفتم و بر خدای عز و جل توکل کردم پس برفتند و
برای ابن یامین یوسف عم چشم نهاده بود و روزها می شمرد و بکاخی آمده بود بسوی شام می نگریست
از دور یازده برادر را دید که بر اشتران سوار می آمدند چون بشهر رسیدند دربانان ایشان را فرود
آوردند و مهمان داشتند و حلیهٔ روی ایشان و نامهای آنها بنوشتند و بنزدیک یوسف عم
فرستادند یوسف خاصگان خویش را فرستاد تا ایشان را بعزت و ناز هر یکی را از دروازه آوردند
چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ
أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ قَضَاهَا
گفت اندر آمدند از آن درها که پدر ایشان فرموده بود و بی نیازی نکردند از ایشان احتیاط خدای
عز و جل مگر آنکه حاجتی بود اندر دل یعقوب تا بگذارد و گفتار وی بگوید یعنی خداوند عالم بود که وی را
آموخته بود و لیکن بیشتر مردمان ندانند آنگاه پدر کوشک آوردند با برادران همه آوردند یهودا را
و ابن یامین را از راه دیگر یوسف عم زود ایشان را بار داد تا اندر آمدند و یعقوب عم وی را دستار
فرموده بود که او را رسیده از ابراهیم عم نیکو بود و آن را عزیز داشتی پیش نهادند گفتند پدرم ترا سلام گفت

وگفت این دستار از جد من ابراهیم خلیل الله عم مانده است و صلوات الله علیه بر تو فرستادیم
از من بپذیر یا یوسف عم شاد گشت و دانست که وی را خدای عز و جل پیغامبری داد و هر کس را که
آن دستار بدو رسیدی نبوت وی را بودی و آنگاه آن بضاعتها را ایشان که اندر بار ایشان نهاده
بود پیش نهادند گفتند این بضاعت اندر بار خویش یافتیم ندانیم که چگونه بوده است باز آوردیم
یوسف عم گفت خوب و لیکن ما را حاجت نیست هم شما بکار برید نفقهٔ خویش را در راه کنید و با دل
خویش میگفت که چگونه ابن یامین را از ایشان جدا کنم و پیش خود بدارم فرمود که طعام آرید که از راه
دور آمده اند خوان سالار گفت خیزید تا بجای طعام نان خوردن روید یوسف عم گفت همین جا
طعام آرید تا من با ایشان حدیث میکنم و می پرسم و از حال پدر شان و از خانه شان می پرسید
و بزیر برقعه می گریست و سوی ابن یامین می نگریست چون خوان بیاوردندش آنگاه یوسف عم
گفت دو تن جفت جفت از مادر بنشینید هر ده تن که از یک مادر بودند بنشستند یک خوان باقی
ماند و ابن یامین تنها ماند یوسف عم گفت بخور ابن یامین بگریست یوسف پرسید چرا میگریی
گفت مرا نیز برادری از مادر بود و لیکن گم شد اگر او اینجا بودی با من نان خوردی یوسف عم برادرانرا
گفت وی را دستوری دهید تا با من بخورد ایشان دستوری دادند یوسف گفت من اینجا پیش
مردمان کمتر خوردم خوان بردارید بخانه اندر رفتند و یوسف اینجا رفت و ابن یامین را نیز آنجا
بردند چون یوسف علیه السلام بنشست برقعه از روی برداشت میان نان خوردن ابن یامین
سوی یوسف نیک نگاه کرد نگریست بانگی بکرد و بیفتاد و بیهوش شد آب بر رویش زدند بهوش
باز آمد یوسف بگریست و بگریست و گفت چه رسید ترا اگر علت صرع داری گفت یا پیغامبر زادهٔ گمانم

مارا صرع نباشد و لیکن بتو نگریستم بس مانند بودی و هستی آن گم شده مرا تمام آن یوسف امانی
یوسف عم گفت یا ابن یامین غم مدار که من آن یوسف برادر گم شده توام ای ابن یامین نان
بخور که برادران جفا بسیار کردند و مرا در چاه افگندند و باز بفروختند و محنتها بسیار کشیدیم از بدان
تا آنگاه که خدای تعالی مرا بر کشید و در حق من نیکویی کرد و ولایت داد اما تو از برادران پنهان دار
تا من ایشان را یک چندین بچشم و من مکری بسازم که تو با من اینجا بمانی اکنون از آن غمگین
مباش ابن یامین گفت فرمان تراست آنگاه بیرون آمدند یوسف بفرمود تا فرود آوردند ایشان را
کما قال الله تعالی وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَخَاهُ ۖ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا
تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ • چون اندر آمدند یوسف با وی حکایت کرد که برادران با وی چه کردند
و گفت من برادر توام غم مدار آنچه ایشان کنند و کردند و آنچه میکنم از بهر پس سه روز مهمان داشت
ایشان را پس بفرمود تا بضاعتهای ایشان را بخواست هر جوالی بها میکردند و پر از طعام کردند
و بیک برادر میدادند تا نوبت ابن یامین رسید و جوال او را تهی کردند و یوسف در نهان
مرکیال را گفت که آن کیل در جوال ابن یامین نهان کن چنانکه هیچکس نداند و آن کیل زرین
بود بجواهر آراسته قیمت او یکبار چندین خراج مصر بود و آن کیل در جوال ابن یامین نهادند و ایشان را
هیچ معلوم نبود سر جوالها بدوختند و بارها بر داشتند و روی براه آوردند و یک منزل برفتند
بدیهی رسیدند که آن را نکبس گویند آنگاه حاجب خویش را با چند سواران بفرستاد از پس ایشان در رسیدند
و بانگ بر ایشان زدند و گفتند که شما دزدانید کما قال الله تعالی فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ
جَعَلَ السِّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ •

یعنی چون باز گشتند و گفتند

کفتند باز کردانید ایشان را قال الله تعالی قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ وَلِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ

بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ. کسان یوسف کفتند پیمانه ای کیل را که از آن ملک است و برداشته

مشربه را و هر کس را که باز دهد و نشان دهد و بر یک خروار کندم آورده اند از اینجا برداشته

بوده و طلب میکردند برادران بکفتند که ما اهل این کار نه ایم و ما از اینجا نه بمصر بدزدی

آمده ایم و نه کار دزدان فساد کاریم کما قال الله تعالی لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ

وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ • انکاه حاجب کفت ما اندر بارهای شمان بجوییم اکر دروغ کویند

چه کنم و آنکس که برده بود جزای وی چیست و چه حکم کنید برادران یوسف کفتند حکم نزدیک ما آنست

که هر که دزدی کند آنکس را بنده کیرند جدا و ندمال حاجب کفت ما بدین حکم کار کنیم هر چند که حکم

ملک ما کشته است کما قال الله تعالی قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ •

قَالُوا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ •

انکاه بر اینچنین قرار دادند که جوالهای شمان به بینم که دزدیده جوالهای ایشان بجستند آخر

در جوال ابن یامین یافتند کما قال الله تعالی ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وِعَاءِ أَخِيهِ كَذَلِكَ

كِدْنَا لِيُوسُفَ مَا كَانَ لِيَأْخُذَ أَخَاهُ فِي دِينِ الْمَلِكِ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ نَرْفَعُ

دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ • یعنی چون صاع از جوال ابن یامین

یافتند برادران یوسف کفتند که ازین خبر نداشتیم برادران مر ابن یامین را کفتند که این صاع چرا

دزدیدی کفت من نه دزدیده ام میان دیدیم مکر بغلط نهاده اند کفتند چرا در بارها و ما نشنیدیم

کفت نه بعناعت شمان در جوال شمان نهاده بوده اند که شما خبر نداشتید تا بکنعان باید.

ایزد تعالی کفت چنین دانش آموخته یوسف را اندر دین ملک زبان کرفتی برادرانش نمیدید

و از آن فرمود یوسف دانسته بود حکم آل یعقوب کسان خویش را کفته بود که برین حیله تا حکم

آل یعقوب اینها بر ایشان لازم کنند انکاه چون بارها بجستند پیافتند آن مشربه را اندر بار ابن

یامین انکار کردند و به بر وفند نزدیک یوسف و برادران را آنچنان قوت بود که خداوندی او را

ازین کناه که از پس ایشان آمده بود خطر نداشتند و لیکن چون خدای تعالی قضا کرده بود خواستند

کفت چون ابن یامین را بر وفند تدبیر کردند که چکونه کنیم تا ابن یامین را باز ستانیم اکر بدل وی

دیکری را بکیرند بدهیم زیرا که اکر ابن یامین را بنزد پدر نبریم درست بود ما را اقصد یوسف برادرانش

کرده باشیم آن همه بارها بدان دیه بکذاشتند و بر دمان دیه ببر وفند و بمصر یکبار دیکر پیش یوسف

اندر آمدند کفت و الا آمدید شمان کفتند یا عزیز ما را نیکو داشتی و بنواختی اکنون امیدواریم بفضل

تو که این برادر باز ما دهی یوسف کفت حکم شما آنست که دزد بنده کردد اکنون وی دزد است

و شما پیغامبرزادکان اید و میکویند ما نیک میدانیم روا بود که برادر شما دزدی کند کفتند اکر وی

دزدی کرد عجب نیست که وی را برادری بودی مهتر پیش ازین هم دزدی کردی یوسف اندر دل

خویش کرفت که این دروغ مکر که میکویند و خدای عز و جل میداند که دروغ میکویند کما قال الله

تعالی قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ یعنی کفتند او را برادری بوده است

پیش ازین دزد این برادر بدان برادر ماند قال الله تعالی فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ

يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنْتُمْ شَرٌّ مَكَانًا وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ • یعنی از آنکه یوسف را

دزد خواندند مر یوسف را خنده آمد و تبسم کرد و لیکن با ایشان پیدا نکرد و او را کفتند دزدی بوده است

که دزدی کردی و آن بدان معنی کفتند که یوسف عم را عمه بوده است و مر یوسف را دوست

داشتی آن عمه کفت چه حیلت سازم که یوسف نزدیک من باشد یوسف عم شبی در خانه عمه

خفته بود عمه کمربند اسحاق بیاورد و در میان وی ببست و یوسف را خبر نبود دیکر روز بامداد

برخاست و نزدیک پدر آمد عمه یوسف کفت یا یعقوب کمربند اسحاق دزدیده است بجستند

و در میان یوسف یافتند یعقوب کفت واجب شد که یکسال یوسف پیش تو باشد و ترا خدمت کند

برادران ازین سبب کفتندی که یوسف دزدی خداوندان قصه چنین کویند اکر ایشان آن نکفتندی

یوسف عم همدران ساعت پیشانی پیدا کردی تا چندین بلا وی ندیدندی و لیکن یوسف را غم آمد

و کفت از پس چندین جفا که با من کردند بسنده نیست هنوز بر من دروغ میکویند و تهمت می نهند

بدزدی اما یوسف عم ابن یامین را باز داشت انکاه برادران خواهش کردند و تضرع نمودند و کفتند

یا عزیز و یا پدر پیریست تا پیدا و سخت غمکین است از وی چه باشد اکر بجای وی از ما یکدیکر را بکیری

تا بنده بود که ما از وی قوی تر ایم و کارها بیشتر میشاییم و تو با من نیکوییها بسیار کردی این یکی نیز

کن چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ

أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ • قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ

إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذًا لَظَالِمُونَ • یوسف عم کفت معاذ الله بیکانه را بندکی کیرم

که من انکار کیرم که کالای من دزدیده است و از وی یافته ایم و اکر چنان کنم که شمان میکویید ظلم کرده باشم

و من ظلم نکنم انکاه هر حیلتی که دانستند کردند و نومید کشتند از وی انکاه بیرون آمدند از دروازه مصر

تدبیر کردند که چکونه کنیم نه روی آنکه باز کردیم نزد پدر و نه روی آنکه اینجا باشیم و ما چه روی اندر رویم

بی برادر و برادر را نتوانیم کذاشت دیکر روز تدبیر کردند کما قال الله تعالی فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ

خَلَصُوا نَجِيًّا • قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ

وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَّطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ

اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ • پس هرکاه که نومید کشتند از ابن یامین که باز دهد بیامدند

و آن کلانتران از ایشان کفت بدانید که پدر شما بر شما عهد کرفته است و آنکه کفت کلانتر ایشان

یعنی بفضل او دانش و آن یهودا بود و کفت پیش ازین خود نیکو بنکرید که چه کردید اندر کار یوسف

من از اینجای نروم تا خدای تعالی چه حکم کند دانست و اندر قصه چنین آمده است برادران کفتند

که ما هیچکس باز نکردیم اکر ما بنکویی بدهد بدهند و الا نه تا جنک کنیم و بقهر بستانیم که ایزد تعالی ما هر یکی را

هنری و قوتی داده است اجنان در میان کسی نیست و هر یکی شهری را بزنیم یهودا کفت من تنها

غلاف را با لشکر بشکنم و هزیمت دادیم اهل مصر را و این جزیره را و این ملک را یک لحظه بشکنم و زرد چهل را

کفت تو بانکی کن او در بانک کردن چنان بود که چون بانک کردی هر که آواز او شنیدی بیهوش

کشتی یا زهره او طرقیدی هر یکی چیزی تدبیر کردند و هر یکی چیزی دیکر ساختند برای حرب بفرافتن

و سنک و هر یکی بانک کردند و هر یکی ساخته اندر آمدند و بانک بزدند یوسف عم میدانست

از قوت ایشان و جاسوسان کماشته بود که مردمان خبر کردند تا برای حرب ساخته باشند

و سلاح شان بداد و چهل هزار سوار برنشاند و همه اهل مصر را بفرمود که سلاح برکیرند خبر ملک رسید کفت

این جنک برای چیست کفتند این مردمان که صاع دزدیده بودند اکنون حرب خواهند بکنند با یوسف

علیه السلام اکر ترا باید تو هم با لشکر برنشین و یوسف کفت من خود این کار را کافی ام باید که ملک دل

مشغول ندارد دیگر روز از هر دروازه اندر آمدند و حمله آوردند یهودا و روبیل بانگ کردند و هر چه اندر
شهر کسی بود همه بیهوش شدند و بیشتر از زنان بار بنهادند و خلق همه بترسیدند شمعون از دروازه
دیگر در آمد همه هزیمت شدند یوسف عم بمیدان اندر ایستاده بود با چهل هزار سوار همه بر یکدیگر در افتادند
هر یکی را اگر چوبی می زدند او را چیزی می کردند چون یوسف عم دید که ایشان حمله آوردند دانست که
روبیل بانگ کند این خشم و خدم طاقت بانگ او ندارند چون اثر خشم در روبیل پیدا آمد یوسف را پسری
بود خورد در میان ایشان فرستاد چنانکه ایشان را خبر نبود و آن کودک را گفت دست بر پشت
روبیل فرود آر هر چند روبیل خواست تا بانگی کند نتوانست کرد و نیز یوسف عم زود دستار که
یعقوب فرستاده بود بیرون آورد با برادران بر داشت همه سست گشتند و متحیر بماندند یوسف عم
چون دانست که سست گشتند حمله آوردند و جمله را بگرفتند و ابن ملک ولید بن ریان از پیش ایشان
و نعره یهودا اندر حصار گریخته رفته بود و بر بام آمده بود چون یوسف عم ایشان را بگرفت چنبر بانگ بسید
شادمان گشت و وصف مردی یوسف کردند در وقت حرب برده برادران یوسف را مردمان
گرفتند چون یوسف حمله کرد و برده برادران پیش وی هزیمت شدند همه را بگرفت انگاه اهل
مصر بیامدند و ایشان را بیاوردند و گفتند شما را چنین پند شنید که اینجا مردان اند خدای اینان گفتند
این مرد آسمانیست بود اگر نه هیچکس طاقت ماندنشی انگاه یوسف عم کس فرستاد تا همه بارهای ایشان
باز آوردند و تجلق نمود که من عقوبت خواهم کردن اینان را چون ایشان بنشستند بدان خانه
با یکدیگر گفتند بخدای که از آل یعقوب در اینجا کسی هست یا از معجزه پدران ما چیزی بود یهودا گفت
مرا همان گمان میباشد که این یوسف است ایشان گفتند این چه حدیث است اگر وی بودی ما را

رها کی کردی همه را هلاک کردی ولیکن ندانم تا این چه سبب بود انگاه چون روز بر آمد و خلق
بیار امید یوسف ایشان را پیش خود خواند و گفت مرا از ملک فرمانست که شما را هلاک کنم ولیکن
مرا بر شما رحم می اید پس نیکو روی مردمانید و مردانه و من مردانه را دوست دارم بر دید که عفو
کردیم شما را بدین حرب که کردید بر وید پس کار خود باز گردید که شما را پله کردم چون رها شدند
بیرون آمدند یهودا گفت من اینجا باشم تا پدر چه فرماید شما بروید و همه حال بگوئید و پدر را آگاه
کنید که ابن یامین دزدی کرد او را باز داشته اند همه برفتند بکنعان باز آمدند یعقوب علیه السلام
غمناک شده بود زیرا که وعده ایشان گذشته بود و کس را براه فرستاده بود چون ایشان را
بدید بیامد و گفت نه تن اند از فرزندان تو و دو تن غایب اند یعقوب عم غمناک شد و گریستن
گرفت چنانکه خدای عز و جل در قران مجید خود یاد کرد قال الله تعالی ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا
يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ • یعنی گفت
باز گردید و پیش پدر خود بگوئید که فرزند تو دزدی کردی و حاجب راستی کرد و نگاه هدارند غیب نمودم
که اگر بدانستمی که وی دزدی کند ما هرگز وی را نبردمی چون یعقوب عم بگفتند آنچه کرده بودند و آنچه
گذشته بود بعد از آن بگفتند پس از اهل ده که ما را انجا دیگر فتند با آنکه کاروانیان که با ما یکجا بودند
و ما همه راست گویانیم چنانکه خدای عز و جل در قران مجید خود یاد کرد قال الله تعالی وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي
كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا وَإِنَّا لَصَادِقُونَ • یعقوب عم در روی یکی بخروشید
و گفت نه چنین که شما گوئید این کار است که شما ساخته اید من هیچ چیز نگویم جز آنکه صبر کنم چنانکه خدای
عز و جل در قران مجید خود یاد کرد قال الله تعالی قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ • عَسَى اللَّهُ

أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ • یعنی یعقوب گفت خدای تعالی مرا صبر
دهد انشاء الله تعالی مگر آنکه خدای عز و جل همه را یکبار جمع گرداند و او بمن باز رساند که وی حکیم و داناست
یعقوب گفت عم را بیل افتاد یوسف از بهر آنکه ایشان وصف کردند خوب وی را که حال چگونه افتاد
و نیز که حکم کرده بود حکم وی بود دانست که آن یوسف باشد انگاه روی از ایشان بگردانید و گفت
وای اندوهان و چشم بر هم گرفت و گوز پشت گشت چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ
فَهُوَ كَظِيمٌ • انگاه چون فرزندان دیدند که چشم وی نابینا گشت و پشت وی گوز شد و از حالی
بحالی گشت همه بگریستند و گفتند تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که مرگ آیدت یا دیوانه شوی کما قال الله
تعالی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ • یعقوب عم گفت
شما را از گریستن من چه باید ش اگر من بنالم بخدای بنالم و زاری و اندوه بوی کنم و من از رحمت
آن دانم که شما آن ندانید چنین گویند که آن وقت که خبر ابن یامین آوردند یعقوب عم آه کرد و چشم
بر هم نهاد و پشت گوز شد و روی از فرزندان بگردانید و زاری آغاز کرد و گفت یا یوسف فراق بر
فراق و درد بر درد و غم بر غم زیادت شد بفرمود تا تابوت سکینه را در بگشادند و گیسوی بر کتف نهادند و کلاه
آدم بر سر نهاد و کمربند شیث پیغامبر بر میان بست و گلیم پاره بر پشت کشیده و در بیت الاحزان در آمد
و یکی بنالیدنی بنالید هر چه در هوا پرنده بود بر سر یعقوب آمدند و با وی بنالیدند روزی عزرائیل
بنزدیک وی آمد یعقوب گفت مَنْ أَنْتَ قَالَ أَنَا مَلَكُ الْمَوْتِ قَالَ جِئْتَ زَائِرًا أَمْ قَابِضًا
یعنی یعقوب گفت تو کیستی گفت من عزرائیلم گفت بزیارت آمده یا جان ستدن گفت بزیارت آمدیم

از بهر آنکه هر چه در هفت آسمان فرشتگانند و آنچه پرندگان در هوا اند از بهر ناله تو بنالش آمدند
یعقوب گفت ای عزرائیل مرا بگو که جان یوسف برداشته یا نی گفت یا یعقوب الله تعالی
میگوید اگر جان یوسف برداشته بودمی از بهر ناله تو جان یوسف را باز دادمی ای یعقوب
یوسف زنده است طلب کن که بیابی یعقوب علیه السلام دل شاد شد و در اخبار آمده است
که روزی دوستی بیامد باوی بگفت یا یعقوب چه چیز است آنکه بینائی تو برده است و پشت
دو تا کرده است و روی تو ترش کرده است یعقوب عم گفت آنچه بینائی من ببرده است آن
گریستن منست بر فراق یوسف و آنکه پشت مرا دو تا کرده است از اندوه خوردن منست
برای ابن یامین و اما آنکه روی مرا ترش کرده است غم یهوداست که او با برادران خود باز نیامده
است پس جبرائیل علیه السلام در ساعت فرود آمد و گفت یا یعقوب خداوند تعالی ترا سلام
میرساند و میگوید که بغیر ما شکایت کنی یعقوب عم بپای خواست گفت من از رنج و اندوه خود
مینالم پس جبرائیل عم گفت اگر ناله بخدای کنی زود بود که همه را زود بیابی و اگر نه بجزدی که نالی
سود نداری انگاه چون یعقوب عم این بشنید امیدش زیادت گشت و از بهر آن گفت من از
خدای تعالی آن دانم که شما ندانید و انگاه فرزندان را گفت چنانچه خدای عز و جل در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ
رَوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ • یعنی یعقوب گفت
ای فرزندان من یکی بروید و از یوسف و برادر وی را بپرسید و تجسس کنید و از رحمت خدای تعالی
نا امید نباشید که نا امید نباشند از رحمت خدای تعالی مگر کافران بدانید که یوسف زنده است

داند وقصه چنین آمده است که یعقوب عم بیست و پنج سال اندر ذکر یوسف بود که هیچ ساعتی

بجزوی یاد نکردی جون کرسنه شدی کفتی یا یوسف وجون تشنه شدی کفتی یا یوسف

روزی جبرائیل عم بیامد و کفت خدای تعالی ترا سلام میرساند و میکوید یا یعقوب الی متی تذکر یوسف

یعقوب علیه السلام کفت یا جبرائیل لو ضربتنی بسیاط فی اول امری ما افنیت

عمری فی ذکر یوسف یعنی جبرائیل علیه السلام بیامد و کفت ای یعقوب تا کی یوسف را

یاد کنی یعقوب کفت یا جبرائیل اکر دراول مرا بدین تازیانه نصیحت زدی عمر خود در ذکر یوسف

نکذرانیدمی نکته اندرین آنست که چه حکمت بود که یوسف عم را دزد خواند برادران بزبان کین

خویش کفتم انکم لسارقون • زیرا که ایشان اورا دزد خواندند دیکر بند کردند چه حکمت بود

که نام دزدی بر برادر خویش نهاد بر ابن یامین وی عزیز تر بود از همه وبا وی جفا نکرده بود

زیرا که یوسف کفت اکر تهمت دزدی بر وی نه نهم برادران من دانند که ابن یامین بماند پیش

من بلکه حقیقت کردد و برا اندران کناه نبود اشارت اندرین آنست که خداوند تعالی بندکان را

بمعصیت آلوده کرد و تقدیر کرد بر ایشان و کفت یا مومن نام معصیت بر تو نهادم تا دیوان

از تو روی بکردانند ترا اندرین دنیا این نام چه زیان دارد جون روز قیامت بیایی حقیقت

کردد که تو عارفی و موحدی و مومنی این نام بر تو نهادم تا دشمن ترا نبرد جون یعقوب کفت

ای فرزندان من یکی برویدو از یوسف تجسس کنید برادران جمع شدند کفتند یکبار برویم که مارا

طعام نمانده است طعام آریم و جهد کنیم مکر ابن یامین را باز توانم و میکریستند و کفتند

این محنت مارا پیش آمده است ازان ذلت کودک طفل را از پیش پدر آواره کردیم و دل پدر بغم

ازفراق او بسوختیم بیائید تا یکی بر تن خویش زار زار بکریم مکر خدای تعالی بر من رحمت کند

آنکاه کفتند یا پدر ما برویم طلب یهودا و ابن یامین ولیکن تو نامه بنویس یعقوب عم دعبیر یوسف را

بخواند و کفت بجانب عزیز مصر نامه بنویس که بر من رحمت کند و فرزندان مرا بمن باز فرستد

عم یوسف نامه اغاز کرد قلم بنهاد و بنوشت ❁ بسم الله الرحمن الرحیم ❁ من یعقوب اسرائیل

الله بن اسحاق نبی الله بن ابراهیم خلیل الله الی عزیز آل ریان اما بعد فانا نحن مولع بالبلایا اما

جدی ابراهیم صلوات الله علیه ابتلی بالنار فانجیه الله و اما ابی ابتلی بالذبح ففداه الله و اما انا کان

لی قرة عین من اولادی ابتلیت بفراقه حتی عمیت وکان له اخ کلما تاج شوقه ضممته الی صدری فان

الساعة هو محبوس اخذیته بعلت السرقة واتعلم انی وابی لم اکن سارقا فان تفضلت رد علی ولدی

فلک الاجر والثواب یوم الحساب در پارسی بدانکه ای عزیز مصر که ما خاندانیم در بلا فرو شده

و طریق محبت کوفته و بلاها را الوان بهم چشیده جد ما را در منجنیق نهادند و در میان آتش انداختند

و عم ما را جون کوسپند بخوابانیدند و بکشتن مبتلا کردند و مرا فرزندی بود دل بند او را از چشم من بربودند

و بر من مسکین بخشودند تا از فراق آواز دیدکان میباریم تا هر دو چشم نابینا شد و پشتم جون کمان شد

و دلم بریان شده و بر سوخته یکی پراکنده غم بر غم فزوده فرزند را بتهمت باز کرده و برین پیر درمانده

بخشند والسلام و نامه را مهر کرد و بدست پیک داد و بفرستاد و کفت پیش از آنکه فرزندان من

بمصر رسند این نامه را بعزیز مصر برسان تا جون فرزندان من رسند ابن یامین را بنزدیک من

فرستند پیک آن نامه را پیش از برادران یوسف بمصر رسید جهد کرد تا بمصر رسید و نامه را

بیوسف رسانید یوسف عم مهر پدر را بدید و بشناخت و بکریست و وی را بوسه داد و بر چشم و بر سر نهاده

ابن یامین را بخواند و هر دو بکریستند و زاری کردند جبرئیل عم بیامد و کفت یا یوسف جواب نامه

بنویس یوسف کفت یا جبرائیل خویشتن را پیدا کنم کفت نی هنوز وقتی باقیست یوسف عم

بر پشت نامه جواب نامه بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عزیز مصر آل ریان الی یعقوب

اسرائیل الله بن اسحاق نبی الله بن ابراهیم خلیل الله اما ذکرت البلاء و نسیت النعماء اما بعد وقد

وصل الی کتابه باوصف بین فخر ابائه و بلوهم و ابتلائه بفراق اولاده و فرقت علیه بالصبر الجمیل فاصبر

کما صبروا حتی تظفر کما ظفروا یعنی الله تعالی فرماید که بلاها را و نعمتها را فراموش کردی وای

یعقوب اکر جد تو ابراهیم را در آتش انداختند بر آتش ندا آمد قال الله تعالی قلنا یا نار کونی

بردا وسلاما علی ابراهیم واکر عم ترا جون کوسپند بکشتن مبتلا کردند حق تعالی وی را فدا فرستاد

واکر ترا در فراق مبتلا کردند و فرزندان تو بسته ند یازده پسران دیکر بر تو کد شده جنانکه از فراق

یک فرزند میبالی بر وحال آن یازده فرزند حاضر دیکر شکر کوی مر خدای را عز و جل پس صبر کن جنانکه

اباد تو صبر کردند تا ظفر یابی جنانکه آباء تو یافتند والسلام پس نامه را مهر کرد و بپیک داد پیک آن نامه

بکنعان آورد و پیش یعقوب نهاد بفرمود تا نامه را بخواندند یعقوب عم بشنیدن این سخنها نوره از

نهاد سینه برآورد و کفت بخدای که بیرون نیاید این سخن مکر از لب و دهان پیغامبران راست

که این یوسف است بروید طلب کنید در حال نامه جانب پسران بنوشت که هر جا که باشید

و نزدیک عزیز اندر روید و تواضع کنید و خواهش کنید مکر رحمت کند و فرزندان مرا باز دهد

که کار بر خلق تنک کشته است و از بی طعامی بسیار خلق تباه میکردد و یهودا همه برادران را جمع کرد

و جمله اندر آمدند و پیش یوسف عم تضرع و زاری کردن کرفتند و کفتند یا عزیز ما سخت بمحنت و تنکی اندر ماندهایم

آن بضاعت ردی که ما آورده بودیم بپذیر و مارا اندکی طعام بده و اکر فضل کنی آنچه داده بودی

مارا باز ده و برادر مرا با ما صدقه کرده بده تا سوی پدر نابینا ضعیف برویم او شاد کردد جنانکه خدای

عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر

وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی

المتصدقین • یعنی کفتند یا عزیز مارا از کرسنکی طعام الخبز رسید و فرزندان ما ضعیف شده اند

از تنکی طعام و کرسنکی آمده ایم و بضاعت که بها آورده ایم هیچ روی آن دارد که مارا الحق طعام

دهی و اکر بها ندهی طعام بخشی که الله تعالی مکافات بخشندکان طعام دهی جون این بکفتند

یوسف در برادران نکاه کرد چشمهاشان پر آب دید دل وی بشفقت آمد کفت اکنون وقت

است جون تضرع و زاری پیش آمدند حق آشنایی پیدا کنم کفت بار خدایا خویش را پیدا کنم فرمان

آمد که هنوز وقتی مانده است و یوسف عم ابن یامین را جامهای نیکو کرده بود و در پوشانیده از زر

و اسباب و غلامان و خادمان داده بود و کوشک هم از خود جدا داده بود و هر روز بنکار همی رفت

و پیوسته با یوسف بر نشستی و نان خوردن ایشان یکجا بودی و پیوسته حدیث پدر همی کردی

و میکریستی و ابن یامین شتابی همی کرد بخبر دادن برادران یوسف عم او را کفت که صبر کن

تا وقت آید جون برادرانش پیش وی آمدند بتضرع و زاری یوسف عم کس فرستاد و ابن یامین را

بخواند او بیامد جون ملوکان جندین غلام و خادم و کمر زر و جامهای ملوکان پوشیده بر تخت

یوسف عم بالای کرسی زرین آمد بنشست برادران جون بدیدند رنک رنک با یکدیکر کفتند

که این عزیز جز یوسف نیست و ابن یامین را جنین کرامت میکند مارا اکر تضرع روی نیست اکر عفو کند

خود نیکو و اگر نه پدر را خبر باید کردن تا ما را شفاعت کند و بخواهد از ایشان پس از آن یوسف علیه السلام
فرمود تا صاع بیاوردند و قمیصی در دست گرفت و آن را در آن صاع زد از صاع آواز برآمد
گفت شما را برادری بوده است یوسف نام او را در چاه انداختند چون کاربانیان بیامدند
او را کشیدند شما او را بردست کاربانیان فروختند چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ
یعنی هیچ میدانید که با یوسف چه کرده اید بدان زشتی و آن جفاها خود بناوانی کرده اید
انگاه نقاب از روی برگرفت برادران یوسف را بشناختند و گفتند کما قال الله تعالی قَالُوا أَئِنَّكَ
لَأَنْتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ
فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ • یعنی برادران گفتند که تو یوسفی گفت آری من یوسفم و این
برادر منست یعنی ابن یامین که خدای تعالی منت نهاده است بر من و بر آنکس که پرهیز کند و از آن خلق
و صبر کند جزای وی این باشد که ما را داده است که خدای عز و جل ضایع نکند مزد نیکوکاران برادران
خواهش کردند کما قال الله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ
یعنی برادران گفتند ای یوسف زنهار تا این سخن پیش پدر نگویی که ما را طاقت عتاب پدر نیست
نباید که ما را دعا کند طاقت نداریم هر چند که خطا کردیم بجای تو از ما عفو کن و همه برادران بزانو اندر افتادند
و زاری کردند و گفتند که خدای تعالی ترا برگزیده است و فضل نهاده است و ما مقر آمدیم و توبه کردیم
اکنون روی دارد که از ما عفو کنی یوسف بگریست و ابن یامین نیز بگریست یوسف علیه السلام جواب داد
چنانکه خدای عز و جل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ

يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ • یعنی یوسف گفت امروز بر شما هیچ سرزنش
نیست هرگز از من نشنود خدای تعالی شما را بیامرزد بدانچه کردید بخشاینده ترین بخشایندگان است
و غیب دانست خداوندان اشارت گفته اند که مؤمنان چون در درگاه خدای عز و جل آیند
و بانگ و زاری کنند و گویند مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ اندر دنیا محنت خلق و دیو دیدیم و در محنت
زندان دنیا مگر آنکه ناتمام و ناشایست روی دارد که فضل کرده بپذیری ما را بفضل خویش بحق
کرامت کنی خدای عز و جل گوید که شما خود دانید که چه کرده اید با مؤمنان از جفا و معصیت و گناه
خود گویند خداوندا این همه کرده ام ایزد تعالی گوید أَنَا رَبُّكُمْ وَمُحَمَّدٌ نَبِيُّكُمْ ما نیکو کردیم تا شما را
معرفت و هدی دادیم و رسول و شریعت بر شما پیدا کردیم و آنچه کنید منت ماراست تا مؤمنان
گویند ما عاصیان ام زمان در رسد اذهبوا إِنِّي قَدْ غَفَرْتُ لَكُمْ اشارت اندرین آیت
جانستی که خداوند تعالی گوید مخلوقی چون مقر آید بگناه خویشتن از کرم نسزد که زاری کنم بلکه بیامرزم
قال الله تعالی وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا انگاه
یوسف علیه السلام مر برادران را گفت من شما را ملامت نمیکنم و سرزنش ندهم خدای تعالی شما را بیامرزد
بدانچه وی أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ است اکنون غم مدارید که بینایی پدر نیکو هم شود گفت نابینایی
پدر چگونه بوده است گفتند پیراهن تو بر روی می نهاد و میگریست نابینا شد انگاه گفت بروید
و این پیراهن من بر روی پدر افکنید تا خدای تعالی بینایی باز دهد و آن پیراهن بود که جبرئیل علیه السلام
ابراهیم را در میان آتش بوده آورده بود اگر کودکی ساله پوشیدی و اندازه او بودی و میان
دو انگشت گرفتی ناپدید شدی و آن روز که یوسف علیه السلام را در چاه انداختند آن پیراهن در حمایل

بوده است یوسف علیه السلام آن پیراهن به برادران داد گفت چنانکه خدای عز و جل در قرآن مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا • یعنی این
پیراهن من ببرید و بر روی پدر من افکنید تا خدای تعالی بینایی بدو باز دهد پس او را نزدیک
من آرید انگاه بفرمود تا طعام آوردند همه بیکجا نان خوردند و همه را جامها پوشانید و حکم
کرد که هم از اینجا کس مژده بنزدیک پدر برساند یکی از برادران بود که او را دان گفتندی که بنجاه
فرسنگ بدویدی یوسف یکی بر بازو مهره داشت و بسته بود آن را بگشاد و وی آن را داد
و گفت تو مژده بنزد پدر ببر دان بستد و دویدن گرفت و یهودا گفت تو پیراهن من بمن ده
ابی نیکو او را داد و گفت جوان از حصار بیرون روی پیراهن را از ته باز کن و بیفشان
تا بوی پیراهن من پدر را بر سد راحت یابد یهودا چون از دیوار مصر بیرون آمد پیراهن را
بیفشاند اندر حال بوی آن پیراهن بیعقوب رسید اندر اخبار چنان آمده است که الله تعالی
باد صبا را فرمان داد تا هم در آن ساعت بوی پیراهن به یعقوب رسید دختران گرد بر گرد
او نشسته بودند که یعقوب گفت کما قال الله تعالی إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ
یعنی گفت یعقوب علیه السلام که من بوی یوسف می یابم اگر شما مرا ملامت نکنید و راست گوی دانید
چون یعقوب علیه السلام این سخن گفت نبیرگان و دختران گفتند چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ • یعنی نبیرگان گفتند که یوسف را
گرگ خورد و چندین سال بیامد میگویی که بوی یوسف می آید هنوز اندر دوستی یوسف دیوانه
یعقوب علیه السلام گفت من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید سؤال اگر کسی پرسد چه معنی بود

که یعقوب بوی یوسف یافت و ایشان نیافتند جواب از بهر آنکه یعقوب علیه السلام در بلا و مبتلا
بود و درد فراق فرزند چشیده انگاه چون یکساعت برآمد دان اندر رسید و آواز داد
البشارت البشارت بیوسف و اخیه یعنی ابن یامین و مملکت وی یعقوب علیه السلام برجست
و دان را اندر کنار برگرفت گفت بگوی تا حال چیست گفت یوسف را یافتم که عزیز مصر وی
است و این همه شغلها را بوی افتاده بود و ابن یامین را نگاه داشته بود و همه حیلت که کرده
تا ابن یامین را باز گیرد و آن دزدی هیچ نبود یعقوب علیه السلام دختران و نبیرگان را گفت چنانکه
خدای عز و جل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَى وَجْهِهِ
فَارْتَدَّ بَصِيرًا • قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ • یعنی چون
بشارت دهنده رسید و پیراهن بر روی پدر افکندند هر دو چشم وی بینا شد یعقوب علیه السلام
روی سوی نبیرگان کرد و گفت نه من شما را گفتم که من از خدای تعالی آن دانم که شما ندانید
انگاه دان گفت اینک یهودا می آید و پیراهن یوسف می آرد تا تو بر چشم نهی بینا شوی و نیز
فرموده است تا اهل بیت را برگیرید و بمصر آرید تا ازین تنگی باز رهیم یعقوب علیه السلام گفت این مژده
دادی نیکو است و لیکن مژده من بده دان گفت مژده تو چیست گفت یوسف را بکدام دین
دریافتی گفت بر دین مسلمانی بر ملت ابراهیم علیه السلام و بر دین تو یعقوب علیه السلام بسجده افتاد و هزار بار
یا رحمن یا قادر یا ناصر گفت و گفت الحمد لله مر خدای را عز و جل که فرزند مرا بر دین اسلام بمن باز
رسانید انگاه شادی بکنعان در افتاد و خلق همه بیامدند و تهنیت میدادند و شهر را بیاراستند
دهل و کوس و سنجها میزدند و شادی می کردند یهودا اندر رسید و پیراهن یوسف بیاورد

وبدست خویش بر روی پدر افکند اندر ساعت بینا شد و چشمهاروشن کشت وقد مهاروی
راست کشت نکته اندرین آنست که یعقوب بوی پیراهن یافت و دیکران نیافتند
زیرانکه دوست خاصه وی که دوست بهر چیزی بوی دوست یابد نکته اندرین آنست
یا مومن اندرین عالم اثار نشان قدرت من میابید و بوی صنع قدرت میابد اندرین
اشارت چنین کفته اند جون یعقوب دوست یوسف بود یوسف دوست یعقوب بود جون
بوی پیراهن از دور بیافت همچنین مومن دوست خداوند بود بهر چیزی بوی یابد دلیل
چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی فَرَوْحٌ وَرَيْحَانٌ وَجَنَّةُ نَعِيمٍ اندر
اخبار چنین امده است که جون مومن تلخی مرک سخت اندر مانده کردد الله تعالی کوید ادرا دوست
منست و حالش بضرورت کار رسیده باید که بوی رحمت من بروی رسد تا راحت یابد همان
ساعت در راحت افتد اشارت دیکر انست جون پیراهن یوسف بر چشم یعقوب نهادند
چشم روشن شد یا مومن تو از بس معصیت که کرده باشی من پیراهن رحمت فرستم تا بر چشم طاعت تو
نهند تا روشن کردد و بینا شوی زیرانکه مرا پیراهن پوشش بود تو دوستی مرا انکاه یوسف عم
دیکر روز برادرانرا بخواند و بنواخت و همه را اسپان با سلاحها و غلامان داد و هزار اشتر بار کرد
از کندم و جو و خوردنیها و جامها داد و فرمود تا مردمان کنعان را دهند از بهر شکرانه که پدر را باز
بازیافت و چهل اشتر دیکر از درم و جامه بار کردند و هر خواهر را جدا جدا هدیها از زر و سیم و غله
بفرستاد عماری پدر را و عماری خاله را که وی یوسف را پرورده بود و دوازده حاجب خویش را
بفرستاد تا بیامدند و جند روز در کنعان بودند و همه اهل بیت وی را برکرفتند و آن روز که

برادران یوسف را از پدر بیرون آوردند یازده برادران بودند و آن روز که از کنعان
بیرون آمده یازده برادران بودند و این روز هفصد تن کشته شد یعقوب عم از کنعان بیرون
آمد و روی بمصر نهاد و هر که کندمی دران سال بزمین انداخته بود برست و جهان پر نعمت
کشت یعقوب عم نزدیک مصر رسید یوسف را خبر شد یوسف عم اندر اندیشه ملک و حال خویش
بکفت و حال برادران انچه رفته بود از اول تا اخر عرض کرد و حال مردی برادران که کرده بودند
همه بکفت و این ملک پر کشته بود و کارها بوی سپرده کفت اینک اهل خویش را می آریم تا مارا از
ایشان قوت بود و نیز کنعان مارا بود ملک کفت هر چند که باید بردار از خزانه و اندرین کار برو
پس خلعتها بساخت برای پدر را و لشکر را بیاراست و منتظر بود در آمدن ایشان جون ایشان
نزدیک مصر آمدند یوسف عم با جهار هزار غلام خاصه خویش بیرون آمد و قبه بر سر وی میداشت
و بفرمود تا همه مصر را بیاراستند شبانروز اندران کار بودند و بفرمود تا کوشکی خاص خالی
کردند برای پدر و اهل بیت پدر را ملک کفت زنهار فرود نیائی هر چند که پدر بزرک است
از اسپ فرود آمدن ملوکانه نیکو نبود یوسف عم اندرین نکاهداشت امر ملک و نکاهداشتن
حق پدر درمانده کاه میکفت فرمان ملک باز داشتن روی نیست و کاهی کفت اکر فرود نیایم
وین محرومی من بود و کاه میکفت اکر فرود آیم جیری افتد و به آمدن پدر با ملک مرا آزار افتد
و همبرین دو اندیشه درمانده بود برخاست دو رکعت نماز کرد و دعا کفت و سر بسجده نهاد
و بخواب اندر شد آینده کفت فرمان مخلوق باید کردن که مخلوق لئیم است یوسف علیه السلام
دانست که حق تعالی مرا در خواب نمود و اندرین حکمت است و آن حکمت آن بود جون پدر بوی

رسید هر انکسی را که بدید بکفتی اینست که پسر من کفتندی این کارداران وی است تا
هشتاد مرکب بکذشت بروی و اما هر کاه که یوسف عم پیش پدر بیرون آمد هفتاد علم بپای کرد
اندر هر علمی ده هزار سوار بود و علم خاص خود بپای کرد و دران علم نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله
آن روز از نور علم همه دشت روشن بود انکاه یوسف عم در رسید و غلامان قبه بر سر وی
نهاده میداشتند جون چشم یوسف عم بر پدر افتاد خواست تا از اسپ پیاده شود یعقوب عم اورا
سوکند داد که از اسپ فرود نیائی تا من نزدیک تو رسم جون یکدیکر رسیدند یعقوب عم بر شتر ان
عماری که وی فرستاده بود نشسته یوسف آهنک سوی پدر کرد اشتر فرو خفت مر پدر را اندر کنار
یکدیکر کرفتند و بکریستند و همه خلق کریان شدند و برادران همه فرود آمدند و لشکر همچنان ایستاده بودند
که خاله نیز رسید بمصر اندر آمدند و دینارها نثار کردند و یوسف عم کفت ای پدر اکر مرا درین جهان
نمی دیدی لابد بقیامت دیدی جندین غم خوردن جرا بودی یعقوب عم کفت ای پسر ترسیدم
که همچنانکه ترا ندیدم درین جهان نباید که در آخرت هم نه بینم که کارها پر خطر است و ابلیس دشمن
خلق است واندر قصه چنین آمده است که جون یعقوب عم آنجا رسید نیزها و قبها و انچه بود
همه کوتاه و پست کشتند و سر یعقوب علیه السلام از همه بلندتر کشت تا همه ویرا میدیدند و خلق همه
بتعجب فرو ماندند و یعقوب عم بخندید و یوسف بکریست و ازینجا خداوندان اشارت اندر محبت
سخنها کفته اند که هر کاه عاشق بکرید معشوق بخندد زیرانکه دوست بمقابله دوست یکی بخندد و یکی
بکرید یعقوب ازان بخندید که یوسف بکریست کفت من بسیار بکریستم و یوسف بخندید اکنون وی
بکرید من بخندم تا ترا بخنده کرفتاری نبود پس یعقوب عم فرود آمد بدان کوشکی که برای وی ساخته بودند

وکارها راست شده یعقوب عم یوسف را بفرمود تا بیاوردند و بر تخت بنشاندند همه سجده
مر خدایرا عز و جل و تحیت مر یوسف را بکردند جنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله
تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا وَقَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ
قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا انکاه یوسف عم کفت یا پدر اینک تاویل آن خواب که من دیدم
پیش ازین یازده ستاره و ماه و آفتاب مرا سجده کردند خدای تعالی خواب مرا راست کرد
دیکر روز اهل مصر همه بیامدند بدیدن یعقوب عم و همه هدیها و نثارها آوردند تا جندان مال کرد آمد
که اندازه نبود یوسف عم ان همه مال و زر و سیم بر برادران داد و ایشانرا بخشید و ملک بر جاست
بیامد بدیدن یعقوب عم و هدیها و نثارها بسیار آورد ایزد تعالی ویرا اسلام نه کرامت کردان
برکت یعقوب پیغامبر علیه السلام و سبب آن بود جون ملک بیامد تا یعقوب پیغامبر را به بیند
نوری دید بر سر یعقوب عم ملک متحیر کشت و دانست که دین وی حق است مسلمان شد و کفت
من از یوسف شاکرم که همه مملکت من ویرا است یعقوب عم کفت این قضاء خدایست و اندر
زمان کفت آن خدای که تو ویرا میدانی و میخوانی و پدران تو میدانند و میخوانند مرا از بت پرستی
نکه داریم بوی لیکن تنها و پنهان از لشکر و کسان خویش جون خود مسلمان شد و اندر قصه چنین آمده است
که اندر سرای ملک ریان هفت سنک آسیا افکنده بود از زر سرخ هر یکی پنجاه هزار من آن روز که
ملک ریان یوسف را بدید جون خواست که خانه اندر آید پای وی بدان سنک آمد از رنج و درد آن
مدهوش کشت جون یوسف عم رنج او بدید آن سنک آسیا برکرفت و چند کام بینداخت ملک ریان
جون بدید دانست که این مرد قوی است مرا بکار آید و نیز مردی یوسف را وصف کردند پیش وی

ملک انصاف داد و وقت برادرانش ملک چون بدید برادرش شمعون بیامد و آن سنگ هفتاد هزار منی
را بیکدست برگرفت و بر می آورد و بالا می آورد و باز فرو می آورد چنانکه کودک بیک سر سنگ
بازی کند ملک را عجب آمد روزی با وی بدشت بیرون رفت شیری بدید از حلقش و گلوی گرفته
بیاورد و روز دیگر یک گاو را بیم ناک را برگرفت و گردن وی اندر شکست و از جای بینداخت
و هر یکی مردی کردند در جهان نامدار گشتند و مبارزان لشکر گشتند و هر یکی را سالاری دادند و ملک
از ایشان شاد گشت روزی یوسف را گفت مر برادران خود را باید ولایتی تا بستانند گفت نیک
آید بفرمود ایشان را چنین کنید برفتند هر یکی شهری بگرفتند از روم انگاه بکناره روم شدند و میانه از
ایشان باده هزار مرد جنگ کردند و آن ملک را بگرفتند ملک خود هم یوسف داد انگاه هر یکی برادرانش
بکرانه مصر جدا گانه ساختند خداوندان ولایت و نعمت شدند و چهار پایان ایشان بسیار گشتند
و اصل بنی اسرائیل با ایشان پیوست و یعقوب عم از پس آن بیست و هفت سال بزیست
و خلق را دعوت می کرد بسیار خلق مسلمان شدند یعقوب عم بمصر اندر می بود و بس مرگ آمدش
و این ملک بیست و سه سال و سه ماه بزیست و یرا پسری بود مصعب نام او پدر فرعون بود لعنه الله علیه
و آن وقت ده ساله بود یوسف بمرد و یرا مملکت پدر داد و گویند که هر چند که یعقوب عم از یوسف
پرسید که برادران با تو چه کردند گفت من از گفتن آن ادب یافته ام جبرئیل عم بیامد و ویرا
آگاه کرد که نیکو برادران پیش آمدند گفتند ما بد کردیم چنانکه خدای عز و جل در قرآن مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ ۝ قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ
إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ۝ یعنی گفتند ای پدر ما استغفار کن و آمرزش ما بخواه از خدای عز و جل

که آمرزگار است یعقوب عم گفت روا بود که بخواهم و اندر روز بخواست و اندر تفسیر چنین آمده
است الی وقت السحر زیرا که وقت سحر دعا مستجاب شود خداوندان علم گفته اند یعقوب عم
دانست که خداوندان وقت دعا که خصم خشنود گردد پرسید یوسف را گفت خشنود شدم
انگاه دعا کرد کما قال الله تعالی سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي یعنی حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي تا که جبرئیل عم
سوی من آید از خداوند تعالی قال الله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ آوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ
ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ ۝ گفت بمصر اندر آمدند یوسف عم مر پدر و خاله را جایگاه نیکو
ساخته بود یوسف گفت اندر آیید بمصر اگر خدای خواهید ایمن باشید از همه محنها و الحاج و حسد
قال الله تعالی وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا ۝ یعنی نجعله فی السریر ای بالای تخت و چون
یعقوب عم از جهان بیرون شد نبوت به شمعون رسید وی پیغامبر بود و بعضی گفته اند نبوت
یوسف را بود و یوسف عم از پس پدر بیست و چهار سال بزیست انگاه از دنیا بیرون رفت

قصه یازدهم رسیدن زلیخان

در رسیدن یوسف عم اندر قصه چنین آمده است که چون زلیخا
معترف آمد که گناه همه من کردم و یوسف را گناه نیست عزیز وی را طلاق داد زلیخا بیامد و اندر خانه بنشست
و هر که از بزرگان مصر بودند وی را بخواستند کسی را اجابت نکرد و اندر دوستی یوسف عم بگریست
و هر روزی عشق افزون تر میگشت و هژده سال بگریست و زاری میکرد و مال همه فدا کرد آنچه بود
و هر کس که پیش وی حدیث یوسف کردی هزار دینار بوی دادی تا انگاه که مالش هیچ نماند
و نابینا گشت و نال گشت و شب و روز میگریست و گفتی یا یوسف و هر گاه که گرسنه و تشنه بودی
همین گفتی یا یوسف چون یعقوب عم بیامد و هژده سال بر آمد روزی یوسف عم با پدر گفته بود

خواستن وی بود از بهر ملک را چون ملک بمرد الله تعالی سبب کرد تا زلیخا بیوسف رسید داستان چنان
بود که روزی یوسف عم با پدر در شکار رفته بود زلیخا را گفتند که یوسف با پدر درین راه می آید زلیخا
گفت مرا بر راه گذر او نشان برید تا پیش روم خادمان گفتند تو جفا کرده بجای وی و گناه خویش
بروی نهادی اکنون وی ملک است هر چه خواهد بکند اگر ترا عقوبت کند چه کنی گفت بیت
گر باز کشند زهر او پوست مرا ۝ گر باز کنید در جهان اوست مرا ۝ پس بیرون آمد و بر راه گذر وی
بایستاد چون یوسف عم نزدیک زلیخا رسید زلیخا بانگ کرد شعر الا ان الفقر والتقی صار العبید ملوکا
ولا ان الشهوة والهوی صار الملوک عبیدا ۝ یعنی بدان و آگاه باش ای یوسف که تقوی و صبر بنده را
پادشاه میکرداند و بدانکه شهوت و هوای نفس پادشاه را بنده میکرداند چون یوسف عم این سخن بشنید
گفت کیست گفتند زلیخاست چون زلیخا آواز یوسف بشنید بیهوش گشت پس یوسف عم ویرا بخواند
یوسف بگریست چون زلیخا بهوش باز آمد یوسف گفت یا زلیخا این شبابک و جمالک قالت
فنیتهما لاجلک قال این مالک قالت نفقت لمن جاء باسمک قال الذی اذهب بصرک قالت
البکاء علی فراقک قال الذی یقوس ظهرک قالت شدة الحزن من هجرانک یعنی ای زلیخا آن
جوانی و جمال تو گفت فدا کردم این هر دو برای یاد تو گفت کجا شد مال تو گفت بشنیدن نام
در باختم و نفقه کردیم یوسف گفت بینایی تو کجا شد گفت از گریستن کرده تو و سختی اندوه فراق تو
یوسف گفت پشت از چه خم گردد کمان پشت تو زلیخا گفت سختی اندوه از فراق تو و نیز آورده اند
که یوسف زلیخا را گفت کار عشق تو چگونه است تا زیانه از دست یوسف بخواست و بدم بدمید
در زمان آن تازیانه بسوخت از آتش محبت اگر زلیخا آن دم بر یوسف انداختی یوسف هم سوختی

شدی و بزبان حال این بیت بگفت بیت گر پیر شدم عشق دلم پیر نشد ۝ گر ملک برفت کو بر باد
پیر نشد ۝ زلیخا بر پای خواست و آواز داد بنام یعقوب عم السلام علیک یا نبی الله بدانکه ملکم
برفت و مالم برفت و جوانی برفت این همه نقصان گرفت و دوستی فرزند تو زیادت شد
یعقوب عم گفت ای زن اگر ترا مال نیست ما را بنزدیک خدای تعالی آبروی هست چه میخواهی تا مراد تو
دهم زلیخا گفت جوانی خواهم یعقوب عم دست بدعا کرد و گفت یارب زلیخا را جوانی ده و بینایی ده
و هفت روز کنی نزد یوسف عم در وقت جبرئیل عم بیامد و پر خود را بر زلیخا فرود مالید در وقت
زلیخا جوان شد با مر رب العزة و زلیخا را جوانی هژده ساله باز آمد دوشیزه گشت بقدرت خدای تعالی
قادر بر کمال یعقوب عم گفت الهی الحمد زلیخا را آوردی فرزند مرا خبر بده پس آن عشق زلیخا بیوسف باز
آمد انگاه عماری بیاوردند و زلیخا را بدان عماری سوار کردند و در خانه بردند پس ویرا بنی کرد و هر دو
برادر رسیدند و اهل مصر شادیها کردند و زلیخا مسلمان شده بود سبب آنکه مردمان ویرا خبر کرده بود که
دین یوسف و پدران وی چنین بوده است زلیخا گفت من گرویدم و پذیرفتم شریعت پدرش و چون
یوسف عم بنی کرد گفت ترا دین باید گزیدن گفت پیش ازین پذیرفتم و مسلمان گشته ام گفت بگو قصه
خود گفت دوست هر دوست را هیچ وقت خلاف نکند چون دانستم که تو بر کنار مردی آن دین
بگرفتم یوسف عم شاد گشت و شریعت ویرا بیاموخت انگاه الله تعالی دوستی خود اندر دل زلیخا افکند
زلیخا بعبادت خدای تعالی مشغول شد و دوستی یوسف فراموش کرد و در اخبار چنان آمده است تلقین
یوسف را بدرجه رسید که چون زلیخا اکو شک بیامدی زلیخا را هفتاد بار طلب کردی و هر گاه که
یوسف آهنگ زلیخا کردی زلیخا بگریختی یوسف عم گفت عجب دارم یا زلیخا از تو از انگاه که من از تو

میکریختم تو از پس من دویدی و اندر من آویختی اکنون من در تو آویزم تو میکریزی زلیخا کفت
انکاه بتو می آویزیم من ترا یید انستم اکنون خدایتعالی را میدانم و میشناسم و اندر دل من محبت حق فرود
کرفته است و کویند که روزی یوسف ؑ از پس وی میدوید و اندر وی می آویخت و پیراهن زلیخا
بدرید زلیخا روی لبس کرد و کفت یا یوسف قمیص بقمیص یعنی پیراهن به پیراهن یعنی اکرمن پیراهن
تو بدریدم تو نیز پیراهن من بدریدی مکافات کردی زلیخا کفت دریغا همه عمر بر جاهلیت برباد
دادم و اورا نشناختم که بس کریم خدائیست که از بس چندین خطا و جفا کردم با من چنین کرامت کرد
و مرا ایمان داد و جوانی و جمال داد انکاه یوسف ؑ هژده سال با زلیخا زندکانی کرد و هفت فرزند
آمد یوسف را از زلیخا پنج پسر و دو دختر و یعقوب ؑ وفات یافته بود و پیغامبری بیوسف رسیده بود
و ولایت پسر ولید بن ریان را بود و تنها بداشت مملکت بر یوسف بود و پادشاه بود چنانکه پیش از آن
بود و این پسر بزرک شده بود و اسباب مملکت همه بیاراست و چون یوسف را اجل نزدیک رسید و هفت
نه سال بود و از پس پدر پانزده سال بزیست انکاه بیمار شد سه روز و هفت ماه بیمار بود چون مرک
نزدیک آمد کفت چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي
مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ یعنی کفت بارخدایا مرا پادشاهی دادی و بزرکان
خویش و مرا علم دادی و ملک مصر مطیع من کردانیدی تو آفریدی هفت آسمان و هفت زمین دوست
من توی کما قال الله تعالی أَنتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ
یعنی یار منی و ناصر منی و یار مؤسانی برین جهان و بدان جهان چنانکه چندین نکوئی در دنیا کردی
بوقت رفتن از دنیا خاتمت کار من یعنی با اسلام ازین جهان مرا بیرون بری و مرا از میان پیغامبران

روز قیامت بیرون مکن و با ایشان بدار و اصل آن بود که برادران وی کفتند برین یوسف برین
ملک جهان ادرا برخواهند انکیخت نه با پیغامبران یوسف ؑ این سخن بشنید دعا کرد الهی مرا با پیغامبران
برانکیز نه با امیران یعنی انکه یوسف کفت تَوَفَّنِي مُسْلِمًا مسلمانی خواست زیرا انکه وی نبی بود و خوف خاتمه
روا نبود وی نبی را لکن کفت بطریق سلامت از مملکت فِي الدُّنْيَا دیکر معنی آنست تَوَفَّنِي مُسْلِمًا
یعنی فی زمرة الانبیاء لا فی زمرة الظلمة من الامراء کما دعا نبینا محمد ؑ واحشرنی فی زمرة المساکین انکاه
برادران یوسف ؑ از پس یوسف دیکر پیغامبری یافتند ولیکن پیوست کشت در وقت موسی ؑ
قوم او دوازده سبط کشتند خدایتعالی اسباط خواند این بود قصه یوسف علیه السلام فاما معنی قوله تعالی
لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ درین آیه سخنها کفته اند بهر طریقی قال بعضهم عبرة
آن بود که یوسف ؑ خوابی دید و پدر را خوش آمد که این مملکت و مرتبت ویرا باشد خدایتعالی ویرا بندکی
افکند انکاه برین جای رسید اشارت اندرین آنست یا مومن هرکه اندر بندکی خداوندی آرزو میکند
سزای وی آنست که بندکی افکندش و حبس و چاه زندان تا خلق را ادب بود یوسف اندر خواب و تو
اندر بیداری از معرفت کمن ترا دیدار دهم که تا بتو هرکس دیکری مشغول نشود بجز از من زیرا انکه
مرا یافت و او بغیر من کسی دیکر را اختیار کند نه پسندم که من غیورم از بهر این بکفت خدایتعالی
إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا ای لم یختاروا علیه سواه قال بعضهم عبرت آن بود خلیل
تعالی از وی بدرش که آن همه بلا نهاد بدینها انکاه بدین رسید زیرا انکه پدرش ویرا دوست داشت
والحبیب لا یجد من الحبیب الا البلاء کما قال الله تعالی لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّىٰ تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ
قال بعضهم عبرت آن بود که چون خواست خدایتعالی اهل مصر را بنده یوسف کرداند نخست ویرا بندکی

افکند تا دل بندکی بیازماید تا قدر بندکی بداند و شرط بجای آرد اشارت همچنین مومن را اندر بلاها
افکند بکور و قیامت تا چون نعمت بهشت بیابند قدر نعمت بدانند قال بعضهم عبرت آن بود
که زنان دستها ببریدند و زلیخا نه زیرا انکه دوستی یوسف اندر دل زلیخا آرامیده بود و ایشان را
اول بود قال بعضهم عبرت آن بود که یوسف ؑ دعوی دوستی خداوند تعالی کرد و دلش ویرا مبتلا
کردانید و توفیق دادش بوفا تا خلق بدانند که یوسف مرد دوست را فرمان بردار بود اندر سر و علانیه
فرمان بکس نکند مکر بخدایتعالی قال بعضهم که عبرت آن بود که خوابی دید یوسف ؑ و آن خواب
کشت تا سی سال بماند به بندکی آن خواب سبب کشت مرا زادی تا پنجاه سال اندر مملکت بماند تا خلق بدانند
که خدایتعالی آنچه خواهد بکند اشارت همچنین است ای مومن بدانکه خدایتعالی چون خواهد معصیت را
طاعت کرداند و تواند کما قال الله تعالی فَأُولَٰئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ و اکر خواهد طاعت
را ناچیز کند و تواند کما قال الله تعالی وَقَدِمْنَا إِلَىٰ مَا عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَّنثُورًا و بعضی
کویند عبرت آن بود که یوسف کفت کما قال الله تعالی لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ
و عفو کردیم آنچه بود از شما و اندر قصه چنین آمده است که جبرئیل ؑ امد و کفت یا یوسف اکر تواب ترا
عقوبت کنی چه خوانند و اکر عفو کنی چه خوانند بکو که از کدام دوست داری کفت کما قال الله تعالی لَا تَثْرِيبَ
عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ اشارت چنین خدایتعالی کوید اکر من بکیریم و عذاب کنم عادل خوانند
و اکر عفو کنم کریم خوانند و رحیم چون مخلوقی نامی کریمی اختیار میکند و من ارحم الراحمین ام اولیترم و عفو کردن
اولیتر که عفو کنم و مرا نه معصیت تو مضرت و نه از طاعت تو منفعت قال الله تعالی غَافِرِ الذَّنبِ وَقَابِلِ
التَّوْبِ شَدِيدِ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ کفت تخت بیامرزم انکاه توبه بپذیرم تا خلق

بدانند آمرزیدن فعل منست انکاه کفت قال الله تعالی إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و بعضی
میکویند عبرت آن بود که خدایتعالی زلیخا را جوان کردانید و هم بدان جا باز رسید و بیوسف
علیه السلام داد زیرا انکه جوانی از اندر محبت یوسف بسر آورده بود اشارت چنانستی که خداوند
تعالی کوید من هرکز رنج ضایع نکنم چون زلیخا را جوانی سبب یوسف باز داد همچنین اکر کسی
تن خویشتن بخدمت من صرف کرده اند و من او را امرکی فرستم و چکونه او را تازه کردانم تا بقیامت
نورانیه برانکیزم اشارت عبرت آن بود که یوسف برادران را عفو کرد کفتند یا یوسف با ما نیکوئی
کردی ما سزاوار این نبودیم که تو با ما کردی یوسف ؑ کفت نسب من بجز شمان باطل شده بود
و نام بندکی بر من افتاده بود باز هم بسبب شمان نسب من پیدا آمد ازادی بر من درست کشت
واجب شد عفو کردن و نیکوئی کردن در حق شمان همچنین است اکرچه هرچند یا مومن تو کناه
داری واجب است مرا عفو کردن و نیکوئی کردن اشارت همچنین است که نام من غفور و رحیم
و کریم است و مرکافران اعدا بهاء کنم و عقوبتها کونان کون فرستم تا هلاک شوند و مبتلا بعذاب
شوند زیرا انکه روا باشد ایشان را آمرزیدن بنا بران که ایشان دشمن اند اکنون یا مومن اکر تو
کناه نکردی و توبه نکردی من کرا آمرزیدمی واجب کند عفو کردن و آمرزیدن از فضل من تا غفوری
و کریمی و رحیمی من تا بدانند خلق من نکته خدایتعالی کفت یوسف را با برادران عفو کرد
و کناه برادران را اضافت بشیطان من ادر استودم تا روز قیامت و اکر من ترا عفو کنم لایق تر
آنم و بعضی کویند که عبرت آن بود که برادران یوسف سخنان کفتند که حال چکونه بود دم همه بکفت
دیکر چاه نکفت و ذکر نکرد و کفت مرا از زندان برآنید و یوسف را غرق چاه پیش تر بود و صعبی بود

زیرانکه اندر زندان نیکو داشته بودند و بیم هلاک نبود و اندر جاه بیم هلاک بود انگاه بفرزندند
وجندان محنتها و بلاها دیده بود زیرانکه برادران کفتند خطا کردیم وی کفت کما قال الله تعالی
قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ اکر با برادران حدیث باز کردانیدی ملامت کرده بودی
مر برادرانرا سرزنش کرده بودی و هیچ نکفته البته اشارت اندرین آنست که مولی عز و جل کوید یوسف
برادرانرا کفت که عفو کردم و از کرم من نسزد که آن کناه ایشانرا یاد کردمی ایشان شرم زده
کشتند و من اکرم الاکرمینم هرکز روا دارم که جون تو توبه کنی و بکناه خویش مقر آئی عفو کرده باشم
پس ازان یاد کنم کناهان ترا بلکه هرکز یاد نکنم بر تو و کس ازان خبر ندارد ابد الآباد و بعضی کویند
عبرت آن بود که یوسف کفت کما قال الله تعالی مِنْ بَعْدِ أَنْ نَزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ
إِخْوَتِي هرجند برادران وی کناه کردند او کناه بر دیو نهاد یعنی شیطان و ازایشان یاد
نکرد زیرانکه دوست حقیقت جرم دوست خویش بر دشمن بنهد نه بینی که خداوند تعالی جرم آدم
بر دیو نهاد و کفت کما قال الله تعالی فَأَزَلَّهُمَا الشَّيْطَانُ اشارت در روز قیامت فرشتکان کویند
عُصَاةٌ لِابْنِ آدَمَ وَقَدْ فَضَّلْتَهُمْ عَلَيْنَا وَقَدْ عَصَوْكَ فَيَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّمَا ذَٰلِكُمُ الشَّيْطَانُ
آنهم کناه دیو بود نزدیک ایشان بعضی کویند عبرت آن بود اندر قول یوسف که کفت رَبِّ قَدْ
آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ آخر کار خویش را بخداوند سپرد و نکاه
داشت از وی دید که کس دیکر فریاد نرسد مکر همه دوست و آن خداوندست عز و جل این همه
سخن عبرت که یاد کردیم انکاه روزکار بر آمد برین و برادران یوسف را صلواة الله علیه نسل بود
تا به ایام فرعون لعین لعنة الله جون قوم و دیار بنی اسرائیل بسیار کردند وی ازان بود که کفتند که

یوسف بنده ما بودی و برادران وی جاکران ما اند و از نعمت ما پرورده کشته بودند شمارا
می باید تا همچنین بزمان ما اندر باشید انکاه کاهنان کفتند فرعون لعین را که از بنی اسرائیل فرزندی
بیاید که ملک ترا خراب سازد ایشان موکلانرا بر پای کرد بر زنی که بار داشتی موکلی بر سر او بودی
تا آن وقت که موسی علیه السلام از مادر بیرون امد و خدایتعالی اورا نکاه داشت و بر کنار فرعون پروردش
خداوند عز و جل حکم کرد جنانکه خواست و موسی علیه السلام از فرزندان یهودا بود در قصه جنان آمده است
که یعقوب علیه السلام کفت خداوند فرمان ده که بیرون رویم تا به آواز بلند بکریم جبرئیل علیه السلام بیامد و کفت
فرمان است ای یعقوب برو یعقوب علیه السلام بیرون رفت بجانب کوه خرقه مبارک خود را پیش پاره
کرد تا دامن و سر برهنه کرد از فراق یوسف هزاران کریه و زاری آغاز کرد جنانکه ملایک همه در کریه
شدند و غلغله در ملکوت افتاد فرمان از حضرت عزت بیامد که ای یعقوب یوسف ترا از بنده بود
و با یوسف ترا رزق کی داد و یا جان ترا داد یعقوب علیه السلام کفت الهی خالق توئی و رازق توئی و جان
ده توئی و جان ستان توئی پس فرمان آمد اکر دیکر بار نام یوسف بر زبان راندی نام تو از
جریده پیغامبران دور کنم روزی اندکی کریبان او کسسته بود دختر ازا کفت این اندک کریبان
بدوزید ناکاه در زبانش رفت یعنی یوسف بر زبان راندم من این جه کردم خاک از زمین برداشت
در دهن انداخت در حال جبرئیل علیه السلام در رسید کفت ای یعقوب حق تعالی میکوید برین شکستکی
که تو برادری برای امر ما اکر یوسف مرده بودی و هزار سال بر آمده بودی نیز او را زنده کردمی
قولی آمده است که هفتاد سال یعقوب علیه السلام از فراق یوسف بکریست و بقولی جهل سال بعد ازان
یوسف را خوشی بر خوشی زیادت شد و بعبادت مشغول کشت جون این قصه تمامی رسید جبرئیل علیه السلام

روزی وحی اورد به مصطفی صلی الله علیه و سلم کما قال الله تعالی لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي
الْأَلْبَابِ • مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَىٰ وَلَٰكِنْ تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ
وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً لِقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ • یعنی هر که این قصه را بخواند
اورا عقل و زهد و ورع بیفزاید و این قصه راه نماینده است و رحمت است مومنانرا اما
جون یعقوب از دنیا بیرون شد اورا از سنک مرمر تابوتی کردند و بشام بردند آنجا که
حظیره ابراهیم علیه السلام است دفن کردند دیکر سال که یوسف فرمان یافت پس ازان زنان
در کذشت جنانچه بالا ذکر کرده شده است پس ازان در کذشتن بیست و جهار سال بعد از
مردن یعقوب علیه السلام یوسف وفات یافت و اورا از آبکینه شاهی تابوتی کردند و در
کردن شتر نهادند و بشام بردند و نزدیک حظیره ابراهیم دفن کردند و از یوسف علیه السلام دختری
مانده بود نام وی رحیان انکه زن ایوب پیغامبر بود صلواة الله علیه این بود قصه یوسف علیه السلام
که تمام کردم تا خوانندهرا فایده بسیار کردد **قصه ایوب پیغامبر صلواة الله علیه** قَالَ اللَّهُ تَعَالَىٰ
وَاذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ •
یعنی یاد کن ای محمد و مرایشانرا خبر ده از بندکان ما همجون بنده ایوب انکاه که خدایتعالی
خویش را بخواند و کفت یارب ابلیس لعنة الله بر من بلا و سختی رسانید و عذاب بی طاقت
رسانید اما وهب بن منبه کوید که ابلیس لعنة الله علیه در اول زمانه از اسمان دنیا تا به آسمان
هفتم هر کجا که خواستی برفتی و بکشتی و با فرشتکان تا دیرها ای شدی و بایستادی و با ایشان
همی بودی تا آن وقت که ابراهیم پیغامبر صلواة الله علیه از مادر بزاد ابلیس را علیه اللعنة از سه آسمان

باز داشتند به آسمان جهارم همی شدی تا وقت عیسی صلواة الله علیه و سلامه بزاد از سه آسمان
دیکر باز داشتند و یک آسمان همین بر شدی تا پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بزاد ازین
یک آسمان نیز باز داشتند پس ازان هرکز نتوانستی به آسمانها بر شدن و نزدیکترین فرشتکان
بخدایتعالی جبرئیل بود و سخنهای خدایتعالی بجبرئیل شنیدی جون خداوند تعالی بنده را بخیر یاد
کند جبرئیل اورا بمیکائیل رسانیدی و جون بمیکائیل رسیدی بهمه فرشتکان اشکارا کندی
و جمله فرشتکان خبر یافتی و بران بنده ثناها نیکو کفتندی و آن صلوات را بزمین آوردندی
و اکنون نیز همجنان است جون ابلیس لعنة الله علیه دید که فرشتکان و آسمان و زمین مر ایوب را
علیه السلام صلوات میدهند سخت تر علم آمدش و غمکین کشت و حسدش کرد بر خاست بآسمان
شد و بجای خویش بایستاد و کفت یارب بنده خویش ایوب را یاد کردی و ملایکه آسمان
و زمین بروی صلواة میدهند و من بکار ایوب اندر نکریستم ایوب کاری همین کند الا انکه
بنده ایست که تو مر اورا عافیت دادی از تو بپذیرفت و نعمت دادی شکر کرد این بسیار کاری
نباشد که ایوب کرده است که بصلواة یاد کرده است هنوز می باید که ایوب را ببلاها و
مصیبتها ازموده کنی انکاه او مر ترا ناسپاسی کند و ناسزای کوید و روی از طاعت تو کرداند
و جز تو کسی دیکر بخدائی کیرد جون ابلیس این سخن بشنید بکفت ندا امد که ای ملعون ترا بر جه خواسته
او مسلط کردم تا این جه کفتی که ترا از بهر این می پرستد پیدا اید و هرجه خواهی در خواست ایوب
بکن تا اهل اسمان و زمین بدانند که راست کفتی یا دروغ انکاه ابلیس لعنة الله شتابان بزمین
بیامد و بنشاط بانکی کرد که همه دیوان به نعره وی جمع شدند جون دیوانرا جمع کرد و آن دیوان

اسکبار را از ایشان جدا کرد و بنشاند گفت هر حیلتی که دارید بکار برید که من امروز فرصتی
یافتم از آن گاه باز که آدم را از بهشت بیرون کنم چنین فرصتی نیافته بودم و دیوان گفتند
که ما را بگو تا چه یافتی گفت ما را بر خواسته ایوب مسلط کردند من امروز ایوب را درویش کردانم
زیرا که درویشی از پس توانگری فتنهٔ بزرگست چون او را درویش کنم او بخداوند تعالی کمانی
بد برد و ناسپاسی کند چون به بنده که خدای او را درویش کردانید و او بی گناه بود اما ایوب
صلوات الله علیه و سلامه مال بسیار داشت و او را یکی ناحیتی بود بزرگ و مر او را هفت هزار شتر
بود و بر هر صد شتر را بندهٔ چاربانی بود و مر هر بنده را زنی بود و آن زنان پرستاران ایوب
بودند و ایشان را خواستن و فرزندان بودند و مر او را هفت هزار کوسپندان بودند و بهر پانصدی
کوسپندان بنده شبانی بود و مر هر شبانی را زن و فرزندان بودند همه کشاورزی کردندی
و مر او را پانصد گاوان بودند و بوستانها بود ابلیس لعنة الله هر دیوان را گفت چه حیلت دارید
بر خواسته ایوب را تا هلاک کنم یک دیو بود گفت مرا چندان قوتست که هر گاه که بخواهم
آتش کردکنم و بر هر چه بگذرم بسوزم ابلیس لعنة الله گفت تو باری برو اشتران و اشتربانان را
با عیال و فرزندان بسوزان دیو برفت و آتش اندر زد اشتر و اشتربانان او را با عیال و فرزندان
ایشان پاک بسوخت پس ابلیس لعنة الله بر یکی اشتر بنشست و بر شبه چاربانان به نزدیک
ایوب آمد و ایوب را در نیافتندی که یکبار کاری بنماز مشغول بودی و دوم بصدقه دادن
و سیوم با یتیمان در خوان نشسته بودی و با ایشان طعام خوردی ابلیس در آمد و مر ایوب
نیک ازین کار مشغول یافت پس بانگ کرد و گفت یا ایوب گفت لبیک گفت هیچ دانی که خدای

بااشتران تو چه کرد آتشی آمد همه را بسوخت ایوب گفت آن اشتران از من نبودند آن خدای
تعالی بودند عز و جل و بنزدیک من عاریت بودند او بدان سزاوارتر است از من ابلیس گفت
چون خواسته او بود بنزدیک تو نیکوتر بایستی شد و همه یکبار نبایستی شدن و سوختن تا مردمان
نیز ایوب را زشتی میگفتندی یک گروه گفتند که ایوب هیچ چیز را نه پرستیدی و خود را از فتنه میداشت
و اگر ایوب را خداوند قادر بودی اشتران او را نگاه داشتی و نسوختی و گروهی گفتند که خدای تعالی
بر ایوب خشم گرفت و این اوان کرده است تا مال او را از پس توانگری بدرویشی مانند کردی تا خشم
دوستان او را شرم زده کرد و دشمنان را بدی شاد کرد و گروهی دیگر گفتند که ایوب را میراث بود
اگر چنان نبودی او را ازین حال پیش نیامدی و ابلیس لعنة الله گفت که ای ایوب بدانکه مرا از گفتار
این مردمان غم بیشتر گرفته است ایوب گفت شکر مر خدای را عز و جل که از شکم مادر برهنه آمده بودم
و برهنه بخاک خواهم رفت و شکر مر خدای را آن روز که بداد و شکر مر خدای را آن روز که بازستد نه
بدانکه داد شادی میکنم و نه بدانکه بازستد غم میخورم و نه شکایت میکنم اگر خدای تعالی در تو هیچ خیری
دیدی جان با آن جانها دیگران بستدی تا من نیز بمزد یافتمی و تو نیز شهادت یافتی
و لیکن در تو هیچ خیری نیست آنگاه از میان ایشان ترا نگاه داشت و ترا از انجا بیرون
آورد چنانکه گاه را از گندم جدا کند برو زود از پیش من که تو نکوهنده بکرامت هستی آنگاه ابلیس
لعنة الله از آن جا بازگشت و اندوهگین شده بسوی یاران خود آمد و مر ایشان را گفت یک حیلت
دیگر بسازید که ایوب را از جای بر نتوانستم کرد و از کار اشتران او را هیچ غم نیامد یکی دیو بود که او
گفت مرا چندان قوت است که چون بانگی کنم هر جانوری که بانگ من بشنود جان او از تن جدا شود

ابلیس لعنة الله گفت تو برو کوسپندان و شبانان او را هلاک کن آن دیو بیامد و در میان
کوسپندان ایوب بانگ کرد همه کوسپندان و شبانان بر جا بمردند ابلیس لعین باز خود را مانند
شبانان کرد و سوی ایوب آمد و بهمان عبارت که شتر را گفته بود پیش وی بگفت ایوب علیه السلام
مر او را همان جواب داد که ان بار داده بود ابلیس لعنة الله علیه بسوی یاران خود باز آمد و مر ایشان را
گفت که حیلتی دیگر بسازید که ایوب را از حال خویش باز نتوانستم کردانید دیو دیگر گفت مرا چندان
قوتست اگر خواهم کرد باد کردم و شکنده و بر هر چه بگذرم بشکنم و برکنم ابلیس گفت برو تو سوی
گاوان و کشاورزیان را هلاک کردان ناگاه کشاورزیان او بادی دیدند که از زیر و زبر زمین
می آید و بر هر چه میگذرد از مردم و درخت و دیوارها و همه را برکندید تا چنان شد که ایوب علیه السلام
را نه گاوی ماند و نه کشاورزیان و تا هیچ چیز نماند ابلیس لعین مانند شخصی از بندگان وی سوی ایوب آمد
و همان عبارت که بارها گفته بود بگفت ایوب علیه السلام مر او را همان جواب داده که بارها داده بود
چون ابلیس لعنة الله دید که او را از جای نتوانست بازکردانید و همه خواست ایوب علیه السلام
هلاک شد ابلیس باز به آسمان شد و باز بجای خود بایستاد بر سر او ندا آمد که یا ملعون هر چه خواستی
بدادم و تو گفته بودی که ایوب خدای را از بهر نعمت و مال می پرستد اکنون ترا دروغ گوی کردم
و امیدها تو بریده کردم آنگاه ابلیس لعنة الله علیه گفت یا رب ایوب همی داند که تا فرزندان وی را
زنده داری او را دیگر بار مال خواهی داد و لیکن مرا بر فرزندان او مسلط کردان ندا آمد که یا
ملعون ترا بر فرزندان وی مسلط کردم آن ملعون بخشم بازگشت و خوش آمدش و آن کوشک
که فرزندان ایوب در آنجا بودند بجنبانید و بر سر ایشان فرود آورد و بس ان جو بهار برگرفت

و بر سر ایشان فرود آورد و میزد و سنگها بر شکمهای ایشان میزد تا شکمها بدرید و استخوانهای ایشان
پاره پاره شد و دران کوشک مردان و زنان و خواجگان و کودکان و حکیمان و معلمان و مؤذنان
بودند که ایشان را علم آموختندی ابلیس لعنة الله مانند حکیمان که بر ایشان بودند با جراحتها و سر شکسته
پیش ایوب آمد و ایوب علیه السلام مر او را بدان حال بدید حیران زدی برفت و گریه و زاری میکرد بر فراق
فرزندان بگریست چون ابلیس لعنة الله بدید که ایوب جزع نمیکند ابلیس لعنة الله علیه نوحه و زاری
آغاز کرد و هر یکی را نام بنام جدا میگفت و صورت و نیکویی ایشان را یاد کرد و نوحها کردن گرفت
چنانکه ایوب علیه السلام را گریه و زاری می افزود و هر که سوی ابلیس لعنة الله نظر کردی و آن سر و روی او را
شکسته بدیدی او را سخت هول آمدی پس از آنکه ابلیس ملعون گفت یا ایوب اگر مصیبت چنین
است که با این زاری مرا می بینی تا حال از دیگران چگونه باشد ترا بایدی ای ایوب تا آن چهار
و گوشها خود بینی همه کور گشته و آن بستر و جامها پاک ایشان بخون و مغز سرشته و آن جامهای
بر تن ایشان کفن گشته و آن روی های نیک ایشان همه در خون آلوده و آن استخوانهای ایشان
بر یکدیگر شکسته ابلیس این چنین سخن میگفت تا بر سر ایوب غلبه کند و چنان شد که ایوب یک دست
خاک برداشت و بر سر او کرد و گفت ای ملعون آن روز که مادر و پدر من جمع شدند و مرا بزادند
همه آسانیها بر من دشوار شد و همه خوشیها بلا گشت همچنین میگفت پس الله تعالی اندران حال
برحمت خویش توبه اش داد و از انجا بهتر شد و از آن گفتها پشیمان شد و استغفار کرد و توبه کرد
و سجده آورد مر خدای را عز و جل و سر از سجده برنداشت تا الله تعالی وی را بیامرزید و ابلیس لعنة الله
علیه دران ساعت که ایوب جزع میکرد به آسمان بر رفته بود چون فرشتگان که موکلان ایوب بودند

بودند و دیدند که توبه ایوب پذیرفته شد زود به آسمان رفتند و توبه ایوب عرض کردند پیش از آنکه
ابلیس چیزی عرض کردی چون ابلیس علیه اللعنة دید که توبه ایوب آوردند و پذیرفته شد عکس شد
ندا آمد که ای ملعون مر ایوب را چگونه یافتی گفت یارب ایوب میداند که تو او را دوست میداری و تو نیز او را
دوست میداری مر او را هلاک خواسته و فرزندان کم نباید اکنون مرا بر تن وی مسلط کن زیرا که هر
مصیبتی که بجای خواسته و فرزندان باشد بجای تندرستی نباشد ندا آمد مسلط کردم خداوند تعالی از آن گفتن
گفت که ابلیس میخواهد که تا ایوب بیگناه را عذاب کنم و اگر او را عذاب کنم نه از بهر خواری او را کنم و اگر
ابلیس میداند که من ایوب را در زیر بلاها چه ثوابها ساخته ایم و مر ایوب را چندان صبراست در صبار دادن
و کردن نهاده بداند آنرا نیک میکنند انگاه فرمان آمد که ای ملعون ترا بر تن وی مسلط کردم اما ترا بر خرد
و دل و زبان هیچ سلطانی نیست ابلیس از آنجا شتابان بازگشت و شادمانه شده بیامد ایوب را در سجده
یافت زود بزمین فرود شد و از زیر زمین برآمد و به بینی ایوب دم در دمید چون دم او در تن ایوب
افتاد تن او سیاه گشت و موی از تن وی بریخت و مغز سر از بینی فرو دچکیدن گرفت و بر تن ایوب زخمها
باد و خارش در تن او درآمد و خون و آبها از وی میرفت تا چنان شد که همسایگان از وی نالیدن
گرفتند و از گند که وی همه بستوه آمدند چنانکه ریم از خانه او بیرون شدن گرفت و نیز کرمان از خانه وی
بیرون آمدندی و دو دیده بخانه همسایگان رفتند چون حالت او چنان شد مر او را از شهر بیرون کردند
انگاه نطعی بیاوردند و ایوب را در آن نطع نهادند و گوشه های نطع بگرفتند و ایوب را ببردند و در کنج نهادند
پس از آن سال در آن بلا و سختی بر آن کنج بماند و همه دوستان او از او ببریدندی و از هر سوی
بلا و کردی آمد زن صبر کرد و هیچ کس سوی ایوب نظر نکردی و ننگریستی مگر زن او چون ابلیس دید که زن ایوب

جدا نمیشود و غم وی چندین آورش خواست که آنرا از ایوب دل تنگ کرداند انگاه برفت و خود را
بر زن او عرض کرد و آن وقت زن ایوب نزدیک وی میرفت و میگشت تا چیزی یابد که نزدیک
ایوب آرد زن ایوب که بود دختر مهتر یوسف بود ماست ابلیس گفت تو دختر یعقوب نبی هستی او
گفت بلی ابلیس گفت چه بلا و سختی است که با تو می بینم و من شما را دیده بودم که اهل بیت بودید با خوار
و نعمت بسیار و خوانها آبادان و فرزندان و خادمان و مرتبها خوش اکنون چه بود که چنین رسید
شما را زن ایوب گفت از پس آنکه تو ما را دیده بودی بلاها در رسید ابلیس گفت چه بلاها در رسید زن ایوب
گفت خواستها ما و فرزندان ما هلاک شدند و شوی من ایوب به بلا مبتلا گشت پس زن ایوب بطعام
رفت هفت دیه بگشت چیزی نیافت و بعضی چنین روایت کنند که نزدیک طباخ رفت و گفت مرا
یک نان بوام ده طباخ گفت سیم گو گفت سیم ندارم گفت گرو ده گفت آنهم ندارم طباخ گفت اگر گرو ندارم
از آن گیسوها یکی گیسوی خود کرو بنه و مر او را گیسوها داشت که زیر پای افتادی و کشان بودی از
درازی که بود یکی از آن گیسوها ببرید و بدست طباخ کرد و داد و یکمن نان بستد چون نزدیک ایوب آمد
گفت ای شعبان روز کجا بودی زن گفت هفت دیه بگشتم به هیچ جای طعام نیافتم که بتو آوردمی تا این
روز این یکمن نان بیاوردم گفت گیسوی تو نمی بینم گفت یکمن نان گرو کردم ایوب گفت ای بی فرمان
از بی فرمانی من گیسوی که از سر جدا کردی اگر خدای تعالی مرا عافیت دهد از بهر موی ترا ادب کنم و صد
چوب بزنم پس از آن مردمان ره گذری بر وی میگذشتند و گفتند ای ایوب از خدای تعالی رحمت
چرا نخواهی تا ترا عافیت دهد ایوب گفت هم مرا از خدای تعالی شرم می آید که عافیت بخواهم باشد که مرا بیا
بزند که ترا هفتاد سال نعمت دادم هنوز هفت سال محنت من نکشیدی از این نتوانم خواست فرمان و حکم مر خدایراست

عزوجل انگاه که خواهد عافیت دهد پس ایوب علیه السلام در آن حال می بود روزی از تن ایوب دو کرم بیفتاد
و ایوب هر دو کرم بگرفت و در تن خود نهاد و گفت بخورید تا شما را روزی است و دست جنگ
بکنید فرمان آمد آن هر دو کرم را از ایزد تعالی که یکی دل ایوب را میخورد و دیگر زبان ایوب را ایوب علیه السلام
بخدای تعالی بنالید چنانکه خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالى أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ
بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ • جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا ایوب ترا چه شد دردمند شدم که طاقتم نماند که مارا بخورند
جبرئیل علیه السلام گفت هفت سال و هفت ماه و هفت روز و هفت ساعت میخوردند نمی نالیدی اکنون
چه میتالی ایوب گفت چگونه بود که چندین روزگار مرا بخوردند مرا هیچ درد نکرد و اکنون دردمند شدم جبرئیل
گفت ندانی چرا دردمند شدی گفت ندانم الله تعالی میفرماید که چندین سال باختیار او بفرمان میخوردند
انگاه ترا درد نبود امروز به اختیار تو و فرمان تو خوردند از آن دردمند شدی بعضی مفسران چنین
گویند که جبرئیل او را پرسید چرا بنالی گفت از هیچ چیز نه نالیدم نه از مال و نه از عیال و نه از درمان
و نه نیز از تن خود که جمله را فدا کردم بلکه بدین دو چیز خورسند بودیم بدل و بزبان و چون این هر دو چیز
با من سلامت بود دشمن را بر من دست نبود اکنون چون دست او بدین خزینه افتاد که جایگاه
معرفت و شهادت و ذکر یاد حق کردن یعنی خدای عزوجل را بود بتنگ شدم جبرئیل علیه السلام باز آمد گفتن
این سخن ایوب علیه السلام خدای تعالی مر ایوب را رحم کرد و او را عافیت داد و جبرئیل گفت کما قال الله تعالى
ارْكُضْ بِرِجْلِكَ یعنی پای خود را بزن بر زمین ایوب علیه السلام پای بر زمین زد چشمه آب از زیر زمین
برآمد جبرئیل علیه السلام گفت یا ایوب برین چشمه آب خویشتن را بشوی ایوب علیه السلام اندام خود را در آن آب شست
و اندامهای وی پیرو نی همه تندرست گشت دیگر چشمه پیدا آمد کما قال الله تعالى هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ

یعنی بحکم ایزد تعالی جبرئیل گفت این آب سرد است از این آب بخور ایوب علیه السلام آن آب بخورد اندامهای
درونی وی همه درست شد چون ابلیس لعنة الله چنان بدید او را از آن درد آمد و خود را بر زن ایوب
عرض کرد و گفت دانی که این بلا را شما را که رسانید گفت بلی دانم که خداوند تعالی رسانیده است
از بهر آنکه ما را از این بازداشت دهد و صبر پدید آرد ابلیس گفت اینها که تو میگویی همه خطاست و چنین
اندیشه بد آنکه آسمانرا خدای هست و زمین را خدایست و من که زمین را خدایم همی خواهم تا شما را بشناسید
اکنون من خدای آسمانرا غلبه کردم و نیز شما را از وی بستدم که من شما را آگاه کنم تا بدانید که این بلا
شما را از کجاست و اگر خواهید که بدانید که همچنین است تو با من بیا تا ترا بنمایم که همه مال و فرزندان شما
در ملک منست و همچنان زنده اند و مر ایشانرا بوادی کردم که ایشان نتوانند که از آنجا بیرون آیند
اکنون اگر خواهی تا بدانی با من بیا تا بچشم خود بینی و بشناسی و همه را عرض کنم ابلیس چندان بگفت
که زن ایوب را بدانجا برد انگاه در گوشه وادی بایستاد و آن وادی فراز و نشیب بود و ابلیس لعنة الله علیه
جادوی کرد و چشم او را بسته کرد و هر چیزی که از ایشان بود همه زنده بدو نمایند چون زن ایوب علیه السلام
چنان بدید سخت عجب آمد و از فتنه بترسید زود روان شد و در پیش ایوب آمد و ایوب علیه السلام در آن ساعت
هنوز در بلا ربها بود و زن ایوب گفت یا سیدی بدانکه خلقی دیدیم بزرگترین خلق جهان و صورتی
دیدیم نیکوترین صورتها و بوی بوئیدیم نیکوترین بویها و مر اچنین و چنین گفت و آن قصه ابلیس را
شرح کرد ایوب گفت لعنت خداوند تعالی باد بر ابلیس که به هلاکت من حریص گشت اگر خداوند تعالی
مارا از شر وی نگاه نداشتی من هلاک شدمی انگاه مر زن را گفت ای سبحان الله چرا دل بگفتار وی مشغول
کردی از خدای تعالی نترسیدی و بسوی خداوند تعالی فریاد نکردی و از خدای تعالی فریاد نخواستی که ردی

هلاک تو میخواست و ترا جهان می نمود و مرده را بجز خدای تعالی زنده نتواند کرد و جز وی خدای دیگر
نیست و خراب کرده او کسی آبادان نتوان کرد و آنچه خدای تعالی بستاند کسی دیگر نتواند داد که فردی
خدای دیگر نیست عزیز است و حکیم است و علیم است و کسی مر او را غلبه نتواند کردن انگاه زن گفت
بلی گواهیم بیگانگی الله تعالی و همچنین است که تو گفتی که من بدین مقرایم پس ایوب ع گفت چون مسلمانی
که اینچنین است این خردمندی از کجا بود که با وی برفتی و سخنان وی در گوش کردی و نعمت
و عظمت الله نشنیدی الله تعالی اندر ایمان تو قوی بوده است که سخن او را نشنودی و فرمان او کردی
و من بخدای سوگند خورم که اگر خدای عزوجل مرا عافیت بدهد من ترا ادب کنم و صد چوب بزنیم از بهر
خدای عزوجل لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ • چون حق سبحانه و تعالی مر ایوب را ع عافیت
داد زن ایوب غایب بود و بطلب خوردنی رفته بود و خداوند تعالی مر ایوب را از بهشت دو جامه فرستاد
یکی را ازار کرد و دیگری را ردا کرد پس ایوب را بفرمود تا چهل قدم از پس بازگشت و بنماز بایستاد
الله تعالی ملخ زرین را بسر ایوب فرستاد تا بر سر وی سایه کرد و بوقت آفتاب فرود شدن زن ایوب
بیامد مرد را دید تندرست و جوان نیکوروی نماز میکرد متحیر شد و چشمها پر آب کرد چنان گمان برد که
راه غلط کردم انگاه ایوب را گفت ای بنده خدای مرا راه نمائی و مرا بگو که کجا ام ایوب گفت تو کیستی
و کرا میخواهی و کجا میروی گفت من زن ایوب صابرم انکه او را خدای تعالی برنج مبتلا کرده بنده است و زن
ایوب گفت والله هرچند که در تو نگاه میکنم بگو که ایوب مانی و وقتی که او تندرست بود همچنین بود چون زن
این سخن بگفت ایوب بخندید چون خنده ایوب دید بشناخت و دانست که ایوب است برجست
و در کنار گرفت انگاه الله تعالی گفت كما قال الله تعالى وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَى

بعلت سهواً غلط جدول شده است
لطفاً ۴ ورق بگردانید بعد آن مطالعه نمائید به اصل قصه میرسید

بوی اشارت کند انگاه آن شیران ظالم را بچنگال بدرند ازین معنی هیچکس سکر نتواند شد
و حق کسی را کس نتواند بردن گفتم این بوقها و طبلها و علم و سنجها درین برج چیست
گفت اگر ما را از دور دشمنی پدید شود پاید عقاب از سر مناره یک خروشیدن بخروشد
و این همه خروسان دیگر بخروشیدن آیند و آن علمها بر پای کنند و آن بوقها دمیده
کردند و آن طبلها و سنجها فرو کوفته شوند پس از انکه دست هیچ آدمی بوی رسد انگاه خلایق
بدانند که دشمن آمد در سلاح شوند و با دشمن حرب کنند چنانکه آن پادشاه را هیچ خبر نبود
و نام آن پادشاه عکبور است و آن دختر وی است که دیدی و هرگز این دختر غم ندیده است
و هرگز این پادشاه را دشمنی نیامده است الا که این پادشاه وی را قهر کرده است چون
سمندون این قصه تمام پیش سلیمان علیه السلام بگفت انگاه سلیمان علیه السلام گفت بر من
فریضه شد تا با چنین کافر حرب کنم بفرمود تا همه حشم و خدم وی بر بساط نشستند پس باد را
بفرمود تا در آمد و بساط را برداشت تا بدان جزیره رسید که آن شارستانی بود آن عقاب
یک خروشیدن بخروشید و از سر مناره آن خروسان زرین بخروشیدند و آن بوقها و علمها
بر پای کردند و آن طبلها فرو کوفتند و سنجها زدن گرفتند یکبار آن خلایق روی از شارستان
بیرون نهادند پنداشتند که دشمنی می آید نگاه کردند بساطی دیدند در هوا می آمد
با یکدیگر گفتند پادشاهان بودند بسیار اندر عالم که ملک ایشان بهتر از ملک ما بود و ملک
ایشان در زمین و آب دیدیم هرگز پادشاهی در هوا و باد ندیدیم انگاه سلیمان ع
اول دیوان را حرب فرمود دیوان بحرب در آمدند و ایشان دیوان را غلبه کردند بعد از آن

پریان را فرمود پریان نیز براندند و غلبه کردند بعد از آن شیران را فرمود شیران نیز هزیمت
کردند و سپاه دیگر هیچ نماند مگر سلیمان و آصف بن برخیا و آن لشکر دشمنی را هر ساعتی
و هر لحظه مددی می آمد و هنوز عکبور را خبر نبود چون عکبور را خبر کردند که سپاهی گران آمده
است از هر جنسی و مرکب ایشان باد است اندر هوا و لیکن فتح ما راست عکبور بیرون
آمد تا این سپاه را بجادوئی هزیمت کند سلیمان ع باد را بفرمود تا مشتی خاک برد بر روی
عکبور زد انگاه شیری خود را در میان افکند و در آن شادیان هزیمت شد عکبور خواست
گریخت از انکه تنگ بود شیر شرزه در آمد و سر عکبور را از تن جدا کرد و پیش سلیمان ع
بیاورد و گفت اینک آوردم سر عکبور را سلیمان ع گفت ترا شاه ددگان نام نهادم
و ترا مهتری دادم تا هیچکس گوشت تو نخورد و پوست تو نپوشد انگاه لشکر سلیمان
علیه السلام غلبه کردند و دیوان مر آن کافران را می کشتند و بدریا می انداختند ماران
و کژدمان را بفرمود تا ایشان را بگزیدند و می افکندند تا خلق بسیار هلاک شدند انگاه سلیمان
گفت علیه السلام ای سمندون بنگر تا آن دختر کجاست گفت بسرای خود اندر است
تا این همه کار که بوده و گذشته است او را هیچ خبر نیست سلیمان گفت علیه السلام خواهم
آن دختر را نزدیک من آری چنانکه دست و پای بر وی ننهی سمندون گفت یک شرط
هست که دیوان را بفرمائی تا از دریا مرواریدها بیارند مروارید هم چند نخودی بیاورند
سمندون گفت بزرگتر خواهم انگاه دیوان برفتند همچند خایه گنجشک بیاوردند سمندون
گفت بزرگتر خواهم انگاه همچند خایه شترمرغ از دریا بیاوردند انگاه سمندون گفت

یارسول الله

یا رسول الله ابر را بفرمائی تا این مرواریدها را از زبر کوشک آن دختر ببارد سلیمان ع
ابر را بفرمود تا بیامد و آن مرواریدها را برگرفت و از بر کوشک آن دختر بارید هم چند
نخودی پس کنیزکان او را گفتند ای ملکه از ابر مرواریدها میبارد گفت چکنم که مرا حاجت
نیست که بژمرده اند ابر چند خایه گنجشک باریدن گرفت باز کنیزکان گفتند او را نیز التفات
ننمود پس از آن هر یکی چند خایه شترمرغی بجارید کنیزکان او را گفتند انگاه بیرون آمد
و حیران بماند و آن مروارید را گفت مرا دهید تا ببینم انگاه ابر از هوا در آمد و در روی
بجهید و باد اندر آمد و آن ابر را با آن دختر برداشت و پیش سلیمان علیه السلام آورد
سلیمان ع چون روی آن دختر را بدید حیران بماند بفرمود تا وی را به پرده بردند
انگاه سلیمان علیه السلام دیوان را بفرمود تا این شارستان را خراب کردند و همه دیوارها
آن بکندیدند و بدریا انداختند چنانکه اثر آن دیوار شارستان هیچ نماند مگر خانهاء
رعیت و آن کوشک عکبور با آن کنیزکان پس بفرمود تا آن کتابها جادوئی
بیاوردند و در زیر پایه تخت سلیمان علیه السلام بیار کردند تا آن وقت که سلیمان ع
برفت چنانکه حق تعالی در قرآن مجید خود یاد کرد كما قال الله تعالى وَاتَّبَعُوا مَا
تَتْلُو الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ
الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ
بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ یعنی آن کتابها جادوئی
از پس مرگ سلیمان ع بدزدیدند و خلق را جادوئی آموختند و میگفتند که این جادوئیها

مارا سلیمان علیه السلام آموخت و دروغ گفتندی که سلیمان علیه السلام رسول خدای
بود او را با جادویی کار نباشد پس آن کنیزکان از دختر عیکور را پیش سلیمان پیغمبر علیه السلام
آوردند و اسلام بر ایشان عرض کردند و گفت اگر مسلمان نشوید بفرمایم تا شمان را
بدریا غرق کنند پس دختر گفت بیک شرط مسلمان شوم که مرا از دیدار پدر باز نداری انگاه
سلیمان علیه السلام بفرمود تا سر پدر وی بیاورند چون دختر سر پدر را دید یکی نعره بکشید
بخروشید و گفت آه از کشتن پدر مرا خبر نیست دست بر خویشتن زدن گرفت و خویشتن
کردند تا طفلی ترم شد پس سلیمان علیه السلام بشام باز آمد و این دختر را بزنی کرد امادر بزنی کردن
این دختر اقاویل مختلف بسیار است و بعضی گویند که در صورت این قصه تلقا جهودان
ونلقاء دیوان نیز آمده است آن صحیح نیست امادرین قصه علی حسب الاختلاف
درایی که اعتقاد را شاید و از بهر قول کردند در اخر این حکایت گفتند امار روایات مختلف
یکی آنست چون جندگاه برامد ابلیس لعنة الله علیه بر مثال پیری شده بیامد و گفت ای دختر
تو انجا رشاد نشسته و پدر تو بدان زاری سر بریدند ترا کاری باید کردن تا ارواح
پدر تو از تو خشنود شود دختر گفت ای پیر حکیم ابلیس لعنة الله گفت بفرمای تا یکی صورتی
مانند پدر تو بسازند چنانکه بوقت زندگانی او را خدمت میکردی آن صورت را نیز خدمت
کن تا روان پدر تو از تو شاد گردد پس آن دختر پنهان از سلیمان علیه السلام بفرمود تا مانند
بزرگی صورتی کردند و هر روزی این صورت را می پرستیدی روزی جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت یا سلیمان تو پیغامبر خدا باشی و در خانه تو بت پرستی میکنند سلیمان علیه السلام از جای خود

برجست و گفت یا جبرئیل عالم السر والخفیات میداند که مرا ازین حال خبر نیست
پس جبرائیل علیه السلام ویرا گفت برو ببین چون سلیمان علیه السلام درون رفت آن دختر را
بدید که آن صورت را پیش نهاده است و می پرستد در وقت سلیمان علیه السلام بفرمود تا آن
بت را پاره پاره کردند و بدریا انداختند و بروایتی دیگر آورده اند که چون سلیمان علیه السلام
دختر را به اسلام خواند و بدان دختر اسلام عرض کرد آن دختر گفت یا سلیمان اگر خواهی که
مطیع ترا باشیم و اسلام آرم مرا دستوری ده تا صورتی بر مثال پدر خویش کنم چون دل
تنگ شوم غم دل با وی بگویم سلیمان گفت روا بود از بهر انکه سخت با جمال و کمال بود و هر جه
مرد انرا پیش آمده است پیشتر از گروه زنان آمد از عهد روز کار آدم علیه السلام تا الی یومنا
هذا چون سلیمان علیه السلام به بیت المقدس باز آمد بفرمود تا برای او را کوشکی بنا کردند همچنانکه
آن دختر را شهر خود بود انگاه کنیزکان بخدمت خود بپا کرد چون مدت نکاح روز عید
خواسته بود بنی اسرائیل جامهار نیکو ولطیف پوشیدند و قربانها کردند آن روز سلیمان
علیه السلام در کوشک آن دختر بود ملخی از هوا در پیش سلیمان علیه السلام بتعظیم آمد و یکی نعره بکشید
و گفت مرا ستم رسیده است از دیگر ملخان انصاف من بده سلیمان علیه السلام گفت باش
تا خصمان ترا حاضر کنند و در حال دختر فروشد و بسیار رمید ندانست انصاف ملخ فراموش شد
دختر گفت یا رسول الله امروز هر کسی قربان کرده است و این ملخ مباح است مرا ده تا قربان
کنم سلیمان علیه السلام آن ملخ را بوی داد و این قدر تفکر نکرد چون از کوشک وی بیرون آمد و بر تخت
بنشست جبرئیل علیه السلام بیامد گفت یا سلیمان زوال ملکت تو آمد ساخته باش چنانکه خدای عز و جل

در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ
جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ • یعنی سلیمان را در فتنه افکندیم و از تخت مملکت بیرون آوردیم
و جسدی را بر جای وی بنشاندیم و امرین قولها بسیار گفته اند که جسد چه بود در خبر آورده اند
که سلیمان را علیه السلام سیصد زن حره در نکاح آمده بودند و هفصد کنیزک بود و سلیمان علیه السلام
همیشه در آرزوی آن بود که مگر او را پسری شود تا از پس وی در جای محراب بایستد
و ملک میراث بر وی بماند ایزد تعالی او را پسری داد بیک چشم و یک دست و یک پای
و همه اعضایی که بر اندام آدمی جفت باشد آن پسر را یکی بیش نبود سلیمان علیه السلام باد را
بفرمود که این پسر را بر گیر و نگاهدار تا بزرگ شود باد ویرا برداشت و نگاه میداشت
تا آن روز که آن حال پیش آمد باد آن کودک را بفرمان رب العزة بیاورد و بر آن تخت
نهاد و جسد نام آن کودک بود و بقول دیگر آورده اند که هر باری سلیمان علیه السلام
بطهارت کردن که در انجا نشدی کنیزکی بود انگشتری سلیمان علیه السلام نگاه میداشتی چون
سلیمان علیه السلام از آب خانه فارغ شدی انگشتری از وی بستدی یک روز آن
کنیزک حاضر نبود سلیمان علیه السلام در آب خانه در آمد اصطرجی که مهتر دیوان بود بر صورت آن
کنیزک شده بیامد و انجا بایستاد سلیمان علیه السلام انگشتری بوی داد اصطرجی در دست انداخت
بیامده بر تخت نشست از اهل دیوان هیچکس ندانست که او دیو است ایزد تعالی سلیمان را
بر همه پوشیده کرد معنی آن باشد که با دوست خود عتاب کند چون سلیمان علیه السلام از آب خانه
بیرون آمد انگشتری طلب کرد نیافت گفتند تو سلیمان نیستی ایک سلیمان بر تخت مملکت نشسته است

و خلق در فرمان وی است این حکایت بجای خویش است اما قولی درست از پیغمبر صلی
الله علیه و سلم آنست روایت کرده اند که چون شکست بر سپاه سلیمان علیه السلام هشتاد
و تنها بماند در ان وقت او را هشتاد زن بودند گفت که من با این زنان بر هر یکی جدا
جدا خلوت کنم به نیت انکه تا مرا از هشتاد زن از هر یکی پسر آید تا هشتاد فرزند باشند
انگاه هر فرزندی را پهلوانی بیاموزانم تا هشتاد بند و اند پهلوانان در لشکر من باشند
دل لشکر من قوی گردد و این بگفت و ان شاء الله تعالی نگفت هم از آن سبب الله تعالی او را در بلا
افکند و ذلت او آن بود که ان شاء الله نگفت از انکه حق تعالی غیور است کما قال الله تعالی
وَمَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ اما الخبر اختلاف اقاویل در صدر یاد کرده که دختر مذکور
در خانه سلیمان بت پرستی میکرد و صورتی بر مثال پدر خود ساخته بود گفتند این قول مردود
است و غیر معمول است زیرا انکه روا نباشد که در خانه پیغامبر معصوم بت پرستند و اگر چنین
بودی با زن کافره بهم وقاع نساختی و این حرام باشد بر تن انبیاء معصوم روا نباشد و انچه
بعضی گویند که حق تعالی صورت سلیمان علیه الصلوة والسلام بگردانید این سخن مسخ باشد
و هرگز بر انبیاء مسخ روا نباشد بلکه صورت سلیمان را بر چشم خلایق پوشیده کرد معنی آن باشد
تا با دوست خود عتاب کند و آنچه گفتند که اصطرجی بر تخت مملکت بنشست همه بر خلاف
این قول است اما صحیح تر آنست که چون سلیمان علیه السلام از حق تعالی در بلا افکند از انکه
ان شاء الله نگفت جسد را بر تخت وی بنشاند چنانکه خدای عز و جل در قران مجید خود یاد کرد کما
قال الله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَأَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ

یعنی سلیمان را در بلا افکندیم و جسد را بر جای وی بنشاندیم القصه جون سلیمان را
علیه السلام هیچکس نشناخت انگاه سلیمان عم دانست که بلا آمد آن جامهاء قیمتی که پوشیده
بود برکشید و پیراهن پشمین در پوشید که در زیر جامهاء فاخر پوشیده بود جون آن
قوم او را پیراهن پشمین دیدند هیچکس او را نشناخت سلیمان عم در بیت المقدس اندر شد
و بعبادت بایستاد تا سه روز هیچ طعام نیافت که بخورد جون بی طاقت شد بیرون آمد
یکی را دید گفت مارا طعام بده آنکس سخن وی در گوش نکرد و بوی ننگریست پس بمزدورگاه
رفت تا مزدوری کند هیچکس ویرا کار نفرمود و بمزدوری نبرد روی بدشت نهاد تا بلب
دریا رسید صیادانرا دید که دام در دریا انداخته بودند و ماهی میگرفتند نزدیک ایشان رفت
و گفت مرا با خود یار کنید تا با شمان کار کنم ایشان گفتند روا بود ولیکن بهر روز از دو ماهی
بیش ترا ندهیم سلیمان گفت روا بود تا شبانگاه با ایشان گرسنه باند و کار میکرد شبانگاه
دو ماهی بدو دادند یکی بریان کرد و دیگری یک قرص جوین بفروخت انگاه در بیت المقدس
اندر آمد و پایها آبله شده و مانده شده بعبادت بایستاد تا روزی چند روز کار بر آمد
و بگذشت شب و روز خدای عز و جل را عبادت میکرد اما بقول دیگر جون اصطخری بر تخت
نشست دیوان دریافتند که این سلیمان نیست اصطخری است در آمدند و پایهاء تخت
سلیمان بشکافتند و آن کتابهاء جادویی که از شهرستان عنکبور آورده بودند بر آن نهادند
و پنهان کردند تا خلق را جادویی می آموختند جنانکه خدای عز و جل در قران مجید خود یاد
کرده است کما قال الله تعالی وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ الآیه

لِأُولِي الْأَلْبَابِ یعنی ما مر ایوب را و اهل او را بازدادیم که هلاک شده بودند برحمت خویش
و مر ایوب را هفت پسر و هفت دختر داشت خداوند تعالی مر ایشانرا زنده گردانید و نیز زن ایوب
از پس هلاکت بلاها هفت پسر و هفت دختر دیگر بزاد و ابن عباس رضی الله عنه که از پیغامبر صلعم
برسیدیم از قول خدایتعالی وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفت یا ابن عباس بدانکه خدایتعالی آن زن را جوانی بازداد زیرا که دران وقت که آن رنج و تنگی
بر تن ایشان افتاد مر ایوب را بیزده فرزندان بودند خدایتعالی با مر خود ایشانرا زنده گردانید
ولیکن در جوانی زن ایوب بیفزود تا بیست و شش فرزند بیاورد خدایتعالی گفت کما قال الله تعالی
وَذِكْرَى لِأُولِي الْأَلْبَابِ یعنی این قصه پندی است مر خردمندانرا پس ایوب عم خواست
تا سوگند خود را راست کند و صد تازیانه مر زن خود را بزند الله تعالی وحی کرد و حیلت آموخت
تا سوگند او راست شد کما قال الله تعالی وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنَثْ یعنی
الله تعالی مر ایوب را گفت که یک دسته گندم بگیر و بجای صد تازیانه صد تار ازان بشمار و زن
خود را بدان زدی بزن تا مر او را صد تازیانه زده باشی و سوگند خود را وفا کرده باشی تا دروغ نشود
و پیش ازان مر ایوب را هفتاد و سه سال عمر بود و از پس آن هفتاد سال دیگر عمر یافت و بهمه که
بود خدایتعالی دیگرش داد کما قال الله تعالی إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ یعنی
ما مر ایوب را بر بلا صابر یافتیم و نیک بنده بود مر خدا را عز و جل و الله اعلم بالصواب

قصه دوازدهم مصعب بن ریان

جون یوسف صلوات الله علیه فرمان یافت حق در رسید و پس از ایوب صلوات الله علیه
پسر ریان مصعب نام پادشاهی نشست کافری بودی و او را دعوت کرد و از دین بگردانید تا دیگر

و اهل مصر همه کافر شدند و بت پرستی آغاز کردند مگر آنکه از قوم بنی اسرائیل بودند و بنی اسرائیل
را قوت آنجنان نبود که ایشانرا از بت پرستی و گمراهی باز داشتندی و مصعب دویست سال پادشاهی
یافت و بر ادا انگاه او را فرزندی آمد نام وی ولید کرد و ابن ولید فرعون بود لعنة الله علیه جون
مصعب بن ریان بمرد پسر وی ولید بپادشاهی نشست و بفرمود تا مصر را هفت ربط برآوردند
و در هر ربطی هزار پاره دیه بنا کردند و درختان بنشاندند و خلق را بفرمود که درین دیهها کشت
بکنند و فراج بدهند جون مدت سیصد سال برآمد بفرمود تا در میان هر ربطه کوشکی و گنبدی برآوردند
که بالا آن هفتصد گز بود و سر آن گنبد و میان وی بمرواریدهاء بزرگ مرصع کردند و آن مرواریدها
از بیت المقدس فرید و عرض آن سرای و جهار دیواران از سنگ مغناطیس برآوردند و آن سنگ را
آهن ربا کردند تا از هر جهار سوی آهن را بخود درکشیدی پس بفرمود تا از آهن پولاد تختی کردند
انگاه آن تخت را دران گنبد نهادند و در هوا معلق بر ایستاد انگاه فرعون بفرمود تا ریش او را
بمروارید بیافتند و کلاه و دو شاخ بر سر نهادی و بران تخت بنشستی و خلق را گفتی بیایید مرا سجده
کنید آن خلایق او را مسخر شدند و از ان زمان برداری خلق بر آمدن مرادش و تندرستی و ملک و نعمت
دنیا مشغول گشت در روی بدان قوم کرد و گفت جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال
تع فَحَشَرَ فَنَادَى فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى گفت من خدای شمایم آن خلق یکبارگی او را سجده کردند
گفت دست ازین بت پرستی بازدارید و مرا پرستید که من خدای شمان ایم جنانکه خدای عز و جل در قران
مجید خود یاد کرد کما قال الله تع مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرِي یعنی گفت من نداینم و نشناسم شمارا خدای
عز و جل جز از خویشتن راست که جون این سخن بگفت رود نیل از رفتن باز ایستاد و خلق جمع شدند و گفتند

اگر تو خدایی رود نیل را روان کن گفت همجنان کنم انگاه لشکر را بفرمود تا برنشستند تا هفتصد هزار
سوار بسوی صعید الاعلی رفتند جون یک فرسنگ برفتند فرعون گفت صد هزار سوار بایستید تا هفت
فرسنگ هر فرسنگی هفتصد هزار سوار را بگذاشت برفت و بوادی هیچ سواران نماند بوادی
فرود رفت و بغاری اندر شد و از فتراک توبره بگشاد و غلی و بندی بیرون کرد و بر تن در پوشید
و غلی بر گردن نهاد و بندی بر پای نهاد پس سر بسجده آورد و گفت بار خدایا من دانم که تو خداوند
عظیمی و تو خداوند علم عالمی حقیقت تویی و تو بر حقی و من با ظلم و بدکردار و لیکن دنیا را فرت کرده ام
هر جه مرا در دنیا باید بده که من در آخرت هیچ نخواهم فرعون درین مناجات بود که مردی بر در
غار آمد فرعون گفت تو کیستی گفت من از ظلم با تو بحجت داد آمده ایم فرعون گفت
جه جای ظلم و داد است گفت این خصومت مرا اکنون افتاده است گفت بگو تا حکم کنم
و جنانکه بود صلح کنم گفت جه گویی اگر بنده باشد که گردن از فرمان خداوند خود بیرون برد و خداوند
او را سخت نیکو میدارد و این بنده فرمان وی نکند جزاء وی جه باشد گفت جزاء وی آنکه او را
در آب غرق باید کرد آنکس که این فتوی از وی میخواست جبرئیل عم بود انگاه جبرئیل گفت مرا
خطی بده فرعون گفت من دوات ندارم و قلم و کاغذ نیست زود تر جبرئیل عم قلم و دوات
و کاغذ پیش وی نهاد فرعون درانجا خط بنوشت بران بنده که گردن از فرمان خداوند خود
بیرون کند و خداوند ویرا نیکو میدارد جزاء وی آنست که او را در آب غرق کنند جبرئیل عم آن
خط از وی بستد و نگاه میداشت تا آن روز که دعوی او در رسید با وی بفتوی کار کردند اما
جون ازان غار بیرون آمد رود نیل را بفرمان وی گردانیدند اگر گفتی برو برفتی و اگر گفتی باز ایست

بایستادی واگر گفتی بالا رو بالا رفتی واگر گفتی نشیب رو نشیب رفتی انگاه روی بدان قوم
خویش کرد وگفت چنانکه خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی أَلَيْسَ لِي مُلْكُ
مِصْرَ وَهَٰذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي ۖ أَفَلَا تُبْصِرُونَ یعنی گفت ای قوم نه این ملک
مصر ازان منست وان رود نیل در فرمان من است چون اهل مصر آنچنان دیدند زبانها بثنا
او بگشادند واورا می‌ستودند تا انگاه که وی بکوشک درامد وکوشک فرعون انجا بود که امروز
ازا عین الشمس گویند چشمه ایست انجا ودر زیران چشمه چهار ستون برپای کرد وبر هر ستونی نایژهٔ
زرین بساخت تا آب ازان چشمه بدین ستونها وبدان نایژها برمی آمد وبدان نایژها در می شد
وبصحرا بیرون میرفت خدای عزوجل دران نایژها دو درخت بدید آورد ازیک درخت روغن
زرد بیرون امد که آن بهر جراحتی وهر بیماری که مالیدی بهتر شدی واز دیگری روغن سرخ بیرون
آمدی بهر علتی چنانچه جذام وبرص وغیره وبهر دردی که مالیدی بهتر میشدند بقدرت خدای عزوجل
آن ملعون که دعوی خدایی می کرد برهان وحجت وی ازین دو درخت بود شبی خفته بود
بخواب دید که این رود نیل بهوا برمی آمد وهرچه در صحرا وخلق بود گرفته چون بیدار شد منجمانرا
وجادوان وکاهنانرا بخواند وگفت من چنین خوابی دیدم تعبیر این خواب بگویید والله اعلم بالصواب

قصه موسی پیغامبر صلوات الله علیه وسلامه

جواب دادند که از بنی اسرائیل فرزندی از شکم مادر خواهد
آمدن که ملک تو بر دست وی خراب وهلاک خواهد شد واین مال بدیشان میراث ماند برسید
که آن کودک در شکم مادر است یانه گفتند اکنون خواهد آمدن در مدت شش ماه زن بزن خود صحبت
نکند چون موکلان برگماشتند هیچکس را زهره آن نبود که بنزدیک عیال خود آمدی اما فرعون را

ندیمی بود نام وی عمران زنی داشت نام وی یوخابذ وبروایتی حیوانه او بالعمران دو فرزند
آمد یکی را نام موسی ودیگر را نام هارون ویکی دختر نام وی بخشا آن شب که قضا وحکم خویش
الله تعالی ظاهر خواست کرد عمران بخدمت فرعون بود ویوخابذ بخانه خویش بود نشاطی در دل
وی بدید آمد پای ازخانه بیرون نهاد وبدرسرای فرعون آمد درها گشاده شدند بفرمان خدای
عزوجل وهفت در بود وبر هر دری پانصد دربانان وپاسبانان وغلامان بودند وحق تعالی
خواب برایشان گماشت تا همه در خواب شدند وهر دری که یوخابذ آمد آن در بیکبار گشاده میشد
بفرمان ایزد تعالی تا برسید پیش تخت فرعون عمرانرا دید که بر سر بالین فرعون ایستاده او نیز
دلی بر یوخابذ داشت پس هردو بیکجای خلوت کردند یوخابذ ازانجا بازرفت باموسی حامله
وهیچکس را ازان سر خبر نبود مگر خدای عزوجل دیگر روز فرعون منجمانرا بخواند گفت چگونه می‌بینید
درین کودک که گفته بودید وچه گویید گفتند قضا کار کرد فرعون گفت اگر یک حکم راست نتوانستم
کرد حکم دیگر رد کنم ودیگر دانم پس ازان بفرمود تا هر فرزندی که از بنی اسرائیل بیامدی اگر پسر بودی
بکشتی وهفتاد درم بر مادر وپدر روی بدادی ومادر وپدر کودک را بگریستن زهره نبودی تا یک سخن
گفتی ودر مصر هر که از بنی اسرائیل بودی چون بندهٔ یک قبطی بودی وهر زنی بندهٔ قبطی هر کس را
نام خداوند او بر گوش او داغ کردی تا هیچکس بندهٔ دیگر کسی نگیرد اما چون نه ماه برامد شکم
مادر موسی هم چنان بود که هیچکس ندانستی که او باردار چون وقت بار نهادن امد گفت چگونه
کنم که ناگاه موکلان فرعون درایند واین فرزند مرا هلاک کنند که موکلان فرعون در خانه بنی اسرائیل
درآمدندی ودست بر شکم زنان فرود مالیدندی وآنچنان بود که خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرد

الحمد لله رب العالمین

کما قال الله تعالی يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ ۚ وَفِي ذَٰلِكُم بَلَاءٌ مِّن
رَّبِّكُمْ عَظِيمٌ یعنی موکلان در خانهای بنی اسرائیل درامدند وفرزندان ایشانرا می‌کشتند
تا چهارصد سال دران بلا بودند ورنج فرعونیان می‌کشیدند وبر بنی اسرائیلیان هیچ بلای
سخت‌تر ازین دو بلا نبود یکی فرزندان ایشانرا کشتندی ودوم دست بر شکم زنان فرود
مالیدندی تا روزی مادر موسی علیه السلام نان می‌پخت اورا درد زادن گرفت فرزندی
آورد نرینه باجمال وباملاحت چنانکه از وی چشم برنتوانستی داشت ناگاه موکلان فرعون درآمدند
مادر موسی در اندیشه شد وندانست که چکند گفت باری این فرزند را بدست خویش بسوزم
بهتر ازانکه از پیش من خلق اورا ببرند موسی علیه السلام را برگرفت ودر تنور آتشین فرود افکند
وسر تنور را استوار کرد وموکلان فرعون اندرآمدند هیچ علامت ازان پسری ندیدند بیرون
رفتند مادر موسی هم گریستن گرفت وگفت این چه بود که من کردم فرزند خود را بدست خویش
بسوختم اکنون باری استخوانهاء اورا از تنور بکشم چادر وسرپوش را از تنور برگرفت موسی را دید
درمیان آتش نشسته وسر انگشت بدست گرفته ومی بوئید مادر موسی حمد وثنا آورد مر خدایرا عزوجل
که فرزند مرا سلامت بمن بازرسانید چون اورا از تنور برکشید هاتفی آواز داد چنانکه خدای عزوجل
در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ ۖ فَإِذَا خِفْتِ
عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي ۖ إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ
یعنی وحی کرد خدایتعالی سوی مادر موسی هاتفی اواز داد که شیر ده اورا ومترس واگر میترسی
بفرمای تا اورا تابوتی بر مثال تابوت مردگان بسازند وآن تابوت را بند کنی انگاه اورا دران

تابوت کن ودران رود نیل بینداز تا برود ومترس واندوه مدار که ما اورا دران تابوت
بتو باز رسانیم وما اورا از جمله پیغامبران مرسل خواهیم گردانید مادر موسی بطلب درودگر
از خانه بیرون آمد جبرئیل را دید بر شبه درودگر با ساز نجار درودگری می امد گفت مرا تابوتی
می باید که بر مثال تابوت مردگان باشد پس جبرئیل علیه السلام را بخانه آورد تا برای او تابوتی
تراشید واز خانه بیرون شد انگاه مادر موسی علیه السلام تابوت را بند کرد وموسی را اندر داد
ودران تابوت نهاد وتابوت را برداشت ودر رود نیل انداخت ودران وقت رود نیل را
دو شاخ بود یکی شاخ برای فرعون رفتی ودیگر شاخ بیرون سوی تلبیس رفتی چون تابوت را
درآب انداخت آن آب تابوت برداشت ومی ربود تا بدان شاخ انداخت که برای فرعون
رفتی چون بچنبرها آهنین رسید جبرئیل هم بیامد واز چنبرهای آهنین برکشید مادر موسی خواهر
موسی را گفت چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ
قُصِّيهِ ۖ فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ یعنی برخیز وبا آن تابوت رو بنگر که
آن تابوت کجا میرود ای دختر چنان بنگر که کسی نداند که دران تابوت می نگرد چون تابوت
بران چنبرها رسید جبرئیل هم بیامد دران چنبرهای آهنی را برکشید تا آن تابوت برای فرعون اندر رفت
وبحوض در رسید وگرد آن حوض بگشت ودرمیان حوض بایستاد وفرعون با آسیه بر سر حوض بر تخت
نشسته بودند از دور بدیدند کنیزکانرا گفتند که آن تابوت را بگیرند نتوانستند گرفت تا آنکه
آسیه از تخت فرود امد ودست دراز کرد ودر نهان گفت بسم الله الرحمن الرحیم ودست
در تابوت انداخت دست وی آمد وتابوت را بیرون آورد وپیش فرعون برد وبنهاد فرعون

دران تابوت متعجب فرو ماند که این چه شاید بودن چون سر تابوت را بگشادند موسی را
دران تابوت بدیدند مهری در دل فرعون بجنبید الله تعالی موسی عم را جمالی و ملاحتی داده
بود هر که او را بدیدی بر وی آشفته شدی آسیه گفت که این کودک روشنایی چشم من و از آن
تو خواهد بودن چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وقالت امرأت فرعون قرت
عین لی ولك لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون •
یعنی آسیه گفت این کودک را مکش که نور چشم ما است و شاید که منفعت کند ما را و فرزند گیریم او را
و فرعون را دختری بود که علت پیسی داشت آن دختر بیامد و بدین نگاه کرد موسی بگریست
و از آب دهان وی بگرفت بر خویشتن مالید آن علت از وی دفع شد و نیکو گشت بفرمان خدای
عز و جل و برکت موسی عم آسیه مر فرعون را گفت دیدی که این فرزند مبارک می آید فرعون
وی را در کنار گرفت و نیک نیک بوی نگاه کرد و گفت دایه را بیارید تا این کودک را شیر دهد
دایگان را بیاوردند شیر هیچکس قبول نکرد مگر خواهر موسی آنجا ایستاده بود گفت چنانکه خدای
عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه
لکم وهم له ناصحون • یعنی گفت شما را راه بنمایم بدایه که او را شیر دهد و شیر او را کفایت
و نصیحت دارد خواهر موسی بنزدیک مادر آمد و گفت ای مادر اقبال ما روی آورد و برخیز مادر موسی
برخاست تا بدر سرای فرعون رسید و با دایگان دیگر پیش فرعون درآمد هر کسی شیر در دهان
وی داد و نداد هیچکس شیر قبول نکرد مادر موسی چون بنوبت درآمد و شیر خود بر وی عرض کرد
موسی شیر او بپذیرفت مادر موسی عظیم شاد شد چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد

کما قال الله تع

کما قال الله تعالی لولا ان ربطنا علی قلبها لتکون من المؤمنین • یعنی مادر
خواست تا از آن شادی بانگ کند الله تعالی او را نگاه داشت چون موسی عم شیر مادر خود قبول
کرد و بپذیرفت هامان که وزیر فرعون بود آنجا ایستاده بود آهسته گفت مر مادر موسی را اگر
این فرزند تست مادر موسی گفت من فرزند کجا یافتم و لیکن شیر من پاک و خوش است بر هر که
عرض کنم بپذیرد آنگاه فرعون گفت هر ماه دویست دینار بوی میدهید تا این کودک را شیر دهد
پس از آن هر ماهی دویست دینار بستدی و فرزندی خود را شیر میدادی تا دو سال او را
شیر داد روزی فرعون را آرزوی موسی گرفت گفت او را بیارید مادر موسی او را بیاورد
و فرعون او را در کنار گرفت و بنشاند و در روی وی هم می نگریست خواست تا بر روی
موسی بوسه دهد موسی عم دست دراز کرد و یک دست ریش فرعون بگرفت و بدست دیگر
بر روی فرعون طپانچه زد چنانکه او حیران ساخت فرعون خشم گرفت و گفت این کودک را
البته بکشیم یا دستهاروی ببریم که این همان کودک خواهد بودن که ملک مرا خراب خواهد کرد
آسیه گفت چرا بغلط افتاده آن کودک را گفته اند که از بنی اسرائیل خواهد بود و تو فرزندان
ایشان را بکشتی این کودک هر چه کرده بنادانی کرده اگر خواهی که بدانی بفرمای تا دو طشت
بیارند طشتی پر آتش و طشتی دیگر پر از یاقوت اگر دست بیاقوت دراز کرد بدانچه کرد بدانستگی
کرد و اگر دست بطشت آتش دراز کند هر آنچه کرد بنادانی کرد بفرمود تا هر دو طشت بیاوردند
یکی پر آتش و یکی پر از یاقوت آنگاه موسی را گذاشتند تا چه کند موسی عم خواست تا دست
بیاقوت آرد جبرائیل عم بیامد دست وی بگرفت و بسوی آتش برد موسی عم دست دراز کرد

و یک جمره برداشت و بسوی دهن برد زبانش بسوخت اگر پرسند که چه سبب بود که دستها
سوخته نشد و زبانش بسوخت الجواب آنکه ریش فرعون گرفته بدست بود از آنکه دست
نسوخت و زبانش از آن بسوخت که فرعون را بابا خوانده بود پس موسی عم بگریست
آسیه گفت دیدی آنچه کرد بنادانی کرده است و فرعون دیگر بار او را در کنار گرفت و بنشاند
و آن گره در زبان موسی عم بماند تا آن وقت که دعا کرد چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی قال رب اشرح لی صدری ویسر لی امری واحلل عقدة
من لسانی یفقهوا قولی چون موسی عم بزرگ شد و عمر وی به بیست سال رسید و اهل مصر او را
حرمت داشتندی روزی وقت قیلوله بیرون آمد و خلایق بکارها در شده بودند یک
قبطی مر بنی اسرائیلی را گرفته بود و بکاری میفرمود و میگفت که این هیزم برگیر و بمطبخ پادشاه
برسان و این قبطی خوان سالار بود و آن اسرائیلی سامری بود فرو ماند از دست قبطی و از
پس موسی بخروشید و فریاد خواست موسی قبطی را گفت که چه میخواهی گفت هیزم بمطبخ پدر تو
می برم و دران وقت موسی را بر فرعون خواندندی موسی گفت یکی دیگر را بگیر و او را رها کن
گفت رها نکنم و یرا برم موسی عم یکبار چهار انگشت در سینه وی زد برجای بیفتاد و بمرد
چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فوکزه موسی فقضی علیه
و آنجا از قبطیان هیچکس حاضر نبود موسی عم آن اسرائیلی را گفت که بگوش بگیر از تو کاری افتاد
موسی عم باز رفت یاران قبطی بیامدند و قبطی را کشته دیدند برگرفتند و دفن کردند دیگر
روز موسی عم بجایی میرفت که همان اسرائیلی یعنی سامری را دید که قبطی گرفته بود و میزد که بشنواره

هیزم برگیر موسی قصد سامری کرد که بزند و گفت تو هر روز بدین وقت بدین جاده چرا
بیرون آیی که در بلای می افتی آن دگر اسرائیلی بترسید از آنکه زخم موسی بدید پنداشت
شاید که چهار انگشت در من زند و مرا هلاک کند روی بموسی آورد چنانکه خدای عز و جل
در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس
ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض وما ترید ان تکون
من المصلحین • یعنی سامری گفت ای موسی مرا هم بخواهی کشتن چنانکه آن مرد قبطی را
کشتی و جباری خواهد کردن تو در روی زمین اما فرعون دران وقت عدل چنان کردی
اگرچه محتشم بودی اگر یکی مر یکی را بکشتی او را نیز باز کشتی اگرچه او از اهل بیت او بودی موسی عم
از آن حال بترسید بیامد با مادر گفت درین سخن بودند که مردی بیامد و گفت ای موسی
فرعون ترا میخواند تا ترا بدل آن قبطی بکشد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله
تعالی وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملأ یأتمرون بك
لیقتلوك فاخرج انی لك من الناصحین • یعنی مردی بیامد و آن مرد را خوبیل نام بود
و آن خوبیل خاله زاده فرعون بود نصیحت کرد موسی را گفت ای موسی رو و باش و از شهر بیرون
رو که من ترا نصیحت میکنم موسی ترسان روی بصحرا نهاد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد
کرد کما قال الله تعالی فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین •
یعنی موسی عم ترسان روی از مصر بیرون نهاد و ندانست که کجا میرود و موسی عم هفت شبانروز
پای برهنه اندر بیابان میرفت و پایها او را آبله شد و هرگز تا موسی پیاده نرفته بود روی به آسمان

کرد وگفت ای بار خدایا مرا نجات ده ازین قوم ستمکاران این میگفت و میرفت
ناگهان بر سر بلندی بر آمد آبادانی دید چنانکه پرسش کرد خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی وَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ
یعنی روی بدان آبادانی نهاد برسید بزمینی انجا چاهی بود بر سر چاهی رسید یعنی چون موسی
علیه السلام بزمین مدین رسید خلق را دید که آب ازان چاه بر میکشیدند و گوسپندان را آب میدادند
چون سیراب کردندی سنگی عظیم انجا نهاده بودند بر سر آن چاه نهادندی و برفتندی موسی علیه السلام
دو دختر را دیده انجا ایستاده و گوسپندی چند لاغر انجا باز داشته موسی عم گفت شما را چه بوده
است گفتند این گوسپندان را آب میباید داد گفت چرا آب نمیدهید گفتند سنگ عظیم بر چاه نهاده اند
و ما را آن قوت نیست که این سنگ را از چاه کشیم و دور کنیم از بهر آنکه چهل مرد بباید تا این سنگ را
دور کنند و نیز چهل مرد باید تا دلو را بکشند و ما را پدر نیست ضعیف و نابینا و ما را ان طاقت نیست
که این گوسپندان را آب دهد چون موسی عم این سخن بشنید بدل وی شفقت آمد بر ایشان برخاست
و بر چاه آمد و آن سنگ را بیکدست از چاه دور کرد و بیک دست دلو در چاه افگند و آب کشید
و می ریخت تا آن گوسپندان آب خوردند و سیراب شدند دختران شعیب چون آن قوت موسی
بدیدند عجب داشتند و متحیر شدند و بخانه برفتند موسی عم بزیر سایه درخت آمد و بنشست چنانکه
خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَسَقَىٰ لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّىٰ إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ
رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ یعنی ازپس آب دادن گوسپندان ایشان را موسی
بزیر سایه درخت آمد و بنشست و گفت بار خدایا پارهٔ نان جوینم روزی کن که چندین روز است

طعام نیافتم چون دختران شعیب به نزدیک پدر آمدند و گوسپندان سیراب بودند چون
روز دیگر ایشان را از سر چاه بیامدندی و گوسپندان پیش شعیب آوردندی تا او دست بر پشت
و شکم شان فرود مالیدی اگر سیراب بودندی بدانستی از بهر آنکه نابینا شده بود و چون آن روز
شعیب دست بر پشت گوسپندان فرود مالید سیراب شده دید گفت ای دختران گوسپندان
ما امروز سیراب شده اند دختران گفتند ای پدر امروز مردی غریب بر سر چاه آمد ما را بدید درمانده
بیکدست آن سنگ را از چاه برداشت و بیکدست آن دلو را از چاه برکشید و گوسپندان ما را
سیراب کرد اکنون بزیر سایه درخت باز غلطیده است شعیب گفت ای دختران زود بروید
و آن مرد را نزدیک من آرید تا مکافات آن بکنم و مر شعیب را دو دختران بودند یکی را نام صفورا
و دوم را نام حوران و آن دختر بزرگ بود از دور بشرم آواز داد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ
لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا فَلَمَّا جَاءَهُ وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ یعنی دختر شعیب از دور بشرم
آواز داد و گفت که پدر من ترا میخواند تا آنکه مکافات بجای آوردی ترا بکند از قبل که موسی عم
گرسنه بود که هفت شبانه روز هیچ طعام نخورده بود برخاست و همراه وی برگرفت و آن
دختر شعیب پیش رفت در راه که میرفت موسی علیه السلام روا نبود که بالا نو دیدن موسی گفت
ای دختر تو پس رو تا من پیش رویم دختر گفت تو راه ندانی گفت ای دختر تو سنگها بر گیر
و ازان سوی که راه باشد بینداز تا من بدانم که از کدام سوی میباید رفت دختر گفت من نیز از بهر تو
بگویم گفت سخن تو نیز مرا نشاید شنیدن انگاه پیش موسی عم میرفت و دختر از پس موسی میرفت

و هر کجا که سر دو راه آمدی آن جانب سنگ می انداختی تا موسی بدانستی چون موسی عم
بنزدیک شعیب آمد او را سلام کرد شعیب او را جواب سلام باز داد و دست وی بگرفت در
پهلوی خود نشاند انگاه احوال فرعون و قبطی و آنچه رفته بود از موسی پرسید چنانکه خدای
عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ لَا تَخَفْ نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ
یعنی احوال خویش پیش شعیب بگفت او را گفت مترس از قوم ستمکاران که او را بزمین من
کاری نیست و آن دختر که موسی را بخوانده بود گفت یا پدر او را بمزد گیر تا گوسپندان ما را
بچرا برد از بهر آنکه این مردی با قوت است و امین است شعیب گفت اگر قوت او را بدیدی که
آن سنگ از چاه برداشت اما از امانت وی چه دیدی گفت ای پدر چون او را بخواندیم او
از پس من بود و من پیش وی بودیم باد پیراهن بر میداشت وی مرا گفت تو از پس من رو
تا در تو نظر من نیفتد گفتم تو راه ندانی گفت چون من براه دیگر شوم تو از پس من سنگی بینداز
تا من بدانم ازان سنگ آن سو شویم ازین معنی مرا معلوم شد که او مردی امین است شعیب
گفت چنانکه خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ
أُنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَىٰ أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا
فَمِنْ عِنْدِكَ وَمَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ
یعنی شعیب گفت عم ای موسی من میخواهم تا ازین دو دختر یکی بزنی بتو دهم تا مرا هشت سال
شبانی کنی و اگر ده سال کنی از فضل تو بود و من نخواهم آنچه تو کردی موسی گفت ان شاء الله تعالی
که مرا از جملهٔ نیکوکاران یابی پس دیگر روز شعیب مر دختر را گفت که بدان خانه اندر شو و عصاها نهاده اند

ازان یکی عصا را بیار بموسی ده انگاه دختر برفت و عصا بیاورد شعیب آن را بدست گرفت
گفت این را باز بر دیگر بار دختر برفت همان عصا آورد که اول بار آورده بود گفت ای دختر
این عصا ازان پیغامبران مرسلان خواهد بودن عصا را بخانه در انداخت و دیگر بار دختر دست
دراز کرد تا عصای دیگر بدست آید همان عصا بدست آمد سه بار همان عصا آورد دختر عصا را
بشعیب داد و شعیب رد کرد انگاه شعیب عصا را بزمین فرو برد انگاه گفت ای موسی
بیا و این عصا را برکش موسی در آمد و آن عصا را برکشید و آن عصایی بود که آدم علیه السلام
از بهشت آورده بود با خویشتن و آن عصا به ابراهیم رسید و از ابراهیم بمدین رسید فرزند
بفرزند می آمد تا بشعیب رسید شعیب عم آن عصا را نگاه میداشت تا آن وقت که بموسی عم
رسید و انگاه شعیب گفت ای موسی زنهار تا گوسپندان را بفلان صحرا نبری که آنجا معدن
اژدها و موران است چنانکه هر گوسپندی را یک لقمه کند و رمهٔ گوسپندان باید تا اژدها
سیر شود چون موسی عم گوسپندان را از پیش شعیب بیرون آورد گوسپندان بعمدا روی بدان
وادی نهادند که معدن اژدها بود هر چند که خواست گوسپندان را باز دارد نتوانست باز داشت
موسی عم بر بالای رفت و بنشست ناگاه خواب بر وی غلبه کرد و آن عصای بر پهلوی خویش
نهاده بود اژدها ازان وادی بر آمد و عصا گوسپندان گرد عصا موسی اژدها را بکشت
چون موسی از خواب بیدار شد اژدها را کشته دید متعجب شد و حیران بماند **قصهٔ شعیب پیغامبر**
صلوات الله و سلامه علیه ابدا انکه شعیب پیغامبر از عرب بود و از عرب پنج پیغامبران بودند اول
هود دوم صالح سیوم اسمعیل چهارم شعیب پنجم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و صلوات الله علیهم اجمعین

اما بعد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت که شعیب پیغامبر خطیب پیغامبرانست از بهر انکه از همه عرب فصیح تر بوده است و شعیب پیغامبر صلواة الله علیه دو قوم را دعوت کرد یکی قوم مدین و دوم قوم اصحاب ایکه را چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ ۝ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ ۝ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ ۝ چون اصحاب ایکه مر شعیب را دروغ زن داشتند و جفا کردندی و ایمان بوی نیاوردند الله تعالی ایشانرا ببانگ جبرئیل علیه السلام هلاک کرد پس دیگر بار او را براهل مدین فرستاد تا ایشانرا دعوت کند و بخدای خواند چنانکه خدای تعالی عز وجل در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا ۚ قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ ۖ وَلَا تَنقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ ۚ إِنِّي أَرَاكُم بِخَيْرٍ وَإِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُّحِيطٍ ۝ یعنی شعیب مر اهل مدین را دعوت کرد و گفت ای قوم خدا را پرستید و بگروید بخدای عز وجل و ترازوها و پیمانها راست دارید و راست کنید که تا من خیر شما میخواهم برین نشانیسته بدانید که شما را میگویم و در ان روزگار هزار رطل ها ان بدیناری بود و رطلی صد درم سنگ بود و دیناری ده درم بود و صد رطل نان بدرمی بااین نعمت که ایشانرا بود چون داد و ستد کردندی خیانت کردندی و گفتند چنانکه خدای عز وجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی أَوْ أَن نَّفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ ۖ إِنَّكَ لَأَنتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ ۝ یعنی یا شعیب این مالهاست هرچه خواهیم کنیم و بهر که خواهیم دهیم خواه کم دهیم و خواه زیادت دهیم شعیب گفت ای قوم مکافات شما خواهد رسید چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَن يُصِيبَكُم

مِّثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ ۚ وَمَا قَوْمُ لُوطٍ مِّنكُم بِبَعِيدٍ ۝ یعنی ای قوم من شما را همان حال پیش اید که قوم نوح را و قوم هود را و قوم صالح را و قوم لوط را پیش آمده تا همه هلاک شدند ای قوم از خدای تعالی آمرزش خواهید و توبه کنید و بخدای عز وجل باز گردید ایشان جواب دادند چنانکه خدای عز وجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا يَا شُعَيْبُ مَا نَفْقَهُ كَثِيرًا مِّمَّا تَقُولُ وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا ۖ وَلَوْلَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ ۖ وَمَا أَنتَ عَلَيْنَا بِعَزِيزٍ ۝ یعنی گفتند یا شعیب اینک تو میگویی ما نمی شنویم و اگر نه تو انستی که ضعیف و نابینا ترا می بینم و نیز ترا در میان ما قرابتی است و اگر نه آنستی که ترا از شهر بیرون کنم و یا سنگ باران کنم انگاه شعیب جواب داد ایشانرا چنانکه خدای عز وجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی يَا قَوْمِ أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكُم مِّنَ اللَّهِ وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِيًّا ۝ یعنی گفت یا قوم قرابت من بر شما عزیزتر است از خدای عز وجل و از رسول و مرا قرابت عزیز نیست اکنون هرچه خواهید بکنید تا مدت شما بر اید که مرا یقین است شما را عذاب خواهد آمدن روزی جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا شعیب الله تعالی میفرماید که اهل بیت خویش را از میان قوم بیرون کن که امشب این قوم را عذاب خواهد شعیب علیه السلام هر دو دختر را برگرفت و از میان آن قوم بیرون امد و دران روزگار قحط در میان ایشان افتاده بود و خلایق از گرسنگی می مردند و بخدای چندان نعمت که ایشانرا بود برکت از میان ایشان بیرون رفت دیگر روز از سوی مشرق ابری پیدا امد پنداشتند که باران خواهند بارید پای از شهر بیرون نهادند و بزیر آن ابر بر آمدند چون ابر برابر رسید از هوا فرود آمد

و آتشی از وی بیرون آمد و آن آتش بر زمین افتاد و آن قوم چون ماهی بر تابه بریان گشتند و باقی که در شهرها مانده بودند جبرئیل علیه السلام بانگ برایشان زد همه هلاک شدند چنانکه از ان قوم هیچکس نماند و نسل ایشان بریده شد شعیب علیه السلام بیامد و بکرانه شهر نشست تا خدای عز وجل موسی پیغامبر را بروی رسانید باز آمدیم بقصه موسی علیه السلام چون موسی ده سال شبانی کرد شعیب گفت یا موسی امسال هرچه بره سیاه مر اگوسپندان زایند ترا بخشیدم و آن سال گوسپندان همه بره سیاه آوردند دیگر سال گفت امسال هرچه بره سپید اید ترا بخشیدم آن سال گوسپندان همه بره سپید آوردند سال سیوم گفت هرچه امسال گوسپندان بره ابلق زایند همه ترا بخشیدم آن سال گوسپندان همه بره ابلق آوردند چون مدة موسی علیه السلام تمام شد شعیب گفت علیه السلام یا موسی اینک زن و اینک گوسپندان اکنون خواهی اینجا باش یا خواهی نزدیک مادر و پدر خود باش چنانکه خدای عز وجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِن جَانِبِ الطُّورِ نَارًا ۝ یعنی چون مدت موسی علیه السلام تمام شد عیال خود را برگرفت و گوسپندان پیش کرد و از شهر بیرون امد بسوی بیابان چون دو روز برفت سیوم شب در امد موسی علیه السلام گوسپندان را گرد کرد و صفوران گفت یا موسی مرا روشنایی باید کرد که مرا درد زه گرفته است ساعتی بود ابری بر آمد و رعد و برق جستن گرفت و ساعتی باران چکیدن بتقاطر کرد و جهان تاریک شد موسی علیه السلام متحیر بماند آتش زنه یعنی چقماق بیرون کشید هر چند که سنگ بر آهن زد یک ذره آتش بیرون نیامد موسی علیه السلام آتش زن را از دست بینداخت آتش زن بفرمان حق باوی بسخن امد گفت یا موسی مرا فرمان نیست که ترا آتش دهم انگاه موسی علیه السلام

از دور نگاه کرد روشنایی بدید چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَّعَلِّي آتِيكُم مِّنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجِدُ عَلَى النَّارِ هُدًى ۝ یعنی موسی علیه السلام گفت یا صفوران روشنایی می بینم از جانب طور بروم انجا تا آتش بیارم قدمی برگرفت و روی بسوی طور نهاد به قدم انجا در رسید و از انجا که صفوران بود تا طور سینا سیصد فرسنگ راه بود چون قدم بر کوه نهاد درختی دید سبز چنین گویند که آن درخت عناب بود و بر سر آن درخت مار بود که همه نور دید موسی لختی خاک برگرفت و بر سر عصا بست از بن درخت امد و عصا بران درخت داشت روشنایی از انجا باز بر سر درخت شد موسی علیه السلام متحیر بماند در ان متحیری آواز شنید چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد قال الله تعالی فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ يَا مُوسَىٰ ۝ إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ ۖ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى ۝ وَأَنَا اخْتَرْتُكَ فَاسْتَمِعْ لِمَا يُوحَىٰ ۝ إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي ۝ یعنی ندا شنید ای موسی منم خدای تو و از ان همه عالم نعلین از پای بیرون کن که تو جای پاکیزه آمدی موسی علیه السلام نعلین از پای بیفکند کژدم گشت و عصا از دست بینداخت مار گشت بدان وقت که او از پیش صفوران بیرون رفت صفوران گفت یا موسی این زمین مار و کژدم دارد موسی گفت نعلین محکم دارم که کژدم مرا گزند نکند و عصا که دارم مار را بکشیم چون نعلین کژدم گشت و عصا مار گشت موسی علیه السلام بترسید بایدکه مرا گزند کند ندا آمد از جلیل الجبار چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ ۖ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَىٰ ۝ یعنی ندا امد که بگیر ای موسی و مترس که ما یحال خویش باز آریم او را موسی علیه السلام پیش امد و دست بقفا ران مار دراز کرد همچنان عصا گشت که بود

کرمی بدست موسی برسید که هنوز که اول بود و جایی دیگر گفت چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما
قال الله تعالی وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا
عَلَىٰ غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَىٰ یعنی الله تعالی گفت یا موسی در دست راست چه
داری این معنی بود که تا آن متحیری و خوف از دل موسی برود و حکم از سوال عصا آن بود تا موسی
گستاخ گردد تا گفت الهی این عصا منست که چون ماندگی آریم بروی تکیه کنم و بر گوسپندان برگ
از درختان فرود آریم و نیز مرا بسیار کارها دیگر بکار آید و بقول جعفر بن محمد الصادق رضی الله
عنهما آنست که چون مانده کردم دل تنگ شویم بزمین فرو بریم درختی گردد بهفت شاخ بهر شاخی که
برایم اقلیمی را ببینم از دنیا ندا آمد از جلیل الجبار کما قال الله تعالی قَالَ أَلْقِهَا يَا مُوسَىٰ فَأَلْقَاهَا
فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَىٰ یعنی زمان آمد که یا موسی عصا را بیفکن بیفگند ماری شد اما یک جای مار یاد
کرد و دوم بار ثعبان یاد کرد کما قال الله تعالی فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ و سیوم جای پری یاد کرد
کما قال الله تعالی كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّىٰ مُدْبِرًا وَلَمْ يُعَقِّبْ يَا مُوسَىٰ یعنی این بدان ماند
و آن بدان ماند معنی آنست که بدیدار چون مار بود و بجستن چون پری و بزرگی چون ثعبان
هشتاد و دو پای بر وی پدید آمدی هر پای چون پای پیلی و موی بسیار از قفا در وی پدید آمدی هر یک
موی چون نیزه و هفتصد دندان بر وی پدید آمدی هر دندانی چون دندان پیل و صحرا و کوه هر دو
پیش وی یکسان بودی چون دندان بر سنگ زدی آن سنگ هم بر جای ندا آمد که یا موسی عصا
برگیر دست دراز کرد و عصا را بگرفت چوب گشت ندا آمد که دست در جیب کن چنانکه در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ

آیة اخری یعنی موسی دست در جیب کن چون موسی ع‍م دست در جیب کرد بیضا از جیب
بیرون آورد هوا نور گرفت چنانکه آن هوا نور آفتاب را غلبه کردی این هر دو معجزه الله تعالی
مر موسی را بداد یکی عصا که در وی هزار معجزه بود و دوم دست بیضا بود و دیگر فرمان آمد که یا
موسی بمصر رو و فرعون را دعوت کن گفت الهی عیال من تنها در بیابان مانده است ندا آمد که یا موسی
ما از جهت او راهبران فرستادیم تا او را والی کنند باز گفت بار خدایا گوسپندان ما نیز آنجا
مانده اند بکه سپارم ندا آمد که ما گرگان را فرستادیم تا شبانی کنند گوسپندان ترا تو بمصر رو و فرعون را
دعوت کن آن روز موسی ع‍م دعا کرد و چهار حاجت بخواست از خدای عز و جل چنانکه در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً
مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي
وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي كَيْ نُسَبِّحَكَ كَثِيرًا وَنَذْكُرَكَ كَثِيرًا إِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيرًا یعنی
موسی گفت بار خدایا دل من در کارها فراخ گردان تا حلم و علم در وی جای یابد و کارها بر من
آسان گردان و این گره از سر زبان من راست گردان تا چون با آن قوم سخن گویم سخن من بشنوند و
دریابند و برادرم هارون را وزیر من گردان تا پشت من بدو قوی باشد و در پیغامبری او را با من
شریک گردان تا هر دو ترا تسبیح گوییم و بسیار ترا یاد کنیم و تو از حال ما دانایی و بینایی ندا آمد چنانکه
خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَىٰ وَلَقَدْ
مَنَنَّا عَلَيْكَ مَرَّةً أُخْرَىٰ یعنی ای موسی هر چه خواستی من ترا بدادم و دل ترا فراخ کردیم و کارها
بر تو آسان کردیم و زبان ترا فصیح کردم و برادر ترا هارون را وزیر تو کردم و در پیغامبری یار تو کردم

اما چون موسی ع‍م هر چه بخواست بیافت و محمد صلعم را ناخواسته بداد موسی گفت یا رب دل مرا
فراخ گردان تا علم و حلم و عمل در وی جای یابد و مصطفی را گفت أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ یعنی ای
محمد نه دل ترا فراخ گردانیدیم بی آنکه بخواستی پیغامبر صلواة الله علیه و سلامه گفت کما قال الله تعالی إِنَّا فَتَحْنَا
لَكَ فَتْحًا مُبِينًا لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ
عَلَيْكَ یعنی مکه ده کردیم بر تو مکه و بقولی دیگر آنست که مکه ده کردیم دل دوستان خویش را
تا بتو ایمان آرند و بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله و ما بیامرزیدیم زلت آدم پیش از تو یعنی ترا
بر من شفیع آمد و او را عفو کردیم و بیامرزیدیم گناه امت تو بخواست و اگر موسی گفت هارون برادر مرا
خلیفه من کن چنانکه خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي
یا محمد ترا ناخواسته دو خلیفه دادیم ابو بکر و عمر که خلیفگان تو اند چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل یاد
کرد کما قال الله تعالی لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ و آدم را گفت
صلواة الله علیه کما قال الله تعالی إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و داود صلواة الله علیه گفت کما قال
الله تعالی إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ و هر چه پیغامبران دیگر را صلواة الله علیهم اجمعین
داد خواسته بسوال داد و مصطفی صلی الله علیه و سلم ناخواسته داد و از تفاسیر آورده است که سوال
در دنیا بر سه وجه است سوال کر پرسند که شرح هر کدام ایشان چگونه است الجواب حرام آنست
که سوالها مشروع کند و مکروه آنست که بغیر ضرورت کند و وجه سیوم مباح آنست که در ضرورت کند
و آنچه در اخبار چنین آمده است که اگر کسی مر کسی را سوال کرد و اگر کس گفت که سوال حرام است حقیقت آنست
که خود حرام زاده و زن بر وی حرام شود چنانچه انبیاء صلواة الله علیهم السلام سوال کرده اند اگر روا نبودی

لابد الله تعالی سوال انبیاء را اجابت نکردی و نیز چنانکه در نص کلام الله میفرماید کما قال الله تعالی فَانْكِحُوا
مَا طَابَ لَكُمْ مِنَ النِّسَاءِ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ پس طلب کردن سنت موکده است و بعضی
سوءات شند که از سوال کردن مانع میشوند سبب از آنکه در دنیا دو طایفه بزرگتر اند یکی فقیر صابر دوم
غنی شاکر یعنی مرتبه صابران بزرگست پس از اینجا معلوم میشود که سوال بغیر ضرورت نباید کرد و صحیح تر
آنست که از سوال کردن کسی بیرون نیست چنانکه همه دنیا و عالم از سوال پیدا شده است مثلا کسی
مر کسی را سوال کرد که یا فلان این دختر و یا خواهری بمن ده و یا گوید برای پسر ما و یا گوید که برای فلان
کسی بده اگر آنکس گوید که ندهم جای دیگر طلب کن آنگاه او را باید که باز بروی سوال و عرض کند تا برابر آن
که این هیچ جای زور رفتار رو نتواند کرد پس این سوال شد اگر سوال حرام باشد اصلا آن زن نیز
حرام باشد و همچنین چون مرد قط خدا شود و آن زن را سوال میکند که یا کدبانو و یا ای عورت فلان
من شما را از برای وطی کردن آورده ایم من نزدیک من بیا اگر آن گوید که من ترا وطی کردن نمیدهیم
پس آن مرد متعجب شده حیران بماند فاما آن زن میداند که راست میگوید نزدیک وی می آید و مرد
بر آن زن صحبت کند پس فرزندان می آیند پس تمامی جهان از سوال پیدا شده است و بنا این جهان
از سوال است چنانچه ذکر کرده شده است بحث و جوابها درین باب بسیار اند فاما مختصر کرده شده
است از بهر آنکه قصه تطویل انجامد آمدیم باز بقصه موسی ع‍م اما فرمان آمد که یا موسی نزدیک فرعون شو چنانکه
خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی اذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ فَقُولَا لَهُ قَوْلًا
لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ یعنی یا موسی هارون بسوی فرعون شو و بگو مرا او را که از این دعوی
خدایی براه باز آی و این دعوی باطل است دست بدار کن تا سه کارها تو کنم یکی جوانی بتو باز دهیم که هرگز شده

دوم کمک مصر پیش بذاری ملک همه روی زمین ترا دهم سیوم چهارصد سال عمر یافتی هم
چندان عمر دیگر ترا بدهم چون موسی علیه السلام ازان مقام بازگشت و روی بشهر مصر
دیگر نهاد و بادی جز عصا دیگر چیزی نبود وقت نماز خفتن بود که در مصر در رسید و اندرون
در امد چون درون شهر آمد بخانهٔ خود رفت و در بزد خواهر موسی بیرون امد و گفت کیست
گفت مهمانی آمد خواهر بازگشت گفت ای مادر مهمانی آمده است مادر گفت در خانه بیار
تا او را طعام دهیم موسی علیه السلام را در خانه آوردند موسی بگوشهٔ خانه بنشست هارون اندر خانه
نبود چراغ پیش آوردند و نان جوین و نمک پیش آوردند و بنهادند موسی دست بطعام دراز
کرد و نان خوردن گرفت خواهرش نزدیک مادر رفت و بنشست ساعتی بود هارون
اندر در امد برسید که این کیست گفتند مهمان است اکنون در رسیده است هارون
از پیش مادر برخاست و نزدیک موسی امد بنگریست موسی را بدید و بشناخت بانگ
برآورد و گفت ای مادر این موسی است مادر و خواهر هردو دویدند و سر او را در کنار گرفتند
هارون گفت ای برادر مرا چنین گفتند که بنزدیک شعیب پیغامبر رفت و وی دختر او را
بزنی کرده موسی گفت آری همچنین است و نیز مژده مر شما را که خدای عزوجل مرا پیغامبری
داده است و بی واسطه با من سخن گفته است هارون چون بشنید بر پای خواست و پیش
موسی بخدمت ایستاد انگاه موسی گفت ترا نیز بر من انباز کرده است تا بنزدیک فرعون
رویم و او را دعوت کنیم و بخدای تعالی عزوجل بخوانیم و نیز مرا معجزه داده است که چون دست
در جیب کنم و برکشم نور دست مرا افتاب را غلبه کند هارون شاد شد و گفت که فرج بنی اسرائیل

آمد خدایتعالی این دشمنان را هلاک کند دیگر روز بامداد چون از عبادت فارغ شدند
موسی علیه السلام پشمینه در پوشیده و پای تابه در پیچیده و نعلین در پای کرد و کلاهی بر سر نهاد
و از خانه بیرون آمد و روی بدر سرای فرعون آورد و آن ملعون خرمایان نشانده بود بر در سرای
و بهر خرمای یکی شیری بسته بود تا هر که بیاید گرد سرای او نگردد و نتواند و آن شیران را از زین هفته
تا بدان هفته آب دادن برود نیل بردندی و آن روز چنان بود که هیچکس گرد سرای
فرعون نیارستی رفتن از بیم شیران و هر که را یافتندی بدریدندی چون موسی و هارون
بدر سرای فرعون برفتند و نزدیک شیران آمدند همه شیران فرود افکندند و روی بخاک
بنهادند و تواضع کردند موسی علیه السلام دست دراز کرد و حلقهٔ در سرای فرعون بگرفت و یکی بجنبانید
بجنبانید چنانکه همه کوشک بلرزید و آن حلقه ریزه ریزه شد و آواز داد چنانکه خدایتعالی
در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَ مُوسَىٰ يَا فِرْعَوْنُ إِنِّي رَسُولٌ مِنْ
رَبِّ الْعَالَمِينَ • این آواز بگوش فرعون رسید از هول آن ریش وی سفید گشت
و لرزه در اندام وی افتاد گفت بنگرید تا کیست گفتند موسی و هارون را می بینم گفت
در آرید هردو را پیش فرعون بردند و در آمدند فرعون بر تخت نشسته بود و روی سوی
موسی کرد و گفت یا موسی نه من ترا پروردم و نیز ترا بجای فرزندان داشتم و سالها نزد
من بودی اکنون چند گاه است که برفته و کردی آنچه کردی چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ
قَالَ فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ . فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي

رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ • یعنی فرعون گفت ای موسی یکی را بکشتی
و بگریختی موسی گفت آری چنین بود لیکن از نزدیک شما برفتم اکنون خدایتعالی مرا پیغامبری
داد و بتو فرستاد تا بگوئی لا اله الا الله فرعون گفت چون این قول بگویم او مرا چه دهد موسی علیه السلام
گفت او ترا سه چیز دهد یکی جوانی و دیگر ملک همه روی زمین بتو دهد و سیوم عمر تو چهارصد
سال دیگر زیادت کند و بدین ملک در قیامت حساب نکند موسی را فرمان سابقه این بود
که با فرعون سخن نرم و آهسته گوید چنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ فرعون گفت یا موسی مرا وزیراست
تا با وی مشورت کنم تا او چه گوید امروز بازگرد موسی و هارون بازگشتند و بخانهٔ مادر باز آمدند
چون هامان که وزیر فرعون بود بخواند و گفت ای هامان امروز موسی امد مرا میگوید که ایمان
آر و میگوید کما قال الله تعالی يَا فِرْعَوْنُ إِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ • یعنی میگوید
که خدایتعالی مرا پیغامبری داده است و بتو فرستاده است که ایمان آر که ترا جوانی
باز دهد و چهارصد سال دیگر عمر دهد و ملک همه روی زمین ترا دهد و بدین ملک با تو حساب
نکند و مرا هیچ رغبت نمی افتد مگر بجوانی هامان گفت چندین سال تو دعوی خدائی کرده
اکنون بنده کسی کنی اگر ترا آرزوی بجوانی میکند من ترا جوان میکنم انگاه چون شب در امد
بیامد مرواریدها را از ریش فرعون دور کرد و ریش او را خضاب کرد اول کسی که خضاب کرد
هامان بود که پیش ازان هیچکس خضاب نساخته بود چون بامداد فرعون برخاست ریش
خود را سیاه دید شاد شد پنداشت که جوانی باز آمد موسی علیه السلام روز دیگر بیامد و گفت بگوئی

لا اله الا الله موسی رسول الله و اگر بگوئی بنی اسرائیل ببرم چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله
تعالی وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ وَالسَّلَامُ عَلَىٰ مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَىٰ
فرعون گفت یا موسی معجزهٔ تو چیست موسی دست در جیب کرد و بیضا برآورد و همه روی
زمین نور گرفت فرعون گفت معجزهٔ دیگر داری گفت دارم این عصا اگر خواهی بکنم
گفت بفکن موسی عصا بیفکند اژدها گشت هشتاد و پای هر پای چند پیلی و مویهای
بر قفای وی چون نیزه و هفتصد دندان پیلی آن اژدها سر برآورد و کف از دهان وی می
افتاد و هر کجا که کف دهان وی افتاد هرگز انجا گیاه نرست و آنچه بر او میان افتاد همه بیهوش
گشتند و بیفتادند پس روی بیرون نهاد همه خلق در رمیدند و بیست هزار قبطی در زیر پای
وی هلاک شدند که هیچ یکی از بنی اسرائیل را موی کج نشده و بیازرده بفرمان خدای
عزوجل خلق پیش موسی علیه السلام آمدند و گفتند یا موسی ترا بدان فرستاده اند که خلق را باسلام
خوانی یا خلایق را هلاک کنی موسی گفت مرا بدعوت فرستاده اند گفتند پس این اژدها را
بگیر که ما را پیش ازین طاقت او نمانده است موسی علیه السلام بیرون امد و دست بقفا او دراز کرد
چوبی گشت همچنانکه اول بود بقدرت خدایتعالی انگاه موسی پیش فرعون آمد و گفت
دیدی گفت دیدیم که بجادوی مذکر آمدی و نیک آموختی چنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا إِنْ هَٰذَانِ لَسَاحِرَانِ يُرِيدَانِ أَنْ يُخْرِجَاكُمْ مِنْ
أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِمَا وَيَذْهَبَا بِطَرِيقَتِكُمُ الْمُثْلَىٰ • فرعون گفت ای موسی این
جادوی از کی آموختی که ما را جادوان هستند صبر کن تا ایشان را جمع کنم گفت روا بود

وعدة نهادند که در فلان روز حاضر کنم جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال
مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ وَأَنْ يُحْشَرَ النَّاسُ ضُحًى یعنی یوم النیروز موسی علیه السلام
بخانه آمد وآن وعده که نهاده بودند تا آن وقت که نیروز عید ایشان بود شش ماه می
بایست تا فرعون جادوان را جمع کرد موسی وهارون هر دو بعافیت در خانه بعبادت
مشغول بودند ودل فرعون در شغل افکند وجهار صد مرد استاد بودند که این نژاد در روی
زمین نظیر نبود ومهتر جادوان نابینا بود فرعون گفت جهار صد سال است تا نعمت می خورید
وشما را ست بهره میدهم امروز مرا بشما حاجت است باید که هر علمی جادوی که دانید
بکار برید جواب دادند که ما درین امر هیچ تقصیر نکنیم اما ما را دست افزار نیست بی دست افزار
هیچ کاری نتوان کرد فرعون بفرمود تا در خزینه بگشادند گفت هر جه شما را باید بخواهید
تا شما را دهند وآنچه در خزینه نیست بسیم وزر بخرید جهار هزار اشتر بار از رسن جمع کردند واز
سیماب بندوده واانجه بایست بود جمع کردند جون شش ماه بر آمد طلسمها راست کردند
جنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ
يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَاحِرٍ عَلِيمٍ جون جادوها جمع کردند وراست کردند فرعون بفرمود تا لشکر
او از پیاده وسوار حاضر آمدند انگاه بفرمود تا سواران بر کاخ ایستادند واو را کاخی بود
جهار صد گز بالاء آن بود وزیر وی جهار طاقی برآورده بودند بفرمود تا تخت وی را آنجا برده
ودران جهار طاق بنهادند انگاه فرعون بیامد وبران تخت بنشست وپیش ان میدان جهار
فرسنگ اندر جهار فرسنگ خالی کردند انگاه جادوان بیامدند وان جادوی درمیان نهادند

انگاه پیش فرعون بیامدند وگفتند جنانکه در محکم تنزیل یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا إِنَّ
لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ۝ قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ ۝ یعنی
جادوان گفتند که یا فرعون اگر موسی را غلبه کنیم ما را مزدی باشد فرعون گفت آری شما را
از جمله نزدیکان خود کردانم وبقولی دیگر آنست که گفت هر جهل روزی که خلق را دیدار دهم
اول شما را بار دهم انگاه موسی وهارون درمیان میدان درامدند خلایق را جب وراست
ایستاده دیدند وسلطان ورعیت عالم پر از آدمی گشت موسی علیه السلام بگوشه بر سر بالایی
بایستاد تا خلق او را بدیدند آن مهتر جادوان گفت که موسی جگونه است گفتند کلاهی
بر سر دارد وپشمینه در پوشیده وعصا بر دست کرده ونعلین در پای دارد جادوان آواز
داد که یا موسی نخست تو افکنی یا ما افکنیم جنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قالوا
يَا مُوسَى إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوَّلَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ ۝ یعنی جادوان
گفتند یا موسی اول تو افکنی یا ما افکنیم جبرائیل علیه السلام بیامد وگفت یا موسی بگذار تا ایشان
اول افکنند جون جادوان از موسی دستوری خواستند جبرئیل علیه السلام نگاه کرد موسی ازوی
پرسید یا اخی جبرئیل جه می بینی جبرائیل گفت ایشان را می بینم که از ایشان بوی آشنایی می
آید یعنی میدانم که ایمان آرند از برکت آن که ترا حرمت داشتند جون موسی ایشان را گفت که
اول شما افکنید جادوان سوگند یاد کردند جنانکه در محکم تنزیل یاد کرد کما قال الله تعالی قالوا
بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ ۝ یعنی گفتند بعزة فرعون که امروز موسی علیه السلام
غلبه کنیم جون جادوان بران آلتها خواندند وقت جاشتگاه بود آفتاب بر تافت همه روی زمین

جمله رسنها مار گشتند ومیدان پر مار شد وهیچ سنگی وکلوخی نبود الا همه ماران گشته جون
مارها بر زمین رفتن گرفتند جون موسی علیه السلام بدید بترسید بر بنی اسرائیل شاید که در دل
شان جیزی در اید جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً
مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى فرمان آمد یا موسی مترس که دست تو برتر از
دستهای ایشان است که هر جا حق آید باطل را ظفر نباشد جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد
کما قال الله تعالی أَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ ندا امد که یا موسی عصا را بیفکن عصا بیفکند بزمین فرود شد
ودیگر از میدان در امد اژدها گشت جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَى یعنی آن
جهار هزار خروار رسن جهار هزار اشتر بار وسیماب پر آلتها که بود یکبار جمع کرد وفرو برد که ذره
در شکم وی زیادتی نشد جون جادوان دیدند که همه جادوها را فرو برد وروی فرعون
بدیدند دانستند که وی پرستیده است ودگرگون گشته است اژدها روی بکاخ فرعون نهاد
ودر سرای شد ولب زیرین را زیر قبه نهاد وفرعون جون آنجنان بدید از کاخ فرود آمده
بود اگر فرعون آنجا بودی یک لقمه کردی جون اژدها برای فرعون درامد آن کاخ را از
جای برکند وبینداخت تا پست شد انگاه بگرد میدان درامد ویک دمیدن بدمید هر جه خشت
وگل آن کاخ بود جون ارد کرد وبهوا بر امد ونا پیدا گشت انگاه روی بکوه نهاد هر جه در کوه
سنگ کلان وبزرگ بود همه یکبار فرو خورد فرمان آمد یا موسی عصا را بگیر موسی دست
بقفای وی دراز کرد وبگرفت عصا گشت بقدرت خدای عز وجل جادوان جون این هول

بدیدند که ایشان را پیش آمد هر جه دیده بودند با مهتر خود گفتند مهتر ایشان گفت که جون
این همه بخورد در عصا زیادتی نشد گفتند نی همجنانی بر حال خویش است گفت پس بدانید
که موسی بر حق است ایمان آریم وجادویی آن بود که ما کردیم اکنون خدای موسی وهارون
بر حق است سجده خواهم کرد جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ
سَاجِدِينَ ۝ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ ۝ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ ۝ یعنی یکبار
جادوان موسی را ثنا بسیار گفتند وحق تعالی را سجده آوردند جون سر از سجده برداشتند گفتند
ایمان آوردیم بخدای هر دو عالم فرعون گفت خدای عالمیان منم ایشان گفتند ما بتو ایمان
نیاوریم به پروردگار موسی وهارون ایمان آوردیم فرعون گفت خدای موسی شما را جه خواهد داد
جواب دادند جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل یاد کرد کما قال الله تعالی إِنَّا آمَنَّا بِرَبِّنَا لِيَغْفِرَ لَنَا
خَطَايَانَا وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى یعنی ما بخدای موسی ایمان
آوردیم تا گناه ما را بیامرزد وتو ما را بستم درین کفر میداشتی جادوها را از دل بیرون کردیم وما را خدای
تعالی بهتر از تو عطا خواهد کرد فرعون گفت دستها روپایها شمان ببرم وشما را برین فرمانیان
بردار کنم جواب دادند جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَاقْضِ مَا أَنْتَ
قَاضٍ یعنی بکن انجه خواهی که ما را از تو باک نیست پس فرعون بفرمود تا دستها وپایها
ایشان ببریدند وبر فرمانیان بردار کردند ایشان از ان سرها دار کرده ودست وپا نهاده
آواز دادند جنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی قَالُوا إِنَّا إِلَى رَبِّنَا
مُنْقَلِبُونَ ۝ یعنی ما بخدای تعالی باز گشتیم جنانکه شاعر گفت بامداد از جادوان بودند گفته کا

قال الله تعالى اِنَّ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِيْنَ . از جاشتگاه تا بوقت نماز پیشین موسی شدند
کفتند کما قال الله تعالی قَالُوْا اِنَّا اٰمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِيْنَ • نماز دیگر شهید شدند بدرجه
شهیدان رسیدند و یک سجده کردن حجابها از آسمان و زمین از پیش چشمهاشان برداشتند
اینچنین کرامت که کند مگر خدای تعالی عزوجل جل جلاله و عزکبریاءه انگاه موسی هم بجانه باز آمد و دست
بدعا برداشت چنانکه در محکم تنزیل یاد کرد کما قال الله تعالی رَبَّنَا اطْمِسْ عَلٰی اَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ
عَلٰی قُلُوْبِهِمْ یعنی موسی کفت الهی این فرعون را مال و حشم دادی و بتو ایمان نمی آرد
یارب ان مال او را سنگ و سفاله کردان و بر دل وی او را عذاب دردناک بچشان جبرئیل آمد
پیامد و کفت الله تعالی میفرماید که دعاء شما را اجابت کردم یعنی دعاء موسی و هارون از آنکه
جون موسی دعا کردی هارون امین کردی موسی کفت که ای فرعون بخدای تعالی بگرو و بدو ایمان
آر که آفریدگار زمین و آسمان است و روزی ده کونا کون هر چند کالشت کن فیکون و همکان نیست
روزی فرعون لعین هامان را کفت چنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
یَا هَامَانُ ابْنِ لِيْ صَرْحًا لَعَلِّيْ اَبْلُغُ الْاَسْبَابَ اَسْبَابَ السَّمٰوَاتِ یعنی یا هامان بر
ما را یک مناره بلند کن تا من انجا روم مگر به آسمان برسم باز بفرمود تا خشت زدند و قبه خشت
و دران قبه خشتها پخته کردند اول کسی که خشت پخته کرد هامان بود پس بنا تمام شد انگاه
مناره بر آوردند چنانکه یک هفته بایستی تا خشت از زمین دست بدست بر سر مناره رسیدی
هفت سال زر کار بایست کفته اند چندانی بر آورد که پس خشت بر سر آن مناره روزگار شد
الله تعالی جبرئیل را فرمان داد تا پری بزد و مناره بشکند چهل هزار مرد کار مناره کردند دران

هلاک شدند و آن قوم که کل میکردند بزیر زمین فرو شدند وان قوم که خشت می پختند همه
بسوختند از ان قوم هیچکس نزیست جون بیست سال برامد روزی آسیه زن فرعون دختر را شانه
می کرد شانه از دست وی بیفکند قَالَتْ تَعِسَ فِرْعَوْنُ یعنی کفت نکون باد فرعون
دختر فرعون این سخن را بشنید کفت ای آسیه مگر تو ایمان آوردی بخدای موسی آسیه را
بیش طاقت نماند کفت ایمان آورده ام و او خود جهل سال دران خانه خدای عزوجل را پرستید
جون آن دختر پیش پدرش آشکارا شد فرعون آمد او را کفت بازگرد از دین موسی تا ترا یکی خانه بسازم
زرین و الحاح کرد آسیه کفت هرگز مباد که من از دین موسی باز کردم که مرا الله تعالی بهتر از خانه
تو در بهشت بدهد فرعون کفت ترا عذاب کنم کفت هر چه بخواهی بکن که مرا باکی نیست و من از دین
موسی باز نکردم فرعون بفرمود تا جامه از تن او بیرون کردند آسیه کفت چنانکه در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی وَنَجِّنِيْ مِنْ فِرْعَوْنَ یعنی ای بار خدایا نجات ده مرا از عذاب فرعون
اما جون جامه از تن بیرون کردند چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَفِرْعَوْنَ
ذِي الْاَوْتَادِ الَّذِيْنَ طَغَوْا فِي الْبِلَادِ یعنی آسیه را چهار میخ بدوختند دو در دست و دو
در پای وی جون آن درد بوی رسید روی بسوی آسمان کرد و کفت چنانکه خدای تعالی در محکم
تنزیل یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِيْ عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ یعنی آسیه کفت
که بر روی زمین فرعون مرا تهدید کرد و کفت از دین موسی بکرد که ترا خانه زرین بنا کنم یارب
مرا خانه بنا کن نزدیک خود در بهشت در وقت حجاب از پیش وی برداشت تا کوشک خود را
در بهشت با خادمان آراسته بدید آسیه در میان عذاب بخندید و از درد او را هیچ خبر نبود

فرعون علیه اللعنه بفرمود تا زیر دی سواران جندان بتاختند که بزیر سمهاشان مبتلا گشت
و هلاک شد ملایکه در آمدند و برادر ربودند انجا که فرمان حق بود در انجا او را دفن کردند جنان
مستغرق برحمت کشت که او را از عذاب فرعون خبر نبود اما موسی علیه السلام اندرین هفت سال
پیوسته هر روز در آمدی و فرعون را دعوت کردی روزی موسی علیه السلام در آمد و او را بخدای
تعالی عزوجل بخواند فرعون تنگ دل کشت و آواز داد چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد
کما قال الله تعالی وَقَالَ فِرْعَوْنُ ذَرُوْنِيْ اَقْتُلْ مُوْسٰی وَلْيَدْعُ رَبَّهُ یعنی فرعون کفت مرا
بگذارید تا موسی را بکشم که من میترسم نباید که این دین شما را بدیگری بدل کند موسی علیه السلام بر جای بست
که از پیش وی از سرای بیرون اید قبطیان قصد او کردند تا موسی را بگیرند آن شیران که بر در سرای
فرعون بسته بودند الله تعالی ایشان را فرمان داد تا پیش موسی بایستادند تا از ان قبطیان هیچکس
نتوانند کذشت که قصد موسی کردند روزی فرعون لعین را کفتند که بنی اسرائیلیان بسیار شدند باید
که از ایشان فساد ظاهر شود و غلبه کنند چنانکه حق سبحانه و تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی
اَتَذَرُ مُوْسٰی وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوْا فِي الْاَرْضِ وَيَذَرَكَ وَاٰلِهَتَكَ قَالَ سَنُقَتِّلُ اَبْنَاءَهُمْ
وَنَسْتَحْيِيْ نِسَاءَهُمْ وَاِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُوْنَ • یعنی کفتند بنی اسرائیل از بسیار شدند باید
که ایشان غلبه کنند فرعون مر ایشان را جواب داد که فرزندان ایشان را بکشیم تا بسیار نشوند و زنان
ایشان را کار میفرمودند تا بنی اسرائیلیان با زنان کرد بیایند ما فاهرم و ایشان مقهور ما جبارم
و ایشان مجبور ما شهری ام و ایشان غریب قوم موسی نزدیک موسی آمدند و کفتند یا موسی تا تو
نیامده بودی ما را عذاب میکردند اکنون تو آمدی عذاب بر ما دشوار شد موسی علیه السلام جواب داد

جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ عَسٰی رَبُّكُمْ اَنْ
يُّهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْاَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُوْنَ . یعنی خدای
تعالی هرآینه شما را از ین دشمن برهاند و او را هلاک کرداند و این زمین را بشما
میراث باند چشم میدارید که وعده خدای تعالی نزدیک آمده است انگاه موسی علیه السلام
دعا کرد و کفت ای بار خدایا ایشان را بقحط مبتلا کردان تا همه مقهور شوند دعاء موسی
مستجاب شد طعام بر زمین مصر عزیز شد و دست از دادن طعام باز کشیدند در فرعون
را هفتاد هزار مهمان خانه بود . و دو شند که خلق را طعام دادی و از برکت آن
طعام دادن الله تعالی ملک بر وی نگاه میداشت تا هفت سال بدین قحط بر امد نزدیک
فرعون آمدند و کفتند که ما درین قحط درماندیم حیلتی بکن کفت نزدیک موسی بروید که
این قحط از شومی وی پدید آمده است نزدیک موسی آمدند و کفتند یا موسی خدای خویش
را بکوی تا این قحط از میان ما برگیرد جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال
الله تعالی لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِيْ
اِسْرَائِيْلَ یعنی اگر خدای تعالی این قحط از ما بردارد ما بتو ایمان آریم و با بنی اسرائیل را
بتو باز دهیم تا تو بنام ردی موسی هم دعا کرد و هارون امین کرد الله تعالی ابری را
فرستاد جنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَاَرْسَلْنَا
عَلَيْهِمُ الطُّوْفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ اٰيَاتٍ مُّفَصَّلَاتٍ
یعنی الله تعالی باران فرستاد جنانکه همه مصر و صعید الاعلی تا در سیصد فرسنگ در زیر

آب شدند گفتند یا موسی دعا کوی تا این باران کم کردد تا ایمان آریم پس موسی علیه السلام
دعا کرد همه آب بدریا باز شد و صد هزار نبات کوناکون برست و درختان میوها
دار از زمین بیرون آمدند موسی علیه السلام گفت ای قوم ایمان آرید بخدا تعالی بگروید
و بگوئید که لا اله الا الله موسی کلیم الله جواب دادند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد
کرد کما قال الله تعالی قَالُوا لَنَا هَذِهِ یعنی گفتند این همه از ما بوده است چون دل ایشان
برگشت و درختان میوها نهادند پشت بسوی موسی آوردند الله تعالی ملخ را بر ایشان
گماشت تا همه نعمتها ایشان را پاک بخورد و چنان شد گوئی که از زمین هیچ چیز بیرون
نیامده بود آنگاه گفتند اگر خدای تعالی این بلا را از ما بگرداند ما بتو ایمان آریم موسی دعا کرد
الله تعالی بادی را بفرستاد تا این همه ملخ را برگرفت و بسوی دریا برد و در دریا انداخت ملخ شد
آنگاه موسی علیه السلام گفت اکنون ایمان آرید بخدای عز و جل هیچکس ایمان نیاوردند
الله تعالی قمل را بر ایشان گماشت و این قمل کرمی باشد که این را در سرخس اکاده کویند
تا اندامهای ایشان را میخوردند طاقت نداشتند گفتند یا موسی دعا کوی تا خدای تعالی این
بلا را از ما بگرداند باز موسی علیه السلام دعا کرد تا الله تعالی آن بلا را نیز از ایشان برداشت
باز موسی علیه السلام گفت که ایمان آرید بخدای تبارک و تعالی و بگوئید لا اله الا الله موسی
کلیم الله هیچکس ایمان نیاوردند و گفتند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی
مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یعنی گفتند ای موسی تو جادوئی
میکنی و ما بدین جادوئی تو ایمان نیاوریم الله تعالی ضفادع را بر ایشان بارانید چنانکه جای

نشستن بر ایشان تنگ شد و بطعام ایشان بر می رفتند اگر کسی بر فتی ضفادع دیگر
بیامدی بنزدیک فرعون علیه اللعنة بیامدند و گفتند ما بدست موسی درماندیم و عاجز شدیم
هر هفته ما را عذاب دیگر پیش می آرد فرعون گفت نزدیک موسی روید که این همه جادوئیهای
اوست باز بنزدیک موسی آمدند و گفتند ای موسی دعا کوی تا خدای تعالی این بلا را از ما
بگرداند موسی علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن بلا را نیز از ایشان برداشت و رد کرد آنچه
آنگاه موسی علیه السلام گفت اکنون ایمان آرید بخدای تعالی ایمان نیاوردند الله تعالی خون
بر ایشان گماشت کما قال الله تعالی وَالدَّمَ یعنی خدای تعالی انهار ایشان همه خون کرد
اگر بنی اسرائیلیان آب خوردندی آب بودی و اگر قبطیان آب بر دهان نهادندی خون
گشتی نزدیک فرعون شدند و گفتند که این بلا از همه بلاها بدتر است که آبها خون شده
و ما را بی آب بودن طاقت نیست فرعون ملعون گفت که این همه از شومی موسی است
نزدیک وی روید نزدیک موسی آمدند و این فرعون ملعون تکبری و گردن کشی بازگرد ایشان
گفتند یا موسی دعا کوی تا این بلای را همه از ما بگرداند تا بتو ایمان آریم موسی علیه السلام
دعا کرد خدای تعالی آن بلای را از ایشان بگردانید و هیچکس از ایشان ایمان نیاوردند
کران چندین بلاها کوناکون بر ایشان میرسید و ایشان هر روز بر کفر حریص تر بودند
چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا
وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ چون چندین بلاها کوناکون بر ایشان میرسیدند

وایشان تکبری می کردند و بکفر حریص تر میشدند ایمان نیاوردند آنگاه فرمان از حضرت
عزت دررسید که یا موسی وعدهٔ ایشان بآخر رسید اکنون بگوی مر بنی اسرائیل را که
بهانه کنند که ما را فردا عید است و پیرایهای زرین و جامهای فاخر ایشان از ایشان عاریت
خواهند و گویند که ما را فردا عید است تا آراسته بعیدگاه بیرون رویم که سنت پیغمبران
ما پیشین چنین بوده است دیگر روز موسی هم بدرگاه فرعون آمد و پیش فرعون شد و گفت
ما را فردا عید است لختی جامهای فاخر و پیرایهای زرین عاریت دهید تا فردا بعیدگاه بیرون
شویم آراسته و آن راست بگفت زیرا که از بهر هلاک شدن دشمن بود پس فرعون بفرمود
که هر چه موسی را باید بدهید در خزینه باز کردند تا موسی بخزینه درآمد و هر چه قیمتی دید برداشت
و بیرون آمد فرعون را گفت اکنون هامان را بگوی تا وی نیز بدهد فرعون گفت چون من
بدادم هامان که باشد که ندهد و آنچه موسی بخواست هامان نیز بداد بنی اسرائیل نیز هر کسی
از خداوندان خود جامها و پیرایها بعاریت بستدند و از بنی اسرائیل ششصد هزار مرد بودند
و بروایتی دیگر ششصد هزار مرد بودند همه رسیده بجز از زنان و کودکان جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا موسی بفرمای بنی اسرائیل را تا هر کسی مرغی و گوسپندی و بزغاله بکشند
و خونها ایشان در در خانها بمالند که امشب زلزلگان بخواهند آمد و در خانه هر قبطی یک
یک کودک بخواهند کشت تا فردا همه بمصیبت و تعزیت مشغول شوند و هیچکس را بنی اسرائیل
یاد نباشد چون شب درآید و خلق آرام گیرد تو بنی اسرائیل را برگیر و از مصر بیرون شو
چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ

مُتَّبَعُونَ چون شب درآمد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد و آن
مال و زر و سیم قبطیان با خود بردند و آن شب آدینه بود که بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند
و روی سوی بدریای قلزم نهادند و موسی علیه السلام مر هارون را مقدمهٔ لشکر کرد و خود بر
لشکر بایستاد و بنی اسرائیل در میان میرفتند روز آدینه و شنبه و یکشنبه برفتند روز دوشنبه
فرعون را گفتند که موسی رفت و بنی اسرائیل را برد فرعون گفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ
وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ یعنی فرعون گفت آن قوم را بگیرید که از خانها بگریختند
و مال و نعمت ما بردند کار ما باید تا بر اثر ایشان برویم و همه را گردن بسته بیاریم
و بکشیم و اندر اخبار چنین آمده است که فرعون لعین را فرو کوسی بود که آواز آن در چهل
فرسنگ برفتی و بشنیدی بفرمود تا آن کوس را فرو کوفتند همه سپاه سبک یکبار برنشستند
و از مصر بیرون آمدند و هامان که وزیر او بود با لشکران بر ساق لشکر می آمد این خلق
یکبار روی بموسی نهادند موسی علیه السلام با لشکر باز و زراه رفته بود و بر کرانه دریای قلزم
رسیده بودند و وقت چاشتگاه بود که گرد از جانب مصر پدید آمد و از زیر گرد علمها
پدید آمدند همچون باد چشم بنی اسرائیلیان بر ایشان افتاد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ یعنی گفتند یا موسی اکنون
ما را دریابند و همه را پاک بکشند از دست ایشان چگونه خواهیم رستن یکی از پیش ما دریا است
و کشتی نه و از پس شمشیر دشمنان است که هیچ رحم و رهائش نه باری بمصر بودی دیگر سختی

میکردي وآن رنجها قبطیان کشیدمی بهتر ازان بودي که اکنون همه را بکشند موسی
ایشانرا جواب داد چنانکه خداي عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال کلا
اِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ • یعنی گفت هرگز نباشد انچه شما میگوئید که خدای تعالی یار
منست مرا بنصرت وعده کرده است موسی علیه السلام با قوم خویش این سخن بگفت که تاریکی
اندر در امد و لشکر فرعون اندر رسید فرمان امد بر موسي چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد قوله تعالی اَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ یعنی یا موسي عصا بر دریا بزن موسی علیه السلام
عصا را بر دریا بزد و دریا یکی فرو شید نی بخروشید دیگر بار عصا را بر دریا بزد آب از پیش
اندر رسید جبرئیل علیه السلام گفت یا موسي اب را بگنیت بخوان بگو یا ابا خالد انفلق
یعنی ای دریا مرا راه بده تا من بگذرم جون موسی علیه السلام این بگفت آب از قعر دریا
بر می امد و بر یکدیگر می نشست و بهوا اندر بر میرفت و بر می ایستاد و دوازده کوی پیدا
امد و آفتاب در تافت و باد بوزید بدین دریا و هارون با سپاه خویش فرو در رفت و یوشع
بن نون با سپاه خود فرو در رفت و در بنی اسرائیل دوازده نقیب بودند هر نقیبی با قوم
خود دران کوی ها اندر فرو در رفتند جنانکه هر نقیبی را یک کوی راه شد تا یکدیگر را میدیدند
وایمن شدند و شکر و شادیها می کردند تا هیچکس از ایشان هلاک نشد ایزد تعالی جل جلاله
و عز کبریاءه جبرئیل را فرمان داد تا بر اسپ مادیان بر نشست نام آن مادي حیزوم داشت
پیش فرعون امد و فرعون را بر اسپ گشن بر نشسته و سوار شده بود انگاه سی هزار فرشته
بر شبه نقیبان از پس لشکر فرعون در آمدند و میگفتند ادرک الملک یعنی دریابید ملک را

یعنی فرعون را و فرعون بر لب دریا رسید هامان را گفت می بینی که آب جگونه از دریا بر خاست
گفت می بینم که موسي بجادوئي خود رفت و بگذشت تو بقوت خدائي خود بگذر فرعون
خواست تا باز گردد جبرئیل علیه السلام از پیش اسپ فرعون در امد و در بوی مادیان جبرئیل
اسپ فرعون فرود شد بدریا جون فرعون را لشکر دیدند که بدریا فرو در رفت واز پس
نقیبان بانگ میزدند بروی بسخرگی که دریابید ملک را و عمودها بر سر ایشان میزدند تا هیچکس
در لشکر فرعون در خشکی نماند الا همه فرو در رفتند مگر هامان روی بمصر نهاد جنانکه خدا تعالی در محکم
تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ
وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا ۖ حَتَّىٰ إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ یعنی جون بنی اسرائیل از انسوی
دریا که بیرون آمدند و فرعون و لشکر در میان دریا در رسیدند موسی بازگشت خواست
که عصا بر دریا بزند فرمان امد که یا موسی تو بگذار که من خود ایشانرا غرق خواهم کرد تا بنی
اسرائیلیان از میان دریا بر امد اگر نه ان بودي که خدای عزوجل نعمت فرعونیان روزی بنی اسرا
ئیلیان کرده بودي همه را از هر بطر قیدي و بدریدي و بانگ اندران دریا این زمان است ازان
بانگ و فزع مانده است تا بقیامت جون فرعون دید که غرق خواهم شد روی را بالیش
نبشت جنانکه خدای عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ آمَنتُ
أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ • یعنی فرعون
گفت ایمان آوردم و بگرویدم بدان خدائی که بنی اسرائیلیان گرویده اند و من از جمله
مسلمانانم جبرئیل علیه السلام آن خط که در غار از وی استده بود و بوی نمود و گفت با تو بر حکم تو

کار کنیم انگاه از میان دریا لختی برآورد و در دهان فرعون نهاد جنانکه خدای تعالی در محکم
تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ
یعنی اکنون میگوئی بوقت ترس عذاب خدای تعالی که بتو رسید و جانش بغرغره رسیده
بود جبرئیل علیه السلام گفت تو از جمله راندگانی و ترا هرگز رستگاری نخواهد بودن نه
بدین جهان و نه بدان جهان بنی اسرائیل گفتند هرگز ما را استوار هلاک شدن فرعون
نباید تا ما دیرا جشم معاینه کنم و بینیم موسی گفت بکرانه دریا روید تا دشمن خویش را ببینید
در عذاب که شما را هیچ به ازین شادی نیست جون بلب دریا رسیدند لشکر فرعون را
دیدند که آب ایشان را برداشته بود و بر کوه میزد و همه با جان بودند و استخوانها
ایشانرا در تن می شکست و ایشان فریاد میکردند و بنی اسرائیل بر ایشان میخندیدند
و سخرگی میکردند و هر که آشنا داشت بانگ میکرد که دست مرا ده تا بنزدیک تو آیم الله تعالی
بر بنی اسرائیل منت نهاد از احوال ایشان جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
وَأَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ • یعنی فرعون و آل فرعون را غرق
میکردیم و شما نظاره می کردید جون قوم فرعون و فرعون غرق شدند دریا موج زد
آن همه قبطیانرا برانداخت و فرعون را بر سر بالائی بانداخت تا همه بنی اسرائیل او را
بعیان دیدند بیامدند و ریش فرعون را ببریدند و مردی سوگند خورده بود که من از ریش
فرعون رانشکیل سازم برای اسپ خود ران روز سوگند خود را راست کرد و ان مال
که با ایشان بود جون کارد و کمربند و کیسه و انچه بدین مانند همه بنی اسرائیلیان بر گرفتند

هامانرا الجبه شد بیافتند موسی گفت بار خدایا هامانرا نمی بینم مگر بجانب مصر باز رفت
فرمان امد یا موسی هامانرا ببلا دیگر هلاک کردیم موسی گفت الهی اینک هامانرا زنده میدیدم
فرمان در رسید که یا موسی بهر روز هزار مرگست او را جون بنی اسرائیل با موسی از راه خشک
از دریا بمصر رفتند هامانرا دیدند که نابینا گشته و عصا روی انبار بدست گرفته و نان میخواست
و فریاد میکرد که مرا از گرسنگی طاقت نماند پاره نان میجویم دهید موسی گفت الهی قول تو اختلاف
نیست گفتی که یا موسی هامانرا هلاک کردیم و اینک هامانست فرمان امد که یا موسی فرعون را
یکبار هلاک کردیم و هامانرا در روزی هزار بار مرگ است جون بنی اسرائیل با موسی بمصر اندر
امدند بجایها فرعونیان شدند و فرود آمدند و نعمت ایشان در دست گرفتند جنانکه خدای تعالی
در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَخْرَجْنَاهُم مِّن جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ
وَزُرُوعٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ • كَذَٰلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخَرِينَ • برسیدند
که معنی مقام کریم جیست جواب دادند که مقام کریم مراد ازین مهمانخانه فرعون است که
هفتاد هزار مهمان خانه ساخته بودند تا هر غریبی و درویشی که بیامدی او را درانجا فرود
آوردندی و طعام دادندی حق سبحانه و تعالی از ا مقام کریم خواند و بنی اسرائیلیان دران
خانها قبطیان بودند پس موسی علیه الصلوة والسلام روی بمدین نهاد بر عیال و فرزندان
خویش رفت عیال او یک شکم دو دختر آورده بود و گوسپندان سلامت جار مانده بودند
دو دختران موسی علیه السلام را جهل سال گذشته بودند پس عیال و فرزندانرا بر گرفت و بمصر
نزدیک مادر خود امد پس از مصر برخاست و بطور رفت تا مناجات کند بخدای عزوجل

جون بپایه کوه رسید فرمان امد مر رضوان را که خازن بهشت است یا رضوان کلیم من
می اید که تا با من سخن کوید یک کرسی آراسته بجبرئیل ده تا کلیم من بران کرسی بنشیند و با من
راز کوید رضوان یک کرسی بدر و جواهر آراسته بجبرئیل داد جبرئیل علیه السلام بیاورد و بطور
سینا نهاد و جون کلیم الله بر سر کوه براید و بران کرسی بنشست و بخدای تعالی مناجات کرد
اما آراننده کرسی رضوان بود و آرنده جبرئیل بود ولیکن آراننده عرش خدای است
و برنده مصطفی صلی الله علیه وسلم خدای است جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا
الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ • جون موسی
علیه السلام مناجات کرد و شنید آنجه شنید خدای تعالی اورا وعده کرده بود و آن وعده
آن بود جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً
یعنی موسی را کفت که برای ما سی روزه دار و آن روز وصال بود که نه شب طعام خوردی
و نه روز هر روز ی با قوت تر بودی جون بنزدیک قوم باز امد کفت ای قوم بدانید که خدای تعالی
ما را کتاب خواهد دادن که دران بیان شریعت خواهد بود اما قوم کفتند ما ندانیم که خدای تعالی ترا
کتاب دهد یا نه باید که ما آشکارا به بینیم تا مرا یقین کردد که کتاب خدایست موسی بفرمود تا از
بنی اسرائیل هفتاد مرد را اختیار کنند که بیران باشند ایشان شصت نه مرد را اختیار کردند
که همه بیران بودند موسی کفت کی بیر دیکر بایستی تا هفتاد مرد شدی آن شب بخفتند بامداد
برخاستند یوشع بن نون را محاسن سفید شده بود هفتاد تن شدند جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود

یاد کرد کما قال الله تعالی وَاخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا جون
موسی علیه السلام سی روزه داشت وان هفتاد مرد را بطور سینا با خود ببرد
یوشع بن نون علیه السلام به آن قوم نمیرفت موسی علیه السلام کفت جرا با ایشان
نمیرفتی کفت ایشان اختیار کرده تو اند و من اختیار کرده خدایم عز و جل و نیز ایشان
سخن زشت میکویند و آن سخن زشت آن بود که کفتند جنانکه خدای عز و جل در محکم
تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَ
الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ • یعنی موسی را استوار نداریم تا خدای تعالی را عز و جل
آشکارا نه بینیم جون این سخن بکفتند آتشی بیامد و ایشانرا بسوخت موسی علیه السلام
بکوه براید جبرئیل علیه السلام برکوه آمده بود موسی دست دراز کرد و یک برک درخت
زیتون بکند و در دهن نهاد و بخایید و فرو برد روزه بکشاد جون مناجات کار رسید
فرمان امد که یا موسی ما نه کفته بودیم که روزه دار تو روزه بکشادی و بیامدی موسی کفت
الهی تو دانا ترین که از دهن من بوی می امد فرمان امد یا موسی تو ندانی که بوی دهان
روزه دار نزدیک ما دوستر است که بوی مشک نزدیک شان آدمیان باشد و هم ازین
معنی رسول صلی الله علیه وسلم کفت رِيحُ فَمِ الصَّائِمِ أَطْيَبُ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ
رِيحِ الْمِسْكِ فرمان امد یا موسی اکنون که روزه بکشادی ببر ده روزه دیکر دار جنانکه
خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ
رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً یعنی ده روزه دیکر دار تا جهل روز تمام شود اما حق تعالی شب یاد کرد

ولیکن روز در مضمر است وان سی روزه که داشته بود ماه ذی القعده بود و آن
ده روز که تمام کرد ذی الحجه بود باز امدن آن ده روز دیکر روزه داشت تا جهل روز تمام
شد و آن هفتاد کم یک تن مرده بودند وان یک تن که باقی سلامت بماند یوشع بن نون
بوده است موسی کفت بار خدایا من با هفتاد تن از میان بنی اسرائیل بیرون امده بودم
اکنون تنها میروم با قوم جه کویم که هر جه بکویم مرا استوار ندارند بهر دل موسی را الله تعالی
آن هفتاد تن کم یک تن که مرده بودند همه را زنده کردانید جنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ. موسی ام
با ان هفتاد تن نزدیک بنی اسرائیل آمده و ده روز دیکر روزه داشت پس آن قوم روی
بطور سینا نهاد جون به پایان کوه رسیدند قوم را کفت شمان اینجا رنک رنک
می آیید و خود پای برداشت بر طور رفت و بمقام خویش بایستاد فرمان امد از حق تعالی
جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى
قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى یعنی ندا امد یا موسی برا بجه
و قوم را از پس کذاشتی کفت الهی قوم من بر اثر من می ایند و من بشتافتم تا تو از من خشنود
کردی انکاه ندا امد که یا موسی تا هفتاد بار ندا حق تعالی بشنید موسی در لذت سماع حق
تعالی مستغرق کشت شوقش بجنبید بجایی رسید تا بنداشت که بنهایت رسید از نسیان
امواج شوق و غلبات محبت جنانکه در کلام مجید یاد کرد کما قال الله تعالی رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ
إِلَيْكَ یعنی ای بار خدایا بنما مرا دیدار خود تا به بینم فرشتکان هفت آسمان بانک بر اوردند

کفتند ای پسر عمران کلام حق تعالی شنیدی و طمع بدیدار حق تعالی کردی فرمان امد
یا موسی فرو نکر و فرو نکریست تا تحت الثری آنجه مخلوقات بود ندید باز ندا امد که یا موسی
بالا نکر بالا نکریست تا بعرش آنجه مخلوقات بودند بدید کفت الهی این محدثات اند و مخلوقات اند
نیست بودند هست کردی و باز جون بخواهی همه را نیست کردانی دیکر بار از کرسی برخاست
کفت کما قال الله تعالی رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ یعنی یا رب بنما مرا دیدار خود تا به بینم فرمان
امد که یا موسی بنشین بنشست هفتاد هزار فرشته از اسمان بدنیا فرود آمدند همه بصورت
کاوان و بانکهای ایشان جون رعد هر یکی جند کوهی می آمدند و میکفتند يَا ابْنَ الْمَرْأَةِ
الْحَائِضِ أَتَطْمَعُ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ یعنی ای پسر زن حایض شونده طمع کردی بدیدار
آن که عزت صفت اوست آن هفتاد هزار فرشته بر موسی علیه السلام بکذشتند و هر یکی
این سخن میکفتند دیکر بار موسی دم برخاست و بانک بر آورد و کفت رب ارنی انظر الیک
یعنی یا رب بنما مرا دیدار خود تا به بینم فرمان آمد که یا موسی بنشین بنشست از اسمان هفتاد هزار
فرشته فرود آمدند همه بصورت شیران و بانکهای ایشان جون بانک رعد در دست هر یکی
مروا ی کرفته و بانک میکردند و میکفتند يَا ابْنَ امْرَأَةِ الْحَائِضِ أَتَطْمَعُ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ
یعنی ای پسر زن حایض شونده طمع کردی بدیدار خدایی که عزت صفت اوست هر یکی این سخن
میکفتند و میکذشتند باز موسی علیه السلام بر بای خواست و کفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ
فرمان امد که یا موسی بنشین بنشست از اسمان سیوم هفتاد هزار فرشته فرود امدند همه بصورت
کرکان و بانکهای ایشان جون بانک رعد و هر یکی بانکی میکردند و میکفتند یا ابن امراة الحائض

اتطمع فی رؤیة رب العزة یعنی ای پسر زن حایض شونده طمع کردی بدیدار خدایی که
عزت صفت اوست چون ایشان بگذشتند باز موسی عم برپای خاست وگفت
رب ارنی انظر الیک فرمان امد که بنشین بنشست هشتاد هزار فرشته از اسمان چهارم
فرود آمدند با صورتها نیکو نیمهٔ تن از ایشان برف و نیمهٔ تن از اتش وخویشتن را ... اتش
واتش وبرف از ایشان ... وبا بانگ بلند میگفتند یا ابن امرأة الحائض اتطمع
فی رؤیة رب العزة چون ایشان درگذشتند موسی عم باز برپای خاست وگفت
رب ارنی انظر الیک یعنی بنما مرا دیدار تا ببینم هفتاد هزار فرشته از آسمان پنجم فرود
بیامدند وپرها ایشان چون پرها طاوس وروییها ایشان چون روییها غلامان بانگ
براوردند ومیگفتند یا ابن امرأة الحائض اتطمع فی رؤیة رب العزة وایشان
درگذشتند موسی علیه السلام باز برپای خواست وگفت رب ارنی انظر الیک
فرمان امد که یا موسی بنشین بنشست ندا امد یا موسی درکوه بنگر بکوه نگریست هزار هزار کوه
دید از یاقوت سرخ ودر هر کوهی هزار هزار موسی دید هر یکی عصا گرفته وپشمینه در پوشیده
ومیگفتند رب ارنی انظر الیک موسی گفت بار خدایا اگر موسی منم ایشان کیستند
فرمان امد یا موسی آنها همه صورت تست که می بینی وتو از همه خودی آن همه امیشناسی
بلکه خود را نمیشناسی تا خود را نشناسی مرا کی توانی دید فرمان امد که یا موسی بنشین بنشست
باز از اسمان ششم هفتاد هزار فرشته فرود امدند وگفتند یا ابن امرأة الحائض
اتطمع فی رؤیة رب العزة یعنی ای پسر زن حایض شونده طمع کردی بدیدار خدایی

که رب العزة صفت اوست میگفتند ومیگذشتند باز موسی عم برپای خاست وگفت
رب ارنی انظر الیک فرمان امد یا موسی بنشین بنشست هشتاد هزار فرشته از
آسمان فرود امدند همه عالم از ایشان نور گرفت بانگ براوردند وگفتند کذاب الله کلیم
وکذاب الله عمر وفتنک موسی علیه السلام را طمع درافتاد که به بیند از انکه فرشتگان
او را لطف کردند ودرگذشتند دیگر بار موسی علیه السلام برپای خاست وبانگ براورد
وگفت رب ارنی انظر الیک ندا امد یا موسی لن ترانی یعنی نتوانی دید که در رای
فانی باصفت باقی نتوان دید خدای را تا کردی فانی وباز نکردی باقی نتوانی دید خدای
باقی را ولیکن ای موسی سوی کوه نگر چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی یعنی فرمان آمد ای موسی
بکوه بنگر اگر کوه طاقت دارد بدانکه تو نیز طاقت بداری چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی
صعقا • یعنی حق تعالی یک ذره تجلی برکوه افکند طاقا طاق درکوه هفتاد ذره ذره
گشت ودر هوا برفت بقدرت خدای عز وجل چون بانگ درکوه افتاد موسی بیهوش
گشت ودر جای بیفتاد وچون بهوش باز امد گفت چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین •
یعنی موسی گفت ای بار خدایا پاکی وبزرگواری مر ترا از انکه ترا بچشم فانی نتوان دید توبه
کردم که در سرای فانی از تو دیدار نخواهم من دانستم که ترا در دنیا نتوان دیدن پس ندا آمد

که یا موسی چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال یا موسی انی اصطفیتک
علی الناس برسالاتی وبکلامی فخذ ما اتیتک وکن من الشاکرین •
یعنی فرمان امد یا موسی من ترا برگزیدیم بنبوت وبرسالت وبکلام ترا مخصوص کردانیدیم
ترا بدرجه که پیش از تو هیچ پیغامبر را این درجه نبوده است اکنون الحمد ترا خواهم دادن
بگیر یعنی توریت را انگاه فرمان امد مر جبریل را که یا جبریل در بهشت فردوس ده لوح از زمرد
سبز نهاده است برو بیار وبقولی آورده اند که آن لوح از زاله بوده است که آن لوحها
نه افتاب گداختی ونه اتش اما قول درست آنست که از زمرد بوده است فرمان آمد
یا جبریل ان لوحها را در قلم ده تا توریت را که در لوح محفوظ است بر انجا بنویسد چون
جبریل عم آن لوح را از بهشت بیاورد وبقلم داد در نبشتن امد تا بنوشت هزار سوره در هر
سورتی هزار ایة وهر ایتی چند سورة البقر وایة الکرسی ودر هر ایتی هزار وعده وهزار
وعید وهزار امر وهزار نهی چون تمام نبشته شد جبریل عم با چهار صد هزار فرشته بیاورد
چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وکتبنا له فی الالواح
من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء فخذها بقوة وامر
قومک یاخذوا باحسنها ساریکم دار الفاسقین • چون جبریل عم
با چهار صد هزار فرشته الواح را بیاورد وبموسی داد چشم موسی عم بر لوح افتاد خط
اول نبشته دید علماؤهم حکماؤهم وفقهاؤهم کانهم انبیاء یعنی امتی اند علما
وحکما اند وبموافقت گوی پیغامبر اند موسی عم را ول شاد شد گفت الهی این صفت امتیست

جواب شنیده

جواب شنیده یا موسی این صفت امت محمد مصطفی صلعم است موسی گفت الهی الوقت
وفتی والعطاء لغیری یعنی ای بار خدایا وقت وقت منست وعطای دیگری را
ندا امد که یا موسی انت کلیمی ومحمد حبیبی صلی الله علیه وسلم یعنی ای موسی تو کلیم منی
ومحمد حبیب منست بس سخن دوستان کلیم کی توان گفت موسی گفت عم ای بار خدایا
ایشان را امت من گردان ندا آمد هم الآخرون فی الدنیا والسابقون فی
العقبی یعنی ای موسی ایشان اخر خلقان باشند در دنیا واول خلق باشند در عقبی
چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وما کنت بجانب الطور الایمن
اذ نادینا ولکن رحمة من ربک یعنی الله تعالی مر مصطفی را گفت صلعم ای
محمد تو نبودی بر کرانه طور که ما مر امت ترا میستودیم وان رحمت من بود که موسی ندا
کرد یا امت محمد جایها امت تو حاضر آوردم تا همه جواب دادند وگفتند لبیک لبیک لا
شریک لک لبیک الله تعالی این امت را سه بار ندا کرد وباز ندا خود بشنوانید یکی
روز میثاق که گفت الست بربکم تا همه در صلب ادم پیغامبر عم جواب دادند که قالوا بلی
ودیگر بدان وقت که ابراهیم پیغامبر عم خانه کعبه بنا کرد وپس ابراهیم ندا کرد وخلق را
خواند چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی واذن فی الناس بالحج
یاتوک رجالا وعلی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق • ابراهیم عم
بکوه برامد وآواز داد که ای فرزندان آدم بدین خانه در ایید ندا کنید خلیل بود وسازنده
بگوش خلق جلیل یعنی رحمن الرحیم بود وآن آواز در گوش خلقان رسانید در اصلاب پدران

پدران و در ارحام مادران تا ابراهیم از چهار سوی جهان اواز شنید و کس را ندید که
بانگ برادروند و کفتند اَللّٰهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ
وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ يَا سَيِّدِي وَمَوْلَائِي لَبَّيْكَ سیوم بار ندا از طور
سینا از موسی بشنوانید ندکه موسی کفت یا امت محمد کوینده موسی کلیم بود در ساننده
بکوشش خلق رحمن و رحیم بود موسی کفت الهی ندا من کردم جواب ترا داوند ندا آمد
یا موسی ندا کننده تو بودی در ساننده من بودم که خداوندم جل جلاله موسی کفت الهی
جون ایشان را حاضر هستی ایشان را عطا رده ندا امد از حق تعالی یا امت محمد سبقت رحمتی
مِنْ غَضَبِي أَعْطَيْتُكُمْ قَبْلَ أَنْ تَسْأَلُونِي وَغَفَرْتُ لَكُمْ قَبْلَ أَنْ
تَعْصُونِي وَمَنْ لَقِيَنِي بِمِثْلِ تُرَابِ الْأَرْضِ خَطَايَا وَهُوَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ
غَيْرِي وَأَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدِي وَرَسُولِي غَفَرْتُ لَهُ وَلَا أُبَالِي یعنی ای امت محمد
رحمت من بر شما پیش دستی کرد از خشم من و دادم شما را پیش از انکه سوال کنید و بخشیدم
شما را پیش از انکه کناه کنید و هر که بقیامت حاضر اید و یک روی زمین پر کناه دارد و مقر
بود که من یکی خداوندم و محمد بنده منست و رسول منست او را بیامرزیدم و باک ندارم
و نظیران در قران بسیار است که حق سبحانه و تعالی کفت کما قال الله تعالی إِنَّ اللّٰهَ
اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ
فِي سَبِيلِ اللّٰهِ فَيَقْتُلُونَ وَيُقْتَلُونَ وَعْدًا عَلَيْهِ حَقًّا فِي التَّوْرَاةِ وَالْإِنْجِيلِ
وَالْقُرْآنِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِعَهْدِهِ مِنَ اللّٰهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِبَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ

بِهِ وَذٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ یعنی بخرید الله تعالی مومنان را و مالها ایشان را به بهشت
خویش و فروشنده خدای بود و خرنده هم خدای عز و جل بود و باز حرب کنندکان
با کافران ظاهر یعنی با مشرکان و با کافران باطن یعنی دیوان الله تعالی وعده کرد هر که
این کافران را قهر کند بهشت جزای ایشان است و همچنین یاد کرده است بتوریت و انجیل
و فرقان کیست از شما که این وعده را وفا کننده یا محمد مژده مومنان را بکوی که من شمار ایشان را بزرک
جانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی اَلتَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ
السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ
عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللّٰهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ • اول ان قوم تایبانند
و عابدانند و صالحانند و حامدانند و رکوع کنندکانند و سجود کنندکانند و امر معروف
کنندکانند و حد خدای نکاه دارندکانند و شهیدانند و نیکوخواهانند و راست کویانند
و نماز کذارندکانند و با خلق شفقت کنندکانند و زکوة دهندکانند و جمله اهل تو حاشانند
یا محمد مژده مرجنین مومنان را اما جون موسی عم بان الواحها از کوه فرود امد نکاه کرد آن
هفتاد تن کم یک تن را دید از نور تجلی سوخته شده بودند موسی عم دعا کرد جنانکه خدای تعالی
در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ أَتُهْلِكُنَا
بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ
تَشَاءُ أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ • یعنی موسی کفت
الهی اکر خواستی ایشان را پیش ازین هلاک کردی جون من نزدیک قوم روم مرا کویند

بزرکان و مهتران ما را هلاک کردی و آمدی و تو دانا تری که آن قوم سفیهانند در ساعت
الله تعالی آن قوم را زنده کردانیدی و آن قوم نکاه کردند در سر و روی موسی از نور خدا نشستند
نکریست انکاه موسی عم نقاب از کرباس بر روی فراکرفت نور روی موسی آن کرباس را
بسوخت بس نقابی کرد از آهن پولاد آن نیز بسوخت کفت ای بار خدایا از جه نقاب کنم
فرمان امد که از خرقه درویشان کن موسی خرقها درویشان جمع کرد و نقابی بدوخت و بر روی
خویش فرو آویخت پس هر که در روی موسی نکاه کردی جشم او خیره کشتی پس موسی عم
آن لوحها را برداشت و به آن هفتاد مرد بمصر اندر امد موسی را در طور سینا جهل روز
بر امده بود تا موسی از میان قوم بیرون آمده بود هشتم روز سامری کفت مر قوم موسی را
ای قوم با شما سخنی و سری دارم بیایید تا بکویم و آن سخن جنان بود ان وقت که بنی اسرایل
از پیش فرعون بکریختند دران هزیمت این سامری را بیفکندند که وی طفل بود و ایشان خبر نداشتند
جون بمنزلکاه فرود آمدند این کودک را ندیدند کفتند او را تا اکنون کرک خورده باشد اما ایزد
تعالی جبرئیل را فرمود تا ان کودک را بردار جبرئیل عم وی را بر کرفت و هشت ماه او را نکاه میداشت
و بقولی دیکر هشت سال روزی مادر و پدر سامری نشسته بودند و میکریستند و کفتند
که فرزند ما را ندانیم حال چه باشد و چکونه رفت در وقت جبرئیل او را بفرمان رب العزة بیاورد
و بدر خانه ایشان بنهاد سامری بکریست مادر و پدر وی بیرون امدند سامری را دیدند بر داشتند
و بدان معنی که جبرئیل عم او را پرورده بود نیکو و بزرک داشتندی پس بنی اسرایل سامری را
کفتند بکو جه خواهی سامری کفت بدانید که موسی با هفتاد مرد هلاک شد اینک هشت روز و هشت شب

شده است که برفته است اکنون بخواهید تا خدای موسی را بشما نمایم کفتند خواهیم سامری
زرکر بود کالبدی بساخت از کل بر مثال کوساله و در زمین پنهان کرد انکاه هیزم بسیار آورد
بنی اسرایل را کفت هر کسی دیناری زر در میان این هیزم بیندازید و بقولی دیکر آورده اند
که هر کسی جند جشم بلخ از ان زرها فرعون و فرعونیان بدان هیزم انداختند آورده اند
که شصت هزار دینار دران هیزم انداختند انکاه سامری اتش اندران هیزم زد تا ان زرها
بکداخت و بدان کالبد کوساله فرو ریخت و جون هیزم خاکستر شد باد اندر امد و آن
خاکستر را بهوا برد انکاه سامری کوساله را از زمین برآورد و بر روی زمین بنهاد و بروایتی
دیکر جنین اورده اند که آن روز سامری بر غرق شدن فرعون جبرئیل را دیده بود که بر اسب
نشسته و هر کجا که اسب جبرئیل پای بنهادی کیاه سبز میرست جبرئیل را بشناخت از
زیر سم اسب جبرئیل مشتی خاک بر کرفت و نکاه میداشت جنانکه الله تعالی میفرماید و نقل
آمد کما قال الله تعالی فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذٰلِكَ سَوَّلَتْ
لِي نَفْسِي جون بنی اسرایل بنظاره کوساله جمع شده آمدند ان خاک را در دهن آن کوساله
بدمید کوساله بانکی بکرد جنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ آن قوم بانک
کوساله بشنیدند سامری کفت جنانکه خدای تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی
هٰذَا إِلٰهُكُمْ وَإِلٰهُ مُوسَىٰ فَنَسِيَ یعنی کفت این خدای شمان و خدای موسی است
ایشان همه آن کوساله را یکبارکی سجده کردند مکر دو نیم سبط باندند که سجده نکردند و بنی اسرایل
دوازده سبط بودند و هر سبطی بنجاه هزار مرد بودند جنانکه جمله بنی اسرایل سیصد هزار مرد بودند

ازایشان صد و بست و پنجزار مرد بودند که کوساله را نه پرستیدند و سجده نکردند و دیکرهمه
بخدای کافر شدند انکاه الله تعالی زمین را فرمان داد انکسانی که مومن بودند تا زمین بدریم
وایشان بزیر زمین فرو دشدند وبکرانه کوه قاف برامدند وخانهها بنا کردند که همه یکسان
بودند وهیچکس از یکدیگر برتر نبود و بر در خانها مسجدها بنا کردند برای عبادت حق جو
داشتند بزمین براکندیدند باران بباریدی وان جویها نبات شد وایشان مرخدایرا
عزوجل پرستیدن کرفتند چندانکه ایشانرا طعام بایستی ازو شت پادر دندی و دیکرهمه بهشت
بکداشتندی در شب معراج مصطفی صلی الله علیه وسلم نوری دید که از زمین بر می امد کفت یا
جبرئیل آن نور چیست کفت از عابدان بنی اسرائیلست که قوم موسی بودند چنانکه خدای عزوجل
در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَمِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ
يَعْدِلُونَ . پیغامبر کفت صلعم یا جبرئیل مرا نزدیک ایشان بر تا ایشان را دعوت کنم جبرئیل
مرا ایشانرا کفت هَذَا نَبِيُّكُمُ الْأُمِّيُّ الْعَرَبِيُّ الْهَاشِمِيُّ الْقُرَشِيُّ الْأَبْطَحِيُّ الْمَكِّيُّ
الْمَدَنِيُّ التِّهَامِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تَعَالَوْا وَآمِنُوا بِهِ چون از جبرئیل این سخن
بشنیدند همه از خانها یکبارکی بیرون آمدند و بوی ایمان آوردند و کفتند لا اله الا الله
محمد رسول الله انکاه پیغامبر علیه السلام ایشانرا سورة الفاتحة و سوره قل یا ایها الکافرون وسوره
الملک بیاموخت وآن قوم بر دین مصطفی صلی الله علیه وسلم امدند وان نه نیم سبط کوساله را
خدمت کردندی چون موسی علیه السلام از طور سینا باز امد بان الواحها قوم را دید که کوساله
راسجده می کردند و بر پیچشد موسی عم بنزدیک هارون رفت و کفت چنانکه خدایتعالی در محکم

تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي یعنی ای هارون
بد خلیفتی که تو بودی از پس من که این قوم را بکداشتی که کوساله می پرستیدند واز دین
حق تعالی برکشتند و کافر شدند هارون جواب داد چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي فَلَا تُشْمِتْ
بِيَ الْأَعْدَاءَ یعنی یا موسی این قوم مرا فرمان نکردند و من تنها بودم و خواستند که مرا
بکشند چون هارون صلابت موسی دیده بود کفت ای برادر دشمنان مرا بر من شادمان
مکن که مرا هیچ کناه نیست موسی عم از آن رشک و حمیت و صلابت الواحها بیفکند چنانکه
خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ
يَجُرُّهُ إِلَيْهِ یعنی موسی عم الواح را بیفکند اما در عرب ایماست که هر چیز برا فرود و در زمین
نهند از الق خوانند چون موسی از آن رشک الواح را بر زمین نهاد و سر برادر را در زیر بغل
کرفت و محاسن بدست کرفت هارون فریاد برآورد چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی
قَالَ ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ
بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي یعنی هارون فریاد برآورد و کفت یا پسر مادر من که
ریش و سر من چرا میکیری این سخن بدان معنی کفت که موسی ریش او کرفته بود بدان معنی
کفت یا موسی بترسید و او را بکذارد هارون کفت من بترسیدم که اکر با این قوم درشتی کویم
پراکنده کردند و مرا استوار نکردند و مرا کویی چرا پراکنده کردی و ملامت کنی موسی کفت چون
این قوم کوساله را پرستیدند چرا منع نکردی کفت ای برادر فرمان من نکردندی من چه کردمی

پس موسی کفت این کوساله را که کرده است کفت سامری کرده است موسی کفت ای سامری
ترا بدین کار که داشت که چنین فتنه انکیختی چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی
قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً
مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ یعنی موسی کفت ترا که بدین کار داشت یا سامری پس سامری جواب داد
که یا موسی من آن دیدم که تو ندیدی وایشان ندیدند قبضت خاک از زیر سم اسپ جبرئیل
برکرفتم و بدهن کوساله بدمیدم در بانک درامد موسی از پیش خود سامری را براند و دعا کرد
تا آرام و قرار از سامری حق سبحانه وتعالی برداشت و او را شیفته کردانید چنانچه با هیچ آفریده
انس و آرام نتوانست کردن و وحشت بروی غالب شد و روی بجانب بیابان نهاد تا بجان
برد چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ
موسی عم کفت الهی اکر کوساله سامری کرد او را بانک که آورد فرمان امد یا موسی کوساله را
بانک من آوردم موسی کفت چنانکه خدایتعالی عزوجل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ یعنی نیست کرشته
تو خوار کنی ای بار خدایا انرا که خواهی و راه نمایی هر کرا خواهی ندا امد یا موسی این قوم را بهارون
سپردی و ندانستی که او قوم مرا نکاه نتوانست داشتن قوم را چرا با من نه سپردی تا سلامت
باز بتو سپردمی باز محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم امت را بخدای عزوجل سپرد لاجرم روز قیامت
فرزندان ادم صد و بست صف باشند هر صفی از مشرق تا مغرب و تنها از امت محمد مصطفی
صلعم هشتاد صف باشند و دیکر صفها از پیغامبران دیکر باشند علیهم السلام چنانکه خدای عزوجل

در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَعُرِضُوا عَلَىٰ رَبِّكَ صَفًّا . مصطفی صلی الله
علیه وسلم کوید الهی امت مرا از عرصات بهشت برسان و دیدار خود بیچون و بیچکونه
ایشانرا عطا کن پس بسیار این از کرم خدای است عزوجل پس موسی کفت عم
ای بار خدایا امت مرا توبه نیست فرمان امد که هست کفت بار خدایا توبه ایشان چیست
فرمان امد که یا موسی ایشانرا ازین دو کار یکی باید کردن تا توبه ایشان قبول کنم چنانکه
خدایتعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا
مِنْ دِيَارِكُمْ یعنی کفارت کفر ایشان آنست که بدست خویش یکدیگر را کردن
بزنند و بکشند و یا بغربت روند و خانمان خویش را بکذارند سبب قبول توبه ایشان اینست
و جز این دو کار دیکر نیست موسی عم این سخن با قوم خویش بکفت و کفت این دو کار کدام
اختیار میکنید جواب دادند یا موسی بغربت نتوانم رفت که ما را هر روزی مرک و دردی
تر بود و خواری اما اختیار کردم که یکدیکر کردن بزنم موسی عم کفت الهی ایشانرا چکونه
کشم فرمان امد که بکوی تا جامهای بیرون کنند و بدر سرایها بنشینند و کشندکان شمشیرها
کرفته بیایند و تیغ در کردن ایشان زنند و با تیغ همه را بکشند بعزت من که خداوندم
اکر روی از پس کنند و یا آه کنند توبه ایشان نپذیرم چون بامداد شد هفتاد هزار مرد
تیغها برکشیدند و تیغها کردن نهادند پسر کردن پدر میزد و پدر کردن پسر میزد و این برادر
مران برادر را میکشت وآن برادر مر این برادر را میکشت تا هفتاد هزار مرد را کردن
بزدند موسی عم سر برهنه کرد و بصحرا بیرون دوید و فریاد و بانک بر می آورد چنانکه خدایتعالی

در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَلَمَّا سَكَتَ عَنْ مُوسَى الْغَضَبُ
أَخَذَ الْأَلْوَاحَ ای من الارض یعنی دل موسی انگاه قرار گرفت وقبول توبه نازل
شده وان الواح که بر زمین نهاده بود برگرفت وگفت یا قوم اینک بر شمان کتاب آوردم
علم خدای یا حکم خدای اندروی نبشته بگیرید وبخوانید وبحکم این کتاب کار کنید گفتند که
نخوانم وبحکم این کار کنم فرمان امد که هم بخوانید وهم کار کنید گفتند نتوانم کرد فرمان امد چنانکه
الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا
أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ یعنی فرمان امد جبرئیل را که چهار
فرسنگ اندر چهار فرسنگ یک لخت کوه برکنده وبیاورد وچون بر سر ایشان داشت
وچهار فرسنگ از لشکرگاه گرفته بود عذاب خدایرا چون قوم موسی دیدند که آن کوه بر
ایشان رسید همه گفتند اکنون بر سر ما اید همه بر کوع در امدند موسی گفت می پذیرید یا نه
گفتند طاقت ندارم کوه فرود تر امد بسجود در امدند یک رخ بر زمین نهادند وبیک چشم
بر کوه می نگریستند گفتند همه اکنون فرود اید ویک تن از ما زنده نماند اکنون بکردیم پس
بپذیرفتند وگفتند قَالُوا سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا یعنی شنیدیم این کتاب را وفرمان برداریم
وبعض گفتند سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا یعنی شنیدیم این کتاب را وبوی کار نکنم نیمه رخ بر زمین
نهاده ونیمه رخ بهوا ودر کوه می نگریستند اکنون سجده جهودان همچنان است که ان
وقت کردند چون توریت را بپذیرفتند فرمان امد که یا جبرئیل کوه از سر ایشان بردار پس
جبرئیل بحکم فرمان رب العزة برداشت پس بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند وبحکم توریت

کار

کار میکردند ونیز بعضی دران گوساله می نگریستند که دل ایشان بران گوساله بسته بود
موسی سوگند یاد کرد چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی لَنُحَرِّقَنَّهُ
ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا انگاه جبرئیل عم بیامد وموسی را گفت که فلان گیاه
بیار واتش اندروی زن تا آن گوساله بسوزد وبگدازد وقول دیگر انست که گفت بایدکه
سوهان بگیر وآن گوساله را با پای تا ذره ذره کرد انگاه ریزها را در دریا انداز موسی
آن گوساله را بسوهان بسود وریزهای ان سوده را بدریا انداخت آن قوم که گفته بودند
عصیا خویشتن را برود نیل انداختند چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله
تعالی وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ قُلْ بِئْسَمَا يَأْمُرُكُمْ بِهِ
إِيمَانُكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ یعنی ازان آب می اشامیدند وهر که ازان آب
اشامید هفت اندام ایشان سیاه گشتند وبطر قیدند وکافر شده بمردند موسی علیه السلام
گفت ای قوم ازین کتاب سخنها بر گیرید انگاه سخنها کردند آن الواح ناپدید گشت انگاه
فرمان امد که یا موسی بگو تا این کتاب را بزینهار بپارایند موسی گفت الهی من چیزی
ندارم که ان کتاب توریت را بپارایم جبرئیل عم بیامد وگفت یا موسی انگاه که ترا گفتم بیار
وبر اتش افکن تا گوساله بسوزد دان گیاه را باسه گیاه دیگر یار کن فلان وفلان تا چنان
کرد که اگر بر سنگ دمش افکنی زر کردد پس موسی عم یک رقعه بنوشت بقارون داد که
فلان گیاه بیار ودوم رقعه بنوشت بیوشع بن نون داد که تو فلان گیاه بیار وسیوم رقعه
بطالوت بن نون داد وگفت تو برو فلان گیاه بیار هر سوی هر یک کس روی از شهر

بیرون نهادند قارون بنزدیک یوشع امد وگفت رقعه خود بمن ده تا به بینم یوشع رقعه
خود بوی داد تا برخواند وانچه دروی نبشته بود بیاموخت ساعتی بود طالوت بن نون
رسید گفت رقعه خود بمن ده تا بنگرم طالوت رقعه بوی داد وبرخواند وبیاموخت وبحث
حافظ بود وحفظ وی بدرجه بود که همه توریت را برخواندی انگاه قارون بیامد وآن گیاه
دیگر از موسی بیاموخت وآن چهار گیاه اصل کیمیاست ازان گیاهها درستان کیمیا ساخت
وزر کرد ودر گنج می نهاد وهیچکس را ازین سر خبر نبود مگر خدای عز وجل جلاله وعز کبریاؤه قصه
قارون لعنة الله علیه بدانکه قارون پسر عم موسی بود اول مومن بود وتوریت خوان ولیکن
به آخر عمر کافر شد بسبب مال بسیار چون مال بسیار بدست آورد وبخیلی پیشه گرفت وزکوة
باز گرفت وحقوق الله نداد تا بشومی آن کافر شد چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد
کما قال الله تعالی إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ
مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ اما بدانکه قارون پسر صافع بود وصافع پسر قاهث بود
وقاهث پسر لاوی ولاوی پسر یعقوب بود صلوات الله علیه چون قارون را مال بسیار جمع
خویش وندانرا بکسوی نهاد ودر جای ایشان نیکویی نکرد ودر حق موسی عاصی شد وخدای
عز وجل کافر شد چندانی مال جمع کرد که کلیدها گنج وی را الله تعالی در قران مجید یاد کرد کما قال الله تعالی
مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ عبد الله عباس گوید رضی الله عنهما که عصبه
واولی القوة ده تن بودند وبقولی امده است که شصت مرد بودند قوی که کلیدها گنج وی
بردندی موسی عم گفت ای قارون برین شادی مکن که خدایتعالی دوست ندارد بدانکس که بر

شادی کند

شادی کند ای قارون به آخرت رغبت کن ونصیب خویش را از دنیا بردار چنانکه خدای
تعالی در دنیا با تو نیکویی کرده است با خلق خدایتعالی نیکویی کن اگر چه دنیا را بنزدیک
خدایتعالی هیچ قدر ومقداری نیست اما دنیا را بلفظ احسان یاد کرده است بدان معنی که
نیکویی از دنیا بقیامت توانی بردن قارون جواب داد چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي یعنی گفت یا موسی این مال من
بعلم ودانش خویش بدست آوردیم وبقوت خود حاصل کردیم خدایرا در مال من چه حق آمد
فضل خدایرا شکر شد فرمان امد چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ یعنی یا موسی بگو قارون
را که نمیدانی که خدایتعالی بسیار قرن همچو قارون را هلاک کرده است که از و بقوت تر
ومال بسیار بودند چون روز قیامت بود ایشانرا پرسد قارون دست بفساد برد ومطربانرا
بخواند وشب وروز می خوردن گیرد وروزی تزدیج ومیزبانی خواست کردن قوم خود را گونان
گون بیاراست چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ
فِي زِينَتِهِ یعنی قوم خود را لباسها گوناگون بیاراست واز سرای خود بیرون آمد ورو
بوستان نهاد با چهار هزار غلام خود سرای آراسته با جامهای رنگ برنگ وبا عامهای
وتاجهای زرین وقصب وکمربندها بجواهر مکلل کرده وآن غلامان چپ وراست گرفته بودند
ودر قارون پیراهن مروارید پوشیده وتاجی از جواهرها واراسته بر سر نهاده درمیان
میرفت چون درویشان بنی اسرائیل قارون را بدان تجمل بدیدند گفتند چنانکه خدای عز وجل در کلام

در مال

مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی یالیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم
یعنی کفتند ای کاشکی که ما چون قارون بودمی تا ما را نیز چنین نعمت بودی و این خواری
و درویشی نبودی موسی عم چون این آرزومندی ایشان بدید بدید بانک بر ایشان زد
و کفت چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی وقال الذین اوتوا العلم ویلکم
ثواب الله خیر لمن آمن وعمل صالحا ولا یلقیها الا الصابرون الله تعالی
علم عالمان یاد کرد و لیکن مراد موسی بود که درویشانرا کفت وای بر شمان اکر شما چو قارون
کردید بهمه حال تواند خدای تعالی که بدهد شما را بهتر از آن که در دنیا بایست بدهد ثواب خدای تعالی
نیابید مکر بصبر چون قارون بزمین فرو در رفت موسی کفت ای بنی اسرائیل هیچ درویش
را دیدند که قارون با خود برد بلکه هزار مرد توانکر را با خود ببرد که از بنی اسرائیل بودند که یک
درویش در میان آن قوم نبود قارون چون بدان تدریج برفت بفرمود تا هر توانکر را
چهار بالشت بنهادند و دوازده هزار طبق پادردند و سر هر طبق دیبایی و دستاری از
قصب بنهادند انکاه این توانکران بنی اسرائیل دو کس نشان خود آمدند و هر کسی بر جایی
بنشستند و شراب خوردند و هر کسی خوش بر داشتند و بر فتند انکاه فرمان امد یا موسی
قارون را بکو تا زکوة مال بدهد تا طاغی نشود در خدای عز و جل که هر که زکوة مال اباکیرد
از خدای عز و جل کردن بتافته باشد یا موسی بکو جواب مر قارون را قارون کفت دل
این ندارم موسی کفت ای قارون از خوردن که ذره فرو در یزدان قدر بدرویشان
بده تا خدای تعالی از تو خشنود شود قارون کفت ندارم موسی عم بخدای تعالی بنالید فرمان امد

بالمن

یا موسی او را پند بده که مال زکوة بدهد تا سلامت دنیا و عقبی یابی قارون کفت من حیلتی
سازم تا موسی خجل شود و پیش ازین نزدیک من نیاید و من از وی باز رهیم تا پیش از
من زکوة نخواهد زنی بود در میان بنی اسرائیل که با جمال و کمال تر بود فاما فاحشه بود
و او را بار داشت قارون او را بطلبید و مرا او را کفت که من ترا هزار دینار زر بدهم تو آنی
که در بنی اسرائیل فریاد بکنی و بکویی که از موسی من بحرام بار دارم و موسی مرا بغضب فرود
کرفت و با من زنا کرده بطمع هزار دینار بدان زن که داد پس آن زن قبول کرد پس نزدیک
موسی کسی فرستاد موسی دانست که قارون را دل کرم شده است زکوة مال خواهد داد
چون موسی بدر سرای قارون امد قارون کفت یا موسی ترا این امر معروف بر خود باید
اینک زنی امده است و میکوید که من از موسی بار دارم الله تعالی مرامت محمد را کفت
چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا
کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا یعنی ای آنکسانی که ایمان آورده اند
مباشید چون قوم موسی که بجفا مر خود را بعیب وصف میکردند انکاه قارون کفت و مر آن
زن را پیش خود خواند و کفت که ای زن تو چه کویی زن خواست تا بکوید که از موسی بحرام
بار دارم در زبانش آمدن الله تعالی او را نکاه داشت که کفت و بر لفظ او این راند که
موسی پاکست و پاکیزه تر است و ازین بیکناهست و بیزار است موسی عم بخدای تعالی
بنالید و کفت یارب او را هلاک کن جبرئیل عم بیامد و کفت یا موسی حق سبحانه و تعالی زمین را
بفرمان تو کرد زمین بفرمان تو کرد زمین بازرید و بنالید انکاه موسی عم کفت خذیه یا ارض یعنی ای زمین بکیرش

قارون بزمین فرو شد و از پای بهار قارون تا بشتالنک بکرفت بان حشم و خدم و به آن
توانکران که ایشانرا عطارها داده بود همه را پایها تا بشتالنک کرفت فریاد بر آوردند که یا موسی
زینهار دیکر بار کفت خذیه یا ارض ای زمین بکیرش تا بزانو بکرفت قارون بانک کرد
و کفت یا موسی زینهار بار سیوم کفت خذیه یا ارض ای زمین بکیرش تا بحلق رسید چون
قارون بحلق بکرفت کوشک او تا بکنکره بزمین فرو شد قارون نا امید شد و کفت یا موسی
در مال من طمع کردی تا بنی اسرائیل را دهی چنانکه مال فرعونیان را دادی جبرائیل بیامد و آن
صد هزار کنج او جمع کرده پیش قارون آورد و آن کنجها نیز فرو دشدند چنانکه قارون میدید
انکاه موسی عم کفت ای قارون دیدی که مال بخیلی تو خدا را نشاید قارون کفت ای موسی
زینهار موسی کفت یا ارض خذیه زمین هم را بیکبار فرو برد در علم الله است اکر قارون
سه بار زینهار از موسی خواست اکر یکبار از خدای عز و جل خواستی خلاص یافتی همه بیکبار بزمین
فرو کرفت و فرو بردند که یک تن از ایشان رهایش نیافتند بقدرت خدای عز و جل چنانکه
الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فخسفنا به وبداره الارض فما کان
له الله تعالی میکوید که قارون را بزمین فرو بردم چون درویشان انجهان بدیدند فریاد
بر آوردند و زبان ثنا ها بکشادند چنانکه خدای عز و جل در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون تلک
الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة
للمتقین یعنی درویشان کفتند اکر نه بر ما فضل خدای بودی ما را نیز با قارون بزمین فرو بردی

وهیچ

[illegible]

وهیچ کافری رستکاری نیابد که بزرکواری جوید چنانکه فرعون و هر که فساد کند چنانکه
قارون کرد فردا سرای آخرت او راست و عاقبت پرهیزکاران و موحدان راست
و هر که نیکی پادرو خداوند عز و جل او را فردا مکافات آن ده نیکی دهد چنانکه در محکم تنزیل خود
یاد کرد کما قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها فلا یجزی الا مثلها
وهم لا یظلمون باز آمدیم بقصه موسی صلوات الله علیه وسلامه سلیمان مقاتل کوید رضی الله
عنه که اندر بنی اسرائیل مردی بود نام وی عامیل مردی با نعمت و حشمت بود و مال بسیار
داشت برادرزاده داشت درویش و بجای آن برادرزاده هیچ احسان و نیکویی نکردی
و او را هیچ فرزندی نبود که میراث بخوردی این برادرزاده او چشم میداشت تا وی که بمیرد
تا میراث او بکیرد و عامیل زنده می بود آخر این برادرزاده بجهة میراث وی را بکشت و تهمت
بر بنی اسرائیل بان نهاد تا این قبیله با آن قبیله جنک می کردند و بهار بسیار کردند که خونها
بسیار ریخته شد تا بنی اسرائیل بنزدیک موسی آمدند و کفتند یا نبی الله این کار را چه حیلت
سازیم که حرب و کشتن میان ما بسیار شد موسی عم دعا کرد و کفت یارب این فتنه
از میان ما بر داشت کردان جبرئیل صلوات الله علیه وسلامه بیامد و کفت یا موسی الله تعالی
میفرماید تا کاوی بکشند و کوشت آن کاو را بدان مرده زنند که مرده زنده شود تا
او خود بکوید که او را هر که کشته است چنانکه الله تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله
تعالی واذ قال موسی لقومه ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قالوا
اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی چون

موسي ايشانرا كه الله تعالي ميفرمايد تا كاوي را بكشيد چون بني اسرائيل اين سخن بشنيدند
گفتند يا موسي كه مارا مسخره ميكني هركز در جهان كه ديده است وكه شنيده است كه تو ميگويي
اين سخن را موسي عم گفت باز داشت خواهم از خدايتعالي عز وجل كه من از جمله افسوس
كنندگان باشم انگاه گفتند يا موسي اين كاو چگونه بايد بيان كن تا مابدانيم چنانكه الله تعالي
در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ قَالَ
إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ فَافْعَلُوا
مَا تُؤْمَرُونَ • يعني گفتند يا موسي بخواه از خدايتعالي تا مارا بيان كند كه كاو چگونه
بايد كرد تا مابدانيم موسي گفت كاوي بايد ميانه نه رسيده ونه نارسيده بكنيد انچه فرموده
شده ايد باز گفتند چنانكه خدايتعالي در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى قَالُوا ادْعُ لَنَا
رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْنُهَا يعني گفتند يا موسي بخواه از خدايتعالي تا رنگ آن كاو
چگونه باشد جبرئيل عم بيامد چنانكه خداي عز وجل در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى قَالَ
إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ • يعني جبرئيل عليه السلام
بيامد وگفت يا موسي اين كاو زرد رنگ ميبايد چنانكه خلايق را از ديدن وي شادي
افزايد گفتند يا موسي انچنين كاوي كه تو ميگويي در همه دنيا نظير نيست بديد كن ما را كه اين
زرد ميبايد يا سرخ چنانكه در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا
بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا قَالُوا الْآنَ
جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ • يعني موسي گفت بدانيد كه

اين كاوي است كه نه كشت كرده بود ونه زمين را آب داده باشد اين كاو باشد آزاد از
همه عيبها پس در همه بني اسرائيل بجستند اخر كاوي يافتند بدين صفت از پيرزني واول او را
كوساله بود كه بيكدرم حلالي خريده بود وانچنان بود كه اين پيرزن مرغي داشت وآن مرغ را
بيكدرم حلالي خريده بود وجه حلال پس آن مرغ را فروخته بود وبدان درم كوساله خريده بود
وپرورده بود چون بني اسرائيل نزديك آن زن آمدند گفتند مر اين زن را كه اين كاو را
بچند درم ميدهي گفت شمارا بكوييد گفتند صد درم گفت ني گفتند صد نه درم گفت ني
پنجاه درم ميدهم گفت ني وهرچند كه ايشان گفتند گفت زيادت خواهم اخر قرار بدان كردند
كه كاو را بكشتند وپوست آن پر زر كنند وبدين زن دهند چون كاو را بكشتند وپاره گوشت
ازوي بدان كشته زدند كشته برخود بلرزيد وبجنبيد وبنشست وروي سوي برادرزاده خويش كرد
وگفت مرا تو كشتي بني اسرائيل اين برادرزاده را قصاص كردند وآن فتنه از ميان برخاست
وآن مال را برابر درويشان دادند وصدقه كردند چنانكه خدايتعالي در محكم تنزيل خود ياد كرد
كما قال الله تعالى وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ
إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا
مِنَ الْعَالَمِينَ • يعني موسي گفت بني اسرائيل را ياد كنيد از نعمتهاء خدايتعالي كه تا
بعضي از شما را نبوت داد وبعضي از شما را ملك داد وبعضي از شما نيكويي كرد كه تا هيچكس نكرد
از جهانيان انگاه موسي عم گفت اي قوم بدانيد كه فرمان خدايتعالي آنست كه از مصر بيرون
رويد وبزمين شام اندر شويد كه آن زمين جد ماست ابراهيم خليل الله واسحاق نبي الله

ويعقوب صلوات الله عليهم اجمعين بني اسرائيل گفتند فرمان بردارم پس زن وفرزند خود را
برداشتند وبزمين شام رفتند چون بدرياء قلزم رسيدند واز قلزم به تيه آمدند ودر زمين
تيه يك جايي بود كه چون كاروان منزل كردي آب ازان چاه بيرون مي كشيدندي چون
بني اسرائيل بدان چاه رسيدند آن چاه خشك شده بود بني اسرائيل از تشنگي درماندند وگريه
بناليدند موسي از خداي عز وجل آب خواست فرمان امد از حق تعالي آن سنگي كه در تابوت
سكينه نهاده بودي بيرون كن وحكايت آن سنگ چنان بود كه بني اسرائيل اندام موسي
را هرگز نديده بودند ميگفتند موسي را بر اندام عيب است ازان خود را هرگز برهنه نميكند حق
سبحانه وتعالي خواست تا زبان خلق بردي كوتاه گرداند روزي موسي عم از ميان بني
اسرائيل بيرون رفته بود ودر آب درامده بود وجامه بران سنگ نهاده بود آن سنگ
بقدرت الله تعالي روان شد وميدويد موسي بر اثر آن سنگ برهنه ميدويد تا بني اسرائيل
نيز ويرا برهنه ميديدند انگاه ايشانرا معلوم شد كه بر اندام او عيب نيست الله تعالى
بر امت محمد صلي الله عليه وسلم گفت چنانكه الله تعالي در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا
وَكَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا • يعني اي كسانيكه ايمان آورده ايد چنان مباشيد كه قوم
موسي بودند وپيغامبر خود را معيوب ميكفتند پس موسي عم آن سنگ را از تابوت بيرون كشيد
پس فرمان امد چنانكه الله تعالي در محكم تنزيل خود ياد كرد كما قال الله تعالى وَإِذِ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ
لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ

كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ
مُفْسِدِينَ • يعني يا موسي عصا بران سنگ بزن كه ما در عصا تو امانتي نهاده ايم وان
اين بود دران روزي كه عصا بر دريا بزد جزوي آب در عصا مركب شده بود چون عصا
بر سنگ زد آب از عصا در سنگ درامد وازان سنگ دوازده چشمه آب پديد آمد
وروان شدند هريكي بر مثالي سيل روان شد شش براست وشش بچپ بودند
چنانكه الله تعالي گفت كما قال الله تعالى فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ
عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ وآن چشمها روان شدند چنانكه آن جوي بدان
جوي نياميختي وبني اسرائيل دوازده سبط بودند هر سبطي بيكيك جوي گرفتند فرمان
آمد كه يا موسي اينك آب واينك طعام بخوريد وبياشاميد گفتند يا موسي ما را طعام نيست
موسي گفت بطلب طعام رويد هفده تن از بني اسرائيل بطلب طعام رفتند تا طعام آرند
چون نزديك شهر ازروم رسيدند مردي ازان شهرستان بطلب هيزم بيرون امده
بود بني اسرائيل را ديد كه چندين تن از سوي تيه مي ايند اين هفده تن را بگرفتند وبشهر ازروم
اندر بردند وآواز داد كه يا قوم بياييد تا قوم موسي به بينيد مردمان از شهر بيرون دويدند
وبنظاره بيرون آمدند وقوم موسي را ديدند وتعجب مي نگريستند از بهر انكه اهل آن
شهرستان هريكي را شصت گز بالا بود وقوم موسي را ده گز بالا بيش نبود انگاه
ايشانرا گرد شهر ازروم بگردانيدند ومنادي كردند كه ايشان آنند كه قوم فرعون را
هلاك كردند اكنون قصد شهر ما كردند قصه بلعم بن باعور حكايت ميكنند كه

اول کار بلعم چنان بود که در مجلس او دوازده هزار دوات بودی که از و علم نبشتندی
چون خداوند تعالی او را براند اول کتابی که تصنیف کرد این بود که عالم را صانع نیست نعوذ
بالله منها اما چون آن شهرستان قوم موسی را گرد شهر بگردانیدند و منادی کردند که قصد
شهر ما کرده اند ایشان ملکی بود ار حیا نام بود او برخاست بنزدیک بلعم بن باعور آمد
واین بلعم باعور را بدان زمانه بود کار بدرجه چنان رسیده بود که اگر بالا نگریستی تا بعرش می دیدی
واگر فرود نگریستی تا به تحت الثری بدیدی واگر راست نگریستی تا بشرق دیدی واگر
جانب دیگر نگریستی تا بغرب دیدی و هر دعائی که کردی در حال دعا وی اجابت آمدی
ار حیا بنزدیک بلعم باعور برفت و گفت موسی روی بشهرستان ما نهاده یکی دعائی کوی
تا خدایتعالی موسی را و قوم موسی را همان جای بدارد بلعم گفت ای ملک بدانکه وی پیغامبر
خدای است و برگزیده خدای است من او را دعا نکنم که خدای عز و جل از من نپسندد
دیگر بار بیامد و زن را جهت او طبقی پر گوهر داد و گفت مر بلعم را بگوی تا دعای در حق موسی
و قوم موسی کند تا خدایتعالی او را و قوم او را همانجا نگاه بدارد و بلا ایشان از ما نگاه
دارد زن برفت بلعم را لازم گرفت هر چند که بلعم گفت ای زن من این دعا نکنم که خدایتعالی
از من نپسندد و زن بسیار الحاح کرد و آن زن بسیار صاحب جمال بود و دل بلعم بدو بسته
بود و او را دوست داشتی از بهر این زن برکوه برآمد تا بغار اندر شود و دعا گوید بر آن
جا که هر باری که بلعم دعا کردی روزی بلعم نیز بر خر نشسته بود و میرفت چون بمیان
وادی رسید فرشتگان بیامدند و خر او را بجای بداشتند بلعم از خر فرود آمد و پیاده شد

بر سر کوه برآمد آنگاه پلاسی در پوشید و غلی در گردن نهاده و در سجده نهاد و گفت یارب
موسی را همانجا نگاه دار که بلا و قوم او از من بگردان الله تعالی دعاء وی مستجاب کرد و آن
زمین بر قوم موسی زندان کردانید چنانکه هر روز بامداد بر خاستندی تا شبانگاه برفتی چون
شبانگاه بودی همانجا فرود آمدی که خیمها برکنده بودندی بنی اسرائیل بموسی بنالیدند و گفتند
یا موسی این چه حالت موسی بطور رفت چون بمقام خویش ایستاد گفت چنانکه الله تعالی
در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرُقْ
بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ • یعنی موسی گفت ای بار خدایا تو میدانی که مرا جز تن خود
و برادر خود هارون بیش حکم نیست یعنی برادر من آن کند که من میگویم مرا و برادر مرا از میان
قوم فاسقان جدا کن فرمان آمد چنانکه الله تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَا
تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ • یعنی ای موسی اندوه این فاسقان خواندی خبر در خبر است
که شب معراج مصطفی صلی الله علیه وسلم نداء شنید که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته
یعنی خدایتعالی گفت سلام و رحمت و برکات من بر تو باد ای محمد رسول علیه السلام جواب داد
السلام علینا و علی عباد الله الصالحین یعنی سلام تحیة خدای بر ما باد و بر بندگان و بر نیک زنان که
از امت من باشند تا بقیامت کما قال الله تعالی وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ
الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ الله تعالی میگوید براستی در آسمانی که
اندر زبور یاد کردیم پیش از آنکه توریت را فرستادم و ما از زمین میراث خواهم داد بندگان نیک را
مقصود آنست که مصطفی صلی الله علیه وسلم شب معراج امت خویش را صالح بر خواند خدایتعالی این امت را

نیز صالح خواند چون موسی امت خود را فاسقان خواند الله تعالی بر بنی اسرائیل نیز فاسق
خواند اما خدایتعالی مرتبه را برایشان زندان کردانید چنانکه خدایتعالی در محکم تنزیل خود یاد
کرد قوله حق تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی الله تعالی
چهل سال زمین تیه را بر قوم موسی زندان کردانید موسی عم گفت بار خدایا چرا این تیه را
برایشان زندان کردانیدی ندا آمد یا موسی از بهر آنکه بلعم بن باعور ترا دعا کرده است
گفت الهی او را مقام و درجه است و مرا مقام و درجه نیست ندا آمد که یا موسی هزار چون وی
نعلین تو نرسد ترا صد هزار درجه بیش است موسی عم گفت الهی جزای این بد بر سان حق تعالی
بدعاء موسی همه کرامت از بلعم بن باعور برداشت تا از ایمان بیرون آمد چنانکه مار از پوست
بیرون آید بیت بزرگی فرموده است ∴ هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ∴ چنان افتد که هرگز برنخیزد
و چنانکه خدایتعالی در کلام مجید و فرمان حمید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ
نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ یعنی
ای محمد بر خوان برایشان خود قصه بلعم که ما نام بزرگ خود او را کرامت کردیم هر گاه که آن نام
بزرگ بر خواندی هر حاجتی که از خدایتعالی بخواستی حاجت وی روا شدی پس او را بیرون
آوردیم از کرامت خود چون موی از خمیر و یا تیغ از نیام و تبع ابلیس گشت و فریفته شد و بر پی
هوا النفس رفت و مثل او چون مثل سگ کردانیدیم بامداد پیش از برآمدن آفتاب جلجلاله را
سجده کرده بود و چون آفتاب برآمد بخدای عز و جل کافر شد و نام بزرگ خداوند تعالی فراموش
کرد چون بلعم آن دعا بکفت آن هفده تن را که گرفته بودند از آن نعمتها الله تعالی که ایشان را

داده بود بدین هفده تن نبود نه هر خوشه انگور که بود از آنکه یک کردون آوردندی و هر اناری
که بود که میان تهی کردند و این هفده تن در انجا یافتندی نعمت ایشان بدین صفت بود
چون آن هفده تن به نزدیک موسی آمدند صفت آن شهر و آن ولایت و آن نعمت آن
قوم موسی گفتند چنانکه الله تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا يَا مُوسَى
إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ • یعنی قائلین یعنی آن هفده تن گفتند که ما به ایشان بسنده
نیامده ایم از آنکه ایشان هشتاد گز بالا بودند و ما را ده گز بالا بیش نیست موسی عم جواب داد
که ایشان جبارانند و متکبرانند پس ما را خدای عز و جل نصرت دهد توکل بر خدایتعالی کنید
اگر شما آن کردند کانید چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ
مُؤْمِنِينَ یعنی الله تعالی ما را نصرت دهد توکل بر خدایتعالی کنید که کردند کانید بنی اسرائیل
جواب دادند چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا
إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ • یعنی انت و اخوک یعنی گفتند یا موسی تو و هارون شما هر دو جنگ
روید که ما اینجا خواهیم بود موسی چون این سخن از ایشان بشنید گفت بدانید که خدایتعالی این
زمین را بر شما زندان کردانید چون زمان عنی کنید گفتند یا موسی ما را درین زمین آفتاب میسوزد
الله تعالی ابر را فرستاد و تا چهل سال پیوسته بر سر ایشان بایستاد و سایه میکرد چنانکه در محکم
تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ آنگاه گفتند یا موسی ما را
درین ریگ شب تاریک میشود الله تعالی ستاره را بفرستاد تا در زیر ابر اندر ایدی
و عالم را روشن کردی چنانکه مروارید در رشته کردندی گفتند یا موسی ما را جامهای مکس شده

زبان امد که جامهاء ایشان در اتش افکنید از پس آن جون جامهاء ایشان ریم کرفتی
در میان آتش افکندی هر چه دران جامه ریم و شپش بودی پاک بسوختی و جامه پاک شسته
و سپید بیرون امدی ازان اتش چنانکه یک تار ازان جامه نسوختی بقدرت الله تعالی
ایشان کفتند یا موسی مارا طعام کم شده است و هیچ خوردنی نمانده انگاه فرمان آمد
از حضرت ذو الجلال و قادر بی زوال مر موسی را که یا موسی بکوا ینک من و سلوی فرستادیم
چنانکه در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى
كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا ظَلَمُونَا وَلَكِنْ كَانُوا أَنْفُسَهُمْ
يَظْلِمُونَ • یعنی برای شما از من و سلوی فرستادیم و من چیزی را کویند که شیرین باشد
جون ترانکبین و سلوی مرغی است مانند مرغان و انچه الله تعالی میکوید که ما فرستادیم بر بنی
اسرائیل مرغی بریان و انکبین و هر روز ترانکبین جون کلیچه امدی بخوردندی بشیرین جون
عسل بودی و بلذت جون روغن کاو بودی هر روزی جون صبح صادق بدمیدی از
هوا هر ان مرغ شدی و زبر سر ایشان بایستادی انگاه بادی در امدی و آن مرغان را
بسمل کردی و جون افتاب در امدی همه را در هوا بریان کردی و بردی و بر روی هر کلیچه
یک دو نهادی چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ
وَاشْكُرُوا لِلَّهِ إِنْ كُنْتُمْ إِيَّاهُ تَعْبُدُونَ • یعنی الله تعالی می کفت بخورید ای بنی اسرائیل
این نعمت پاکیزه که شما را روزی کردم و شکر آرید مرا که خداوندم اما جون چهل سال نزدیک
آمد ازان دوازده سبط نه نیم سبط نزدیک موسی هم امدند و کفتند چنانکه خدای عز و جل در محکم تنزیل

خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ
فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا
وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا یعنی کفتند یا موسی ما را برین کونه طعام خوردن طاقت نمانده
بخواه از خدای تعالی تا ما را ازین کونه نباتها جون ترها و ترب و خیار و پیاز و عدس و سیر
بدهد که ما را از مرغ و ترانکبین بریان خوردن طاقت بیش نمانده موسی هم جواب داد
چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي
هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ وَضُرِبَتْ
عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ كَانُوا يَكْفُرُونَ
بِآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ النَّبِيِّينَ بِغَيْرِ الْحَقِّ ذَلِكَ بِمَا عَصَوْا وَكَانُوا يَعْتَدُونَ •
یعنی موسی کفت این چیزها بمصر آرزید است جون قصد بکردند تا بمصر روند موسی علیه السلام
کفت می باید تا شما را پندی دهیم همه بیامدند و پیش موسی هم بایستادند چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا
حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَا
كُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ • یعنی موسی کفت جون بنزدیک مصر روید و بشهر اندر خواهید
شدن سرها فرود آرید و روزی از خداوند تعالی میخواهید و خدای عز و جل را خدمت کنید
و تواضع آرید و دعا کنید تا خدای تعالی خطاهاء شما را جون بنی اسرائیل اندر مصر امدند آن
وصیت که موسی هم ایشان را کرده بود نکردند چنانکه الله تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما

قال الله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا
رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ • یعنی جون بنی اسرائیل اندر مصر امدند و انچه موسی
کفت نکردند و از پس تکبر فسق و فساد کردند همه اسمانکه ترانکبین و مرغ بریان می امد از پس
آن زنک می امد اما موسی و هارون علیهما السلام در تیه بماندند هر وقتی که موسی هم بطور رفتی
تا مناجات کند بخدای عز و جل جبرئیل علیه السلام کرسی زرین آوردی و بنهادی تا موسی علیه السلام
بدان کرسی بنشستی و مناجات کردی و باز امدی و منبری بنهادندی و ششصد هزار مرد
اسرائیل و هفت هزار پیغامبرزاده که تابع وی بودند در پیش وی بنشستندی انگاه موسی
هم از احکام توریت که ان کتاب خدای تعالی بود سخن کفتی و بیان کردی جون وقت موسی
خوش کشتی کفتی کما قال الله تعالی كَذَا وَكَذَا یعنی خداوند تعالی مرا چنین و چنین کفت و جبرئیل را
بمیان یاد نکردی یعنی میان من و حق تعالی را واسطه نبود و بی واسطه با خدای تعالی مناجات
میکردیم و خدای عز و جل با من این سخن میکفت روزی مجلس میداشت وقت او خوش شده
بود کفت الله تعالی مرا جنان و چنین میکفت و بران قوم افتخار میکردی مردی بر پای خواست
وَقَالَ يَا مُوسَى هَلْ عَالِمٌ أَعْلَمُ مِنْكَ قَالَ لَا أَعْلَمُ یعنی کفت ای موسی هیچکس هست
در جهان که از تو عالم تر باشد کفت ندانم در وقت عتاب شد و جبرئیل هم بیامد و کفت یا موسی
الله تعالی میفرماید که ما را بندکانند که ایشان را علم داده ایم که تو ان علم ندانی موسی کفت
کجا باشند و از ایشان یکی را نام چیست جبرئیل صلوات الله سلامه کفت خضر نام است او را
بجوی تا بیابی و او را استاد کردی کن تا بیاموزی از انچه ندانسته پس موسی کفت هم ای قوم من

سیله که از من پرسیدی مرا عتاب امد اکنون بطلب علم شدن تا شاکردی کنم و انچه
ندانستم بیاموزم انکاه یوشع بن نون را کفت برخیز تا بطلب این مرد برویم موسی و یوشع
هر دو تن بیرون امدند و یکی ماهی خشک در زنبیل نهادند تا جون کرسنه شوند بخورند جبرئیل علیه السلام
بیامد و کفت ای موسی هر کجا که این ماهی زنده شود خضر را انجا طلب کن و شاکردی کن
که او را علم داده ایم که تو ان علم ندانی پس موسی و یوشع هر دو بیرون آمدند و بر لب دریا فرو شدند
جون وقت طهارت امد موسی هم مر یوشع را کفت که تو بر سر این سنک بنشین تا من بروم
و طهارت کنم موسی را جنان عادتی بود که جون برای طهارت رفتی و در رفتی ساعتی دیر
بماندی و باز امدی اما جون نم دریا بدان ماهی رسید در زنبیل زنده شد و از زنبیل برجست
و خویشتن را در میان دریا انداخت و یوشع بن نون میدید و فراموش کرد که ماهی زنده شد
جون نماز بکذاردندی و روی براه آوردندی و لختی برفتند موسی کرسنه بود کفت یا یوشع
آتِنَا غَدَاءَنَا یعنی ای یوشع چاشت خود ما را ده بخوریم یوشع بن نون در زنبیل نکاه کرد
ماهی ندید یادش امد کفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِذْ أَوَيْنَا
إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَمَا أَنْسَانِيهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ
وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا • یوشع کفت ای موسی بنزدیک آن سنک که تو مرا
کفتی بنشین نشستم ساعتی بود انجا که ماهی زنده شد و از زنبیل برجست و به آب دریا افتاد
و فرو رفت و من فراموش کردم که ترا بکفتم الله تعالی فرمود که فراموشی یوشع بود از شیطان
بود موسی کفت من خضر را ازانجا طلب کنم باز کشتند و بران سنک امدند چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود

یادکرد قال الله تعالی فارتدا علی آثارهما قصصا فوجدا عبدا من عبادنا
آتیناه رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما • جون نزدیک آن سنگ
بیامدند موسی هم نظر در میان آب کرد آبی دید که بیکفت و آب را فرو دمی برد و مردی
در میان آن میرفت موسی خویشتن را بدان آب افکند و بزیر آب فرو شد آبرا دید چون
کنبذی معلق ایستاده واین آب دریا بدان آب بیامیختی و مردی را دید جامه سبز پوشیده
و خفته و بقولی دیگر آورده اند که خضر را دید که مصلی از مروارید بر روی افکنده و در میان دو
دریا بعبادت خدای عز و جل مشغول گشته چون از نماز فارغ شد موسی او را سلام کرد خضر
جواب سلام بازداد موسی گفت یا خضر من آمده ام تا ترا شاگردی کنم بدان علمی که خدای تعالی ترا داده است
چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال له موسی هل اتبعك علی ان تعلمن
مما علمت رشدا • یعنی موسی هم گفت من آمدیم تا ترا شاگردی کنم خضر گفت هم که تو
با من صبر نتوانی کردن موسی گفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد قال الله تعالی قال
ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لك امرا • یعنی موسی گفت اگر خدای تعالی خواهد
صبر کنم و هیچ از فرمان تو عاصی نگردم و هم آن کنم که تو خواهی گفت خضر گفت چنانکه الله تعالی
میفرماید کما قال الله تعالی قال فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث
لك منه ذکرا • یعنی خضر گفت اگر چنانچه که مرا شاگردی کنی هر کاری که من کنم
مرا نگوئی و نپرسی که چرا کردی تا من خود ترا خبر نکنم آنگاه خضر و موسی علیهما السلام هر دو میرفتند
بر لب دریا کشتی را دیدند که بر لب آب باز داشته و مردمان در آن کشتی نشسته کشتیبانان

بدیدند که ایشان مسافرانند ایشانرا نیز سوار کردند چون میان دریا کشتی رسید خضر دست
دراز کرد و تخته از آن کشتی برکشید و کشتی را سوراخ کرد کشتی معیوب شد و این همه مردمان را
بیم هلاکت شد چون این چنین موسی بدید گفت چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما
قال الله تعالی قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا • قال الم اقل لك
انك لن تستطیع معی صبرا • یعنی موسی گفت ای خضر این کشتی را چرا سوراخ کردی
تا این قوم را هلاک کنی و این مردمان غرق شوند خضر گفت هم نه من ترا گفته بودم که با من صبر
نتوانی کرد موسی هم زبان بعذر بگشاد چنانکه خدای تعالی در محکم تنزیل خود یاد کرد کما قال الله تعالی
قال لا تؤاخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسرا • یعنی موسی گفت یا خضر
این گنه بر من مگیر که فراموش کردم از آن عهد که با تو کرده بودم آنگاه هر دو از کشتی بیرون
آمدند چون لختی برفتند کودک خورد را دیدند ایستاده خضر هم بنزدیک آن کودک رفت
و حلقش را بگرفت و سرش را برکند از تن بینداخت موسی هم چون آن بدید بر خود بلرزید عجب
آمدش صبر نتوانست کردن چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال اقتلت نفسا
زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا • قال الم اقل لك انك لن تستطیع
معی صبرا • یعنی موسی گفت یا خضر کودکی بیگناه را چرا کشتی این عظیم کاریست خضر گفت
ای موسی نه من ترا گفته بودم که تو با من صبر نتوانی کرد دیگر بار موسی هم زبان بعذر بگشاد
و گفت چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قال ان سالتك عن
شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا • یعنی موسی گفت ای خضر

اگر من بعد از این از تو چیزی پرسم با من همراهی مکن و یار من مباش و من ترا شاگردی نکنم
عذر من تمام شد پس برسیدند بدیهی که آنرا انطاکیه خوانند چون اندر دیه در آمدند میزبانی طلب
کردند نیافتند و هیچکس ایشانرا طعام نداده هر دو تن از شهر بیرون آمدند و گرسنه بودند حق
الله تعالی آن قوم بخیل را در محکم تنزیل خود یاد کرد و مر امت محمد را خبر داد که به امت خود بیان
تا محمد را بیان خوانند کما قال الله تعالی فابوا ان یضیفوهما یعنی اهل شهر انطاکیه مهمانان
و مسافرانرا طعام ندادندی و پیوسته اهل آن از مهمانان و مسافران روی بگردانیدندی خضر گفت
یا موسی ما را هیچ چیزی ندادند بیا تا ما کاری کنیم و از دست خویش نان خوریم موسی گفت چکنم
گفت اینک بن دیوار کژ شده است و بخواهد افتاد بیا تا راست کنیم آنگاه موسی بیک گوشه دیوار
آمد و خضر بگوشه دیگر آمد هر دو قوت کردند آن دیوار را راست کردند و چنین آورده اند که درازی
آن دیوار صد و پنجاه گز بود و پهنای وی پنجاه گز بود چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما
قال الله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه • قال لو شئت لاتخذت
علیه اجرا چون دیوار راست کردند موسی گفت ای خضر چون کار خواهی کرد اول مزد بایستی
ستدن تا چیزی بدادندی تا ما را شام بودی تو کار را رایگان کردی خضر گفت چون خدای را
عز و جل چنین می باید صبر بهتر و بروایتی دیگر آورده اند که چون خضر و موسی علیهما السلام در
انطاکیه در آمدند دو تن یتیم را دیدند که بر سر ایشان هیچ پناه نبود مگر بعض دیواری کهنه و هیچکس
غمخوارگی کننده ایشانرا نبود خضر هم در آمد و آن دیوار را از سر ایشان فرا گرد و بهم ساخت
و در افکند چنانچه آن کودکان در نالش در آمدند موسی گفت هم یا خضر این چه کردی که دیوار

دور کردی که جز این دیوار ایشانرا هیچ پناهی دیگر نبود خضر علیه السلام گفت اکنون میان تو
و میان من هیچ عهد نماند چنانکه خدای تعالی عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی
قال هذا فراق بینی وبینك سانبئك بتاویل ما لم تستطع علیه
صبرا • یعنی خضر گفت یا موسی اکنون میان من و تو فراق آمد و جدائی افتاد و ترا
کتاب چون توریت دادند و ترا با بنی اسرائیل [illegible] خواهد رفت و قد روی عن جعفر
بن محمد الصادق رضی الله عنهما عن آبائه الطاهرین عن رسول الله صلی الله علیه وسلم
انه قال رحم الله اخی موسی لو صبر علی الخضر کان یری سبعین عجایبا اخری آنگاه خضر گفت
علیه السلام یا موسی اکنون بشنو آنچه من کردم و معنی در آن چه بوده است حکمت خدای
عز و جل چه بود قال الله تعالی اما السفینة فکانت لمساکین یعملون
فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملك یاخذ کل
سفینة غصبا • یعنی خضر گفت یا موسی بدانکه اول کشتی معیوب کردم که خداوندان
کشتی درویش بودند که اندر دریا شغل کردندی و جز آن کشتی ایشانرا هیچ مال نبود
و ملکی بود ظالم جلندر نام هر کشتی که درست دیدی ظلم کردی و غصب کرده بستدی من
آن کشتی را معیوب کردیم تا بدان درویشان بماند بهتر از آن که مفلس شدندی معنی این
دانستی اکنون قصه آن کودک بشنو چنانکه در قرآن مجید یاد کرد کما قال الله تعالی واما
الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا •
فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکوة واقرب رحما یعنی

بدانکه آن کودک کافر خواست شدن بخداي عزوجل و فرزندان از وي بدخواستن ام
و مادر و پدر خويش را بکفر خواست کشيدن من خواستم که نيکوتر آنست که من او را بکشتم تا خلق
را از بلاء وي برهانم تا خداي تعالى مادر و پدر او را فرزندي دهد بهتر از وي و بصلاح تر از وي
و در خبر امده است که الله تعالى ايشانرا فرزندي داد مادينه يعني دختر و از نسل آن دختر
هشتاد پيغامبر بيامدند انگاه خضر گفت عليه السلام يا موسي هر که مصلح و پارساتر بود از نسبت
وي جمله فرزندان وي را و نافله اين نبيرکان او را و قرابتان وي را و اهل محلت وي را خداي
تعالى از جمله بلاها ، و آفتها نگاه دارد و انگاه خضر گفت عم يا موسي قصه ان کودک شنيدي اکنون
قصه ديوار بشنو چنانکه خداي عزوجل در قرآن مجيد خود ياد کرد کما قال الله تعالى وَأَمَّا الْجِدَارُ
فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا
وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا
كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ
مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا يعني خضر گفت اي موسي بدانکه اين ديوار از آن دو کودک
يتيم است يکي را نام صرم و دوم را نام صريم و اين هردو کودک را پدري بوده است کلثم
وي کاغوجا و نيک صالح و پارسا بوده و عادت وي آن بود که خلق را سيم وام دادي
و تقاضا نکردي و نيکوترين حال از ايشان باز ستدي و ديگر با خلق خيانت نکردي
بدين دو خصلت الله تعالى او را نيکوکار گفت چنانکه خداي عزوجل در قرآن مجيد خود ياد
کرد کما قال الله تعالى وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا و به آخر عمر يکي لوح از زمرد بخريده بود

دران

دران لوح پنج سخن نبشته بود و حق تعالى در قرآن آنرا بلفظ گنج ياد کرد کما قال الله
تعالى وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا . از بهر انکه اندر هر کلمه ازين سخن گنجيست از علم
هيچ گنج به ازين علم نيست از بهر انکه اگر دير باند بنپوسد و اگر در راه با خود برد دزد نستاند
و اگر سلطان ازين خبر يابد بغضب نستاند و قهر نکند و اگر بر دني رود وي را شريف کند و اگر
بر شريف رود او را عزيز و کبير کند از انکه عزيز کرده خداي است يعني علم و آن گنج که است
اين پنج سخن است سخن اول آنست عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ
يَفْرَحُ معني آن باشد شگفت دارم از ان کسي که يقين ميداند که مرگ هست پس چگونه
شادان باشد سخن دوم آنست عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْقُبُورِ فَكَيْفَ يَشْغَلُ
بِبِنَاءِ الْقُصُورِ معني ان باشد که شگفت دارم از ان کسي که يقين داند که پيش گورست و در گور
ميبايد خفت و خانه قديم آنست پس چگونه غافل باشد و از غافليت قصرها ، بر مي آرد سيوم
سخن آنست عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْعِقَابِ فَكَيْفَ يَعْصِي معني آن باشد شگفت
دارم از ان کسي که يقين ميداند که در معصيت عقوبت هست پس چگونه غافل باشد و در عصيان
مي ورزد سخن چهارم آنست عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالثَّوَابِ فَكَيْفَ يَكْسَلُ فِي الطَّاعَةِ
معني آن بود که شگفت دارم از انکس که يقين ميداند که از طاعت پاداش و ثواب هست پس چگونه
در طاعت کردن کاهل باشد سخن پنجم آنست عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالرِّزْقِ فَكَيْفَ
يَطْلُبُهُ يعني شگفت دارم از ان کسي که يقين ميداند که روزي وي است بدو بخواهد رسيد
پس چگونه طلب ميکند از غايت نيکوبي انگاه خضر گفت عم يا موسي اکنون از يکديگر جدا خواهيم شدن

ترا دو پند بدهيم بشنو و ياد گير و کار بند موسي گفت عليه السلام بگو خضر گفت عم يا موسي كُنْ
بَشَّاشًا وَلَا تَكُنْ غَضْبَانًا يعني اي موسي خوش و تازه روي باش و ترش روي و خشمگين مباش
ديگر گفت يا موسي لَا تَمْشِ بِغَيْرِ حَاجَةٍ يعني موسي هيچ جاي بغير حاجت مرو و بحاجت روان
مشو چون اين دو پند وي را بگفت از يکديگر جدا شدند موسي بنزديک قوم باز آمد بني اسرائيل
پيش وي باز آمدند و گفتند يا موسي اين علم که پيامو ختي ما را بگوي ما نيز بدانيم موسي عم گفت
شما را درين علم لذت نباشد شما را اين علم بکار نيايد شما را اين علم جز پيغامبران ديگر را
نشايد موسي گفت يا قوم در تيه باند بقريب چهل سال و اندر اخبار چنان امده است که موسي
عم اندر مناجات بود گفت يا رب ميخواهم که از تو چيزي سوال کنم وليکن ميترسم حق سبحانه
و تعالى فرمود که اي موسي هرچه در خاطر تو است به پرس و از حضرت ما سوال کن موسي گفت
يا رب تو خواب ميکني يا نه گفت اي موسي قدحي پر آب کرده بدست گير موسي قدحي پر آب کرده
در دست کرده در حضرت ذوالجلال به ايستاد حق سبحانه و تعالى خواب بر وي مسلط
گردانيد قدح آب از دست موسي بيفتاد و بشکست ندا آمد که يا موسي بعزت جلال من اگر يک
طرفة العين از خلق غافل گردم عرش و کرسي و آفتاب و ماهتاب و اسمانها و زمينها
برهم و ناچيز شوند باز موسي گفت خداوندا از تو سوال کنم اما شرم ميدارم از عظمت و جلال تو
ندا آمد که يا موسي به پرس آنچه در دل داري از حضرت ما سوال کن گفت خداوندا عمر تو
از کي باز خداي فرمان آمد که اي موسي اگر رحمت من بر تو نبودي ترا باتش در دوزخ
ميسوختمي مهتر موسي گفت يا رب عفو و کرم تو پيش از ان است فرمان امد که اي موسي

مرانهايت

مرا نهايت و بدايت نيست پيش از انکه عرش و کرسي و لوح و قلم و آسمان و زمين هشتاد
شهرستان بيافريدم بالا هر شهرستاني پنج بار بزرگي چند دنيا و ميان شهري بشهري
بلندي از اسمان و زمين و تمامي شهرها ، پر دانه بکردم و مرغي سبز آفريدم او را گفتم اي مرغ
اين دانهها روزي تو است ميخور و ميباش چون اين دانهها تمام خواهد شدن روح تو
قبض کنم آن مرغ هر روز از ترس مرگ يکيک دانه ميخورد انگاه که آخر رسيده است
يک دانه در دهن کرد و از ترس مرگ فرو بردن نتوانست چون او را فرو برد مرغ وفات
يافت بعد از ان هشتاد هزار مردان نوري بيافريدم يکي را هزار سال عمر داديم بعد از ان
کرسي را بيافريدم و بعد از ان عرش را بيافريدم بعد از ان فرشتگانرا آفريديم بعد از ان
هشتاد هزار سال بهشت و دوزخ را بيافريديم بعد از ان مردي را آفريديم که نام وي آدم
بود بعد از ان مردي ديگر را افريديم که نامش هم آدم بود عمر هرکدام را ده ده هزار سال
داديم بعد از ان هزار سال ديگر چهل آدم را افريديم هر يکي را از ايشان نيز ده هزار سال عمر کردم
ايشان ايمان نياوردند بعد از ان آدم صفي را افريديم اکنون اي موسي هيچ ميداني که
اين حساب چند است موسي بيهوش شد و متحير شده بيفتاد چون بهوش امد گفت سبحانك
تُبْتُ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ و نيز اندر اخبار آمده است که روزي موسي عليه الصلوة
و السلام بحضرت ذوالجلال و قادر بيزوال در مناجات بود گفت يا رب ميخواهم که از حضرت
تو سوال کنم وليکن ميترسم حق سبحانه و تعالى بفرمود که يا موسي هرچه در خاطر تو است از حضرت
ما سوال کن موسي گفت يا رب پيش از انکه اسمانها و زمينها و عرش و کرسي بيافريديم بودي تو

کجا بودي فرمان آمد که ترا چکار است ازین سخنها جنانکه قدرت ماست بودم اي
موسي اکر رحمت من درحق تو نبودي درین سخن ترا میسوختم موسي کفت یارب جرا خشم
کرفتي کفت ازانکه سوال عظیم وکستاخانه کردي موسي کفت یارب پیش از همه چیزها اول
جه چیز آفریدي فرمان آمد که یا موسي اول درّ آفریدیم ودران درنظر هیبت کردم از نظر
هیبت من آن دربلرزید وبکداخت آب شد ودران آب نیز نظر کردم آب درجوش آمد
ودرموج شد وازان موج کف پدا کشت وازان کف دود بدید آمد پس ازان کف
زمینها پا فریدیم وازان دود اسمانها پا فریدیم کما قال الله تعالی خَلَقَ سَبْعَ سَمٰوٰتٍ
وَّمِنَ الْاَرْضِ مِثْلَهُنَّ الایه وازان موج جبالها پا فریدیم وسنک پاره ازان که
دربیت المقدس است جون روز قیامت شود آن سنک را سفید کنم کالفضة النقیة
البیضاء یعني همجو نقرهٔ پاک سپید تر وبزرک آن سنک هم صد چندان صد بار دنیا باشد
ودرروز قیامت برسر آن سنک عدل کنم میان خلق بعد ازان هفتاد هزار سال هفتاد
هزار شهر آفریدیم وهر یکی را بزرکی هفتاد بار دنیا باشند درهر یکی خلقان بودند هفتاد
هزار سال عبادت من کردند یکی ازایشان عاصي شد جمله را درهم زدم وناچیز کردم کما قال
في الحدیث القدسي خَلَقْتُ عِبَادِيْ لِبِلَادِيْ وَبِلَادِيْ لِعِبَادِيْ فَاِنْ قَامُوْا اَمْرِيْ عَمَرْتُ عِبَادِيْ وَعَمَرْتُ بِلَادِيْ وَاِنْ تَرَكُوْا اَمْرِيْ هَلَكْتُ
عِبَادِيْ وَخَرَبْتُ بِلَادِيْ فَلَا حَاجَةَ لِعِبَادِيْ وَلَا بِلَادِيْ الخ موسي کفت
یارب یکی کناه کند جکونه همه را هلاک کرداني ندا امد که یا موسي درزیر فلان درخت رو

دبنشین تا ترا معلوم کردد موسي درزیران درخت بفرمان رب العزة برفت
دبنشست الله تعالی خواب بروي مسلط کردانید وازبن ران موسي بقدرت خود
دنبلي پدید آورد وازچکي اماس وبوي آن پراکنده شدن هزار درهزار مورچکان
درپاي وي درامد یکی مورچه ازان جمله مورچکان بران دنبل بکزید ازان درد موسي
ازخواب برجست ویک ضرب بخشم آلوده بران مورچکان زد جمله مورچکان هلاک
شدند درحال فرمان ازحضرت جلجلاله دررسید که یا موسي یکی مورچه کناه کرد وتو
هزار مورچکانرا جرا هلاک کردي موسي عم شرمنده کفت وسر بسجده نهاد وزاري
کردن کرفت روزي موسي عم مرهارون را کفت خیز تا یکی ازتیه بیرون آوریم هردو
برادران ازتیه بیرون آمدند وازدور یکی بستانی دیدند وحوض آب وبرکرانه حوض تختی
نهاده هارون بدان تخت برامد وبنشست وکفت یا موسي جه خوش جایی است این
دروقت عزرائیل بیامد وجان هارون هم بدان تخت برداشت وهارون ازدنیا بیرون
رفت موسي ازان جا برتیه باز آمد تنها رقوم اورا کفتند که یا موسي هارون را چه کردي
کفت هارون ازدنیا بیرون رفت قوم اوکفتند مکر هارون را توکشتي موسي کفت من نکشتم
بلکه عزرائیل بیامد بحکم فرمان خدایتعالی جان ویرا برداشت کفتند مارا بنمای تا هارون را
به بینیم بیامدند بدان بوستان هارون را بران تخت مرده دیدند وبرتن وي هیچ جراحت
ندیدند دل ایشان قرار نکرفت الله تعالی هارون زنده کردانید تا بنشست وبسخن آمد
وکفت اي قوم مرا موسي نکشته است وجان من خدایتعالی برداشته است ایشان باز

کردید هارون این سخن بکفت وازبوستان پیش جشم خلق ناپدید شد انکاه موسي عم
باآن قوم درتیه بازامد ویوشع بن نون راخلیفه کرد وکفت یا قوم بدانید که عمر من بلمبي نا بزده
است صد وپنجاه سال برامده بود ازعمر وي که اوراوحي امد وجهل سال فرعون را دعوت
کرده بود وشست سال دیکر درمصر بود وجهل سال درتیه بود وده سال دیکر درمدین بود
بزموبک شعیب پیغامبر صلواة الله علیه جمله صد وپنجاه سال باشد دیکر روز بامداد موسي علیه السلام
برخاست عزرائیل عم بیامد وموسي اورا درپیش خود ایستاده دید عزرائیل اورا اسلام
کفت موسي جواب سلام بازداد وکفت جِئْتَ زَائِرًا اَمْ قَابِضًا یعني بزیارت آمده اي
یا جان برداشتن موسي عم کفت یا ملک الموت الله تعالی مرا کلیم ودوست خود خوانده
است وهیچ دوستی خواهد که دوست خود را بي جان کند ملک الموت برفت ودرساعتي
بازامد کفت فرمان شده است که هیچ دوست خواهد بغیر دوست درمحلی دیکر بماند
انکاه موسي عم کفت یا ملک الموت بکدام راه جان من برداري کفت ازراه دهن کفت
ازراه دهن با خدایتعالی عزوجل بواسطه سخن کفتم بدین راه نتواني جان برداشتن کفت
ازراه کوش کفت ازراه کوش ندا حق تعالی شنیده ایم کفت ازراه جشم کفت ازراه
جشم نور تجلي دیده ایم کفت ازراه دست کفت بدین دست الواح کرفتم ومیکشادم کفت
ازراه پاي کفت بدین پاي بکوه طور سینا رفته ایم هریک عضو یا که ملک الموت بکفتي
موسي عم جنان جواب میداد که عزرائیل خاموش بماند وحیران شده بازکشت وبحضرت
خداوند تعالی امد وکفت الهي با هرجه کفتم کلیم توحجتي مي آرد ندا امد که یا موسي جه میخواهي کفت

الهي امیدي داریم ولیکن درآرزوي آنم که یکبار دیکر دران مقام مقدس بایستم وباتو
مناجات کویم وندا، تو بشنویم که هزار جان من فدا، بندا، تو باد اخنین کفت ودر خاطر
بکرو که وقت آن رسید که جان بابد داد ون رخ جانب خانه کرفت بجرد که درخانه
بیامد نظر مادر برروي موسي افتاد کفت اي جکر کوشه ما جیست که امروز رویتو زرد شده
مي بینم کفت اي مادر الوداع الوداع که مارا سفر قیامت پیش امده است جون مادر مهتر موسي
این سخن بشنید درکریه شد ودختر مهتر شعیب اهل بیت موسي صلواة الله علیهما خنوعه را دید که
درکریه است پرسید کریه جیست مادر موسی کفت که شوهر ترا سفر قیامت پیش آمده است
ازشنیدن این سخن اهل وي نیز درکریه شد فرزندان جون مادر را درکریه بدیدند ازکریه
مادر ایشان نیز همه درکریه شدند وشنیدن آواز کریه ایشان اتباع وهمسایکان
ایشان جمع شده آمدند وشنیدن این سخن ایشان نیز درکریه شدند ودرتمام شهر غریو درافتاد
وفریاد افتاد تا جمیع ازخاص وعام شنیدند تمامي اهل شهر درکریه شدند وغوغا، وزاري برا
میکفتند که پیغامبر ازمیان ما میرود ودختر شعیب را طاقت نماند با مهتر موسي اغاز کرد
که شما ازدار فنا بدار البقا رحلت کني فرزندان بکه میسپاري دل مبارک ایشان تنک
کشت کفت خداوندا من دختران خود را بتو سپردم که جون قوم را بجهت ون سپرده بودم
جون بازامدم همه کوساله پرست شده بودند کفت اي بارخدایا دختر کان مرا نکاه دار
ازدین مردمان وبروایتي ازدین مخالف وازیار بد وازدامها ایشانرا نکاه دارد
ایشانرا روزي حلال ده ندا آمد ازحق تعالی که یا موسي عصاي را بزمین زن موسي عم

عصا بر زمین زد زمین بشکافت دریا پدید امد باز ندا امد که عصا بر دریا بزن
عصا بر دریا زد دریا باز شد سنکی سیاه پدید امد ندا آمد که عصا بر سنک زن عصا
بر سنک زد سنک بدو نیم شد کرمکی از میان سنک پدید امد برکی سبز در دهن کرفته
واین تسبیح خدای عز وجل امیکفت سُبْحَانَ مَنْ یَرَانِي وَیَسْمَعُ کَلَامِي وَیَعْرِفُ
مَکَانِي وَیَنْطِقُ لِسَانِي وَیَرْزُقُ وَلَا یَنْسَانِي یعنی پاکیست آن خدایرا که مرا می بیند
و آواز من می شنود و جای من میداند و روزی بمن رساند و مرا فراموش نمیکند در
خدای تعالی فراموشی روا نیست مراد ازین که مرا فرو نمیکذارد ندا آمد که یا موسی کرمکی را
در سنک تنکی و تاریکی در تحت الثری ضایع نمیکذاشتم و رزق میرسانم کی باشد که بنده زاده
خود را ضایع کذاریم موسی و اهل بیت او بدین سخن دل تسلی کشتند و موسی شادمان کشت
القصه موسی عم از مادر خود و از اهل بیت خود وداع کرد و رخ بیابان کرفت دید که
در صحرا جندتن کور را میکاوند نزدیک ایشان شده پرسید که این کور برای که میکنید کفتند
یکی از خاصکان خدای عز وجل را الکس که اندازه تست موسی آغاز من هم از بهر تعظیم وی
زمانی درین تربت درایم و بغلطم رخصت خواست و درون در امد و دران کور فرو رفت
همان ساعت عزرائیل هم در رسید و سیبی از بهشت بیاورده بدست موسی داد و در وقت
ببوئید و جان بحق تسلیم کرد فی الحال ایشان تربت را کرد کردند و آن فرشتکان بودند
که آن کور را میکندند همانجا بروی نماز کردند و خاک بروی راست کردند موسی از دنیا
بیرون شد **و اندر تفاسیر همچنین آورده اند** که چون مهتر موسی را مهتر عزرائیل در رسید

موسی وی را کفت مرا کجا خوانی کفت أَدْعُوكَ مِنْ دَارِ الْغُرُورِ إِلَى دَارِ السُّرُورِ وَمِنْ
دَارِ الْمِحْنَةِ إِلَى دَارِ النَّعِيمِ موسی عم کفت این تهی چنان از نامه ای این بکفت و طپانچه
بر روی او بزد چنانچه چشم او را از جای برکشید چون بار دیکر رسید پرسید مرا کجا میخوانی
کفت أَدْعُوكَ إِلَى الْمَوْلَاكَ وَإِلَى مَنْ إِلَيْهِ هَوَاكَ فَرَقَصَ وَقَالَ عَجِّلْ
عَجِّلْ فَإِنِّي أُرِيدُ لِقَاءَهُ آورده اند که هر شبانکاهی بهشتی را بهشت نماید و دوزخی را
دوزخ نماید و چون مشتاق لقاء الله تعالی بود و آن بدیدار مولی رسد اما چون موسی عم
از دنیا بیرون شد قوم بنی اسرائیل بی پیغامبر باندند نوحه و زاری کردن کرفتند و از بی
آبی رنج بسیار میدیدند و آب روان نبود بر فتند بزمین که پنجاه فرسنک درازی وی
بود و سی فرسنک فراخی آن بود از یک سوی کوه بود و از دیکری سوی دریا بود
ولیکن آب روان نبود انجا قرار کرفتند و فرود آمدند و کفتند چاهی بکنیم تا مارا آب بود
که بی آب زندکانی نتوانم کرد پس چهار هزار مرد ستین برداشتند و تبرها بر کرفتند
و چاهی بکندیدند چون بجای آب رسیدند آب از زیر چاه بر سر چاه آمد چون درختی
بهوا در رفت و بهر وادی و بهر صحرائی آب فرود امد تا آن زمین همه سیراب کشت
بنی اسرائیلیان شکر آوردند خدایرا عز وجل که ایشانرا آب داد و شتران ایشانرا آنکه
بود از آب و پس از ان بناها برامد و شهر سبا بنا کردند و تخمها در زیر زمین بر اکندند
و هر کجا که تخم بر اکندندی آب روی بدان جانب آوردی و آن کشت سیراب کشتی
و سیراب کردی چون کشت برامدی و برسیدی بادی درامدی و آن کشت را بدرودی

دیکو فتی و کاه را از دانه جدا کردی و غله هر کسی بخانه آوردی و بنهادی بی آنکه
ایشانرا هیچ رنج رسیدی تا هفتصد سال برامد و ایشانرا فرزندان آمدند و درین
هفتصد سال از ایشان خورد و بزرک کسی نمردی و آن شهر و آن ولایت پر از آدمی
کشت بامداد دو رکعت نماز کردندی و دو رکعت در شب نماز کردندی و بیش ازین
نکردندی و دیکر عبادت ایشانرا نبود انکاه آن چاه را از چوب آبنوس بر آوردند و بند
زرین بروی زدند که این کرامت از خدای تعالی است که این مارا داده است والله اعلم
بالصواب **قصه یوشع پیغامبر صلواة الله و سلامه علیه** اما چون یوشع پیغامبر
علیه الصلوة والسلام بعد موسی علیه الصلوة والسلام خلافت بیافت یکچندین پیغامبری
بکذارد اندر بنی اسرائیل علماوان او را راست کوی داشتند و دیکران بوی ایمان
نیاوردند علماوان آنهارا پند دادند پند ایشان نپذیرفتند و دین شریعت
موسی عم بکذاشتند الله تعالی از ان شومی معصیت ملکان بی داد کر را بر ایشان
کماشت تا چهل سال برامد خدای تعالی پیغامبر دیکر فرستاد و یوشع علیه الصلوة والسلام را
یسع نیز خوانند و یسع از ان خوانند از بسیاری علم که خداوند تعالی وی را داده بود و اندر
رسالت یسع با خضر بود باز بقول دیکر کویند که یسع دیکر بود اما بقول دیکر چنان آمده است
که یوشع بن نون را که موسی عم بخلافت نشاند یسع او را کفتندی و یسع بزبان عبری
یوشع باشد و چون بتازی خوانی یسع خوانند **و اندر اخبار چنین آمده است** که در بنی اسرائیل
از پس یوشع هفتاد و چهار کروه توریت را بکردانیدند و جهودان کشتند یوشع از پس موسی عم

سی و نه سال و هشت ماه بزیست و دوازده خلیفه بر همه بنی اسرائیل بود و یوشع علیه السلام
از دنیا بیرون شد بنی اسرائیل دست در فساد بردند و خمر خوردن کرفتند ابلیس لعنة الله
بر ایشان دست یافت و آن قوم را از راه ببرد روزی ابلیس بنزدیک ایشان آمد و کفت
ای قوم شما کرا می پرستید کفتند خدایرا جل جلاله و عز کبریاوه ابلیس کفت ای قوم آن خدایرا که
می پرستید می بینید کفتندی کفت خدایرا بچشمان سر نتوانیم کفتند بنمای کفت فردا جامها
نیکو در پوشید و بوی خوش کنید و بصحرا بیرون روید تا خدایرا ببینید و اندر بنی اسرائیل
هیچکس از علماوان نمانده بود که ایشانرا پند دادی و کفتی در دنیا خدایرا نتوان دیدن دیکر
روز بامداد ابلیس لعنة الله تختی از آهن پولاد بصحرا نهاد و از بچکان خود یکی را بر تخت بنشاند
و بچکان دیکر را بر مثال جانوری بکرد و بران تخت براست و چپ بنهاد پس ابلیس بران قوم
ندا کرد که بیرون آیید و خدای خویش را ببینید و سجده کنید خلق از شهر روی بصحرا نهادند
و ابلیس لعنة الله علیه مر فرزندان خویش را کفتی تا آن تخت را بر کتف نهادند و در هوا معلق
بداشتند پس آن قوم چون آن تخت را در هوا معلق بدیدند یکبار آن دیوانرا سجده کردند
و بخدای تعالی عز وجل کافر شدند اول هیچ مومن بودند و در چاشتکاه جمله کافر شدند انکاه
ابلیس لعنة الله بفرمود تا آن بتانرا در کردن بنهادند و بشهر اندر آوردند و بهر کوئی و بهر محلتی
یکیک بت نهادند و بت خانه را بنا کردند و بت پرستی اغاز کردند پس الله تعالی هم از ایشان
بر ایشان پیغامبری فرستاد نام وی حنظله بود والله اعلم **قصه حنظله پیغامبر صلواة الله
علیه و سلامه** حنظله پیغامبر را فرمان بود که آن قوم را بکو تا انچه کردند خطا بود و بیش از ان نکنند

وازین بت پرستی باز گردند وایشانرا بخدای عزوجل بخوان حنظله بیامد و بر چهار سوی بایستاد و بانگ کرد وگفت ای بنی اسرائیل بدانید که خدای عزوجل مرا پیغامبری داده است و بر شما فرستاده است قُولُوا جَمِيعًا لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ یعنی همه بگویید که خدای یکی است ودست ازین بت پرستی باز دارید که این بت پرستی باطل است وآن ابلیس لعنه الله است که شمارا فریفت واز راه راست برد ایشان گفتند ما خدایرا ندیدیم واینک ما را یکان یکان معبودی داده است نامی پرستیم حنظله گفت انچه شما می پرستید بتانند و هرگز پدران شما بت پرست نبودند وشما بت پرستی مکنید که خدای تعالی شمارا عذاب فرستد وشما طاقت عذاب خدای تعالی ندارید چنانکه پیش از شما بر قوم نوح فرستاد و قوم هود را و قوم صالح را وقوم لوط را وقوم ابراهیم را وقوم شعیب را وقوم موسی را علیهم السلام این مکنید واز بت پرستی دست باز دارید وباز گردید آن قوم نشنیدند ونپذیرفتند و هر روز او را طلب میکردند تا بکشند ملکی بود ایشانرا نام وی طیفور بن ظلیما نوش کفندی واو را چهار هزار غلام سوار بود روزی این طیفور گفت حنظله را طلب کنید تا بگیریم وبکشیم طلب کردند نیافتند چون شب درامدی حنظله از پس کوه برامدی ودعوت کردی وهیچکس را از بانگ ودعوت کردن او خواب نیفتادی وآرام نبودی شبی حنظله پیغامبر صلوات الله علیه گفت ای قوم شمارا عذاب خواهد آمد وآن عذاب مرگ مفاجات بود وآن قوم مرگ را فراموش کرده بودند چون دیگر روز بامداد برخاستند هر مردی که بود سخنی میگفتی وجان میدادی و بانگ آن خلایق بسیار بر وند بنزدیک ملک آمدند وگفتند که مرگ مفاجات آمده است ملک گفت آن

مرگ نیست مگر آن مردمان بخسبند واگر خواهید تا بدانید آتش در برایشان زنید شان بیدار شوند واین سخن بدان معنی گفت که هفتصد سال هیچکس مرگ ندیده بود چون آتش برایشان زدند هیچکس بیدار نشد گفتند ای ملک آتش هم زدیم هیچکس برنخاست یقین است که مرگ امد پس ملک بفرمود تا کوشکی برآوردند مران کوشک را دوازده برج کردند و در هر برجی هزار غلام سرای بنشاندند با سلاحها آراسته وگفت هرگاه که مرگ بیاید با وی حرب کنید آنگاه بفرمود تا از آهن پولاد گداخته بجهت وی گنبذی برآوردند وتختی دران گنبذ بنهادند وطعام وشراب بالوانها وگونان گون وشمعها بسیار بنهادند پس در گنبذ استوار کردند آن ملک دران گنبذ بنشست گفت اکنون مرگ بر من چه کار است وچه تواند کرد ناگاه ملک نگاه کرد درمیان گنبذ شخصی را با هیبت عظیم ایستاده دید ملک ازوی بترسید وقَالَ مَنْ أَنْتَ قَالَ أَنَا مَلَكُ الْمَوْتِ یعنی ملک گفت تو کیستی گفت منم ملک الموت گفت یکی امروز باز گرد وفردا نزدیک من باز ای عزرائیل علیه السلام باز گشت ازان معنی که یکی روز از زندگانی وی مانده بود ملک در بگشاد واز گنبذ بیرون آمد دربانان سرای را گفت چرا ملک الموت را نگاه نداشتند که نزدیک من اندر آمده بود گفتند ای ملک ما او را ندیدیم گفتند مگر این گنبذ را سوراخ مانده است گفت بلی بفرمود تا آن ارزیز گداخته بر افکندند و سوراخ گنبذ بستند و محکم کردند آنگاه اندر گنبذ درامد وایمن شد دیگر روز ملک الموت را پیش خود ایستاده دید ملک الموت دست دراز کرد وجان او را برداشت واز غلامان که دران کوشک وگنبذ بودند همه را یکبار جان برداشتند چنانکه ازان غلامان

دخشم وخدم یک تن زنده نماند بقدرت الله تعالی آنگاه آن آب وآن چاه که ایشانرا کرامت بود باز ایستادند وخوشک شد پس بیامدندی ودران چاه فرو نگریستندی وآب ندیدند ناامید شده باز گشتند روزی حنظله بیامد وگفت ای قوم معجزه می بینید وعذاب خدای تعالی بشما میرسید چرا بخدای ایمان نیارید همه جمع شدند وگفتند که این شومی تو بود که ما را این بلا پیش امد آن قوم درافتادند ومر حنظله را بکشتند الله تعالی ماری را فرمان داد تا از دریا برامد وگرد این دوازده فرسنگ شهر اندر امد ودم را حلقه کرد وآن قوم را بدنب خویش جمع کرد چون چاهی که خلق آب خوردندی دود ازان چاه برامد وآن همه قوم بدود هلاک شدند اکنون آن چاه وآن کوشک همچنان مانده است تا بقیامت چنانکه خدای عزوجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِيدٍ باقی بنی اسرائیل که مانده بودند ونعمت عمالقه گرفته بودند در زمین شام همین بودند ومیخوامیدند چند گاهی عمالقه را قوم بسیار شده بودند قوت گرفت دیگر بار قصد شام کردند گفتند که ولایت ما بنی اسرائیلیان فرود گرفتند وما در محنت وغربت مانده ایم بدین حرب کنیم ونعمت خود از ایشان باز بستانیم ویا کشته شویم ویا به نعمت خویش بازرسیم عمالق این تدبیر کردند وبشومی فساد ایشان حق تعالی از ایشان نعمت برداشت هرگاه که بنی اسرائیل دست در فساد بردند که ایزد تعالی نبوت وملک از ایشان برداشت تا همه عاجز شدندی واز هر سوی دشمنان روی بریشان نهادندی تا خوار گشتندی عمالقه بیامدند وبا آن قوم حرب آغاز یدند وایشانرا بسیار کشتند وبریشان قهر کردند وآن تابوت

سکینه که ایشانرا فال بود از بنی اسرائیل بستدند وخانهای ایشان غارت کردند ومالهای ایشان بمغرب بردند بنی اسرائیل ضعیف شدند ملکی نداشتند که با ایشان حرب کردی ونه پیغامبری داشتند که تا دعا کردی تا دشمن مقهور شدی ونه عالمی بود در بنی اسرائیل که مسئله را جواب کردی دران روزگار در بنی اسرائیل مردی بود که دو زن داشت از یک زن ده فرزند داشت واز دیگر هیچ فرزندی نبود روزی آن مادر ده فرزند گفت که تو چه خصلت است که از من ده فرزند است واز تو هیچ فرزند نیست دختم یکی است این مرد را این زن دانست که مرا طعنه میدهد گفت ای خواهر بدانکه فرزند دادن کار خدای است یکی را ناخواسته ده فرزند داده است ودیگری را خواسته یکی فرزند هم نمیدهد این کار بدست کسی نیست هرکه را خواهد بدهد وهر که را نخواهد ندهد اما ای خواهر آن خدای که ترا ناخواسته داده است امید هست که مرا نیز یکی خواسته بدهد من ازوی ناامید نیم آنگاه گفت ای بار خدایا تو قادری که مرا یک فرزندی که شایسته درگاه تو بهتر ازین ده فرزند اباغ که وی مفاخرت بکثرت فرزندان خود میکند ومن مفاخرت بتو میکنم که دهنده تویی وبخشنده تویی حق سبحانه وتعالی دعا وی را مستجاب کرد وآن زن را فرزند نرینه داد واو را پیغامبری داد نام وی اشمویل کرد علیه الصلوة والسلام چون عمر اشمویل تمام چهل سال در رسید الله تعالی او را پیغامبری داد وجبرئیل ام بر وحی آورد روزی مادر اشمویل علیه السلام روی سوی اباغ کرد وگفت ای خواهر آن روز یاد داری که مرا عیب میکردی که در تو چه خصلت است که ترا فرزند نمیشود دیدی که خدای تعالی نومید نکرد یکی فرزند مرا داد که بهتر از ده فرزندان تو وچه ده بلکه بهتر از هزار فرزند دیگر با بدانی

که شکستگی را اثرها است و نازیدن بخدای عز و جل کارها دارد آن زن ایاغ او خجل شد و حیران ماند که چرا سخن گفتی که دران پشیمان شدی والله اعلم قصه اشموئیل پیغامبر صلوات الله علیه وسلامه چون اشموئیل پیغامبر علیه السلام دعوت اشکارا کرد و مر بنی اسرائیل را آگاهانید که خدای تعالی مرا پیغامبری داد یک روز بنی اسرائیل همه جمع شدند و بیامدند بروی و گفتند که یا اشموئیل ما را ملکی بایستی که با عمالقه جنگ کنیم و تابوت سکینه را باز ستانیم و چون عمالقه تابوت را بغزب بردند و آتشی بنهادند آتش نسوخت تبرها برداشتند تا پاره پاره کنند هرچند تبرها که زدند شکسته شدند و تابوت پاره نشد ایشان گفتند این تابوت خدای بنی اسرائیلیان است بردند بجائی مستراح بنهادند هر که بروی بول کردی باسور پدید آمدی و در حال بمردی گرفتی گفتند این تابوت را به بت خانه بریم و بتان را بروی نهیم چون به بتخانه آوردند و بتان را بروی نهادند همه بتان نگونسار شدند گفتند تدبیر این چیست گفتند تدبیر این آنست که این تابوت را بر گردون نهیم و آن گردون را بگردن کاوان بندیم و بگذاریم در بیابان تا هر کجا که خواهد برود همچنان کردند و کاوان بیرون بگذاشتند ایزد تعالی فرشتگان را فرستاد تا کاوان را میراندند چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ پس بنی اسرائیل بنزدیک اشموئیل عم آمدند و گفتند بخواه از الله تعالی تا ما را ملکی بدهد تا با دشمنان حرب کنیم چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ

أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ ۝ یعنی بنی اسرائیل گفتند یا اشموئیل از خدای عز و جل بخواه تا ما را ملکی دهد تا با دشمنان حرب کنیم اشموئیل عم گفت ای قوم بدانید که چون خدای تعالی شما را ملکی دهد آنگاه فرمان آید شما را که تا غزا روید اما نباید که نروید و در غزا عاصی شوید گفتند که عاصی نگردیم و اگر ما را فرمان آید پیش رویم و بکشیم چنین آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود که گاوبانی کردی و گوسپندان و ستوران را بچرا بردی از روزی یک ستور از میان کاوان گم شد و هرچند که طلب کرد نیافت گفت بروم بنزدیک اشموئیل پیغامبر عم و از وی دعا کنانم تا مگر ببرکت دعاء وی من ازین غم فارغ شوم بنزد اشموئیل عم آمد و سلام کرد و گفت ای پیغامبر خدای بدانکه من مردی ام از بنی اسرائیل که سخت درویشم و کار من بجائی رسیده است که ستوران مردمان بچرا بیرون می برم تا نان یابم که بخورم یا نه اکنون یک ستوری گم شده است و از دنیا وی چیزی ندارم که تاوان آن ستور بدهم دعائی در کار من بکن تا خدای تعالی دل من ازین غم فارغ کرداند اشموئیل عم او را گفت چه نام داری گفت نام من طالوت است اشموئیل عم در قد و قامت و بالای وی نگاه کرد که مردی دید بلند بالا و قوی شخصی و پیش ازان جبرئیل عم قصبی آورده بود که گفت الله تعالی میفرماید که هر که باندازه این قصب آید یعنی اندازه این چوب بالای وی بود ملک بنی اسرائیل او خواهد بود چون اشموئیل عم طالوت را دید گفت آن چوب قصب که است بیارید چون بیاوردند راست براندازه طالوت آمد اشموئیل عم گفت ای قوم بدانید اینک ملک شما طالوت

خواهد بودن چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا یعنی اشموئیل گفت ای قوم بدانید که خدای تعالی طالوت را بر شما ملک کردانید ایشان جواب دادند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا أَنَّى يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمَالِ یعنی گفتند ما ملک اولیتریم که جاه و حشمت داریم و اندران روزگار ملکی در خاندان ابن یامین بود چون دیدند که ملک از خاندان ایشان برفت گفتند ما بملک اولیتریم نه آن طالوت که درویش است و از مال دنیا وی هیچ ندارد و او را بهای خری هم ندارد که تاوان آن بدهد و او را بر سر ما ملک میکرداند اشموئیل گفت عم ای قوم اگر به شما را گفتم بفرمان خدای تعالی گفتم چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ وَاللَّهُ يُؤْتِي مُلْكَهُ مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ ۝ یعنی اشموئیل گفت ای قوم خدای تعالی طالوت را بر شما برگزیده است از بهر آنکه او شخصی قوی است و علم دارد یعنی در علم پادشاهی و امارات و خدای تعالی ملک خود را آنکس دهد که خواهد گفتند نشان وی چیست اشموئیل عم گفت چنانکه خدای عز و جل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ۝ یعنی اشموئیل گفت عم که نشان ملکی وی آنست که تنها برود و تابوت سکینه را بیارد

همه گفتند روا باشد اگر تابوت سکینه را بیارد و لابد و بلا شک او ملک ما بود و ما رعیت او باشیم آنگاه اشموئیل گفت ای طالوت یکی بصحرا بیرون رو و نگاه کن رفت تابوت را دید که بر گردون کاوان می آوردند و فرشتگان مران کاوان را میراندند از ان موضع که آن تابوت بود تا بنی اسرائیل هزار فرسنگ بود و هیچکس از آدمیان این تابوت را ندیده بود چون طالوت آن تابوت را بدید نزدیک گردون بیامد و تنها آن تابوت را از گردون برگرفت و بر سر خود نهاد و بشهر اندر آورد چون بنی اسرائیل آن تابوت را دیدند حقیقت شد ایشان را که ملک طالوت است و خداوند تعالی او را ملکی داده آنگاه بنی اسرائیل مطیع و فرمان بردار وی شدند و گفتند که ما اندکیم و دشمنان بسیار اگر دشمن پیش آید او را چکنیم اشموئیل گفت عم که بر خدای تعالی آسان تر است که شما را بسیار گرداند طالوت گفت اکنون که خدای تعالی مرا بر بنی اسرائیل ملک گردانید بشکرانه آن من بغزاه خواهم رفتن بنی اسرائیلیان گفتند ما نیز بغزا رویم گفت شما نیز بیائید و کارها راست کردند و ساخته شدند و روی بغزب آوردند چون بدر شهر رسیدند آن هفتاد هزار مرد که مرده بودند و آن چهار دیوار کرد ایشان کشیده بودند ایشان نریزیده و نه پوسیده شده بودند و صد سال برامده بود که ایشان مرده بودند فرمان آمد از حق تعالی یا اشموئیل یک نظر کن و دم بزن تا این قوم را زنده کردانم اشموئیل علیه السلام آواز داد که ای مردمان برخیزید بفرمان خدای تعالی عز و جل همه برخاستند بفرمان خدای تعالی یکی زنده که هرگز نمیرد و پاینده که هرگز فنا نپذیرد چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ

ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا
يَشْكُرُونَ . وآن قوم که مرده بودند بدعاء اشمویل عم و بفرمان حق تعالی همه زنده
شدند و باسلاحها رتمام پیش اشمویل آمدند هفتاد هزار سوار شدند و سلام کردند اشمویل گفت ای قوم
ای قوم خدای عزوجل بافضل است اکنون زنده شدید بفرمان خدای عزوجل شکر این بجای
آرید انگاه اول که فرمان آمد کما قال الله تعالی وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ
سَمِيعٌ عَلِيمٌ • یعنی فرمان آمد که غزا روید در راه خدایتعالی آن قوم با طالوت بغزا رفتند
اول که ایشانرا فرمان آمد این بود که طالوت گفت کما قال الله تعالی فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ
بِالْجُنُودِ قَالَ إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ ط فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ
لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي یعنی فرمان آمد که ای بنی اسرائیلیان که در راه که در شما را جوی
پیش خواهد آمد و شما را الله تعالی بدان جوی مبتلا خواهد کرد هر که ازان جوی آب خورد از
شما او از من نیست و هر که نخورد او یار ما است و عزیز من است و گفت چنانکه خدایتعالی در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا
مِنْهُمْ یعنی هر که از شما تشنه شود او دست از پشت اسپ فرود کنید و بدست آب خورید
و هر که جز این کند کمن گفتم او از ما نیست چون بنی اسرائیلیان بدان جوی رسیدند آن عهد
که بر طالوت کرده بودند بشکستند و اندکی ماندند که عهد نگاه داشتند و ازان جوی آب نخوردند
و در تفسیر چنین آورده اند که ازان صد هزار مرد کم یا پیش سیصد و سیزده مرد که راست بودند
که بمیانه رود رسیدند و دستها از پشت پس فرو کردند و یک کف آب برگرفتند چون ازان

سوی یکدشت شدند ازان یک کف آب اسپانرا سیراب کردند و مطهرها پر آب کردند و سیر
بخوردند از برکت آن فرمان برداری که کردند طالوت را که فرمان خدای عزوجل بجای آوردند
و آن باقی لشکر بهانه دور رفتند و دهن بر آب نهادند و یکی در کشیدند هر چند که بیشتر خوردند
تشنه تر شدند و چنان شدند که بر اسپ نتوانستند نشست بجلت بر کرانه رود آمدند چون
زنان حامله بر جای ماندند گفتند یا طالوت ما را با جالوت حرب کردن طاقت نیست که جالوت
مردی قوی است چنانکه خدایتعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا لَا طَاقَةَ
لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُو اللَّهِ كَمْ مِنْ
فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ۝ یعنی گفتند
یا طالوت ما را بر حرب کردن طاقت نیست که جالوت مردی قوی است و لشکر بسیار دارد
چون بنی اسرائیل طالوت عاصی شدند آنکسانی که وا ماند تر بودند ایشان گفتند ای قوم ما با آن
قوم کافران حرب کنیم از بهر خدای عزوجل اگر چه اندکیم الله تعالی ما را نصرت دهنده است و نیز
بسیار بودند که اندک مر بسیار را غلبه کردند و خدایتعالی ناصر بدان است چون این سخن
بشنیدند این سیصد و سیزده مرد دل قوی کردند و روی بحرب آوردند و برابر لشکر جالوت
بایستادند چنانکه الله تعالی میفرماید قال الله تعالی وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا
رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ ۝
یعنی چون صف برکشیدند و برابر لشکر جالوت بایستادند دستها برداشتند و گفتند یا رب
ما را صبر توفیق ده و قدمهای ما را ثابت دار تا از پیش دشمن نگریزیم و نصرت ده ما را برین قوم

کافران که ما بر حقیم و ایشان بر باطل اند درین سخن بودند که از میان صف کافران کبری بیرون
آمد بالا روی همچند مناره و هزار رطل سلاح پوشیده که سیصد من خول او بود و سیصد من زره
او بود و دویست رطل بازوبند او بود و دو صد هشتاد رطل عمود و کمربند و شمشیر او بود و دویست من
نعلین و موزه وی بود و هر رطلی دویست درم سنگ باشد اسپی کمیت سوار او بود هم بدین صفت
در میدان مبارزی بیرون آمد و آواز داد و گفت یا بنی اسرائیل در میان شما کیست مبارز زنین
بگویند تا بیرون آید که من ملک این قومم و نام من جالوت است و از فرزندان سام بن نوح ام
ملک طالوت گفت کیست از بنی اسرائیل که پیش وی بیرون اید تا من نیمه ملک از ملک خود بدو دهم
بنی اسرائیلیان خاموش شده ایستادند و هیچکس مر طالوت را اجابت نکردند و جالوت در میان
میدان مبارزی همین کرد و لاف میزد و طالوت قصد آن کرد که پیش وی بیرون آید از لشکر
بیابان مردی بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و چوبی در دست گرفته و گفت
یا ملک من در پیش جالوت بحرب بیرون روم طالوت گفت تو از کدام قومی هستی گفت من از
بنی اسرائیلم و نام من داود است و اینک مرادرین لشکر دو برادر است طالوت گفت یا داود
تا بوده وقتی هیچ جنگ کرده ایم گفت با که حرب کردی داود گفت با سباعان
در بیابان که چون قصد گوسپندان من کردندی من با ایشان حرب کردمی چون گرگ و شیر و
دانچه بدین ماند و هر گاه که ازین سباعان قصد گوسپندان من کردندی من ایشانرا بکرفتمی
و ران ازان ایشان بدریدمی برادران داود انجا ایستاده بودند گفتند یا ملک این که میگوید
نه بقوت خود کرده است بلکه از کودکی و ابلهی کرده است داود گفت من با ابلهی نکرده ام

بلکه بدانش خویش کرده ام برادران داود گفتند ای ملک برناست و جنگ نا دیده است
و جالوت مردی قوی است و مبارزترین است اگر داود پیش وی رود خود را انگاه
نتواند داشت و جالوت او را هلاک کند طالوت مر خزینه دار خویش را گفت که فلان
زره بیار طالوت گفت هر که این زره بپوشد و بروی راست آید جالوت بر دست
آنکس هلاک شود انگاه آن سیصد و سیزده تن پوشیدند بر هیچکس راست نیامد
دراز یا کوتاه آمدی چون داود را بداوند داود در پوشید بروی راست و تمام آمد طالوت
گفت ای داود بیرون رو که هلاکت جالوت بر دست تو خواهد بودن و این سخن
بران معنی گفت که در شب در بستر خواب دیده بود که خدایتعالی او را بر جالوت نصرت دهد
اما چون داود علیه السلام در بیابان رمه بگذاشته بود و نزدیک طالوت آمد اندر راه
سنگی دید افگنده با داود بسخن آمد و گفت یا داود مرا برگیر که من ترا بکار آیم که سبب هلاکت
جالوت و لشکر وی از ما خواهد بود و من ازان سنگهایم که خدایتعالی بر اصحاب فیل خواهد
باراند داود علیه السلام آن سنگ را برگرفت و قدر وی راه برفت سنگی دیگر با وی بسخن
آمد گفت یا داود مرا برگیر که من ترا بکار آیم و من ازان سنگها ام که بر اصحاب فیل
بخواهند باراند آنرا نیز برگرفت و در توبره کرد چند مقدار زمین بیشتر آمد سیوم سنگ
با وی بسخن آمد گفت یا داود مرا برگیر که من نیز ترا بکار آیم و من ازان سنگها ام که الله تعالی
باصحاب الرس فرستاده بود آن سنگ را نیز برگرفت و بتوبره نهاد چون در میان مصاف
رسید هر سه پاره سنگ یک لخت شده بودند بقدرت خدای عزوجل چون داود علیه السلام

زره بپوشید و میان میدان مصاف در آمد آن سنگ را از توبره برکشید و در فلاخن
نهاد و پیش جالوت آمد جالوت گفت با من بچه سلاح حرب خواهی کرد گفت بدین سنگ
و درین فلاخن دارم جالوت گفت با پادشاهان بسنگ جنگ کنند داود گفت ای جالوت
تو سگی و سگ را بسنگ رانند و برنند جالوت گفت مرا دریغ می آید که من ترا هلاک کنم که
تو برنایی و ضعیف تنی داود گفت و هم که قوت اسلام راست نه کفر را و من خدایی دارم
قوی که مرا بر تو نصرت دهد این سخن بگفت و فلاخن سنگ گرد سر بگردانید و بگشاد و بر سینه
جالوت زد و از پشت وی بیرون آمد آن سنگ سه پاره شد چنانکه با ول بود و دست
یک پاره بر میمنه زد و اهل میمنه را میزد و میگشت و می گشت ازین بدان و آن بدین دیگر
پاره بر قلب زد و اهل قلب برهم زد و بگشت و بیرون رفت و سیوم پاره بر میسره زد
و بگشت تا همه هزیمت شدند و هر سنگی سی هزار سوار بکشت چنانکه خدای عز و جل در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ بنی اسرائیلیان تعجب فرو ماندند
چون جالوت بیفتاد و هلاک شد داود گفت ای قوم جالوت را من نکشتم خدای عز و جل
کشته است و اگر نه فضل و نصرت خدای تعالی بودی من جالوت را نتوانستمی کشت داود هم
هر چه دید از خدای تعالی دید لاجرم بدرجه نبوت و خلافت رسید باز محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
در روز حرب بدر مشتی خاک برگرفت و در روی سوی کافران انداخت آن خاک را حق تعالی
بچشم کافران رسانید تا جمله کور شدند و مومنان اندر آمدند و شمشیرها در نهادند و می کشتند
تا لشکر کافران هزیمت شدند چون یاران رسول صلعم بمدینه باز آمدند هر کسی میگفت که فلان را

من کشتم و آن میگفت من این را کشتم و مصطفی صلعم بگفت من مشتی خاک انداختم تا
جمله کور شدند لاجرم الله تعالی این آیه فرستاد کما قال الله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ
اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى وَلِيُبْلِيَ الْمُؤْمِنِينَ
مِنْهُ بَلَاءً حَسَنًا یعنی ای یاران رسول صلی الله علیه و سلم شما ایشان را نکشتید ولیکن من
ایشان را کشتم که خدای ام عز و جل و ای رسول خدای آن خاک تو نینداختی در چشم
ایشان ولیکن من انداختم اما هر چه داود دید از خدای دید لاجرم هیچ عتابش نیامد
چون رسول صلی الله علیه و سلم و یاران آواز خود دیدند تا آمد چون رسول علیه السلام و یاران را
عتاب آمد که انچه ایشان میگویند ما کردیم ایشان نکردند قصه داود پیغامبر علیه الصلوة
اما بدانکه چون از حرب بازگشتند و غنیمت بکردند بنی اسرائیلیان بنزدیک طالوت
آمدند و گفتند آن قول که کرده بودی وفا کن یعنی نیمی ملک به داود ده و دختر خود بزنی
بوی ده طالوت گفت بدانید که داود اصغر است و چشم ازرق است و دراز [illegible]
هر که بدین صفت بودی او را عیب کردندی و ننگ داشتندی در خبرست که پیغامبر
گفت صلی الله علیه و سلم كُلُّ أَزْرَقٍ دَكِيٍّ إِلَّا أَخِي دَاوُدَ وَعَلِيٌّ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ
یعنی کبود چشمان نکوهیده باشند الا برادرم داود و علی صلواة الله علیهما و السلام طالوت
گفت من دختری بوی ندهیم که دختر من با جمالست و داود را علیه السلام آن جمال
جمال و مال نیست داود علیه السلام گفت من دختری نخواهم گرفت که من بعبادت
مشغول خواهم شدن آنگاه داود علیه السلام بر سر کوه صومعه ساخت و روی بعبادت آورد

و شب و روز بطاعت مشغول شد عابدان بنی اسرائیل بنزدیک صومعه داود آمدند
و آنجا صومعها بنا کردند و بموافقت داود علیه السلام بعبادت مشغول شدند طالوت را
گفتند که هفتاد هزار عابد از بنی اسرائیل چنان روی بعبادت آوردند اگر دعا بد در کار
تو کنند لابد هلاک شوی طالوت برخاست و نزدیک آن کوه آمد و لشکرگاه بزد و آن
کوه را لشکرها گرد بر گرد کردند بر آن نیت که عابدان را بکشند چون شب اندر آمد
حربتی و شمشیری پیش خود نهاد و در خواب شد داود علیه السلام از صومعه بیرون آمد
و از سر کوه فرود آمد و لشکرگاه طالوت در آمد و بخیمه طالوت اندر شد و آن حربه را برگرفت
و بر سنگ زد تا بدسته فرو شد و آن تیغ را برگرفت برهنه بر شکم طالوت نهاده و پاره
سیاهی برگرفت و بر دیوار بنوشت که ای طالوت اگر این حربه که برین سنگ زدیم
اگر بر شکم تو زدمی چه می کردی و این تیغ برهنه که بر شکم تو نهادم بر حلق تو راندمی چه
میکردی اکنون برخیز باز گرد و قصد این عابدان مکن که نه ترا بدین جهان نیک آمده نه
بدان جهان یکی بندیش که تو چه بودی و از کجا تا بکجا رسیدی آن خدایی که ترا برکشید
و بدین مقام رسانید از ستورانی به پادشاهانی و کامرانی رسانید از وی بترس و شرم دار
قصد بندگان خاصه مکن چون روز شد طالوت بیدار شد و آن حربه را دید در سنگ
تا بدسته نشسته و شمشیر برهنه بر شکم خود نهاده دید و آن خط را بخواند حیران بماند و خجل
گشت چون چنان حال بدید باز گشت و در بیت المقدس اندر آمد و عبادت جای بساخت
و بعبادت مشغول شد طالوت دیگر بار سپاه را بفرستاد و گفت بروید و هر کرا در آن صومعها

بیابید بکشید ولیکن خود نیامد سپاه طالوت بیامدند و آن صومعها را فرود گرفتند و آن
هفتاد عابد را پاک بکشتند و داود در میان عابدان نبود چون طالوت خبر یافت
که داود در میان عابدان نبود پشیمان شد گفت دریغ آنچه مقصود من بود حاصل نشد
بفرمود که داود را طلب کنید و بنزدیک من آرید تا من از وی عذر خواهم و از ملک خود
نیمی بدو دهیم و دختر خود را بزنی بوی دهیم و هر دو کار بسازیم و بغزا بیرون رویم برفتند
طلب کردند داود علیه السلام را بیافتند گفتند ملک چنین و چنین وعده کرده است داود
علیه السلام گفت اکنون بروید و بگوئید این گناه بدین عظیمی که کرده است و آن چندان
عابد را بکشت و خون مسلمانان بناحق بریخته است اکنون قصد جانی من کرده است
ولیکن خداوند تعالی او را بر من ظفر ندارد اکنون من از کوه فرود نیایم تا او بغزا نرود
و عذر خویش از خدای عز و جل نخواهد تا بود که مرگ شهادت یابد تا خدای تعالی آن گناه
وی را بیامرزد طالوت گفت روا بود لشکر برگرفت و بغزا رفت آنجا شهادت یافت
پس داود علیه السلام از کوه فرود آمد و در مملکت بنشست چون چهل سال برآمد و بر داود اینچنین
دیگر چون چهل روز برآمد جبرائیل صلوات الله علیه و سلامه وحی آورد و آن از برکات صبر وی
بود چون صبر کرد الله تعالی وی را هم پیغامبری و دختر طالوت و هم ملک داد ایزد تعالی وی را
سه چیز کرامت کرد یکی آواز خوش چنانکه هر وقت که او توریت را خواندی آبها از رفتن
باز ایستادی و وحوشان از پایها بنهاده بیامدندی و آواز او را سمع کردندی و برگ درختان
آن سبز بودی زرد گشتی و مرغان پر اندر آوردندی و آواز او را سمع کردندی و کوهها باوی

تسبیح کردندی چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی یا جِبالُ
اَوِّبي مَعَهُ وَالطَّيْرَ یعنی بجنبن یعنی کوهها و زمین با وی تسبیح کردندی ای اسرائیلیان
الله تعالی ویرا زبور کرامت کرد و این زبور کتابی بود که همه ثنا خدای عز و جل در وی
بود و هر وقت که داود زبور خواندی لباس در پوشیدی و بمنبر برآمدی و زبور
خواندن گرفتی چهل فرسنگ در چهل فرسنگ آواز وی میرسید و چپ و راست برفتی
و هر کلمه که از حلق مبارک وی برآمدی بهشتاد الحان بگفتی صناعان دست از صناعتها
باز داشتندی و مرغان ویرا سمع کردندی و این کتاب نه جبرائیل آورده بود نه
میکائیل و نه اسرافیل که خدای تعالی اورا الهام داده بود تا او بر میخواندی و بقول دیگر
آورده اند که در وام و نهی و وعد و وعید نبود جمله حمد و ثنای خداوند تعالی بود و دیگر
کرامتش آن بود که آهن در دست وی چون موم نرم شدی بقدرت خدای تعالی
عز و جل چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ یعنی چون
دست با آهن دراز کردی الله تعالی در سر انگشتان وی حرارتی نهاده بود که تا آهن در دست
وی چون موم نرم شدی بقدرت خدای تعالی عز و جل و هر زرهی که بکردی بچهار صد درم
بفروختی دویست درم صدقه دادی و دویست درم که باندی صد درم بقرابان خود
دادی و صد درم بعیال خود نفقه دادی روزی جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا داود
خدای تعالی میفرماید که بنزدیک شداد بن عاد رو و ویرا دعوت کن تا ایمان آرد و بگرود
بخدای عز و جل قصه شداد بن عاد علیه اللعنة فرمان آمد که یا داود بگو مر شداد بن عاد را

که ترا هزار سال عمر دادیم تا هزار گنج بنهادی و هزار لشکر را هزیمه کردی و هزار دختر
دوشیزه بزنی کردی این مملکت و این نعمت از آن ما بود که ترا دادیم اکنون بگروی
و ایمان آوری و بگویی که خدای یکی است تا هم چندین نعمت که من ترا در دنیا دادم
نعمت باقی بتو دهم و بقیامت بدین ملک که دادم با تو حسابی نکنم و تو نمیدانی که ترا
از کجا برگرفتم و پروردیم و بدین ملک رسانیدیم شکر نعمت ما بجا آر در خبر چنین آورده اند که وقتی
جبرائیل و عزرائیل بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نشسته بودند پیغامبر روی
سوی عزرائیل کرد و گفت یا عزرائیل تو که جان چندین کسان قبض میکنی ترا بر کسی شفقت
آید یا نه عزرائیل گفت یا نبی الله بر دو کس مرا شفقت آمد یکی طفلی که مادر ویرا در کشتی بزاد
و مادر آنرا فرمان رسید که جان مادر وی قبض کن و چون جان مادر وی قبض کردم
مرا اینک شفقت آمد گفتم این طفل چگونه خواهد شد و دوم آنکه یا رسول الله بر شداد بن عاد
که آن چندان زر در آن بوستان و کوشک خرج کرد چون کوشک بعد سالها تمام شد
خواست که تا درون برود و نظاره کند مرا فرمان رسید که جان وی قبض کن چون جانش
قبض کردم مرا بر وی شفقت آمد که این بیچاره چندین رنج برد و زرها خرج کرد چون وقت
تمتع شد حال بر وی برین نهج گشت جبرئیل علیه السلام روی سوی پیغامبر کرد و تبسمی نمود پیغامبر
علیه السلام گفت یا اخی جبرئیل موجب تبسمی چیست گفت یا نبی الله این شداد همان طفل بود
که خدای تعالی اورا پرورده بود و برین مقام رسانید و این شداد ملکی بود که از مشرق
و مغرب ملک وی بود و بروایه دیگر آورده اند که شداد پادشاهی بود که زیر دست او هزار و سیصد

ملک بودند که صاحب تاج و تخت داشتند و جالوت که بر دست داود کشته شده
بود یکی از سپهسالار شداد بود با هفتصد هزار شداد بن عاد بن ارم بن سام بن
نوح بود و کوشک ویرا الله تعالی بقسم یاد کرد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ
وَاللَّيْلِ إِذَا يَسْرِ هَلْ فِي ذَٰلِكَ قَسَمٌ لِّذِي حِجْرٍ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ
فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ
الله تعالی درین قسم یاد کرد یعنی سوگند بدان صبح که روز بدمد مفسران گویند که
آن صبح روز قیامت است و بعضی گویند که آن صبح عید است و بعضی گویند که فجر روشن
آب را گویند و بعضی گویند که موسی عصا بران سنگ زده بود و دوازده چشمه آب روان
گشته و بدان ده شب که در وی مضمر است و آن ده ذی الحجه است و بقولی دیگر
گفته اند بدان ده شب ده یاران مصطفی صلی الله علیه وسلم که در زیر درخت بیعت کردند
و بدان قسمها که یاد کردیم خبر کنم یا محمد ترا از شداد بن عاد که آنچه در دنیا وی کرد و بنا کرد
هیچکس نکرد و هیچکس بر بنا ورد چون داود علیه السلام بر شداد رفت و بنزدیک وی آمد
اورا بخدای عز و جل دعوت کرد و گفت بگو یا شداد لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ تا الله تعالی ترا چندان
ملک که در دنیا داده است در عقبی نیز بدهد و بدین ملک بقیامت با تو حساب نکند
آن کبر که در سرا بود گفت یا داود مرا بهشت وعده میکنی و میفریبی من خود بلی بهشت
برآرم و راست کنم تا بدانی که مرا بهشت خدای تو حاجت نیست و لشکرگاه شداد جایی بود

که امروز آنرا سامره خوانند و از روم و از ترکستان و از چین و ماچین و از سند
و از زنگ و از حبشه و از نوبه و از سقلاب خراج بوی آوردندی و تماشاگاه این شداد
بدمشق بود الله تعالی دمشق را در قرآن یاد کرده است کما قال الله تعالی وَآوَيْنَاهُمَا
إِلَىٰ رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ . شداد بدمشق آمد و قهرمانان که وکیل او بودند
بخواند و گفت برای من زمینی طلب کنید که خاک وی خوش بود و زمین هامون بود
تا آنجا بوستانی کنم بدان صفت که بهشت آنجهان است و آن ملعون کتابی آوایل
خوانده بود و لیکن بدبخت بود و بدبختی را هیچ حیلت نیست القصه زمینی یافتند
چهل فرسنگ در چهل فرسنگ خشک اندر زمین عرب خوش هوا و معتدل بیامدند
و گفتند ای ملک ما زمینی یافتیم چنانکه شایسته این کار بود و مر شداد را صد وکیل بودند
و هر وکیلی را بفرمود تا صد هزار مرد بیاوردند تا سیصد هزار مرد جمع کردند چنانکه بصنعتها
استاد بودند و چندان چیزها که در وی میبایست بود جمع کردند آنگاه شداد گفت که آن
زمین را بکنید بفرمان شداد بن عاد آنجا آمدند و چهل گز در فرود آن زمین بکندند چنانکه
به آب رسیدند و آب برآمد و خاک را برآوردند و آن آب اصلی را ناپدید کردند بر مثال چشمه‌ها
تا آن آب از زیر زمین برآمد و روان شد چون بنی اسرائیل بر وی رسید بفرمود تا خزانه‌ها
را بگشادند تا هر چه اورا از زر و سیم و جواهر که در خزینهای وی بود همه بر شتران بار کردند
و آنجا گرد کردند آنگاه بفرمود تا خشتها از زر و سیم بر زدند و دیوارها برآوردند یکی
خشت از زر و دیگری خشت از سیم و در اخبار چنین آمده است که هر روز چهار هزار خروار از زر و سیم

انجا بکار شدی تا مدت سیصد سال کار میکردند تا بدین صفت بوستانی بپا کردند
وبرآوردند انگاه هزار کوشک در بوستان بنا کردند واندران شارستانی سرای برابر
کردند ودران سرای صفهای بپا کردند واندران صفه چهار صد ستون زمرد سبز برپای
کردند چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ
يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ یعنی حق تعالی میگوید هرگز در جهان کسی ساخته بود
آنچه شداد بن عاد ساخته بود انگاه بفرمود تا درختان نهال کردند نیمه از زر ونیمه از سیم
وبرگها درختان از زبرجد سبز وباران درختان از مروارید آبدار بود انگاه درمیان
هر درختی یک درخت میوه دار نشاندند تا آن خوردن روا بود انگاه تا فها مشک وعنبر
وزعفران بیامیختند وبجای خاک اندران جاها بکار کردند انگاه چهار جوی در بوستان
روان کردند یکی از آب ویکی از انگبین ویکی از شیر ویکی از می چون این بوستان تمام
شد بالا دیوار سیصد گز بود خشتی از زر وخشتی از سیم انگاه کنگرها تمام کردند از زر واز
سیم وبر هر کنگره مرغان کردند از هر جنس انگاه بفرمود تا از بیرون دیوار چهار میدان
ساختند وبر هر میدانی درختان میوه دار نشاندند وصد هزار کاسهاء زرین نهادند
ودر هر کاسه الوانی طعام ظریف که این بدان نماند وآن بدان نماند هر یکی را رنگی دیگر
ولذتی دیگر وزیباتر بحلاوت چون این بوستان بمدت سیصد سال برآمد وتمام شد
واین چندین نعمت بکار بردند وخزینها تهی شدند خبر کردند که آنچه فرموده بودی این
تمام شد شداد بفرمود که زنان وفرزندان خویش را همه کسوتها سازید در ساختگی دیدن

بوستان ده سال دیگر برفت چون مستعد شد با خاصکان خویش بگفت تا تجمل آن
بکردند که هرگز انچنان ندیده بودند ونشنیده بودند انگاه شداد از سامره برخاست
واز راه بادیه سماوات بدیدن ازان بوستان بدمشق آمد انگاه بفرمود تا هر خطه زر روی
زمین کودکی امرد یعنی بی ریش بودند ودختران دوشیزه بودند ایشان از دمشق حاضر
کردند شداد گفت شما اینجا باشید تا من اول بروم انگاه بر شما کس بفرستم تا شما از پی
من آیند واو را دویست هزار غلام درم خود خریده بود با ایشان از دمشق بیرون آمد
تا در بوستان رسید واین غلامان از انجا قسم کرد هر قسم را گفت بیک میدان اندر شوید
وهرچه شما را خوش آید بخورید وتماشا میکنید تا من تنها درین بوستان در روم غلامان
بمیدان درآمدند وتماشا می کردند چون شداد بن عاد با یک خاص غلام خود بدر بوستان
رسید چون اسپ وی پای اندر بوستان نهاد یکی لرزید نعرهٔ صعب بلرزید شداد انگاه
کرد شخصی را دید پیش خود ایستاده قَالَ مَنْ اَنْتَ قَالَ اَنَا مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي
نَقْبِضُ الْاَرْوَاحَ كُلَّ الْخَلَائِقِ یعنی گفت تو کیستی گفت من فرشته ام که جان
همه خلایق را قبض کنم وبرگیرم بفرمان خدای عز وجل شداد گفت بچکار آمده گفت آمدم
تا جان تو برگیرم بفرمان خدای تعالی عز وجل شداد گفت قِفْ سَاعَةً حَتَّى اَنْظُرَ اِلَى جَنَّتِي
فَقَالَ لَهُ مَلَكُ الْمَوْتِ لَيْسَ الْاَمْرُ یعنی گفت چندانی صبر کن تا نظر بهشت خود را که ساخته
ام بکنم ملک الموت گفت فرمان نیست گفت چندان مهلت ده که از اسپ فرود ایم گفت زمان
نیست یک پای او در رکاب بود ویک پای در زمین بود تا جان او بامر خدای عز وجل برداشت

وآن همه غلامان که اندر میدان بودند دست در طعام خواستند که صاعقه در میدان
درآمد وهمه را بر جای جان برداشت از ایشان هیچ نشان نماند والله تعالی آن بهشت را
از پیش چشم خلق ناپدید گردانید که هیچکس آنرا نتوانست دیدن بفرمان خدای تعالی
اما چون شداد بن عاد هلاک شد جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت یا داود خدای عز وجل دشمن ترا
هلاک گردانید ومال جالوت وشداد بتو تسلیم کرد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ
الْخِطَابِ یعنی الله تعالی میگوید که یا داود ملک بتو تسلیم کردیم وترا حکمت دادیم
وکتاب دادیم تا فرمان تو باشد چنانکه الله تعالی میفرماید کما قال الله تعالی يَا دَاوُدُ اِنَّا
جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْاَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ
الْهَوَى یعنی یا داود ترا خلیفه خویش کردیم در روی زمین تا درمیان خلق براستی
حکم کنی وبر هیچکس ظلم روا نداری وداد خلق از یکدیگر بستانی ودست ظالمان از خلق
کوتاه کنی وبهوای نفس نروی ودیو را متابعت نکنی انگاه داود علیه السلام عمر خود را
به قسمت کرد یک روز در عبادت بودی وبکار دیگر مشغول نشدی مگر بطاعت خدای
عز وجل وتوریت را میخواندی ویک روز درمیان خلق حکم کردی ویک روز با عیالان
ای با زنان خویش عیش کردی روزی داود علیه السلام نشسته بود وبدل خویش تفکر میکرد
وگفت هر پیغامبر را ابتلا بوده است که خدای تعالی بدان بلای کرد آدم را علیه السلام بلای
بوده است که از بهشت بدنیا آمد نوح علیه السلام را بلای بوده است که طوفان آمد ان قوم

او را هلاک کرد وهود علیه السلام را بلای بوده است که قوم او را بیانگ جبرئیل ام
هلاک کرد وابراهیم علیه السلام را بلای بوده است که به منجنیق گرفتار کرد ولوط
علیه السلام را بلای بوده است که شارستانها وی بگردانیدند وبه آن قوم بر زمین
نگوسار فرود بردند ویعقوب علیه السلام را بلای بوده است که بفراق یوسف علیه السلام
مبتلا شده بود ویوسف علیه السلام را بلای بوده است که قوم او را بآب هلاک
کرد ومرا هیچ بلای نیست جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت یا داود الله تعالی ترا گفت
داود تو بلای میطلبی اکنون که از حق تعالی بلا خواستی بلا را ساخته باش تا روزی
داود علیه السلام در سرای خود نشسته بود وفرزندان پیش وی نشسته بودند واو را
ده فرزند بودند از خورد وبزرگ مرغی رنگین ونیکو صورت اندر سرای وی بنشست
ودر بعضی روایتها آمده است که آن مرغ زرین بود ولیکن جانوری بود بقدرت
خدای تعالی عز وجل چون کودکان آن مرغ را دیدند گفتند یا پدر این مرغ را بگیر که سخن نکو است
ونیز گویند که آن مرغ بپرید وبگوشه سرای بنشست داود علیه السلام بر اثر آن مرغ
بر بام رفت خواست تا بگیرد درمیان یکی بوستانی اندر پرید داود علیه السلام
سر فرو کرد زنی دید اندر میان بوستان که سر می شست چون سایه داود بر آن زن
افتاد تن خود را بجنبانید از سر تا پای خود را بموی بپوشانید چندان موی داشت
که همه تن وی از موی پوشیده شد داود علیه السلام از بام فرود آمد وآن اندیشه
در دل داود کار کرد ودلش برفت وبرنج شد برسید که فلان بوستان ازان کیست

کفتند ازان زني را است که نام وي بطشايع است کفت شوهري دارد کفتند اورا
بخواستست مردي که نام وي اوريا وليکن بدو تسليم نکرده اند حکم خداي عز و جل آن
بود که هر زني که پيغامبر را خوش آمدي هيچ است را روا نبود که اورا بخواهد وليکن انکاه
بداود عتاب آمد جون وقت غزا رفتن شد داود عليه السلام لشکر را عرض خواست
اوريا را بران لشکر سپهسالار کرد و کفت بزمين روم رو بناحيتي که آنرا باطقه خوانند
وايشانرا باسلام بخوان اکر اجابت نکنند با ايشان حرب کن و خدايتعالي از سر دل
داود آکاه بود اوريا لشکر برداشت و روي سوي روم نهاد جون بولايت کافران
رسيد مصاف کردند و با کافران برابر شدند اول کسي که بميدان مبارزي بيرون
آمد اوريا بود و باو در افتاد او را زخم کرد او کشته شد مبارزي ديگر بيرون امد اوريا را
زخم کرد و اوريا شهادت يافت و از دنيا بيرون رفت سپهسالار ديکري شد آخر لشکر
اسلام نصرت يافت و با غنيمت بسيار باز در بيت المقدس آمدند و انجه رفته بود باداود
کفتند جون يکسال برامد داود عليه السلام کس فرستاد و آن زن را بخواست و بزني
کرد و جنين کفته اند که داود عليه السلام را نود نه حرم خاص بودند و سي صد سريت
بودند فاما جون آن زن را در خانه آورد و با اين زن بنشست ازان فرزندي
آمد نام وي سليمان کرد عليه السلام روزي داود عليه السلام در محراب بود خواست
تا نماز کند محراب بدو نيم بشکافت دو تن دست هاي يکديکر کرفته بيرون آمدند و پيش
داود عليه السلام زانو زده نشستند جنانکه خدايتعالي در کلام مجيد خود ياد کرد کما قال الله تعالي

وَهَلْ اَتٰيكَ نَبَؤُ الْخَصْمِ اِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ اِذْ دَخَلُوا عَلٰى دَاوٗدَ فَفَزِعَ
مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغٰى بَعْضُنَا عَلٰى بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ
وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا اِلٰى سَوَاءِ الصِّرَاطِ يعني الله تعالي خبر ميکند مر سيد المرسلين
و خاتم النبيين را که يا محمد ترا خبر رسيد و خبر کردند ازان دو خصم که پيش محراب داود عم
بيرون آمدند و داود ايشانرا بديد و بترسيد ايشان مر داود را کفتند که مترس که ما
بخصومت پيش تو آمده ايم ميان ما حکم کن و ميل مکن و ما را براه راست باز کردان
يکي کفت جنانکه خداي عز و جل در کلام مجيد خود ياد کرد کما قال الله تعالي اِنَّ هٰذَا اَخِيْ
لَهٗ تِسْعٌ وَّتِسْعُوْنَ نَعْجَةً وَّلِيَ نَعْجَةٌ وَّاحِدَةٌ فَقَالَ اَكْفِلْنِيْهَا وَعَزَّنِيْ
فِي الْخِطَابِ يعني اي داود اين برادر منست و اورا نود نه ميش است و مرا يکي کوسفند
ميخواهد که يک ميش مرا بستد و در ميان نود نه ميش خود افکند داود عليه السلام کفت
جنانکه الله تعالي در محکم تنزيل خود ياد کرد کما قال الله تعالي قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ
بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ اِلٰى نِعَاجِهٖ وَاِنَّ كَثِيْرًا مِّنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِيْ بَعْضُهُمْ
عَلٰى بَعْضٍ اِلَّا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصّٰلِحٰتِ وَقَلِيْلٌ مَّا هُمْ وَظَنَّ
دَاوٗدُ اَنَّمَا فَتَنّٰهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهٗ وَخَرَّ رَاكِعًا وَّاَنَابَ يعني داود کفت
ستم کرد بر تو که آن يک ميش از تو بستد ان شريکان اندر يکديکر بيشتر ستم
کنند و از جشم داود ناپيدا شدند داود عليه السلام درين انديشه فرو رفت و کفت آه
اين من بودم و اين زن اوريا که زن او در نکاح کردم از جمله زنان من آمد اين سخن

هنديشيد و يکي زار بناليد و بکوه برامد و سر بسجده نهاد و جندان بکريست که آب جشم او
در زمين روان شد و ازان آب کياه برست جنانکه سر و روي او در کياه ناپديد شد
جهل شبانروز در سجده بود که نه طعام خورده و نه شراب پس از جهل شبانروز سر از سجده
برآورد و کياه برامده ديد که سبز کشته بود از بيم خدايتعالي يکي ناليد ني جاليد جنانکه آن کياه
زرد کشت و خون جون آب شده از جشم وي ميرفت جنانکه هر دو کف دست وي پر خون
شد انکاه روي سوي آسمان کرد و کفت اَللّٰهُمَّ ارْحَمْنِيْ وَارْحَمْ دَمْعِيْ
يعني اي بار خدايا بر من رحمت کن و بر آب جشم من رحمت کن و بخشاي جبرئيل عم
بيامد و کفت يا دَاوٗدُ اَتَذْكُرُ دَمْعَكَ وَتَنْسٰى خَطِيْئَتَكَ يعني اي داود
آب جشم خود را ياد ميکني و ذلت خود را فراموش ميکني داود کفت يا بار خدايا حيلت
من جيست فرمان آمد که حيلت تو آنست که خصم را خشنود کن کفت بار خدايا خصم من وفات
يافته است و من در دنيا او را جکونه خشنود کنم فرمان آمد که بر سر کور اوريا شو و از وي
بحلي بخواه داود عليه السلام بيامد و بر سر کور اوريا بايستاد و کفت يا اوريا
منم داود پيغامبر مرا بحل کن آواز برامد که بحل کردم جبرائيل عليه السلام بيامد و کفت
يا داود انجه رفته است قصه باز کو با اوريا داود هر جه رفته بود قصه باز کفت انکاه
کفت يا اوريا مرا بحل کن از کور اوريا آواز برامد که نکنم داود عليه السلام کريستن آغاز
کرد و کفت الهي ببخشاي که آب جشم نماند بجاي آب خون روان شد در حال جبرئيل عم
بيامد و کفت يا داود خداي عز و جل ميکويد که روز قيامت من اوريا را از تو خشنود کنم

اين خصومت مانده است تا روز قيامت و بقول ديکر آورده اند که الله تعالي
اوريا را درجه در بهشت بنمود اوريا کفت الهي اين درجه کرا است ندا آمد
آنکس راست که از خصم خود خشنود شود اوريا کفت يا داود من ترا بحل کردم انکاه
داود عليه السلام از سر کور اوريا بازکشت و بطور رفت و عبادت ميکرد مر خدايرا
عز و جل جون از کوه فرود آمد بني اسرائيليان بپايان کوه آمده بودند کفتند يا نبي الله
اين جه ناله و زاري است که مي ناليدي که جهل شبانروز اندر بني اسرائيل هيچکس خوش
طعام نخورده است و لذت نيافته است از ناله و زاري تو کفت بدانيد که مرا عتاب
آمده بود از خداي عز و جل که من ترا خليفه خود کردم تا در ميان خلق داد و عدل کني
و بهواي نفس خود کاري نکني و اکنون که بهواي نفس خود بروند ايشانرا عذاب سخت
بود جنانکه خدايتعالي عز و جل در کلام مجيد خود ياد کرد کما قال الله تعالي اِنَّ الَّذِيْنَ
يَضِلُّوْنَ عَنْ سَبِيْلِ اللّٰهِ لَهُمْ عَذَابٌ شَدِيْدٌ بني اسرائيليان کفتند يا نبي
الله اين کار را حيلت جيست کفت توبه کردن و بخدايتعالي بازکشتن و خصم را خشنود
کردن انکاه داود عليه السلام به بيت المقدس باز امد جون پاي راست اندر مسجد نهاد
يک پاي او اندرون مسجد بود و يک بيرون که جشم وي در صحراي بيت المقدس افتاد
روي بدان خاک نهاد جبرائيل عليه السلام مژده آورد از خداي عز و جل جنانکه الله تعالي
ميفرمايد کما قال الله تعالي فَغَفَرْنَا لَهٗ ذٰلِكَ وَاِنَّ لَهٗ عِنْدَنَا لَزُلْفٰى وَحُسْنَ مَاٰبٍ
يعني داود الله تعالي ميفرمايد ما ترا بيامرزيديم و توبه قبول کردم اکنون آن در را ب

التوبه خوانند و آن نام بدان مانده است تا روز قیامت اکنون هر که دران در
بایستد و دعا کند هر حاجتی که از خدای تعالی بخواهد حاجت وی روا کرده و اگر توبه
کند توبه او به پذیرند انگاه فرمان امد از حضرت صمدیه چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى یعنی ای داود اکنون
بنشین و میان خلق خدای تعالی حکم کن انگاه داود علیه السلام بر جای حکومت بنشست
روزی دو تن پیش داود هم بیامدند بخصومت یکی جلاب خداوند گوسفندان و دعوی
دیگری دهقان بود خداوند دهقان بر خداوند گوسفندان دعوی کرد که گوسفندان تو
در زمین من در امدند و زراعت مرا پاک بخوردند داود گفت علیه السلام برو بدید بگیر
تا چه مقدار زیان کرده اند داود علیه السلام روی بدان جلاب کرد و گفت ای جلاب گوسفندان
بدهقان ده آن مرد برفت و بحکم داود گوسفندان بدهقان داد جلاب گریان از پیش
داود علیه السلام بیرون آمد سلیمان علیه السلام هفت سال بود بدر خانه نشسته
بود جلاب را گریان دید گفت ای جلاب چرا میگریی گفت پیغامبر خدای حکم کرده است
و من بدان حکم رضا دادم و لیکن گریان ازان شدم که مفلس گشتم سلیمان علیه السلام
گفت آنچه رفته است پیش من باز بگو جلاب هرچه رفته بود قصه بگفت سلیمان علیه السلام
گفت باز گرد خلیفه خدا را بگو که اگر درین حکم تامل کنی بهتر اید هر دو خصم باز رفتند و به
نزدیک داود علیه السلام بیامدند گفتند یا خلیفه خدای اگر تامل کنی بهتر باشد داود گفت
شما یا نرا که باز گردانید گفتند سلیمان گفت سلیمانرا بخوانید سلیمانرا بخواندند داود گفت یا سلیمان

ایشانرا باز گردانیدی گفت یا خلیفه خدای اگر درین حکم تامل کنی بهتر باشد چنانکه
خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ
فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ یعنی داود
گفت ای سلیمان این حکم را چگونه باید کرد سلیمان علیه السلام گفت ای پدر این زیان
در فرع افتاده است نه در اصل گوسفندان ازین مرد بستانید و بدان مرد دهقان
ده این مرد درویش گرد تا بقای این زرع انگور را گویند بدین جلاب دهند تا یکسال
این را عمارت میکند و غم وی میخورد و جلاب گوسفندان بدان دهقان دهید یکسال
ازین گوسپندان منفعت گیرد چون پشم و پنیر و ترن چون سال بسر شود جلاب آن
زرع بدان دهقان دهد و دهقان گوسپندان بدان جلاب باز دهد هر دو بقضا حاجت
رسند انگاه داود علیه السلام گفت ای سلیمان خدای تعالی بر فهم تو زیادت کرداند خدای تعالی
دعای داود بر سلیمان علیه السلام مستجاب گردانید هفت ساله بود که الله تعالی بر سلیمان نبوت
پیغامبری بنهاد کما قال الله تعالی فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا
یعنی سلیمانرا حکمت و علم دادیم ازپس آن داود هر روزی که بحکم بنشستی سلیمان هم
را بر دست راست خود بنشاندی روزی پیرزنی بیامد و بر باد خصومت بکرد گفت ای
خلیفه خدای من زنی ضعیف ام ایبان آرد بر سر نهاده بودم و می آوردیم تا بخانه برم تا برای
یتیمکان نان پزم باد در امد ایبان مرا از سر من بیفگند تا بدر رید آرد همه بریخت باد در امد
همه آرد را بربود و ببرد من بی برگ بماندم داد من بده گفت ای زال ترا یک ایبان آرد دهیم

که مرا بر باد حکم نیست بفرمود تا ایبان آرد بوی دادند و ازان آرد پیشتر او را دادند زال
شاد شده بیرون امد سلیمان بر در خانه ایستاده بود گفت ای زال بخصومت رفته
بودی یا بحاجت زال گفت بخصومت سلیمان گفت قصه باز گوی هرچه رفته بود زال بگفت
سلیمان علیه السلام گفت ای زن باز گرد و بگو که من حکم قضا خواهم نه عطا زال پیش داود
علیه السلام آمد آنچه سلیمان گفته بود پیش داود علیه السلام گفت داود هم گفت ای زن من
ترا ده ایبان آرد بخشیدیم که مرا بر باد حکم نیست زن شاد شد و از در بیرون امد سلیمان هم
گفت یا زال چکردی گفت خلیفه خدای مرا ده ایبان آرد بخشید سلیمان علیه السلام گفت
باز گرد برو همان آرد خود بطلب ازان دست کسی تهی بود و بگو که یا خلیفه خدای قضا خواهم
نه عطا زال باز گشت مهتر داود علیه السلام فرمود این سخن تو نیست ای زال راست
بگو که ترا که می آموزد و که باز میفرستد گفت مرا مهتر سلیمان می آموزد و باز میگرداند
داود علیه السلام فرمود که سلیمانرا بخوانید سلیمان هم در امد و سلام کرد داود گفت ای
جان بابا آرد چگونه پیدا شود که مرا بر باد حکم نیست سلیمان گفت ای پدر بهیچ مخلوقی پیغامبر
خدای کاری نتواند کرد و این زال بتو دعوی آمده است دعا گوی تا خدای تعالی باد را
حاضر کند باد حاجت خود بگوید که باد همچون من و تو مامور امر است بی فرمانی هیچ کاری
نتواند کرد مهتر داود علیه السلام دعا کرد و مهتر سلیمان علیه السلام امین کرد الله تعالی باد را
بفرستاد تا پیش ایشان بیامد و آن باد شمال بود که در بیابان ها و بدریا ها می وزد
و بادها را ببرد تا خلق را راحت بود مهتر داود گفت ای باد چرا آرد این زال را بردی

باد گفت مرا موکل من فرمود مهتر داود سوی سلیمان علیه السلام دید سلیمان گفت
همان فرشته را طلب کن مهتر داود علیه السلام مناجات کرد گفت الهی بر تو پیدا است
که بنده زاده توجه میگوید فرمان ایزد تعالی بران فرشته رسید که موکل باد بود حاضر شد
مهتر داود علیه السلام ازوی پرسید گفت مرا مهتر جبرائیل گفته است باز مهتر داود سوی
سلیمان علیه السلام دید سلیمان گفت بخواه تا مهتر جبرائیل حاضر شود مهتر داود علیه السلام
باز مناجات کرد فرمان ایزد تعالی بر مهتر جبرائیل رسید حاضر شد مهتر داود علیه السلام گفت
یا اخی جبرائیل چرا آرد این زال را پرانیدی گفت مرا مهتر اسرافیل گفته است بعده مهتر اسرافیل
حاضر شد ازو پرسید گفت مرا فرمان حق تعالی بود مهتر داود سوی سلیمان دید سلیمان
گفت حضرت عزت حکیم است بغیر حکمت این آرد نه پرانیده است سوال کن تا جواب شرف
کردی مهتر داود علیه السلام سر بسجده نهاد و گفت ای داننده غیب میدانی که بنده زاده توجه
میگوید فرمان رسید که یا داود اندر دریا در کشتی سوراخ شد و غرق میشدی اهل آن کشتی
دعا میکردند و نذر کردند که ای داننده غیب میدانی که در مانده ایم اگر ازین دریا بسلامت
بیرون آییم ده یک مال خویش در راه تو بدهیم ما فرمودم باد را تا ایبان این زال بیفگن و آرد را
برگیر و بدریا بر تا در سوراخ کشتی نهند و مسمار کنند آن کشتی سلامت بماند فاما آن نذر فلان
روز اهل آن کشتی با آن مال که نذر کرده اند بر تو خواهند آورد تمام مال این زال را دهی تا غنی
شود چون روزی چند بر امد آن اهل کشتی اندر رسیدند داود علیه السلام کس خویش بر ایشان
فرستاد گفت ای اهل کشتی ده یک مال که با خدای عز و جل نذر کرده بودند که بسلامت خود را

بنوستید تا بنزدیک من آرند کفتند فرمان بردارم انکاه برفتند و بیک مال ازمان جدا
کردند و بخدمت داود علیه السلام آوردند و بنهادند انکاه داود کفت عم که آن پیرزن را
بخوانید چون پیرزن پیش داود علیه السلام بیامد کفت ای پیرزن این مال حق تست
برکیر سیر هفتاد هزار درم بود سلیمان علیه السلام کفت ای پیرزن چه طاعت کرده بودی
که خداوند تعالی ترا در دنیا چنین مکافات کرد زال کفت طاعت نمیدانم مکر انکه به آسیا نشسته
بودم و آس میکردم این آرد را سائلی بیامد کفت راه زده از بیابان می آیم مرا بطعام حاجت
است من یکی نان داشتم بدان سائلی دادم بخورد بعد ازان کفت من سیر نشدم من کفتم
برخیز تا بخانه رویم که مرا نه فرزندان اند تا چون نان بپزم ازین هر ده نانی یک نان ترا
دهم و نه دیکر مرا و فرزندان مرا باشد چون این وعده بدو کردم در میان راه رسیدیم
باد برسید در راه ایچنین کرد و مرا این حال پیش امد دلم درد کرد و چشمم کریان شد و دعا که بر این
درویش کردم وفا نشد و درویش کرسنه باند در وقت جبرائیل علیه السلام بیامد و کفت
یا داود الله تعالی میکوید که ما اندک ستانیم و بسیار دهیم اکنون این زال را بکو که این هفتاد
هزار درم مکافات انکه نیت پاکیزه که تو کردی و بسیار تاسف خوردی برای وفا عهد لاجرم
ما ترا مکافات این هفتاد هزار درم دادیم حق تست حلالا طیبا فرمان شد از حضرت عزت
بر فرشتکان که به بینید سوی بندهٔ من که ما او را خلیفه کردیم چنان عدل کرد که حق زالی ازمن داد ایند
در علم آمده است که روزی بنی اسرائیل جمع شدند و بخدمت داود علیه السلام بیامدند و کفتند
یا خلیفه خدای ما را یکی آرزوی است تا زبور را به آواز خوش از تو بشنویم داود کفت همه

بنی اسرائیل جمع شوید دویست هزار مرد جمع شدند داود علیه السلام بمنبر برآمد اول حمد ایزد
تعالی آغاز کرد و آیتی چند از توریت بخواند پس زبور آغاز کرد هر کلمه که از حلق مبارک او
بیرون آمدی بهفتاد الحان کشتی چون تمام شنین شد سلیمان علیه السلام برپای خواست
و کفت ای خلیفه خدای خلقی از لذت سماع کلام تو هلاک شدند نکاه کردند ازان خلق چهار
هزار دختر دوشیزه مرده بودند بجز از زن و مرد بکمال رسیده و آواز او چنان بوده که اکر چه
سخت دل مرد بودی چون خواندن زبور از وی شنیدی بیعقلی کشتی آمابد انکه روزی
بنی اسرائیل بنزدیک وی یعنی داود پیغامبر علیه السلام آمدند و کفتند ای خلیفه خدای ما را
میباید که ازان حکمها که بقیامت خواهد بود باید که یکی حکم در دنیا به بینیم داود کفت روز عید
نماز بتمام بنی اسرائیل بازکشتند و چشم نهادند که روز عید کی اید اما دران روزکار در بنی اسرائیل
مردی رئیس بود که او در پیش شهر بنی اسرائیل بود و او را مواشی بسیار بودند چون اسپ
و شتر و کاو و خر و کوسپند و او را کاوی بود که هرچه در عالم رنکی است خدای تبارک و تعالی
و را پدید آورده بود و این کاو را مباح کرده بودند که هرچه بخواستی بکردی و بخوردی و هرجای که
که بخواستی برفتی بنی اسرائیلیان بدین آن کاو شاد بودندی از بهر انکه سخت ظریف بود
و شاخهای وی بدر و یاقوت آراسته کرده بودند و جامهای زرباف در پشت وی افکنده
بودند و اندر بنی اسرائیل نذر کرده بودند هرکه این کاو را بزند ما او را بزنیم و هرکه او را بکشد
ما او را بکشیم و آن کاو را هیچکس نیازردی اندر بنی اسرائیل زنی درویش بود و یکی پسر داشت
ببلاغت رسیده بود و این زن عابده بود و پسرش عابد بود و اندر بیرابها بیت المقدس

صومعه داشتند و هر دو مر خدای عز و جل را عبادت میکردند و کرد آن صومعه چشمه
آب بود و بر کرانه چشمه یک درخت انار بود هر روزی ازان درخت دو انار بار
آوردی یکی پسر خوردی و یکی مادر خوردی طعام و شراب ایشان همین کفاف بودی
روزی این پسر در پیش مادر آمد و بنالید و کفت ای مادر در بازار بیت المقدس نعمتهای
الوان است که من می بینم و مرا آرزو می کند کفت ای جان مادر شکر این نعمت را
بجای آر که خدای تعالی ما را داده است تا بر ما زوال نکردد همه روزی ما را دو اناری کفاف
کند اکر زیادت بود روا باشد چون این سخن بکفت آن انار که پدید آمده بود ناپدید کشت
بقدرت الله تعالی مادر کفت ای پسر دیدی که ناشکری کردی تا نعمت بر ما زوال امد آن
روز و آن شب کرسنه بودند دیکر روز هیچ بار نیاورد و روز دیکر هم هیچ بار نیاورد
پسر را از کرسنکی طاقت نماند کفت ای مادر دعا کن تا خدای تعالی ما را روزی دهد که
پیش ازین ما را طاقت نماند و نیز عهدی کردیم که من بعد ازین ناشکری نکنم مادر دعا
کرد و پسر آمین بکفت در وقت آن کوساله رئیس را دیدند که اندر صومعه در امد بفرمان خدای
عز و جل برایشان زبان بکشاد و بسخن آمد کفت مرا بکشید که من روزی شما ایم حلال طیب مادر کفت
ای پسر این کاو را برون کن کاو بر جای بخفت حلق بزمین نهاد و کفت مرا بسمل کنید که
من روزی حلال شمان ایم پسر بیرون رفت و یک کارد طلب کرده بیاورد و آن کاو را
بسمل کرد و پوست آن کاو را باز کشید و کوشت آنرا بدان پوست نهاد و از جکر وی
پاره بریان کرد و مادر و پسر بخوردند از انکه سه شبانروز کرسنه بودند اما چون شبانروز

برامد آن کاو که از خانه رئیس رفته بود طلب کردند نیافتند و هیچکس بدان صومعه کمان
نبرد از بهر انکه مادر و پسر زاهدی معروف بودند زنی فیروزه فروش بدان صومعه
بیرانی درامد خون ریخته دید بی دستوری بصومعه درامد و آن کاو را کشته دید و کوشت
وی بران پوست نهاده و مادر و پسر ازان کوشت کباب میکردند و میخوردند آن زن
فیروزه فروش از صومعه بیرون رفت زن عابده کفت ای پسر چه توانی کرد دیدی
که رسوا شدیم اندر بنی اسرائیل چندین سال عمر بعبادت کذرانیدیم و روزی بی رنج میخوردیم
اکنون که عمر ما باخر رسیده است اینچنین کار بدست ما برفت و چنین روزی خوردیم
پردهٔ ما را دریدی آن زن فیروزه فروش نزدیک رئیس رفت و کفت این کاو فلان
صومعه زن عابده دیدم که کشته اند و آن زن که از کوشت وی کباب میکرد و میخورد
رئیس با قوم خود برنشست و بنزدیک داود آمد و کفت یا نبی الله آن کاو مرا بکشتند و کوشت
او بخوردند اکنون حکم خواهم داود کفت خصمان را حاضر کن تا چه کویند چاکران رئیس رفتند
و آن زن را با پسر بهم پیش داود حاضر آوردند و همه بنی اسرائیل انجا حاضر شدند و مر بنی
اسرائیل را کمان چنان بود که هر دو را قصاص خواهند کرد از بهر انکه پیش ازان حجت کرفته
بودند چون پیش داود آوردند داود کفت ای زن این کاو را چرا کشتید بی دستوری
خداوندش ایشان کفتند یا نبی الله کاو با ما بسخن امد و کفت مرا بکشید که من روزی شما ایم
حلال طیب رئیس کفت هرکز کاو سخن کفته است داود علیه السلام کفت اکر خدای تعالی کاو را
بسخن آرد هیچ عجب نباشد داود کفت ای رئیس هزار دینار بستان و این جنک بکن رئیس کفت

حکم خواهم انگاه داود علیه السلام روي بدان عابده آورد و گفت شما از چه قدر فاقه رسیده
بود که این گاو را بکشتید زن گفت سه شبانروز بود که ما هیچ چیز نخورده بودیم و آن
درخت انار هیچ بار نیاورده بود تا مایی طاقت کشتیم انگاه آن گاو در آمد و با من بسخن
گفت که مرا بسمل کنید که ما روزي حلال شمان ایم انگاه او را بسمل کردم و این کار از دست
ما برفت رئیس شاد شد که آن زن بزبان خود مقر آمد هم اکنون داود قصاص کند در وقت
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا داود الله تعالی میفرماید بفرمای تا بني اسرائیل جمله بصحرا
روند که فردا عید است و از آن حکمها که بقیامت خواهد بود یکی آشکارا خواهد شد و خواهم
کرد داود علیه السلام بفرمود تا دیگر روز همه بني اسرائیل بیرون رفتند و براي داود منبري
نهادند داود علیه السلام بر منبر برامد آیتي چند از زبور بخواند تا همه خلق خاموش شدند جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت یا داود آن زن و بسر و برادر رئیس را پیش خود بطلب داود علیه السلام
گفت اي پیغامبر خداي بگو این رئیس را که تو خود را نمیداني و نمیشناسي تو که بودي و فلان
وقت از شام بمصر میرفتي و مزدوري میکردي مردي را که او را با پانصد اشتر بار قیمتي و قماش
و رخت بود و ترا هیچ چیز نبود و تو در مال وي طمع کردي و حیلتي ساختي و خداوندان
اشتران بار را بکسوي بردي و بجبر او را بکشتي و در زیر ریگ او را پنهان کردي و آن مال
همه او را بستدي و بجانب مصر بردي و فروختي و سودها بسیار کردي اکنون خویشتن را
اندر بني اسرائیل معروف کردي بحیل شبانروز نشام باز آمدي و خود را در بني اسرائیل نسبت
کردي بجهت آنکه دنیا داشتي از تو بخواستند و ترا بر سر خویش رئیس کردند و بهر روز مال تو زیادت

میشد تا الي غایت و آن مرد را که کشتي شوي این زن بود و پدر این بلسر بود چون رئیس
از داود علیه السلام این چنین شنید منکر شد و گفت هرگز تا من بودم مردم نکشته ام و مال هیچکس
بغصب نستده ام خداي عز و جل بقدرت خود دست او را بسخن آورد تا بگفت یا نبي الله آن
روز کارد من برداشتم تا گلوي آن مرد را ببریدیم و پاي رئیس بسخن آمد و گفت یا داود آن
روز بران ریگ من رفتم تا این مدبر آن مرد را بکشت چشم رئیس بسخن آمد و گفت یا داود دران
روز من دیدیم که آن مرد را بکشت و خداوند مال زینهار میخواست این مرد زینهار نداد همه
اندامهاي وي بفعلهاي خود کرده بودند گواهي دادند و زبان وي خاموش کرده بود که هیچ
سخن نتوانستي گفت و روز قیامت همه حکمها همچنین خواهد بود چنانکه خداي عز و جل در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی اَلْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ
وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ ۝ داود علیه السلام روي بدان کودک کرد
گفت برخیز و این رئیس را گردن بزن بفرمان خداي تعالی عز و جل که من حکم کردم و مال
و ضیاع و نعمت وي همه تراست حلال و طیب هرچه خواهي بکن و بهر که خواهي بده پس آن
کودک رئیس را قصاص کرد و مال رئیس بدست گرفت و میخورد و میداد در راه خداي تعالی تا
زنده بود و بندگان خداي تا بداني که دست داود را اثرها است و در دنیا و آخرت
عزها است او را تا بدانکه وحي آمد بر داود علیه السلام کما قال الله تعالی یَا دَاوُدُ اذْكُرْ
لِعِبَادِي آلَائِي وَنَعْمَائِي فَإِنَّهُمْ لَا يَرَوْنَ مِنِّي إِلَّا الْفَضْلَ وَالْكَرَمَ یعني یا داود
یاد کن نعمتهاي من بر بندگان من که از من نمي بینند مگر بفضل و کرم من کما قال الله تعالی

ثُمَّ قَالَ يَا دَاوُدُ قُلْ لِلْمُنْذِرِينَ بِذِكْرِي هَلْ وَجَدْتُمْ رَبًّا أَكْرَمَ
مِنِّي وَقُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ بِذِكْرِي هَلْ وَجَدْتُمْ رَبًّا أَلْطَفَ مِنِّي یعني یا داود
بگو مر بندگان مرا که شما بیابید خدایي از من کریم تر و لطیف تر و هم ازین معني در قرآن یاد
کرده است کما قال الله تعالی اَللّٰهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ وَ يَقْدِرُ
وَهُوَ الْقَوِيُّ الْعَزِيزُ ۝ چون عمر داود علیه السلام بچهارصد سال رسید روزي بر
نشسته بود جبرئیل علیه السلام بیامد و یکي درج بیاورد و پیش داود علیه السلام بنهاد و گفت یا داود
اندرین درج پنج مسئله نبشته است فرزندان را بخوان هر که این مسئلها را جواب گوید ملک
بوي تسلیم کن که او خلیفه تو خواهد بود از پس تو اینک عزرائیل بر دست چپ تو حاضر است
و ترا از دنیا بیرون باید رفت داود علیه السلام چون این سخن بشنید گونه روي وي بگشت
انگاه سر درج باز گردانید انگشتري دید و یک تازیانه آتشین و پنج مسئله بر کاغذ نبشته و بقول
دیگر بر حریر نبشته اما آن خاتم از بهشت آورده بودند تا هرچه بایستي از آن انگشتري بیرون امدي
و آن تازیانه از دوزخ بیرون آورده بودند تا هر کرا عقوبتي خواستي کردن بدان تازیانه
کردي انگاه دست هیچکس بدان تازیانه رسیدي و بقولي دیگر آنست که دو تازیانه از
دوزخ آورده بودند تا یکي بر دست راست بودي و یکي بر دست چپ بودي و هر کس که
وي را مطیع نبودي او را عذاب کردندي و هرچه دیو و پري و وحوش و طیور بودند همه
حاضر آمدند تا بنگرند که این ملک کرا رسد و مسئلها را جواب گوید داود علیه السلام یازده پسر
داشت و بروایتي دوازده پسر داشت کهترین همه سلیمان بود بیک روایة پنج مسئله بود و

دبروایه دیگر دوازده مسئله بود از آنکه فرمان ایزد تعالی آن بود که دوازده پسران
است هر دوازده پسران را دوازده مسئله بپرس هر که جواب گوید انگشتري او را
بپوشان و ملک و ولایت او را باشد داود علیه السلام پسران را بخواند و در پیش تخت
بپاي کرد و گفت بدانید که من از همگان شما مسئلها خواهم پرسید هر که داند جواب
گوید و خلق همه نیز بنظاره ایستاده بودند که ملک کرا رسد داود علیه السلام گفت
اي فرزندان من بگوئید ایمان در کجاست هیچکس جواب نگفت گفت شرم از کجاست
هیچکس جواب نگفت گفت محبت از کجاست هیچکس جواب نگفت گفت عقل در کجاست
هیچکس جواب نداد گفت قوت کجاست هیچکس جواب نداد گفت تندرستي کجاست
هیچکس جواب نداد گفت کمترین چیزها در جهان چیست سلیمان گفت اي پدر اگر دستوري
بود من بگویم گفت اي پدر ایمان در دل است و دوستي اندر فؤاد است و شرم اندر
چشم است و عقل اندر سر است و قوت اندر استخوان است و کمترین چیز جان است و هر نفس که
جان از و جدا شود هیچ چیز نیرزد داود گفت علیه السلام راست گفتي باز داود
پرسید تلخ ترین چیز در جهان چیست گفت درویشي است باز داود گفت شیرین
ترین چیز در جهان چیست گفت توانگري است داود گفت دورترین چیزها چیست
گفت این جهان است که زود زود برود و باز نیاید باز داود گفت بزرگترین از آسمان
چیست سلیمان گفت سخن خداي است عز و جل داود گفت از زمین فراخ ترین چیست
سلیمان گفت عدل سلطان است باز داود علیه السلام گفت از دریا توانگر تر کیست

سلیمان گفت از دریا، توانگرتر درویش قانع است داود گفت از سنگ سخت
ترکیست گفت دل کافر است داود گفت سردتر از برف چیست سلیمان گفت نوا امید
داود گفت از کوه گران تر چیست گفت بهتان است داود گفت در جهان ویرانی
بیش است یا آبادانی سلیمان گفت ویرانی بسیار است زیرا که هرچه ویران است
خود هست و هرچه آبادان هست ویران خواهد شد پس باز داود علیه السلام گفت
در جهان مرده بسیار است یا زنده سلیمان گفت عم مرده بسیار است زیرا که هرچه
زنده است خواهند مرد دیگر داود گفت زنان در جهان بیشتر است یا مردان سلیمان گفت
عم زنان بیشتر است از مردان زیرا که انچه زن است خود زن است و انکه بفرمان
زن کار کند انان بتر است چون سلیمان عم این سخنها را جواب داد بعد ازانکه انگشتری
را بهمه فرزندان داد تا در دست انگشترین انگشت میکردند همه را فراخ تر می آمد چون
بسلیمان داد برادران همه بخندیدند گفتند که ما ازوی کلان تریم ما را فراخ می آمد چون
انگشتری داود عم بسلیمان داد سلیمان خواست که انگشتری در دست کند حلقه
انگشتری تنگ تر میشد تا چنان جست آمد که در انگشت او بست برادران حیران بماندند
انگاه داود گفت ای سلیمان بر تخت برای که لایق این تخت بجز تو کسی نیست
بر خلق خدای عز وجل خلیفه من باش سلیمان همچنان کرد انگاه داود علیه السلام رفت
تا بصومعه رود و خدا را عبادت کند و صومعه داود بر سر کوه بود چون بالا رفت
عزرائیل علیه السلام بیامد گفت یا داود مرا فرمان است که جان تو بردارم داود گفت

بحوان

چندان فرصت بده تا بصومعه اندر روم گفت فرمان نیست هم بدان پایه نردبان جان
پاک داود برداشت وهب بن منبه گفت رضی الله عنه که چون اجل داود علیه السلام
در رسید عزرائیل علیه السلام بفرمان جلیل الجبار بصورت آدمی شده می آمد و محل مادر
سلیمان علیه السلام آمد نشست مادر سلیمان گفت ای بنده خدای تعالی تو کیستی که مردی بیگانه
در خانه پیغامبر خدای عز وجل بی دستوری درون در آمده ای و بجای او نشسته ای برخیز
تا انکه او نیامده است مبادا اگر ترا ببیند از جان خود دست بشویی و ترا ملامت کند
عزرائیل علیه السلام گفت من از هیچکس باک ندارم هم درین سخن بودند که داود علیه السلام
از در در آمد دید که مردی قوی در محل او نشسته است داود علیه السلام گفت ای شخص
تو کیستی همچنین چند کرات یکدیگر میان خود تو کیستی گفتند داود عم دست عزرائیل محکم گرفت
داود علیه السلام را قوت بسیار بود زیرا که از دست وی آهن چون موم گشتی چون
عزرائیل علیه السلام دید که داود از حد در گذشت گفت یا نبی الله من ملک الموت ام مجرد
شنیدن این سخن داود علیه السلام بیهوش شد و بر زمین افتاد و جان بحق تسلیم کرد
سلیمان عم او را دفن کرد و خلایق همه تعزیت داشتند بر وفات داود علیه السلام

قصه سلیمان پیغامبر صلوات الله اما بدانکه سلیمان بن داود بن ایشان بن یهودا
بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل الرحمن صلواة الله علیهم اجمعین کما قال الله تعالی
وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا
مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ ۝ یعنی الله تعالی خبر میکند مر سید المرسلین

وقایل الغر المحجلین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شفیع یوم الدین که یا محمد ما ملک داود
بسلیمان علیه السلام میراث دادیم چون سلیمان عم بر تخت برآمد و بنشست گفت ای مردمان
بدانید که خدای تعالی زبان مرغان مرا بیاموخت و فهم نامه بهتر ارزانی داشت هرچه جانوران
بگویند من بدانم انگاه سلیمان عم انگشتری در انگشت کرد در وقت مرغان فوج فوج می
آمدند و بر سر وی بایستادند و وحوش از جا با بها می آمدند در پیش تخت او صف زدند
و پریان از دست چپ بایستادند و دیوان از دریاها بیامدند و در پیش و پس وی
بایستادند روزی روی سوی پریان آورد و گفت برای من بساطی بیافند چنانکه من
و حشم من بدان بساط بنشینند و همه را جای بود و همه پریان خدمت کردند گفتند ما همه فرمان
برداریم همچنان کنیم که حکم تو باشد پریان برای او بساطی بافتند پنج فرسنگ اندر پنج فرسنگ
دیوان را گفت شمان برای من از دریا مروارید بیارید کما قال الله تعالی وَالشَّيَاطِينَ
كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ پس دیوان را بغواصی
امر کرد چون ملک سلیمان عم راست شد و بساط بافته شد انگاه بفرمود تا از سیم خام تختی
راست کردند فرسنگی اندر فرسنگی انگاه بفرمود تا دران تخت هزار خانها کردند و برابر آن
دیگر هزار زاویه کردند و در هر زاویه هزار خانه کردند از سیم خام چنانکه در زیر تخت و زبر
رفته نهاد در رو و خانها و بود داود را هفتصد کنیزک بود و سیصد زن حره بودند تا زاده و دیگر
اختلاف اقاویل ازان اختلاف خانها هر یکی را یکی خانه نامزد کرده بود انگاه بفرمود
تا بر چهار گوشه تخت چهار درخت مرجان بنشاندند تا بر بالای آن تخت مرجان ساختند

دبران

و بران درختان مرغان ساختند و شکم آن مرغان از کافور و مشک و عنبر پر کردند انگاه
بفرمود تا دوازده هزار کرسی سیمین بر دست راست بنهادند و دوازده هزار کرسی
از چوب ابنوس در پیش تخت وی بنهادند و دوازده هزار کرسی از آهن پولاد پس
تخت بنهادند اما بر دست چپ حاجبان بایستادندی و بر دست راست وزیران
نشستندی چون آصف بن برخیا و پیش روی پریان نشستندی و اصطرخ و عفریت
مهتر ایشان بود پس پشت نشستندی اما چون سلیمان علیه السلام بر تخت نشستی جامهای
فاخر و زیبا در پوشیدی ولیکن در زیر پیراهن پشمینه پوشیدی و عمامه قیمتی بر سر بنهادی
و کلاه پشمینه در زیر دستار نهادی و بر تاج سلسلها و زرین زبر سر وی بیاویختندی انگاه
مرغ بر سر وی بایستادندی و مرغان و بکر پر اندر بر بافتندی و همه بساط را سایه کردندی
تا او را از آفتاب رنج نرسیدی انگاه باد در زیر بساط اندر آمدی و بساط را بر گرفتی
و برداشتی و هر کجا که او را بایستی ببردی چنانکه یک گوشه بساط کژ نشدی و یک تن از جای
نجنبیدی و نماز بامداد به بیت المقدس بودی چاشتگاه بخانه کعبه آمدی نماز دیگر بکوفه
کردی و شب بباغ کشمیر رفتی چنانکه خدای عز وجل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله
تعالی وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ
الْقِطْرِ چون باد در آمدی و بساط را برداشتی بامدادیک ماهه راه ببردی و شبانگاه یکماهه راه
باز آوردی و چشمه آب روان گشته از زمین بها دمیرفتی تا هرچه بایستی دیوان و پریان
بکروندی و هیچکس از فرمان وی روی نتافتی و اگر کسی از دیوان و پریان گردن کشی کردی

واز فرمان وي روي وي بتافتي آن تازيانه ودوزخ سينه اورا بكوفتي وبردايه ديكر آوردة آيد
كه روزي سليمان عم بادرا فرمان داد تا تخت وشادروان اورا بركرفت بامدادان ازبيت
المقدس بيرون آورد ووقت نماز پيشين انجا بكرد باز تخت را برداشت ووقت نماز ديكر
بجيحون رسيد وشبانكاه باز دربيت المقدس شدند اما ديوانرا بفرمود تا از بهر عابدان
بني اسرائيل بر بساط او هزار محراب بكردند تا عابدان بر بساط تعبد كردندي خدايرا عزوجل
پس بفرمود تا كاسهارا تراشيدند از سنكخاره كما قال الله تعالى وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ
وَقُدُورٍ رَّاسِيَاتٍ يعني هر كاسه چند حوضي در خوراين كاسها چند كوه ديكها كردند الله
تعالى ابريرا فرمان دادي تا آب از دريا بركرفتي ودرزير آن ديكها باريدي چنانكه
آن ديكها پر شدي انكاه بني اسرائيل را بفرمود تا هر روز هزار كوسپند بسمل كردندي وبقولي
ديكر آورده اند كه هزار كوسپند با هزار كاو بسمل كردندي واعضاء آنها بغير تفريق در ان ديكها
كردندي پس باد سموم را بفرمودي تا در زير آن ديكها بوزيدي چنانكه از تف آن باد
ديكها پخته شدندي وبفرمودي تا هر روزي هزار خروار بار نان بخشندي واز زر چند
خانها كرده بودند تا آن نانهارا بدان پنهان كردندي وآن طعام در كاسها كردندي
ودانهاء مرواريد بودي هر يكي چون خايه شترمرغ ميان آن تهي كرده تا آب بران مرواريد
كردندي وبرسر خانها بكردانيدندي تا بني اسرائيل بدان كاسها طعام خوردندي ودران مرواريدها
آب خوردندي اينچنين نعمت خلق را بدادي وخود نان جوين برداشتي ودر مسجد بيت المقدس
درآمدي ونكاه كردندي تا درويشي يافتي وآن نان جوين باوي بخوردي چون روزه

بكشادي كفتي الهي درويش با درويش نشست يارب برين مسكين رحمت كن آن درويش
بكفتي آمين انكاه سليمان عم كفتي من شكر اين نعمت را كجا بكذارم كه با درويشان درويشم
وبا ملوكان ملوكم وبا پيغامبران پيغامبرم با اين همه الله تعالى اورا شكر ميفرمايد كما قال الله تعالى
اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ يعني اي فرزندان داود
عليه السلام مرا شكر كنيد كه اندك اند از بندكان من كه شكر بجا آرند خدايتعالى آن حشم اورا
در قرآن ياد كرده است كما قال الله تعالى وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ
وَالْإِنسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ جون سليمانرا بساطش باز كردند وتخت او در ميان
بساط بنهادند وكرسيها زرين وسيمين وآبنوسي وآهني بنهادند انكاه آصف بن برخيا كه
وزير سليمان بود بر دست راست بنشست ووزيران ديكر فروتر نشستندي وحاجبان بر دست
چپ بايستادند وحاجب خاص پيش نشست وعفريت كه مهتر پريان بود فرودتر بايستادي
واصطخي كه مهتر ديوان بود در پس پشت بايستادي وديوان ديكر فرودتر بايستادي
ومرغان اندر هوا پرها اندر بر بافشندي بر تخت سليمان عليه السلام سايه ميكندندي بادرا
بفرمودي تا آن بساط وتخت را بهوا بردي چنانكه بني اسرائيل تسبيح فريشتكان بشنيدندي
روزي بني اسرائيل كفتند كه اينچنين ملك هيچكس نداد كه داود را اكر فريشتكان از آسمان
آواز دادند كه يا بني اسرائيل اين ملك كه خدايتعالى بسليمان داد از بهر آن داد كه در وي
ذره كبر نبود كه اكر ذره كبر در وي بودي خداي عزوجل همچندين كه بهوا برآورده بكرانكه
حجتي آرد وبرهاني نمايد كفت حجتي دارم عقاب كفت اكنون رستي كه پيغامبر خداي تعالى تمكين كرفت

جون هدهد پاي در پيش تخت سليمان عليه السلام خود را بر زمين زد واز غايت غصه كه بلقيس
را ديد كه آفتاب را پرستيد وسليمان را تحيت آورد وثنا كفت وزبان بكشاد وكفت
كما قال الله تعالى فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ
إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ
يعني كفت يا رسول الله من بر چيزي واقف شدم كه تو نشنيدي يعني من چيزي دانم
كه تو نميداني سليمان كفت بس اي دبكوچه ديدي وتو چه علم داني كه مرا از ان علم نيست
وخبر نيست وعلم هدهد آن بود كه بدانست كه بجز خدايتعالى را عبادت وخدمت نشايد
كرد هدهد كفت اي رسول خداي مرا بعتابي شديد كردي وكفتي كه هدهد را عذاب سخت
كنم ويا بكشم سليمان عم كفت از سه كار بيرون نيست يا ترا با دشمن جفت كنم ودر يكجايي
بازدارم تا تو در دشمني خود ميكري واز بيم وي ترا قرار نبود كه هيچ عذابي سخت تر از ين
نيست كه با دشمن زندكاني بايد كرد ويا پرهاي تو بركنم وترا در آفتاب اندازم كه موران
وزنبوران از تو كوشت بركنند وبخورند ويا از خدايتعالى بخواهم تا لباس قناعت
از تو بركشد ولباس حرص در تو پوشاند پس از ان محتاج دنيا زمند سفلكان كند كه هيچ
عذابي در جهان ازين صعب تر نيست پس هدهد كفت شكر مر خدايرا عزوجل كه حجتي دارم
آشكارا سليمان عم كفت بكو هدهد كفت بدانكه من شهر سبا بودم از انجا مي آيم و زمين
سبا در يمن بود وسليمان هركز آن زمين را نديده بود كفت زني ملكه ديدم كه سپاه آن زن
دوازده هزار سرهنكان ديد بر سر هر سرهنكي دوازده هزار سوار ديديم وهمه چيزهاي خداي تعالى

داده است مكر شوي ندارد ونيز اورا عرش عظيم ديديم وهر روز بوقت برآمدن آفتاب
ووقت فرود شدن مر آفتابرا سجده كردندي وابليس ايشانرا از راه برده است ودين ايشانرا
كمراه كردانيده است جون سليمان عليه السلام از هدهد اين سخن بشنيد كفت كما قال الله
تعالى أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يعني
چرا بپرستند وسجده نكنند مر خدايرا عزوجل كه ايشانرا از آسمان آب دهد واز زمين
نبات دهد انكاه هدهد كفت يا رسول الله من ترا مژده دادم مرا خلعت بايد كه تا فرزندان
مرا يادكار باشد سليمان عليه السلام تاجي بر سر او نهاد از انكاه باز است وكفت
زيادت خواهم كفت كارد نيز از تو بركرفتم وليكن اول بنكرم اين كه تو ميكويي حقيقت
هست يا نه چنانكه خدايتعالى كفت كما قال الله تعالى قَالَ سَنَنظُرُ أَصَدَقْتَ
أَمْ كُنتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ يعني سليمان عم كفت اول بنكرم كه تو راست
ميكويي يا دروغ نامه بنويسم بتو دهم تا ببري ببلقيس تا بتصديق تو سخن تو پيدا شود ونزديك
من درست كردد دوات وقلم وكاغذ خواست ونامه آغاز كرد چنانكه خدايتعالى در كلام مجيد
خود ياد كرده است كما قال الله تعالى إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ
الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ جون نامه بنام خويش آغاز كرد پس بنام
خداوند تعالى بنبشت مقصود وي آن بود كه آن قوم ناكرونده بودند اكر استخفاف كنند
باري اول بنام من كنند جون نامه نبشت مهر نهاد هدهد را كفت اين نامه بر زمين سبا نزديك
ملكه سبا بر تا چه جواب كويد هدهد نامه را بمنقار كرفت وبهوا برد ودر روي سوي يمين نهاد

جون بزمین سبا نزدیک رسید از هوا فرود آمد و بکوشک بلقیس در امد و بلقیس بر تخت
خفته بود و آن تخت را جهل کز بالا بود و جهل کز بهنا و از جوب عاج بود و جندها ردی از
زر و سیم بود مکلل کرده بودند بدر و جواهر و یاقوت و کنکرها وی از زر بود و بر هر
کنکره مرغی از زر و سیم ساخته بودند و شکمهای ایشان از زر و سیم ماپراسته و مشک
و عنبر و کافور بدان قوم نثار شدی بلقیس بدان تخت به بستان خفته بود هدهد فرود آمد
و نامه بر سینهٔ بلقیس نهاد و اورا بمنقار بیدار کرد و خود بپرید بلقیس نکاه کرد نامه بمهر بر سینهٔ
خود نهاده دید و بیک آن نامه مرغ بود بلقیس بترسید و بانک کرد جنانکه خدای تعالی در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ • یعنی بمن افکندند
نامه کریم جون نامه را تعظیم کرد و اورا کریم خواند ایزد تعالی اورا بدان سبب که اورا دوست
داشت اسلام کرامت کرد و حجت پیغامبر خود کردانید بلقیس مهتری بدان قوم کرد و کفت
جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي
فِي أَمْرِي مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ • یعنی بلقیس کفت ای کرامی
مرا جکویید و مرا رای نمایید که این کار را جکنم و جه جواب نویسم ملکی که پیک وی مرغ بود
ملکی بزرک باشد آن قوم اورا کفتند که ای ملکه ما دوازده هزار سرهنکان هستیم و هر سرهنکی
دوازده هزار مبارز است قوی اکنون فرمان تراست هرجه فرمایی آن کنیم بلقیس جواب
داد که سلیمان مرا با سلام میخواند و میکوید که ازین آفتاب پرستی بازکرد و اکر من سر بر آرد و ...
کارزار کنم او سپاه خود را بفرستد تا ولایت مرا خراب و ناجیز کردانند و عزیزان ولایت باطل شوند

جنانکه خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا
دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً ۖ وَكَذَٰلِكَ
يَفْعَلُونَ • وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ
یعنی به آمدن ایشان درین ولایت فساد شود یعنی ستدرا، مردمان خود بدان سبب
ستوران ما هلاک شوند و ولایت را ذلیل کنند و حقیقت بدانید که همجنین بود که من
کفتم پس ایشان کفتند جکنیم کفت اول رسولان فرستم با هدیها و بنکرم اورا بزر توانم فریفت
اکر بزر و سیم فریفته شود آسان باشد و اکر بزر و سیم فریفته نشود جنانکه مراد وی باشد بکنم
انکاه هدهد را با رسولان پیش سلیمان عم فرستاد باد که جاسوس سلیمان عم بود سلیمان را خبر کرد
که بلقیس رسولان فرستاده است می آیند سوی تو و هفت خشت زرین و هفت سیمین
و هفت بدرهٔ زرین می آرند سلیمان عم دیوانرا بفرمود تا میدان براوردند یک
فرسنک اندر یک فرسنک و فرش آن میدان سنک مرمر زده بودند و در میان میدان
خشتها زرین و سیمین بیفکندند و هفت هزار بدرهٔ زرین و سیمین فرود کذاشتند
انکاه بجای هفت خشت زرین و هفت خشت سیمین و جای بدرهٔ زرین خالی بماند شد
جون رسولان بنزدیک رسیدند سلیمان عم بادرا فرمان داد تا دوازده هزار سایبان
در هوا معلق بداشت و سلیمان علیه السلام بر تخت نشست و آصف بن برخیا که وزیر او بود
بر کرسی پیش تخت او نشست و حاجبان بر پای ایستادند و دوازده هزار غلام سرای بر
درها ایستادند جون رسولان بمیدان در آمدند جای هفت خشت زرین خالی بدیدند آن

هفت خشت زرین آنجا نهادند و بیشتر آمدند جای هفت خشت سیمین انجا نهادند و بیشتر
آمدند جای هفت بدرهٔ خالی بدیدند آن هفت بدرهٔ زرین انجا نهادند و بیاو بخشید
و دست تهی پیش سلیمان علیه السلام آمدند و زبان به تحیت بکشادند سلیمان علیه السلام
جواب • داد جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ
قَالَ أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُم بَلْ أَنتُم بِهَدِيَّتِكُمْ
تَفْرَحُونَ • یعنی سلیمان کفت ای قوم مرا بمال خواهید فریفت و برای مرا مال هدیه بفرستید
مرا ایزد تعالی جندان نعمت داده است که هیجکس را نداده است مرا هم پیغامبری داده است
و هم ملک و شما ازدین نیست و با نعمت دنیا میباشید و بفریفته دنیا میکردید که شمان
بدنیا غره شده اید قصه بلقیس کما قال الله تعالی ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُم
بِجُنُودٍ لَّا قِبَلَ لَهُم بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُم مِّنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ •
یعنی سلیمان علیه السلام کفت اکنون بازکردید و بلکهٔ خویش بکویید تا بیایید و مسلمان شود
و اکر نه سپاهی فرستم که شما را طاقت آن نباشد و آخر شما را بردار کنم و ذلیل کردانم و از انجا
بیرون آریم رسولان بازکشتند و پیش بلقیس آمدند و قصهٔ ملک سلیمان عم بکفتند و آنجه دیده
بودند یک بیک شرح دادند بلقیس کفت ما را از وی برهان و معجزه باید خواستن تا پیغامبری
وی را درست کرد بلقیس غلامانرا بر شبهه کنیزکان بیاراست و کنیزکان را بر شبهه غلامان
بیاراست و هر دو فریق را خلط کرد و یک دانه یاقوت ناسفته بیاورد و یک شیشه بیاورد
و یک اسپ مادیان با کره آورد جون این جیزها ساخته کردند و بیاوردند و رسولانرا پیش خواند

دکفت بنزدیک سلیمان پیغامبر علیه السلام برید و اورا بکویید تا این غلامانرا از کنیزکان
جدا کند و دانه یاقوت را بی آهن و بی الماس سوراخ کند و این اسپ مادیانرا از کره جدا کند
و این شیشه را پر آب کند بر آبی نه از آسمان باریده باشد و نه از زمین برامده باشد جون
این وصیتها بکرد رسولان بیرون آمدند و روی براه نهادند جون بنزدیک سلیمان عم آمدند
اول غلامان و کنیزکانرا پیاوردند کفتند این غلامانرا از کنیزکان جدا باید کرد مهتر سلیمان
علیه السلام بفرمود تا دست و روی ها بشستند که از بالا آستین غلامان بری کشیدند
انکاه مهتر سلیمان علیه السلام کفت این کنیزکانند و آن غلامانند از یکدیکر جدا کردند انکاه
بفرمود تا علف در آخور ریختند بعلف خوردن کرهٔ از مادیان جدا کردند انکاه بفرمود تا شیشه
را بیاوردند مهتر سلیمان علیه السلام بفرمود تا اسپانرا بتاختند و از خوی ایشان شیشه
پر کردند انکاه یاقوت را پیش آوردند کرمی است که در شب جون جراغ نماید سلیمان عم
اورا کفت یاقوت را سوراخ کن آن کرمه در وقت سوراخ کرد تا تاری از ابریشم در کشیدند
وایشانرا داد و رسولانرا کفت بازکردید و بلکهٔ خویش بکویید رسولان از پیش سلیمان برفتند
و بنزدیک بلقیس امدند و آنجه دیده بودند بازکفتند بلقیس جواب داد که صواب آن می بینم که نزد
وی برویم که اکر آن ملک بیاید شهر سبا را ویران کند و ذلیل کرداند پس از کوشک بیرون امد
و هفت در بند سرای ببست و تخت را در انجا رها کرد و نکاه بانانرا بر پای کرد تا آن سرای را
نکاه دارند پس ساخته شد و خود را در عماری کرد و بنشست و هفت کنیزک را اختیار کرد و بعماری
در آمدند و لشکر در کرد وی و کنیزکان در امدند تا روان شدند و روی بسوی شام نهادند تا به

المقدس رسیدند دیوان سلیمانرا کفته بودند که بلقیس را بر ساق پای موی است چنانکه بر پایها باشد سلیمان علیه السلام بفرمود تا چهار صد کز یکی حوض بکنندند و آبکینه پاره پاره دران حوض بخشند و بر آب کردند تا هر که بنکرد پندارد که همه آب است انکاه تخت سلیمانرا دران میان نهادند جون بلقیس بکرانه حوض رسید سلیمان علیه السلام روی بسوی دیوان کرد وکفت کیست که آن تخت بلقیس را بمن آرد جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ • قَالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ یعنی سلیمان عم کفت کیست از شما که آن تخت را حاضر کند پیش ازانکه بلقیس باید و مسلمان شود و خواسته وی حرام کردد عفریت که از جمله پریان بود کفت من آن تخت را پیش تو آرم پیش ازانکه تو از مقام خود بر خیزی گفت زودتر خواهم آصف بن برخیا انجا نشسته بود که وزیر سلیمان بود کفت جنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي یعنی دانند کتاب آصف بن برخیا بود من تخت را پیش تو آرم پیش ازانکه چشم کشادن و چشم زنی روی باسمان کرد وکفت یا آهیا شراهیا هنوز این دو نام تمام نکفته بود که تخت بلقیس انجا حاضر شد بقدرت الله تعالی آهیا شراهیا بزبان عبریست جون بزبان تازی خوانی یا حی یا قیوم که در همه قران سه جای است اول در آیة الکرسی اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ دوم در سورة آل عمران اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ سیوم در سورة طه وَعَنَتِ الْوُجُوهُ لِلْحَيِّ الْقَيُّومِ وا

بزرک خدای عز و جل است جون آصف بن برخیا این نامها را بر زبان راند در وقت تخت بلقیس انجا حاضر شد جنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَٰكَذَا عَرْشُكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ. یعنی جون بیاوردند تخت را پیش از آمدن ایشان کفتند ای ملکه این تخت ما است بلقیس کفت دانم که این همان تخت من است جون بیشتر آمد یقین شد ویرا که این تخت ما است انکاه کفت بیزار کشتم ازانکه می پرستیدیم تا امروز از دون خدای عز و جل جیزی دیکر نه پرستیم کما قال الله تعالی قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. یعنی بلقیس روی سوی آسمان کرد و کفت الهی بر تن خود ستم کردم جندین کاه اکنون الهی بتو ایمان آوردیم با سلیمان که او رسول تست و تو که خدای عالمیان یعنی من همان میکویم که سلیمان میکوید اما جون بلقیس بکناره حوض رسید کما قال الله تعالی كَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ یعنی بلقیس شلوار از پای خود برکشید ازانکه آبکینه ریخته بودند سلیمان دید و دانست که آنجه دیوان کفتند دروغ است روی باصف بن برخیا کرد و کفت خطبه برخوان و بلقیس را برضا بلقیس بر نکاح من آر آصف خطبه برخواند سلیمان بن داود علیه السلام او را ابزنی کرد بران سیصد زن ازاده و هفصد کنیزک بزرک و سیده کردانید انکاه بفرمود تا از بهر وی کوشک خاص برآوردند و در میان آن کوشک جهار ستون بر پای کردند هر ستونی سیصد کز بالا و از سنک خاره پس هر ستونی جهار کرسی بساختند تا جهار پایه بران کرسی

بنهادند و از بالاء آن جهار ستون کنبذی کردند از مینا مقرنس تا مشغولی او آنجا بود و آن جایکاه در میان ولایتها بود از یکسوی روم بود و از دیکر سوی مغرب بود و از سیوم سوی شام بود و از جهارم سوی مصر بود تا هر کجا که سلیمان علیه السلام برفتی کذر وی بلقیس افتاد روزی سلیمان صلواة الله علیه و سلامه باد را کفت که این تخت را بجانب دریا بر باد تخت را نشاد روان او برداشت جون در میانه دریا رسید جزیره دید که او بنکرشت و اسپان آبی را دید که دران جزیره جرا میکردند هر اسپی را دو پر بودی یکی بر راست و دیکری بر جپ اسپان علف میخوردند و بازی میکردند و پیش ازان روزکار جنین اسپان کسی ندیده بود جون اسپان بساط را دیدند در هوا بپریدند و ناپدید شدند سلیمان علیه السلام روی سوی دیوان کرد و کفت این جزیره را میشناسید اصطرخی که مهتر دیوان بود کفت من میشناسیم کفت جنین خواهم که ایشانرا بکیرید و نزدیک من آرید کفتند ما ایشانرا نتوانیم کرفت سلیمان علیه السلام کفت پس که بکیرد اصطرخی کفت دیوی است نام وی سمندون است فرزند ابلیس است دیکری لاقلیت فرزند وی است اما مطیع تو نیست سلیمان علیه السلام کفت خواهم که او را نزدیک من آرید کفتند ما او را نتوانیم آوردن مکر انکه دروغی بکوییم که سلیمان عم بمرد که بسبب این دروغ او را بدست آریم اکر تو ما را ازین دروغ کفتن عقوبت نکنی و عفو کنی ما او را نزدیک تو آریم سلیمان علیه السلام کفت شما را ازین دروغ کفتن عقوبت نکنم بروید نه بدان معنی کفت که سلیمان عم دروغ کفتن روا داشت بلکه بدان معنی کفت که سلیمانرا دشمن بود و دشمنرا بهر نوع کرفتن روا بود خواه

دروغ باشد خواه راست مقهور کردن دشمن روا بود جون دیوان از پیش سلیمان علیه السلام بیرون رفتند و کرد جهان بپراکندند و از هر سوی بیابانها و کوهها و دریاها خبر کردند که سلیمان بمرد سمندون بقعر دریا بشنید و از قعر دریا بیرون آمد و دیوان نزدیک وی آمدند و او را الکفتند تا ملک سلیمان علیه السلام بکیریم که ما بیشتر از آدمیان و پریان هستیم انکاه او را بحیلها دیکر در کمند در آوردند و فرو کرفتند و دست و پای ویرا برابستند و پیش سلیمان علیه السلام بیاوردند سلیمان عم بکی بهیبت در روی نکاه کرد و بنکریست سمندون بر خود بلرزید و فریاد برآورد و کفت یا نبی الله ما مطیع بهر جه فرمایی و فرمان برداریم بفرمان تو انجه بکویی قبول کردم زبانیه دوزخ ایستاده بود کفت اکر خلاف از فرمان رسول خدای سرتابی سینه ترا بکوبیم سلیمان عم کفت یا سمندون خواهم که آن اسپان در جزیره دریا جرا میکردند نزدیک من آری کفت یا نبی الله آن اسپانرا نتوانم کرفت و ما خویشتن از ایشان نتوانم پوشیدن ولیکن یک حیلتی است که ایشانرا بدان حیلت توانم کرفت سلیمان عم کفت آن حیلت جیست سمندون کفت ایشانرا دو جزیره است از یکی علف خورند و از یکی آب میخورند برویم همان دو جشمها را بکیریم و می بیریم تا در وی ریزیم تا پایند و ازان می بخورند و مست کردند و بخفتند انکاه کمندها و طنابها در کردن ایشان کنیم و ببندیم و پیش تو آریم کفت بروید و همجنین کنید انکاه دیوان و سمندون برفتند و آن جشمهاء آب را ببستند و پنبه و پشم سخت کردند و می دران ریختند و بکمین کاه بنشستند اسپان از هوا در آمدند و دهان خود را دران جشمها د

نهاوند و علف سیر میخوردند و درکشیدند دماغ ایشان کرم شد دران مرغزار در رفتند
و در زیر هر درختی یکی یکی بخفتند انگاه دیوان از کمین در آمدند و کمندها در کردن ایشان
در افکندند و سخت ببستند و بکداشتند تا هوشیار شدند خویشتن را بسته دیدند لختی طپیدند
آخر نرم شدند انگاه دیوان فرود آمدند و ایشانرا برداشتند و در بیت المقدس پیش
سلیمان عم آوردند وقت نماز پیشین بود سلیمان علیه السلام بفرمود که اسپانرا پیش
من آرید و عرض کنید دیوان آن اسپانرا عرض کردند از نیکویی که آن اسپان بودند
بنظاره ایشان فرو شده بودند وقت نماز دیگر اندر کذشت و آن وقت مستحب برفت
وقت مکروه درامد جبرائیل عم اندر رسید و عتاب آورد از خدای عز و جل که یا سلیمان
فریضه مارا بکذاشتی و بنظاره دنیا مشغول شدی سلیمان علیه السلام از جای برجست و کفت
چنانکه خدا تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَقَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ
عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ یعنی مراد از لفظ خیر خیل است یعنی اسپان
و بروایتی خیر دنیا است و مراد این ذکر اینجا در باب نماز است یعنی من دوست کرفتم خیر را
که مرا از نماز باز داشت انگاه سلیمان عم سر بسجده نهاد حق جل و علا فرشتکانرا بفرمود
تا آفتاب باز کردانیده بوقت نماز دیگر باز آوردند و در علم آمده است که حساب منجمان
از انگاه بغلط شد چون در آمدند نماز شام بود باز بنماز عصر آن حساب ایشان غلط رفت
انگاه سلیمان علیه السلام بوقت نماز کزارد انگاه اسپانرا طلبید چنانکه در قران مجید خود یاد
کرده است کما قال الله تعالی رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ اما در

آیة و لهما بسیار است بعضی کفته اند که سرها ببرید و بعضی کفته اند که سبیل کرد باز کفته اند که این همه
اسراف بود و اسراف از پیغامبران روا نبود و بعضی کویند که بر کرد نها و بالها ایشان
داغ نهاد و نیز کفته شد که پرهای ایشان بر کندید و بر آتش نهاد و پاک بسوخت تا بقیاست در میان
آدمیان ماندند انگاه سلیمان صلوات الله علیه و سلامه مر سمندون را کفت از ان عجایبها
که در جهان دیده پیش من بکوی سمندون کفت دو هزار سال است تا من کرد عالم
میکردم و عجایبهامی بینم هیچ عجایب تر ازان ندیدم سلیمان کفت بکو چه دیدی کفت
وقتی از اوقات بدریا مغرب فرو در رفتم جزیرهٔ دیدم و اندران جزیره شهرستانی دیدم
و دیوار شارستان از سنک خاره بر آورده و بران دیوار دوازده هزار برج داشت
و بر هر برجی هزار کنکره خروسی از برنج ساخته بودند و بر هر کنکره بوقی و طبلی و سنجی ساخته بودند
چون بدان شارستان رسیدیم به بیرون در آمدم شهری دیدم از خلق اکنده معمور و ...
راه درازی آن شهر بود و سه نیم روز پهنای آن شهر بود و در میان شارستان کوشکی
دیدیم از سنک مرمر بر آورده و صد کز بالا آن دیوار بود و پیش آن کوشک میدانی ساخته دیدم
و در میان آن میدان مناره دیدم و بر سر آن مناره عقابی دیدیم از زر سرخ ساخته و در چنکم
آن عقاب رفتم چرخی دیدیم ساخته بر مثال فلک میکشت و در زیر آن مناره دو شیر عظیم افکنده
از میان آن دو شیر صورتی دیدیم از برنج ساخته بر مثال آدمی و انکشت بمنقار وی کرده سبی از
بالا آن بود با خود کفتم از بهر چه ساخته اند بدان کوشک اندر شدم چهار هزار حجره دیدم از
سنک مرمر بر آورده و دران حجرها فرشها زرین افکنده و بر در هر حجره پرده زرین آویخته

و بر در هر حجره کنیزک با جمال نشسته تاجی بر سر نهاده در بجنهاد مکلل بدر و یاقوت کرده و در
میان آن کوشک تختی دیدیم نهاده از چوب آبنوس و بندهای آن تخت از زر سرخ
کرده بودند و بران تخت پری دیدیم نشسته کر به چشم و آبله روی و در پیش آن پیر دختری
دیدیم نشسته که از کدشت یوسف پیغامبر که هیچ آدمی نیکوتر ازان روی ندیدیم و آن
دختر شادان و خندان پیش آن پیر نشسته ساعتی بود که آن دختر از پیش آن پیر برخاست
و از تخت فرود آمد آن چهار هزار کنیزک از حجرها بیرون دویدند و پیش وی بیامدند
و این دختر را خدمت و آفرین کردند انگاه این دختر بسرای خود اندر آمد با دلی شادان
و خندان بر تخت نشست و آنچهار هزار کنیزک در پیش او ایستادند من بیرون آمدم و خود را
بصورت آدمی کردم و بنزدیک آن پیر رفتم کفتم این شهر را چه نام است و این پادشاه را
چه نام است و این دختر کیست و آن مناره در میان میدان چیست و این شیران از
بهر چه ساخته اند و بر سر آن برجها علم و طبل و بوق و سنج از بهر چیست و این خروس
برنجین از بهر چه اند آن پیر مرا کفت تو از کدام جهانی که من میدانم جهان بیش ازین نیست
کفتم من از جای دیکر آمده ام مرا کفت آن مناره که تو می بینی و آن عقاب که بر سر مناره است
آن داعی من است چون وقت عبادت آید یک خروش بدی بخروشد و این دوازده هزار
خروس یکبار میخروشند ما همه روی بعبادت آریم بدو وقت بامداد و شبانگاه کفتم
آن صورت شیران چیست کفت حاکم ما است کفتم چگونه حکم میکند کفت چون دو تن
پیش وی درایند یکی ظالم و دیگری مظلوم و دعوی کنند چون ظالم منکر شود صورت شیر

و دروغ میکفتند که سلیمان مارا جادویی آموخت زیرا انکه سلیمان عم خبر نداشت
از انکه او رسول خدای بود اورا با جادویی چکار بود اما چون آن بدبخت بر حکم
بنشست همه حکمها را باز کونه کردی و چون بسرای حرم رفتی بر هیچکس دست نیافتی آصف
بن برخیا را کفتند که این سلیمان نماند که حکمها سلیمان چنین نبودند که او میکند آصف
کفت این کار را یک حیلت است هر کسی از جزوی توریت را بر خوانم اگر دیو است خود
طاقت شنیدن ندارد و اگر سلیمان است او خود سمع کند چون ازین حال چهل روز بر آمد
سلیمان علیه السلام ضعیف شده بود از رنج مزدوری کردن روزی سلیمان عم
بسوی دریا میرفت و در اثنا راه بزیر درختی درامد و خواب بر وی غلبه کرد در زیر آن
درخت خفته بود ماری آمده و شاخی سبز غم در دهان کرفته اورا باد میکرد و مران صیادرا
دختری بود آن دختر بوقت چاشت نزدیک پدر میرفت و نان می آورد و سلیمانرا دید
بزیر درختی خفته بود و ماری شاخ سبز غم کرفته بود و مر سلیمانرا باد میکرد آن دختر از ایشان
سلیمان بدید بنزدیک پدر آمد و کفت ای پدر مرا بدین مزدور بزنی ده که من شوی
از وی به نخواهم یافت که او صاحب کرامت است پدرش کفت که کرامت وی چه
دیدی کفت با وی چنین و چنین دیدیم لا بد بزرگ کسی بود و دوستی بود از دوستان
خدای عز و جل پدرش کفت ای دختر اکر راست میکویی من ترا بوی بزنی دهم چون
سلیمان عم از خواب بیدار شد برخاست و بر لب دریا آمد و طهارت کرد پس آن
صیاد پیش سلیمان آمد و کفت بدانکه این دختر مرا بتو رغبت افتاده است اکر خواهی وی را

بتو بزني وبهم سليمان عم گفت مرا دست بهمان نيست صياد گفت چون کار بکني انگاه دست بهمان شود سليمان عليه السلام گفت تو مرا هر روز دو ماهي ميدهي يکي را يک قرص جوين ميفروشم وديگر را بريان ميکنم تا با قرص جوين ميخورم صياد گفت من ترا مزد زيادت کنم سليمان عم گفت روا باشد پس نکاح کردند ودختر را بسليمان دادند سليمان شاد شد وگفت اقبال روي بمن داد اميد است از حق تعالی که آن نحوست ادبار از من بردا ما چون بر اصطخر توريت را بخواندند چون توريت بشنيد طاقت شنيدن نياورد از تخت برجست وخاتم را از دست بدريا انداخت الله تعالی ماهي را فرمان داد تا آن خاتم را برگرفت وفرو برد آن ماهي گرد دريا گشت چنانکه ماهي يونس را همه ماهيان مطيع بودند اين ماهي را هم مطيع شدند بسبب خاتم که در شکم وي بود قضا را الهي آن ماهي بدام صياد افتاد وماهي را برآورد وپيش سليمان عليه السلام بنهاد قضا آن ماهي بود که انگشتري وي داشت سليمان عم بخانه آورد وعيال خود را گفت که اين ماهي را پاک کن تا بريان کنم عيال او کارد اندر شکم ماهي زد همه خانه نور گرفت دختر صياد يکي بخروشيد سليمان عم نگاه کرد نوري ديد که از شکم ماهي تافت چون نيک نگاه کرد انگشتري خويش ديد شاد شد دانست که نوبت محنت گذشت انگشتري در دست کرد در وقت تخت حاضر شد پريان وديوان حاضر شدند وهرچه در مملکت او بود حاضر شدند وهرکس مي آمدند وتهنيت ميکردند وهديه ها پيش سليمان عم نهادند به آخر عصفوره آمد يعني کنجشک ويکپاي ملخ بياورد وپيش سليمان عم

بنهاد سليمان عم بچشم حقارت دران ميگريست در وقت جبرئيل عليه السلام بيامد وگفت با سليمان فرمان برين جمله است که پاي ملخ را بپذير وبرسر همه هديه ها بنه سليمان عليه السلام همچنان کرد وبرسر همه هديها بنهاد بدل وجان قبول کرد انگاه سليمان عليه السلام گفت اصطخر را طلب کنيد او را طلب کردند نيافتند که او بقعر درياي اخضر فرو رفته بود پس سليمان عم بفرمود تا دختر عکبور را بياوردند وآن بت که کرده بود او را بسوختند پس چهار پري را بفرمود که هر دو دست وهر دو پاي او بگيريد واو را چهار پاره کنيد وبچهار گوشه جهان ببريد وبيفکنيد هرچه سليمان عم گفته بود همچنان بکردند اما اين قول برخلاف است زيرا که روا نبود که زن کافره در خانه پيغامبري معصوم بود سليمان عم ديگر بار گفت اصطخر را طلب کنيد بطلبيدند واز قعر درياي اخضر برکشيدند پيش سليمان عليه السلام آوردند سليمان بفرمود تا او را بعقاب برکشيدند چهل شبانروز عذاب مي کردند از بهر آنکه چهل روز بر مملکت نشسته بود داشت زبانيه فرمود تا او را پاره پاره وذره ذره گردانيدند در روايتي ديگر آنست که چون اصطخر را از قعر دريا برآوردند پيش سليمان عم بنشانيدند سليمان عم بفرمود تا او را در زير عقابين کشيدند وچهل شبانروز او را عذاب ميکردند پس سليمان عم گفت اي ملعون هيچ خدمتي تواني کردن تا رهايش يابي گفت يا رسول الله من ترا از ريگ وانجار چيزي سازم که هرگز نديده باشي وهرچه آدميان اندر جهان کنند نمايند وهرچه اندرون وي بود بيرون ديده شود وهرچه از بيرون وي بود اندرون ديده شود سليمان عليه السلام گفت بگذاريد او را

تا آنچه ميگويد بکند انگاه از انجار واز ريگ آبگينه ساخت سليمان را خوش آمد وگفت رها کنيد تا ازين صنعتها ميکند تا آدميان را ازان منفعت باشد انگاه سليمان عليه السلام را خبر کردند وگفتند که پايه تخت تو برکنديدند وآن کتابهاء جادوئي همه بيرون اند سليمان عليه السلام مر ديوان را گفت خواهم که آن کتابها را بياريد واگر نه بفرمايم تا سينهاء شما را بکوبند تا پاره پاره کنند بعضي ازان کتابها حاضر کردند وبعضي کتابها با اهل زمين هندوستان بماندند بيشتر ازان کتابها در هندوستان ماندند گفته اند که جادوي حق است نه بدان معني گفتند که واجب است بلکه بدان معني گفتند که رسول صلی الله عليه وسلم گفته است اَلسِّحْرُ حَقٌّ وَالْعَيْنُ حَقٌّ كَمَا اَنَّ النَّبِيَّ حَقٌّ اما بقول بعضي معتبر آنست که بعد از وفات سليمان عم آن کتابهاي جادوئي را ديوان برکندند از پايه تخت واگر گويند چه حکمت بود که چون بر مهتر سليمان اقبال روي آورد گفت کما قال الله تعالی قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِي حکايت سليمان عم با خود انديشه کرد که يک ذلت ازين مملکت معزول شديم بخواست از خداي عز وجل چنانکه خطاب تعالی در قرآن مجيد خود ياد کرد کما قال الله تعالی قَالَ رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِي اِنَّكَ اَنْتَ الْوَهَّابُ ○ يعني سليمان عليه السلام گفت يارب مرا ملکي ده که از پس من چنان ملک هيچکس نبوده باشد واين سخن از بخل نگفت زيرا که از پيغامبران بخل روا نباشد وليکن بدان معني گفت اگر کسي را چنان ملک باشد که انکس نعمت حق تعالی را شکر بجا نيارد ونتوان آورد چون سليمان عم اين دعا بگفت جبرائيل بيامد وگفت يا سليمان

الله تعالی ترا سلام ميرساند وميگويد کما قال الله تعالی هٰذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ اَوْ اَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ○ يعني اين ملک ترا عطا داديم وحساب اين ملک بقيامت از تو برداشتم ونخواهم ودرين اشارت بشارت است ايمان عطاء خداوندست که بنده مؤمن را داده است چه عجب که بنده را از سبب ايمان عذاب نکند روايت ميکند بي بي فاطمه رضي الله عنها از پدر خود که رسول صلی الله عليه وسلم گفت که من از خداي عز وجل چنين شنيده ام لَوْلَا اَنِّي اَحْبَبْتُ الْعِقَابَ الْاَمَالَ الْحَسَبُ بِاُمَّتِكَ يعني اگر آن بودي اي محمد که دوست دارم عذاب کردن بندگان خويش را واگر نه با هيچکس از امت تو در قيامت حساب نکردمي همچنانکه سليمان را ملک داديم بدنيا وعقبي با وي حساب نکنم اما چون ايزد تعالی داود پيغامبر را صلوات الله عليه وسلامه فرمود که اندر زمين شام مسجد بنا کن براي ما همچنانکه ابراهيم عليه السلام در زمين حجاج بکرده است داود گفت بار خدايا آن مسجد را درازي وپهناي وي چنداست ودر کدام ناحيت است فرمان آمد که اندر زمين شام بفلسطين شهري است که آنرا اکنون بيت المقدس خوانند ودرازي آن خانه دو هزار وپانصد گز است داود عم نگاه کرد اندر ميان شهر بدان مقدار حايطي يافت بپرسيد که اين حايط کراست گفتند ازان بضوحا است واين بضوحا ملک زاده بود ومملکت ازوي رفته بود وبسبب فساد نعمت خود را بباد داده بود وهلاک کرده داود عم او را بخواند وگفت يا بضوحا فلان حايط را بمن فروش که مرا حق سبحانه وتعالی فرموده است که مسجدي بنا کن که دو هزار وپانصد گز درازي وي باشد وپهناي هزار وپانصد گز وهرچند که طلب کردم

اندر زمین فلسطین هیچ جای شایسته مسجد نیست الا حایط تو لقوحا گفت بهاء آن
حایط گران است که بهای آن نتوانی داد جبرئیل بیامد و گفت یا داود لقوحا ملک زاده
است و باهمت است هر چند که بهاء آن حایط کند تو اجابت کن داود علیه السلام بخر داود
گفت یا لقوحا آخر بچند فروشی لقوحا گفت یا رسول الله دو هزار و پانصد گز درازی دیوار است
و هزار و پانصد گز پهنای دیوار است و شصت گز بالاء آن دیوار است اکنون خواهم که این حایط
را پر زر کنی که کم ازین نبود داود گفت یا لقوحا این چندین زر در همه روی زمین نیست در ساعت
مهتر جبرائیل صلوات الله علیه بیامد و گفت یا داود بخر که تا بهای وی تسلیم کنم داود گفت ای
لقوحا من دلالم بدانچه میکنم و میگویم بفرمان خدای عز و جل کنم اکنون این حایط را پر از زر
فروختی گفت بلی فروختم آن روز گذشت و دیگر روز هم گذشت تا سه روز گذشت لقوحا
بیامد و گفت یا داود بهاء حایط بمن ده و تسلیم کن داود گفت آنکس را که خانه برای او خریدم
او خود بهاء تسلیم کند چون شب درآمد لقوحا بخفت و در خواب رفت دید آینده میگوید
که یا لقوحا چندین سال عمر در ناپاکی گذرانیدی اکنون زر خواهی اینک حایط را پر زر کردیم
آنگاه که لقوحا نگاه کرد حایط خود را همه پر زر دید باز گفتند اگر بدین خواهی اینک دادیم و اگر
بهای جهان خواهی تا بدان جهان ملک باقی بتو دهیم و گناه تو بیامرزیدیم و امروز در دنیا
عمر تو زیادت کنیم و از عذاب دوزخ ایمن گردانیم لقوحا از خواب بیدار شد نزدیک داود آمد
و گفت ای خلیفه خدای حایط بتو تسلیم کردیم آنکس که از بهر او خریده آنی من بهای از وی
یافتم آنگاه لقوحا از پیش داود بیرون آمد روی بعبادت آورد و نیز هیچ گناهی بازگشت

تا آنگاه که از دنیا بیرون رفت و ازین معنی حق تعالی امت محمد را وصیت کرد و گفت یا محمد
امت خود را بگو کما قال الله تعالی یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً
نَصُوحًا یعنی ای کسانی که ایمان آورده اید چون توبه کنید از گناهان چنان توبه کنید
که لقوحا کرد که هرگز بگناه بازنگشت و بران توبه از دنیا بیرون رفت و بقولی دیگر آنست که
داود از آنکسی که زمین بخرید و آن زمین را پر از گوسپندان میکرد و بدان کس میداد زنی را
در آنجا پارهٔ زمین بود داود علیه السلام آن زمین را پر از گوسپندان کرد و بدان زن داد
زن گفت بیشتر خواهم که جای من به ارزد داود علیه السلام دو بار سه بار پر کرد و بدان زن
داد زن گفت بیش خواهم داود گفت ای زن مگر گران خریده که بدین بها نمیدهی زن خجل
شد ایزد تعالی از بهر دل آن زن را با داود عتاب کرد و گفت یا داود بهاء آن از خانه خویش
میدهی که چندین دل تنگی میکنی یا داود اگر آن خانه را ده بار پر زر کنی و آن زن خواهد بدهیم
اما بدست تو تمام نکنی داود علیه السلام بگریست گفت ای بار خدایا اگر بدست من تمام نکنی
باری بدست فرزندان من تمام کن فرمان آمد که اجابت کردم دعاء ترا داود علیه السلام
آن جا را بنا انداخت اما ایزد تعالی آن مسجد را در قرآن هم یاد کرده است کما قال الله تعالی
سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي
بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ این مسجد اقصی آنست
که داود علیه السلام بنا کرده است پس سلیمان علیه السلام بفرمود تا آنچه بود فراخ تر از آن مسجد کردند
و از کوه سنگ آوردند و دیوارها از آن از سنگ رخام برآوردند و چهار درها بنهادند و هر دری را

نامی نهادند یکی را باب داود خواندند دوم را باب التوبة خواندند و سیوم را باب الاسباط خواندند
و چهارم را باب المصطفی خواندند آنگاه سلیمان علیه السلام بفرمود تا ستونها برپای کردند از سنگ
رخام هر ستونی چهل گز بالاء آن بود آنگاه بفرمود تا سقف بام مسجد از چوب عاج برآوردند
و به پوشیدند و بفرمود تا بام را بارزیز گداخته بیندودند و اندرون وی مسجد دیگر از آن مناره
کردند یکی خشت از زر دیگری خشت از سیم پس بفرمود تا دیوارها را از ادیم غلاف کردند و در انجا
بوستانها نهادند و از زر و نقره قندیلها کردند و در انجا بیاویختند و در هر قندیلی یکیک گوهر شب
چراغ افزودند و بنهادند تا همچون چراغ نور دادی و روشنائی پیدا آمدی تا از جهت قبهٔ صخره برا در دو صد
صد گز بالاء آن بود و گوگرد سرخ با خلاف سرخ با خلطها و یکدیگر در وی مالیدند تا بقریب یک میل
راه روشنائی بودی چنانکه زنان بخواستندی از روشنائی آن دوک رشتندی و امروز
گوگرد سرخ را بسیمی بها نا یابند از بهر آنکه وی کیمیا است خداوند تعالی گوگرد سرخ را بسلیمان
داده بود و نیز هیچکس را نداد تا بقیامت پس بفرمود تا یک منبر زرین کرد و صخره برآوردند و در میان
آن گوهر شب چراغ بنهادند تا هیچ روغن و فتیله بکار نیاید آنگاه رحلها بنهادند چنانکه هر که اندر
جا بودی توریت و زبور میخواندی و آن رحلها از زر و سیم بود و چون بتعظیم و حرمت مسجد تمام
شد آنگاه خواست تا طهارت جای سازد چنانکه هر که بمسجد درآمدی طهارت کردی که آدمی
از حدث و بول خالی نیست سلیمان علیه السلام را اجل فراز آمد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ
تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا

فی

فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ یعنی روزی سلیمان علیه السلام بر تخت ایستاده بود و بعصا تکیه کرده
عزرائیل علیه السلام بیامد جان وی را برداشت بامر ایزد تعالی تا همچنان دیوان و پریان کار میکردند
و هیچکس را خبر نبود که سلیمان علیه السلام مرده است و بقولی آمده است که یکسال ایستاده بود
و بقولی دیگر دو سال و بقولی دیگر چهل روز که سلیمان علیه السلام بر عصا تکیه زده بود و مرده بپای ایستاده
و از دیو و پری هیچکس خبر نیافتند و کار سخت میکردند و از هیبت وی هیچکس سخن نیارستی گفتن
و بنزدیک نیارستی رفتن چون این کار طهارت جای تمام شد گفتند که سلیمان علیه السلام با ما سخن نمیگوید
حیلت چیست این کار را تا ما را معلوم گردد از مرگ و زندگانی وی آگاه گردد یکی دیو گفت بیایید
یکی کرمکی است که چوب را میخورد او را بگوییم تا عصاء او را بخورد آنگاه که عصا بشکند بیفتد تا ما را
معلوم گردد از مرگ و زندگانی وی دیوان آن کرمک را بگفتند آن کرمک گفت من نتوانم
که عصاء وی بخورم ولیکن اگر بارا آب حاجت باشد دیوان گفتند ما از تو بپذیرفتیم که بر تو
آب رسانیم ترا آب دهیم تا بقیامت هر کجا که تو باشی و فرزندان تو باشند چون دیوان
این عهد بکردند آن کرمک بزمین فرود شد آنجا که سلیمان علیه السلام ایستاده بود برآمد و عصاء
او را خوردن گرفت تا میان عصاء تهی شد و عصا بشکست و سلیمان علیه السلام بر تخت بیفتاد
آنگاه دیوان و پریان دانستند که سلیمان مرده است پس بادی اندر آمد و تخت سلیمان برگرفت
و از پیش چشم خلق ناپدید شد و آنجا که خواست خداوند تعالی بود آنجا و برد اما پریان
دعوی کردند که ما علم غیب دانیم مفسران میگویند که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است کما قال الله تعالی
فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ

الملهمين. يعني پريان يادكرد اما مراد ازان ديوان بودند كه دعوي كردند كه ما علم غيب دانيم
دروغ مي گفتند ازانكه سليمان عليه السلام مرده بود وبر عصا تكيه زده ايستاده بود وايشان
آنجا كار ميكردند ونداستند كه سليمان عم مرده است وهمچنان كار سخت مي كردند تا
طهارت تمام شد **قصه ارميا پيغامبر صلوات الله عليه وسلم** اما چون سليمان عليه السلام از دنيا
بيرون شد ازوي پسري ماند نام وي ارميا سخت باجمال بود چنانكه با نقاب رفتي ور روي كس
نديدي تا هيچكس بروي فتنه نشدي وبيشتر در صومعه بودي چون بيرون آمدي وخلق را
پند دادي اما هيچكس در گوش نكردندي آخر خلق روي از وي بگردانيدند ودست
بفساد آوردند وقول وي بيش نشنيدند پس الله تعالي ارميا را پيغامبري داد وبخلق فرستاد
واين ارميا توريت از بر داشته او را قبول نكردند ازانكه قرابت نداشت وسخن وي نپذيرفتند
وحي آمد از خدايتعالي عز وجل كه يا ارميا هلاكت بني اسرائيل نزديك آمد وهلاك خواهند شد
بگوي مر بني اسرائيل را تا از فعلها زشت بازگردند كه رحم بازداشتم از دل آنكس كه ايشان
در دست او خواهند بود ورحم بر شما نخواهد كردن بني اسرائيل جواب دادند كه ما چندان لشكرها
را ديديم دلشكسته ايم كه روي بما نهاده بودند همه را بشكستيم وهزيمت كرديم چو خاقان تركستان
وشاه هندوستان وملوكان عجم وملك حبش از پيش ما هزيمت شده اند اگر اين پادشاه نيز
هم هزيمة شود **حكايت** چنين آورده اند كه از پس مرگ سليمان صلوات الله عليه وسلم
شاه هندوستان بيامد وقصد كرد تا خزينه سليمان بركيرد ببيت المقدس فرود آمد وبني
اسرائيل مقهور شدند بمسجد اندر آمدند ودر حلها پلاس بنهادند وتوريت خواندن گرفتند باد دبور آمد

وبروايتي

وبروايتي باد سموم بيامد ولشكر هندوستان را خراب كرد وهمه هلاك شدند چنانكه باد همين
آمد وگردن پيلان ميشكست ومي انداخت بعضي از ايشان روي بهزيمت نهادند وبعضي هلاك
شدند وتركان وخاقان وتركستان نيز بطمع خزينه سليمان بيامدند الله تعالي ايشان را
نيز هلاك كرد وملك حبش نيز بيامد همين طمع او نيز هزيمت شد بني اسرائيل گفتند ارميا نمي شنوند
دانستند وپنداشتند كه هزيمت كردن لشكر از ايشان است اما پند ارميا عليه السلام نپذيرفتند
روزي ارميا گفت اي بارخدايا تو داناتري كه اين قوم سخن من نميشنوند وسخن مرا خوار
ميدارند الهي از حال اين قوم آگاهي ده مرا الله تعالي ارميا را آگاهي داد كه بدست آنكس هلاك
خواهند شد فاما اول حكايت بلوقيا بگوييم كه بعد مردن مهتر سليمان او بدان مقام رسيد
بطمع انگشتري وبعد حكايت بلوقيا حكايت بخت النصر بگوييم كه بني اسرائيل سخن ارميا نشنيدند
والله اعلم **قصه بلوقيا وعفان** كه بنام او رفتند چون سليمان عم فوت شد بفرمان
خداي عز وجل بر تخت ايستاده بود وبر عصا تكيه زده بود چون آنكرمه عصا را بخورد وعصا
بشكست وسليمان عم از تخت افتاد حق سبحانه وتعالي باد را فرمان داد تا تخت او را برگرفت
ودر غاري برد كه هيچ آدمي را گذر آنجا نباشد مگر دو مرد از بني اسرائيل يكي بلوقيا ودوم
عفان همين دو تن آنجا رسيده بودند عفان همانجا بسوخت وهلاك شد وبلوقيا نجات
يافت وازانجا بروي زمين آمد واين قصه ايشان سخت عجيب وغريب است چنان روايت
كرده اند كه در بني اسرائيل مردي بود از علما بزمين مصر نام او ناموني مردي توانگر بود با نعمت
بسيار ومهتر بني اسرائيل بود وامام روزگار خويشتن بود واو را پسري بود بلوقيا نام

واين بلوقيا مردي خردمند بود وآهسته وعلم بسيار خوانده بود وبا ديانت تمام چون يك
چندي برآمد پدرش بمرد واو بجاي پدر بخليفتي بنشست وهمه مردمان بخلافت او شاد شدند
ودل بر او نهادند كه او با اعتقاد بهتر از پدر بود وبني اسرائيل را علم مي آموخت وفتوي ميداد
ودر ميان خلق حكم ميكرد چون روزگاري بيامد يك روز بلوقيا بخزينه پدر رفت ومالي
كه بودي نگريست وصندوقها ميديد ناگاه صندوقي بديد كه قفلي زرين بر او نهاده خزينه
دار را پرسيد درين صندوق چيست او گفت كليد اين قفل بر من نيست سالها است
كه من اين صندوق را مي بينم همچنين قفل بر او نهاده ومن ندانم كه درين صندوق چيست فرمود
تا آهنگري را بخواندند وبهزار حيله آن قفل را باز كردند اندران صندوق درجي ديدند وقفلي
سيمين بر او نهاده آن درج را نيز بازكردند ديدند در وي كتابي نهاده چون آن كتاب را
گشادند اندران كتاب صفت پيغامبر ما محمد مصطفي صلي الله عليه وسلم وفضل او بود كه خداي
تبارك وتعالي اندر توريت ياد كرده است پدر بلوقيا از توريت جدا كرده بود وپنهان
كرده بود تا كس نداند ونه بيند ونخواند تا چون محمد مصطفي صلي الله عليه وسلم پديد آيد كسي پديد
نكرد چون بلوقيا آن كتاب را بديد بجاي خويش بازآمد وبنشست وچهار گوشه دنيا كس
فرستاد تا همه مردمان بني اسرائيل را جمع كردند آنگاه بلوقيا گفت يا مردمان بدانيد كه من
اندر خزينه پدر خود كتابي يافتم كه اندران كتاب همه صفت ونعت پيغامبر آخر الزمان محمد مصطفي
صلي الله عليه وسلم وفضل امت وي است كه پدر من از توريت جدا كرده است وپنهان
كرده داشته است اكنون ما اين كتاب را بكتاب خداي تبارك وتعالي بپذيريم والحمد لله تعالي

فرموده

فرموده است بدان كار كنيم همه مردمان بني اسرائيل خوش شدند وپدرش را لعنت كردن
گرفتند ودعاء بد وي را ياد كردند گفتند اگر نه حرمت آن بودي كه او ما را علم آموخته است
او را از گور بيرون كردمي ودر آتش ميسوختمي بلوقيا گفت همچنان است كه شما ميگوييد
وليكن مرده را از گور بيرون آوردن وبه آتش سوختن فايده نيست ما او را بخداي عز وجل
سپردم تا هرچه كرده است خدايش مكافات ديد روز قيامت جمله بني اسرائيل او را دعا
كردند وآن آيتها كه پدرش از توريت جدا كرده وپنهان كرده بود بتوريت باز بردند
پس [illegible] برخاست ونزديك مادر رفت كه مادر او زنده بود وزني پارسا بود چنانكه
قائم الليل وصائم الدهر بود گفت اي مادر خدايتعالي بر من واجب كرده است فرمان
برداري تو نگاهداشتن رضاي تو اكنون از تو دستوري ميخواهم كه مرا قصد سفري افتاده است
بسوي شام خواهم رفت مادرش گفت اي فرزند سوي شام چه كار داري گفت طلب كنم
پيغامبر آخر الزمان محمد مصطفي صلي الله عليه وسلم وخاتم انبياء را وخبر او بپرسم مگر او را دريابم ودين
شريعت او بپذيرم تا بقيامت از جمله امتان او باشم مادرش دستوري داد وكار سفر بساخت
پس بلوقيا بسوي شام راه گرفت واندران راه ميرفت بجزيره رسيد از جزيرها دريا
واندران جزيره ماران ديد بزرگ وسهمناك وبالا هر ماري چون اشتري وبدرازي ده بيست
چندان بودند كه صفت نتوان كرد اما ماران دركرد مان بآواز بلند ميگفتند لا اله الا الله محمد رسول
الله چون بلوقيا ايشان را بديد بترسيد ولرزه در اندامهاء وي افتاد بلوقيا از ايشان بپرسيد
كه شما كيانيد همه ماران روي ببلوقيا نهادند وبزبان فصيح با وي سخن ميگفتند كه اي آفريده

خدای تعالی تو کیستی و نام تو چیست بلوقیا گفت از بنی اسرائیلم و نام من بلوقیاست از
فرزندان مهتر آدم پیغامبر علیه السلام ماران گفتند نام آدم شنیده ایم ما نام بنی اسرائیل
نشنیده ایم بلوقیا اندران بشگفت بماند که ماران با زبان فصیح با او سخن میگفتند چنانکه
آدمیان پس بلوقیا از ایشان پرسید که شما کیستید ماران گفتند که ما ماران دوزخیم
خدای تعالی ما را از برای عقوبت کردن دوزخیان آفریده است بلوقیا گفت شما اینجا چه
میکنید گفتند هر سالی دوزخ دو بار دم میزند و بجوش شد چنانکه دریا موج زند دوزخ نیز
هر سالی موج زند و ما را از خویشتن بیندازد اکنون ما بدوزخ باز گردیم اکنون این سرما زمستان
و گرما تابستان از آن دمیدن دوزخ است که سردی زمستان از زمهریر است و گرمی
تابستان از هاویه است بلوقیا گفت شما محمد را میشناسید که نام او میگوئید ماران
گفتند که اندر دوزخ هیچ وادی و دری و درکه نیست که اندران نبشته است لا اله الا الله
محمد رسول الله ازانجا محمد را میشناسیم بلوقیا گفت در دوزخ هیچ بزرگتر از شما هست
ماران گفتند اندر دوزخ ماران هستند به بزرگی چنانکه یکی از ما در بینی او شما رود و از دهن
بیرون آید و شما از هم خبر نباشد بزرگی آن مار از خداوند تعالی چنان آفریده است پس بلوقیا
از آن ماران وداع کرد و برفت تا بجزیره دیگر رسید نگاه کرد اندران جزیره ماران دید
بزرگی آن هیچکس نداند مگر خدای تعالی و در میان ایشان یکی ماری دید خورد و زرد رنگ
که آن مار در گردن ماری دیگر پیچیده بود و هر گاه که آن مار خورد سخن گفتی از هیبت او
ماران جمع شدندی و باز چون آن مار دم بدمیدی همه پراکنده شدندی و از بیم آن مار ماران

در زیر زمین رفتندی چون بلوقیا را بدیدند آن مار خورد بسخن درآمد و گفت ای آفریده
خدای تعالی تو کیستی و نام تو چیست و از کدام گروهی گفت نام من بلوقیاست و من از بنی
اسرائیلم از فرزندان مهتر ابراهیم پیغامبرم پس بلوقیا گفت اکنون مارا خبر کن تو کیستی مار گفت
من موکلم بر همه ماران دنیا و نام من تملیخا است که خدای تبارک و تعالی همه ماران دنیا را
در زیر فرمان من کرده است اگر از بیم من نباشد این ماران دنیا امروز همه فرزندان
آدم را هلاک کنند ولیکن چون نام من بشنوند در زیر زمین در سوراخها پنهان میشوند از بیم
من ای بلوقیا در طلب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که میروی اگر او را دریابی از من سلام
و درود از من برسانی بلوقیا مار را وداع کرد و برفت تا به بیت المقدس رسید و بخانه عفان
آمد و این عفان مردی بود علما از بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و توریت یاد داشت
و اندر علم یگانه بود در روزگار خود بلوقیا بنزدیک او برفت و حال خویش با وی بگفت
و گفت من از مصر می آیم و پسر فلانم و سبب آمدن من آنست که اندر خزینه پدر خود کتابی
یافتم که اندر وی صفت و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و از آن امت وی اکنون بطلب او
آمده ایم مگر او را دریابم و بدو بگروم و تا روز قیامت از جمله امتان او باشیم عفان گفت
ای پسر هنوز وقت او بیرون آمدن نیست و اندرین زمانه نخواهد بود و آمدن او در آخر
الزمان است هنوز سالها از آمدن او باید تا بیرون آید بلوقیا سخت اندوهگین شد از
نایافتن محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم از آن امید نا امید گشت بلوقیا الخبر در راه دیده بود
آن مار خورد که تملیخا نامش بود که مهتر ماران بود جمله پیش وی بگفت عفان گفت غم مخور

که در راه آن مار خورد که دیدی که نام وی تملیخاست من با تو بروم تو مرا آنجا ببر اگر
من آن مار را بدست آریم حیلتی کنم که ملک عظیم بدست ما افتد و خلق همه جهان مسخر ما شود
و ما زنده بمانیم تا وقت بیرون آمدن محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و نیز او را ببینیم و دین
شریعت او بپذیریم پس آرزوئی که در دل عفان بود میسر شد و بلوقیا را حرص تمام بود چون
نام محمد شنید عفان را اجابت کرد پس برخاستند و هر دو تن میرفتند تا عفان صندوقی
بساخت از آهن و دو قدح سیمین اندر نهادند و آن هر دو قدح اندر نهادند و خود هر دو
پنهان شدند در یکی شراب کردند و در دیگر شیر کردند پس هر دو برفتند تا بدان جزیره رسیدند
پس سر آن صندوق را بگشادند و آن هر دو قدح اندر نهادند و خود هر دو پنهان شدند
و از دور نشستند چون ساعتی شد آن مار که پادشاه ماران بود به بوی شیر بیامد و اندران صندوق
رفت و از شیر و شراب چندان بخورد که مست گشت و همدر انجا بخفت پس عفان نرم نرم
بنزدیک صندوق برفت و سر صندوق فرو بست و قفل بر صندوق نهادند و برداشتند
ببردند و بر هر گیاهی و سنگی و درختی و نباتی که میگذشتند آن گیاه بقدرت جبار عالم
بسخن آمدندی که من فلان گیاهم و فلان کار را شایم و در من فلان خصلت است و من
فلان درد را بکار آیم تا بر یک درختی بگذشتند آن درخت بسخن آمد و گفت هر که از شاخ
من و یا برگ من بشکند و بکوبد و آب آن بستاند و آن آب را بر کف پای خویش بمالد اگر در
دریا بگذرد پایش تر نگردد و در آب فرو نرود پس عفان گفت من همان می جستم و همان را
طلب میکردیم پس فراز آمد و از آن درخت شاخی ببرید و بکوفت و آبش بستد و اندر شیشه

کرد و گفت مقصود من حاصل شد مار اکنون این مار را بگذاریم سر صندوق را بگشاد
آن مار خورد در هوا پرید و گفت ای فرزندان آدم عجب دلیر مردمانید تا بخدای تعالی که هر چه
هر چه شما میخواهید و میکنید هرگز بمراد نخواهید رسید آن مار بجایگاه خود باز رفت
بلوقیا و عفان برفتند تا بکناره دریا رسیدند و آن آب که از آن شاخ درخت گرفته
بودند در پای ها خویش بمالیدند و هر دو پاهای خود را بر آن آب دریا نهادند و بر روی
آب دریا همی رفتند تا از آنکه از دریا نخستین بگذشتند پس بدریاء دوم رسیدند
از میان آن دریا کوهی دیدند بلند که خاک آن کوه همه مشک و آن کوه همه سنگی بود و ابر
و میغی دیدند اندر هوا ایستاده و اندران کوه را سایه کرده و در میان آن کوه غاری
دیدند بزرگ و تختی عظیم اندران غار نهاده و در زیر آن تخت جوانی خفته دست راست
خود بزیر سر نهاده و دست چپ بر شکم نهاده و همچنان مرده و بنزدیک سر او اژدهائی
خفته و اندر دست او انگشتری از یاقوت سرخ مرصع در انگشت کرده و چهار خط برو نبشته
و هر خطی نامی از نامها خدای تعالی نبشته فروغ نگین انگشتری همچون شعاع آفتاب میتافت
پس بلوقیا از عفان پرسید این چه جای است و این کیست که برین تخت خفته است
عفان گفت ای بلوقیا چندین رنج و مشقت که دیدیم مرا مقصود همین بود و این سلیمان
پیغامبر است علیه السلام و آن انگشتری که در انگشت اوی مینی خاتم ملک بوده است و همه
ملک و پادشاهی دنیا بدین انگشتری میداشت و دیوان و پریان و آدمیان و مرغان
و ماهیان و باد اندر هوا بدین نگین مسخر او بودند اکنون من خواهم تا آن انگشتری را از انگشت او

بیرون آریم تا ملک پادشاهی دنیا ما را باشد و همه خلق مسخر ما شود و در فرمان ما شوند
جنانکه سلیمان را بود بلوقیا کفت ای عفان سلیمان دعا کرده است و از حق تعالی
درخواست کرده است کما قال الله تعالی رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ
بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ • یعنی ای بار خدایا مرا ملکی ده که بعد از من جنان ملکی
هیچکس را نباشد حق تعالی دعاء ویرا اجابت کرده است و آن نگین معجزهٔ ملک او بود و حجت
پیغامبری او را که بود کسی را آنجنان ملک و جنان پادشاهی نباشد عفان کفت ای بیم
بد دلی مکن و مترس دل قوی دار که نام بزرک خدایتعالی با ماست و میخواهم تا برکت آن
نامها هیچ بدی بما نرسد تو یک ساعت مرا اینجا یاری ده این نام بزرک خدایتعالی میخوان
از توریت و زینهار که از خواندن نایستی و بجیزی دیکر مشغول نشوی بی عقل مباش پس بلوقیا
آنجا ایستاد و آن نام بزرک خداوند تعالی خواندن کرفت و عفان اندر غار رفت و آن
اژدهاکان اندر غار زیر آن تخت سلیمان بودند با عفان بسخن آمدند کفتند جکونه دلیر شدید کا نید
شمان با خدای خویش اکر شما میخواهید که بدام خویش غلبه کنید من شما را بنام خدای غلبه کنیم پس
آن اژدها سر بر آوردند و یک دمیدن بدمیدند آتش از دهان ایشان بیرون آمد جنانکه
برق و همه غار روی دریا آتش کرفت بلوقیا نام خدایتعالی میخواند آتش از ایشان در کذشت
که هیچ زیان نرسید عفان پیشتر شد آن اژدها دیکر بار دم بدمیدند بلوقیا همجنان ایستاده بود
و نام خدایتعالی که میخواند آتش از ایشان درکذشت و هیچ زیان نکرد عفان پیشتر شد تا نکوشهٔ
آن تخت رسید و دست دراز کرد تا انکشتری از انکشت مبارک مهتر سلیمان علیه السلام بیرون کند

حق سبحانه و تعالی جبرئیل را بفرستاد جبرئیل صلوات الله علیه و سلامه بیامد و یک بانک سهمکین
بکرد جنانکه از هیبت آن بانک زمین همه بلرزید و کوهها در جنبش آمدند و دریاها بموج اندر
آمدند و دریاها تلخ و شور شدند و زلزله در جهان افتاد و از هیبت آن بانک جبرئیل عفان
و بلوقیا هر دو بیهوش شدند و بیفتادند دران حال دیکر بار اژدها دم بدمیدند و آتش از دهان
او جون برق جستن کرفت و برق بر کوه زد جنانکه کوه از جای برفت و عفان بسوخت
و بلوقیا آن نام بزرک خدایتعالی که بخواند از وی درکذشت و هیچ رنجی بوی نرسید
و بر هر جه بکذشت همه سوخت و آب دریا و کوه همه آتش کرفت جون ساعتی بود بلوقیا
نکاه کرد جبرئیل علیه السلام را دید بصورت مردی نیکو روی می آمد بانک بر بلوقیا زد و کفت
ای فرزند آدم جکونه دلیر شده مر خدای را بلوقیا کفت ای جوانمرد تو کیستی و نام تو جیست کفت
نام من جبرائیل است امین خدایتعالی پس بلوقیا کفت یا جبرائیل من از خانهٔ خویش بطلب محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمده ام تا او را دریابم و بکردم و ایمان آریم به پیغامبری محمد
رسول الله صلی الله علیه و سلم و مقصود من جز این نبوده است عفان مرا اینجا آورده است
جبرائیل علیه السلام کفت لابد عفان بسوخت و هلاک شد و تو بدان سبب که تقی و اکر نه تو هم
میسوختی خدایتعالی یار تو کشت رو بجای خود باز کرد و بعد ازین جنین دلیری مکن [illegible]
جبرائیل علیه السلام بسوی آسمان باز رفت بلوقیا نیز باز کشت و آب آن درخت که در آبکینه
کرده بود فدا اندر پایهای خود بمالید و بر بالای آن آب دریا همی رفت و قصد خانهٔ خود کرد
راه غلط کرد در دریا و بجائی دیکر افتاد تا بدریای سیوم رسید و همجنان میرفت تا ازان دریا

بکذشت تا بدریای جهارم و پنجم و ششم کذشت تا بدریای هفتم رسید جزیرهٔ بدید آمد زمین
آن جزیره همه زرین و کیاه آن همه زعفران بود و درختان همه انار و خرما بار بر آورده جنانکه
تا او بود هرکز مثل آن ندیده بود با خود اندیشید که این جز بهشت نخواهد بود بدرختی فراز شد
میوهٔ آن درخت بکند آن درخت بسخن آمد که ای کناهکار رنجه دور شو بلوقیا ازین سخن متحیر
باند جون بجانب دیکر نکاه کرد قومی را دید همه سلاح پوشیده و بر اسپان بر نشسته و تیغها
و تیرها و دشنه و نیزها بدست کرفته و با یکدیکر آویخته جون بلوقیا مر ایشان را بدید خدایتعالی
را یاد کرد جون ایشان نام خدایتعالی شنیدند همه روی بر و نهادند و شمشیرها در نیام کردند جملکی
کفتند لا اله الا الله محمد رسول الله پس بلوقیا را کفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کدام کرده بلوقیا
کفت من از فرزندان مهتر آدم علیه السلام ایم و نام من بلوقیا است از قوم بنی اسرائیلم ایشان
کفتند ما او را نشناسیم ولیکن بنی اسرائیل را ندانم خبر کن ما را تو اینجا از کجا افتاده بلوقیا کفت
من بطلب محمد رسول الله صلعم از خانهٔ خویش بیرون آمده ام ولیکن راه غلط کرده ام برین
جایکاه افتادم از هولها و عجایبها که در میان راه دیده بود همه پیش ایشان باز کفت بلوقیا
کفت اکنون مرا خبر کنید که شما کیانید و از کدام کروه اید ایشان کفتند ما پریانیم و در آسمان
با فرشتکان باهم بودیم و خدای عز و جل را عبادت میکردیم پس خدایتعالی ما را بدنیا فرستاد
تا با پریان کافر حرب کنیم اکنون این جایکاه ماست و پیوسته اینجا ما باشیم و جنک میکنیم
با پریان کافر تا روز قیامت و ما را ملکی است که مهتر همه پریان است نام او صخرائیل است او با
خدایتعالی ما را زندکانی داده است تا روز قیامت بلوقیا بر امیر پریان کفت که مرا بکوی که

آصل شما از جاست و از کی است ملک کفت که خدایتعالی دوزخ بیافریده است و او را هفت
درکه است و نکاهبانان دوزخ را دو نوع آفریده است یکی را حیلت نام است و دوم را تبلیت
این را که حیلت نام است بر صورت شیر آفریده است و تبلیت را بر صورت کرک آفریده است
بلندی آن صورتها پانصد ساله راه است و دوم آنکه کرک آفریده است مانند کژدم است و آنکه شیر
است مانند مار آفریده است پس فرمان داد هر دو تن را تا خویشتن را بیفشانند از دم شیر ماران
زود آمدند جنانکه عدد ایشان کس نداند مکر آفریدکار جل جلاله و هر جه ماران در دوزخ اند همه ازان
اصلند پس بفرمود تا هر دو جفتی کردند صورت کرک بار کرفت از شیر هفت نرینه و هفت مادینه
آورد پس الله تعالی فرمان داد تا فرزندان خویش را بیکدیکر دادند شش ازان فرزندان فرمان
مادر و پدر بجای آوردند و یکی بیفرمانی کرد مادر و پدر او را لعنت کردند و آن ابلیس بود لعنة الله علیه
و نام او حارث بود و کنیت او ابو مره بود و هر جه ازان شش فرزندان آمدند آن همه پریان اند
و هر جه از ابلیس لعنة الله فرزندان آمدند آن همه دیوانند بلوقیا کفت مرا راه بنمایید تا بر دوم ملک پریان
کفت اسپان ما بار طاقت آدمیان ندارند ولیکن آن مهتر که بر اسپی سوار بود پس بفرمود تا اسپی
ازان او بیاوردند و جلی بر پشت وی انداختند و رقعه بر سر آن اسپ کردند تا نشناسد که بر پشت
من کیست و کفتند که در هیچ جای فرود نیایی که باز بروی نتوانی نشست و پای را جنبانی و
تازیانه مزنی که بدان حاجت نباشد جون بر کنارهٔ ولایت برسی بغلان جای عالمی است برود
این اسپ را بدو سپاری و تو ازانجا بروی در حفظ خدای قادر لایزال پس بلوقیا خدایتعالی را
یاد کرد و پای بر پشت اسپ بر آورد و وقت نماز بامداد بود که ازانجا بر نشست جون زوالکاه شد

نزدیک آن عالم رسید بلوقیا سلام کرد و پرسش آن عالم کرد عالم از بلوقیا پرسید که از نزدیک
ملک پریان کدام وقت جدا شده بودی گفت بوقت بامداد عالم گفت زود آمدی و این
اسپ را رنج نموده بلوقیا گفت نه عنان جنبانیده ایم و نه تازیانه زده ایم برادر خویش اسپ را
گفت آری این اسپ ندانست که بر پشت وی آدمی است و یا پری و اگر نه ترا می انداخت
پس جل و برقع از روی اسپ دور کردند و زین جدا کردند بر هر موی آن اسپ یک قطره عرق
آویخته بود و یک پر از پرهای وی شکسته بود گاه از تاختن بسیاری عالم گفت از اینجا که تو آمدی
تا اینجا چه مقدار راه است که از وقت بامداد تا زوال اینجا رسیده بلوقیا گفت پنج یا شش فرسنگ
باشد عالم گفت از اینجا که تو آمده تا اینجا که رسیده صد و بیست ساله راه است بلوقیا تعجب ماند
ایشانرا بدرود کرد و برفت تا بجایی رسید فرشته دید بر پای ایستاده و هر دو دست دراز
کرده یک دست سوی مشرق کرده و دیگری دست بسوی مغرب کرده و به آواز بلند همی گوید
لا اله الا الله محمد رسول الله بلوقیا پیش او برفت و سلام کرد فرشته جواب سلام داد و گفت
ای جوانمرد تو کیستی بلوقیا گفت من از فرزندان مهتر آدم علیه السلام و از قوم بنی اسرائیلم
و نام من بلوقیاست آن فرشته گفت نام آدم شنیده ام ولیکن نام بنی اسرائیل نشنیده ایم
بلوقیا گفت تو کیستی و نام تو چیست آن فرشته گفت نام من نوحائیل است و من موکلم بر روشنائی
روز و تاریکی شب بلوقیا گفت این دو دست را چرا دراز کرده یکی بدین جانب و یکدیگر بدان جانب
فرشته گفت آری این دست راست من که بمشرق است روشنائی روز را نگاه میداریم و اگر
این روشنائی را بگذاریم همه زمین ازین نور روشنائی گیرد و نیز هرگز تاریکی شب نیاید و اگر

این تاریکی را بگذاریم همه آسمان و زمین ظلمت گیرد و هرگز روشنائی روز نباشد و در پیش
او لوحی آویخته بود خطها سفید و سیاه بروی کشیده پرسیدیم که این خطهای سپید و سیاه
چیست که بدین لوح است گفت نشانه روز و شب است گاه روشنائی زیادت کنم
و تاریکی کم کنم و گاه روشنائی کم کنم و تاریکی زیادت کنم پس بلوقیا وداع کرد و برفت تا
بجائی دیگر رسید فرشته دید بر پای ایستاده یکی دست بر آسمان و یکی دست اندر تحت الثری
و به آواز بلند همی گفت که لا اله الا الله محمد رسول الله بلوقیا پیش او رفت و سلام داد
فرشته جواب سلام داد فرشته گفت تو کیستی و نام تو چیست بلوقیا گفت از فرزندان
آدم ایم و نام من بلوقیاست بلوقیا گفت ای فرشته نام تو چیست گفت نام من محائیل است
بلوقیا گفت این چیست که یکی دست سوی آسمان می بینم و یکی دست تو سوی زمین
فرشته گفت این دست راست که سوی آسمان می بینی بادهای مخالف بدان نگاه میداریم
که اندر آسمان بادی که او را نکبه خوانند اگر بگذارم یک روز همه جانوران روی زمین
هلاک شوند و همه دنیا ویران شود و این دست چپ که بزمین داریم دریاها را نگاه می
داریم اگر این دست چپ را بگذاریم این دریاها که معلق در میان زمین و آسمان همه روی
زمین را غرق کنند و همه جانوران عالم هلاک شوند پس بلوقیا مر اورا وداع کرد و برفت تا
بجائی رسید که چهار فرشته را دید عظیم و بزرگ و سهمگین یکی را از ایشان چون سر آدمی و دوم را
سر چون سر شیر و سیوم را چون سر کرکسان و چهارم را سر چون سر گاوان هر یکی جداگانه دعا کنند
دیگر و آن سر که چون سر آدمیان بود همین دعا میکرد و میگفت یا بار خدایا رحمت کن

و بخشای بر مومنان و مسلمانان و دور دار از ایشان عذاب خویش و باز دار از ایشان
سرمای زمستان و گرمای تابستان در روز قیامت روزی کن شفاعت محمد رسول الله صلی
الله علیه وسلم و آن فرشته دیگر که سر او چون سر شیران بود دعا همی کرد و میگفت ای بار
خدایا ببخشای برای ددگان و باز دار از ایشان عذاب خویش و بردار از ایشان سرمای
زمستان و گرمای تابستان و روزی کن مارا شفاعت پیغامبر علیه السلام و آن فرشته که
سر وی چون سر گاوان بود دعا میکرد و همی گفت یا بار خدایا ببخشای بر چهارپایان و باز دار
عذاب خویش از ایشان و دفع کردان از ایشان رنج سرمای زمستان و رنج گرمای تابستان و
مهربان کردان دلهای آدمیان بر ایشان تا کار نفرمایند بجز طاقت ایشان و روزی کن بارا
روز قیامت شفاعت محمد علیه السلام و آنکه سر وی چون سر کرکسان است دعا میکند و همی
میگوید یا رب روزی طیور فراخ کن و ایشانرا در زیر سایه عرش بداری و در روز قیامت شفاعت
محمد علیه السلام روزی کن پس بلوقیا از فرشته وداع کرد و برفت تا برسید بکوه قاف و قاف
کوهی است بزرگ گرد بر گرد عالم بر کشیده و این جمله عالم اندر میان آن کوه نهاده است
و آن کوه از زمرد سبز آفریده است و این رنگ کبودی آسمان از شعاع و فروغ آن کوه است
که میتابد چنانکه الله تعالی در قرآن مجید یاد کرده است کما قال الله تعالی ق والقرآن المجید
بلوقیا نگاه کرد فرشته دید بر آن کوه نشسته بلوقیا پیش او رفت و سلام کرد فرشته جواب
سلام داد و گفت تو کیستی و نام تو چیست بلوقیا گفت من از فرزندان مهتر آدم پیغامبرم
ام و نام من بلوقیاست و از بنی اسرائیلم و من بطلب پیغامبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بیرون آمده ایم و هیچ جای نیافتم اکنون راه گم کرده ایم نمیدانم که کجا رویم و بکدام جای
خواهم رفت چون آن فرشته نام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم شنید آواز بلند بر داشت
و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله فرشته گفت که فرموده اند ما همه فرشتگان را که
پیوسته بر محمد مصطفی صلی الله درود میفرستیم بلوقیا گفت ای فرشته خبر کن مارا که نام تو
چیست گفت نام من حرقائیل است بلوقیا گفت اینجا چکار میکنی گفت آمیزم از حضرت رب
العالمین که مرا برین گماشته است بلوقیا گفت این چیست که تو گاه در میکشی و گاه میگذاری
فرشته گفت من امین خدایم عز و جل و این رگهای زمین اندر دست منست و اندر دنیا
هیچ ولایتی و شهری و هیچ زمین نیست که خدای تبارک و تعالی رگ آن زمین درین
کوه پیوسته نکرده است و آن رگهای زمین در دست منست و هر گاه که الله تعالی میخواهد
که شهری را و ولایتی را قحط رساند مرا فرمان دهد تا رگ آن زمین بکشم چون رگهای آن زمین
فراز آید این چشمها خشک میشود و نباتها بر نیاید و قحط و تنگی پدید آید و چون خواهد که قومی
را بترساند و از خواب غفلت بیدار گرداند تا از معصیتها باز گردند و توبه کنند مرا فرماید
تا رگ آن زمین را بجنبانم تا زلزله در زمین افتد تا بندگان قدرت خدای تعالی ببینند و
بترسند و عبرت گیرند و از آن معصیتها باز آیند و حکمت در زلزله اینجا است پس بلوقیا
از آن فرشته پرسید که از پس کوه قاف چیست فرشته گفت از پس کوه قاف چهل هزار جهان
دیگر است بجز این جهان هر جهانی از این جهان بر چهار صد قسم است و هر قسمی چهار هزار بار چندانکه
دنیاست که ما اندر وییم و اندر آن جهان هیچ ظلمتی نیست و هرگز تاریک شب نیاید مگر همه نور و روشنائی

وزمینهای آنجهان همه زرین است وساکنان آن مقام همه فرشتگانند که ایشان نه آدم را دانند ونه ابلیس را ونه بهشت دانند ونه دوزخ را وپیوسته همین گویند که لا اله الا الله محمد رسول الله از آن روز باز که ایشان را خدای تعالی آفریده است فرمان داده است تا این کلمه بگویند بلوقیا گفت از پس آن جهان چیست فرشته گفت از پس این زمین جایهاست که آن را کسی نداند مگر خدای عز وجل بلوقیا گفت مرا خبر کن که این کوه قاف را بر چه چیز نهاده است فرشته گفت این کوه قاف وهمه دنیا در میان دو سرون گاو نهاده است ونام آن گاو قرطاس است وبزرگی آن گاو سی هزار ساله راه است وآن گاو بخدمت خدای عز وجل ایستاده است وحضرت حق تعالی را سجده میکند بلوقیا گفت خبر کن مرا که زمینها ودریاها چند است آن فرشته گفت هفت است بلوقیا گفت خبر کن مرا که خدای تعالی دوزخ را پیدا کرد دوزخ کجاست گفت دوزخ در زیر هفتم زمین است از آن روز باز که الله تعالی دوزخ را آفریده است فرمان داد تا هزار سال وی را بتافتند تا سپید گشت وهزار سال دیگرش بتافتند تا سرخ گشت باز هزار سال دیگر وی را بتافتند تا سیاه گشت پس الله تعالی ماری را بیافرید وبران مار وحی کرد وگفت مژده مر ترا که امانتی خواهم داد مار گفت فرمان برداریم فرمان آمد که دهن باز کن دهن باز کرد بفرمان الهی آن مار دهن باز کرد پس فرشتگان دوزخ را بتافتند ودر دهن آن مار نهادند اکنون دوزخ در دهن آن مار است بزیر هفتم طبق زمین چون روز قیامت شود خدای تبارک وتعالی فرمان دهد فرشتگان را تا دوزخ را از دهن آن مار بیرون آرند ودوزخ را هفتاد هزار سلسله است ودر هر سلسله هفتاد هزار فرشته در آویزند وهر فرشته

انان فرشتگان بزرگ چنانکه اگر خدای تعالی یکی از ایشان را فرمان دهد تا در عرصات ایستاده باشد از آدمیان وپریان وستوران وسباع ودد کان ومرغان وماهیان وجمله اهل قیامت را اگر دستوری یابد تا آن فرشته دهن باز کند همه را بیک لقمه فرو برد چون فرشتگان دوزخ را بیرون آرند فروغ آن آتش دوزخ بر آید چنانکه موج از دریا خیزد هفت آسمان وزمین را بسوزد پس بلوقیا او را وداع کرد وبرفت تا بجایی رسید که پرده آویخته دید ودامن پرده بقعر دریا بمیان آب فرو هشته واز پس آن پرده دری دید بادو طبق وقفل بر وی نهاده ومهر کرده وبران در دو فرشته نشسته یکی را سر مانند گاو ویکی را سر مانند سر گوسپند وهر دو میگفتند لا اله الا الله محمد رسول الله بلوقیا پیش ایشان رفت وسلام کرد جواب سلام دادند گفتند ای مرد تو کیستی ونام تو چیست گفت نام من بلوقیا است واز فرزندان آدم هم فرشتگان گفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله هرگز نام آدم شنیده ایم بلوقیا گفت محمد نیز از فرزندان آدم است محمد را دانید وآدم را ندانید فرشتگان گفتند خدای تعالی ما را آفریده است فرمان داده است تا ما پیوسته این کلمه میگوییم وهرگز نام آدم نشنیده ایم اما نام محمد شنیده ایم بلوقیا گفت بجهت من این در را بگشایید تا بگذرم گفتند ما این در نتوانیم گشاد وهیچکس از فرشتگان دیگر نتواند گشاد واما خدای تعالی را فرشته است که نام وی جبرائیل است او تواند گشاد بلوقیا بایستاد وبسیار زاری کرد تا خدای تعالی جبرئیل را فرستاد وبه دنیا آمد وآن مهر برداشت وآن در باز شد بلوقیا را گفت بسم الله الرحمن الرحیم بگو تا هر کجا که خواهی روی بلوقیا در آن در آمد ومیرفت تا بدریایی رسید که نیمی آب آن دریا تلخ ونیمی شیرین

بود وهر دو آب یکدیگر ایستاده که نه آب شیرین با تلخ آمیزد ونه آب تلخ با شیرین آمیزد ودر میان آب شیرین کوهی بدید از نقره که مانند ماه می تافت وفرشتگان را دید بران کوه بلوقیا پیش ایشان رفت وسلام کرد جواب سلام باز دادند وگفتند تو کیستی ونام تو چیست گفت از فرزندان آدم علیه السلام ایم ونام من بلوقیا است بلوقیا گفت شما اینجا چه میکنید گفتند ما امینان خدایم که ما را بدین کوه ودریا گماشته است تا در هم نیامیزد بلوقیا پرسید که آن کوه چیست گفتند آنچه در روی زمین میروید وآنچه در کوهها کان پدید آمد اصل وی ازین کوه است وهرچه اندرون دنیا آب تلخ وخوش است از چشمها وجایها اصل همه ازین دو دریاست واصل آن هر دو دریا زیر عرش خداوند است عز وجل وپیش از آنکه اسمانها کان آن کوه نقره است بلوقیا از آنجا روان شد وبرفت وپیش وی کوهی دیگر آمد که دران قفلی کرده اند ودو فرشته موکل ایستاده اند وبه آواز بلند همیگویند که لا اله الا الله محمد رسول الله بلوقیا پیش ایشان رفت وسلام کرد فرشتگان جواب سلام دادند وگفتند یا ایها المخلوق من انت وما اسمک یعنی ای آفریده خدای تو کیستی ونام تو چیست بلوقیا گفت از فرزندان آدم ایم ونام من بلوقیا است بلوقیا گفت شما کیانید گفتند ما فرشتگانیم که آب دو دریا نگاه میداریم تا میان خود جمع نشوند کما قال الله تعالی مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَّا يَبْغِيَانِ. بلوقیا از آنجا روان شد تا پیش وی دیگری دریا در آمد ودر میان آن دریا ماهیان بودند ویکی در میان آن ماهیان بزرگ بود که حکم میکرد چنانچه آدمیان حکم میکنند چون بلوقیا را دیدند همه پیش وی آمدند به آواز بلند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله

بلوقیا ایشان را سلام کرد ماهیان گفتند تو کیستی ونام تو چیست گفت نام من بلوقیا است من از فرزندان آدم علیه السلام ایم وبطلب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیرون آمده ایم ایشان گفتند ما محمد را میدانیم فاما آدم را نمیدانیم گفت محمد را چگونه دانید گفتند خدای تعالی مرا امر کرده است تا این کلمه میگوییم چون بلوقیا حال خویش پیش آن مهتر ماهیان گفت که بطلب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیرون آمده ایم آن ماهی بزرگ که قاضی آن ماهیان بود بلوقیا را گفت اگر محمد را ببینی از من سلام برسانی بلوقیا گفت من گرسنه ام ماهی حاکم گفت من ترا طعام دهیم که هرگز در جهان یعنی در عمر خود نخورده باشی وبعد از خوردن نیز این طعام ترا چهل سال بطعام حاجت نباشد ونیز ماندگی نخواهد شد ماهی او را دو قرص سپید داد که از شهد شیرین تر بودند واز شیر سپیدتر بلوقیا بگرفت وبخورد وروان شد در کناره دریا بجایی رسید مردی را دید که بر سر آب رفت وروی چون برق درفشید بلوقیا بشتاب رفت او را سلام کرد وگفت ای جوانمرد تو کیستی جواب داد که با شغلی مهم میرویم آن دیگری که از پس من می آید از وی بپرس بلوقیا یک شبانروز راه میرفت جوانی دیگر را دید او نیز بر سر آب میرفت وروی او همچون برق درفشان بود بلوقیا او را سلام کرد وگفت ای جوانمرد تو کیستی او هیچ جواب نداد وبرفت بلوقیا همچنین میرفت تا دیگری بلوقیا او را سلام کرد وبرسید ای جوانمرد تو کیستی او هم جواب نداد بلوقیا او را سوگند بخدای عز وجل داد او گفت چرا سوگند دادی گفت ترسیدیم که جواب ندهی چنانکه یاران تو جواب ندادند گفت چه میخواهی بلوقیا گفت پیش از تو که بود که بشتاب میرفت گفت آن اسرافیل صاحب صور بود بلوقیا گفت آن جوانمرد که بود که در عجب

ادمیرفت کفت او میکائیل است که خدایتعالی موکل کرده است بر باران بارها بلوقیا
کفت تو کیستی کفت من جبرئیلم کفت کجا میروید جبرئیل کفت درین دریا اژدهایی عظیم
پدید آمده است و خلق خدا را رنج میرساند و خلقان در پای حضرت حق سبحانه و تعالی
بنالیدند خدای عز و جل دعا ایشان قبول کرده است و مارا فرمان شده است تا آن
مار را بدوزخ میبریم تا روز قیامت کافران را عذاب کنند پس بلوقیا کفت چکونه ماری است
که شما پنج بزرگوار را فرمان کرده است جبرئیل علیه السلام کفت درازی آن مار هزار ساله
راه است و ده دست فرسنک پهنای ویست بلوقیا کفت لا اله الا الله محمد رسول
الله و کفت یا جبرئیل اندر دوزخ هیچ ماری بزرکتر ازین هست کفت اندر دوزخ ماران
اند که بزرکی ایشان کسی نداند جز خدای عز و جل بلوقیا از انجا وداع کرد و برفت تا بجزیره
رسید دو کور را دید دران جزیره و مردی را دید در میان آنها نشسته بلوقیا نزدیک
وی رفت و سلام کرد جواب سلام داد بلوقیا کفت این کور کیست کفت این کور مادر من است
و دیکر کور پدر من است و من نیز درینجا معتکف نشسته ایم تا در همین جای بمیرم بلوقیا
بدرود کرد و برفت تا بجزیره رسید و در میان آن جزیره درختی دید بزرک و شاخها کسترده
و بر کنار وی فرو هشته و بر سر آن درخت مرغی نشسته و سر آن مرغ از زر بود و چشم آن از
یاقوت همچون آفتاب درفشنده و منقار او از مروارید بود و بالها او از زعفران و پایها
او از مرد و اندر زیر آن درخت خوانی آراسته نهاده بود و بران خوان از هر کونه طعام
و ماهی بریان نهاده بود و آن مرغ بزبان فصیح خدایتعالی را یاد کرد بلوقیا بدو سلام کرد

مرغ بدو جواب سلام باز داد بلوقیا کفت ای مرغ زیبا نکارنده خدای عز و جل خبر ده مارا
که تو کیستی مرغ کفت من مرغی ام از مرغان بهشت چون خدای تبارک و تعالی آدم را
بیافرید علیه السلام خوانی آراسته از بهشت برو فرستاد ازان وقت باز من ازین
درخت نشسته ایم ازین طعام بخورد تا روز قیامت ازین طعامها که درین خوان می بینی هرکز
تباه نشود و کم نیاید بلوقیا بنشست و کفت بسم الله الرحمن الرحیم وازان طعام بخورد چندانکه
حاجت بود پس کفت ای مرغ تو کیستی دیکری درینجا هم هست مرغ کفت یک مرد هست که
نام وی ابو العباس است او نیز نایب است و کاه کاهی بنزد من می آید بلوقیا کفت این ابو
العباس کیست کفت خضر است علیه السلام همچنین که مهتر خضر را یاد کرد ند اندر زمان حاضر شد
بلوقیا نکاه کرد دید بلند بالا نیکو روی و جامها نیکو پوشیده و هر کجا که قدم نهاد سبز
میشد بلوقیا پیش شد و سلام کرد خضر علیه السلام جواب سلام داد و از حال وی پرسید بلوقیا بکریست
از غم فا مانده خود بکفت و کفت سالها است که از خانه خویش بیرون آمده ایم و از اهل و عیال
جز خارم هرچند که کرد جهان میکردیدم و میکوشیدم هیچ نمیدانم که کجا روم اکنون دلیل کم شده
مرا براه دلالت کن که عظیم درمانده ایم خضر صلوات الله علیه کفت ازینجا و آنجا که خانه تو است
پانصد ساله راه است بلوقیا بغایت اندوهکین شد و بنالید بخدای عز و جل و بسیار بکریست مرغ
کفت هیچ طاعتی بنزد ایزد تعالی بهتر از دست کرفتن درماندکان نیست آن مرغ از درخت
فرود آمد و بلوقیا را بر پشت خود نشاند و کفت چشم بپوش بپرید و بیک ساعتی بلوقیا را فرود
آورد بلوقیا چشم خود را باز کرد خود را نزدیک مادر دید مادرش برخاست و فرزند خود را

بنزدیک مادر رو بید مادرش برخاست و فرزند خود را در کنار کرفت و بهم کریستند چون
یکدیکر را بدیدند بلوقیا از مادر خود پرسید که مرا اینجا که آورد مادرش کفت مرغی دیدیم
که ترا بر کرفته میان آسمان و زمین آورد و بنهاد و خود بازکشت پس جبرائیل صلوات الله
علیه بیامد و بنی اسرائیل را خبر کرد که بلوقیا آمد خلایق از دور و نزدیک بروی بیامدند و از
بلوقیا احوال می پرسیدند بلوقیا میکفت و مردمان را خبر میکرد از عجایبها که دیده بود پس مردمان
آن عجایبها را در کتاب نبشتند والله اعلم

قصه بخت نصر

اما بدانکه شهری است
که آنرا کوفه خوانند و بروزکار قدیم آن زمین را بابل کفتندی ملکی بود دران شهر بود نام وی
رخام بن کودرز روزی زنی را دید بس جمال و آراسته دل بجمال آن زن میل کرد و آن زن را
بی نکاح بخواند آن زن او را اجابت کرد و این زن بدکاره بود از وی بار کرفت چون وقت
بار نهادن نزدیک آمد از وی پسری آمد آن زن کفت من جوانم و این کودک جوانی خود
بباد دهم آن زن کودک را در قماطین به پیچید و بیاورد و در میان دو پای بت نهاد که آن بت را
بخت نصر نام بود و آن بت از روزکار نوح علیه السلام مانده بود و بدان زمین هیچکس جز آن بت را
سجده نکردی و نه پرستیدی آن زن کفت این خدای بیدولت است و این پسر هم بیدولت
است این کودک را در زیر پای این بت نهیم تا خود چه شود الله تعالی سک ماده را بر وی
کماشت تا پستان در دهن این کودک بنهاد و شیر میدادی چون از شیر خوردن سیر شدی
ماده سک او را بکردانیدی و بزبان بلیسیدی و از همه آلایش وی را پاک بکردانیدی هر روز همچنین
میکردند تا آن کودک یکساله که پرورده شد روزی مادر وی بیامد تا بنکرد که زنده است یا مرده

کودک را زنده یافت در میان دو پای بت نهاده کفت بنکرم که تا این کودک را دایکی که می
کند ساعتی ایستاده بود که ماده سک بیامد و با چهار چشمه شیر در دهان وی نهاد و شیر داد
چون سیر شد بعد ازان او را بکردانید و پاک کرد آن سک ماده شیر داده باز رفت مادر وی دانست
که ماده سک پرورده است آن کودک بر کرفت و بخانه آورد و نیکو نام کرد چون بزرکتر
شد مردمان او را بخت نصر نام کردند یعنی بخت آن بت بود اما چون مادر آن کودک را در خانه
برد ساعتی بود که آن سک ماده باز آمد و آن کودک را ندید چندان زیاد کرد و سر خویش را بر آن
بت میزد که هلاک شد پس آن کودک را چون شیر با طعام عرض میکردند نخورد مادرش کفت
بروم آن سک ماده را بیاریم تا این کودک را شیر دهد چون بیامد آن سک ماده را مرده دید غمکین
شده بازکشت و بخانه آمد آن کودک در خواب شده بود مادرش بیامد و پستان در دهان
وی نهاد از قضاء آلهی ان پستان که خشک شده بود شیر پدید آمد و آن کودک شیر بخورد و از کریه
کردن خاموش کشت و با شیر مادر خوردن عادت کرفت چون یکسال بر آمد آن کودک از شیر خوردن
باز داشت تا هفت ساله شد و روز بروز بزرکتر میشد و قوی و کوتاه بالا بود و کربه چشم و آبله
روی بود و بر سر وی هیچ موی نبود و یک پای لنک بود با این همه نقصان هیچ کودکی با وی
بس نیامدی و طاقت قوت آن نداشتی چون مادرش آن زور و قوت وی بدید بکریست
از کثرت بینوایی کفت ای فرزند مرا هیچ چیزی نیست از دنیایی که بر خود نفقه کنم برخیز بدشت
رو و پشتواره هیزم بیار د میفروش تا مارا نفقه شود پس ازان هر روز پشته هیزم بیاوردی
و بفروختی و بر مادر و بر خود نفقه کردی چون عمر وی بدوازده سال رسید فرمان ایزد بر ارمیا پیغمبر

که از بیت المقدس بزمین بابل رو و خویشتن را از دشمن خود باز کن و از وی امان بخواه
و اورا آگاه ده از خود آورده اند که ارمیا و انیال پیغامبر بود ارمیا گفت الهی بچه شناسم اورا در وقت
جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا ارمیا نام وی بخت نصر است و کوتاه بالا است و ابله
روی و کربه چشم و یکپائی لنگ است و کوسج است و بر سر وی هیچ موئی نیست چون
جبرائیل علیه السلام نشان داد ارمیا هم از بیت المقدس بیرون آمد و بزمین بابل رفت چون
در شهر خواست رفتن کودک را دید نشسته بار هیزم انجا نهاده تا بیا ساید ارمیا علیه السلام
دران کودک نگاه کرد هر نشانی که جبرئیل او را گفته بود بران کودک بدید گفت یا کودک چه نام
داری گفت نامم من بخت نصر است ارمیا علیه السلام گفت یا پسر تراچرا بخت نصر خوانند گفت
بدانکه مرا این بت پرورده است که اورا بخت نصر نامند ارمیا گفت یا کودک اگر تو وقتی بر بنی
اسرائیل پادشاه شوی و همه خلق سخر تو گردد مرا و فرزندان مرا امان دهی گفت دهم ارمیا گفت مرا
خطی بده بخت نصر گفت من نبشتن ندانم ارمیا گفت آخر نشانی بده بخت نصر گفت دوات و قلم
بر من نیست ارمیا علیه السلام یک دوات و قلم و مجره پیش وی نهاد او بر پنجه دست خود را سیاهی
براورد و بر کاغذ نشان خود بکرد و باز ارمیا علیه السلام بداد پس ارمیا هم آن خط را از وی بستد
و در وی به بیت المقدس نهاد چون به بیت المقدس رسید بنی اسرائیل را گفت ای قوم آنکس که
هلاکی شما از وی خواهد بود نزدیک است که ببلاغت رسیده است بیفرمانی و فساد مکنید
و از خدای عز و جل بترسید نباید که خدایتعالی اورا بر شما مسلط کرداند و شما طاقت او ندارید
و سخت وی بی رحمت است و خدای عز و جل ویرا از خشم خود آفریده است چنانکه خدای عز و جل

در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ
لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا. وقضینا ای حکمنا
یعنی حکم کردیم مر بنی اسرائیل را که چون ایشان فساد کنند در روی زمین دو بار یعنی اکر
ذکریا پیغامبر را بکشند و دیگر کردن کشی کردند و پیغامبران مرا خوار دارند وایشان را
جفا گویند بر انگیزم من بر ایشان قومی بی رحم تا بر ایشان رحمت نکنند و دمار از ایشان
بر آرند اما چون پند او نپذیرفتند ارمیا علیه السلام بصومعه اندر رفت و بعبادت
خدایتعالی مشغول شد چون سی سال بر آمد بخت نصر تهمت آن افتاد که خط و حساب آموزد
بیاموخت روزی بنزدیک وزیر سلطان در آمد و گفت مرا عملی ده وزیر گفت تو نبشتن
بدانی گفت دانم یک قلم بر گرفت و بر کاغذ نهاد و خطی نیکو بنوشت و پیش وزیر نهاد
وزیر را خوش آمد گفت چه عمل خواهی بخت نصر گفت عمل زندان مرا ده تا زندانبانی کنم وزیر بفرمود
تا اورا منشور زندانبانیه بنشتند و بدادند پس بخت نصر بعمل بنشست و دران وقت در زندان
پنج هزار مرد بودند قومی را سلسها رکران نهاده بودند و عادت ایران و ملوکان آن روزگار
چنان بود که مر کلانرا با زندانبانیان بهم ایشان را بدشت فرستادمی تا پشته هیزم آوردندی
و بر دو درم بفروختندی یکدرم بر خود نفقه کردندی و دیگر درم برای سلطان دادندی روزی
بخت نصر ازان سیم همسایگانرا مهمانی داشت چون نان بخوردن فارغ شدند خلق مهمان
باز گشتند او بدیوان رفت تا سیم زندان بگذارم چون سیم بگذارد پیش وزیر سیم کم آمد وزیر را
ازان خشم آمد دواتی نهاده بود در پیش وی بر گرفت و بر سر بخت نصر زد و سر ویرا بشکست همچنین

بخون آلوده بخانه باز آمد و گفت یا مادر درین شهر چنان فتنه انگیزم که جوی ها خون روان
کنم تا چنانکه حقیر و خوار باشم به بینی ای مادر چنین کاری کنم و در زمین بابل که جهانیان از من
عبرت گیرند مادرش گفت زینهار که اگر این شغل از دست ما برود ما گرسنه مانیم و نان پاره از
دست ما برود و باز نتوانیم آورد گفت ای مادر خبر بتو رسد که من با این قوم چکنم و این ملک
از دست ایشان چگونه بستانم پس بزندان آمد و زندانبانیان را گفت مرا با شما حدیث
است هیچ بیگانه هست میان شما گفتند میان ما هیچ بیگانه نیست گفت چندین سال است
که شما در محنت و رنج و سختی بمانده اید اگر من تدبیر سازم که شما را آسایش شود و خلاص یابید زندان
بانان اورا گفتند هر چه تو فرمائی آن کنیم گفت اگر خواهید که تا مال و نعمت و لباسها خوب و دختران
خوب و دوشیزه بیابید آن کنید که من فرمایم گفتند سپاس داریم بخت نصر گفت هر روزی
چون شما برای هیزم روید هر یکی بنام من قدری هیزم بیارید گفتند روا بود از پس آن
هر روزی چون برفتندی و شبانگاه بودی بندیان هیزم می آوردندی و بخت نصر آن هیزم
جمع کردی و بفروختی و سیم آن دو قسمت کردی یک قسمت بنهادی و دیگر قسمت را سلاحها
نیک بخریدی و می نهادی تا چون ده سال اورا مالی عظیم جمع کرد و پنج هزار مرد را سلاح
راست کرد چون روز عید در رسید آن قوم بلباسها خوب و گوناگون خود را بیاراستند و مردمان
هر کس بخانها خود بطعام و شراب مشغول شدند بخت نصر بزندان در آمد و بندهای از پای
بندیان برداشت و هر چه از ان زندانبانیان خونیان بودند از زندان بیرون آمدند
و تیغها بیرون بر کشیدند و بفرمود تا صد کان و پنجاهگان بیرا کندند و گفت هر که از خانه سر

بیرون کند تیغ زنید و خود با تنی چند از خاصگان بی رحم شده در شهر آمدند و دران خشم
و کینه که کرده بود مادر اورا دل مشغول شد گفت نباید که این پسر من کاری کند این پاره
تباه شود و مادر خود را گفته بود زینهار تا امروز در پیش من نیائی که امشب با هیچکس محابا
نخواهم کرد آخر دل مادر قرار نگرفت میان مردمان اندر آمد خواست که اورا پند دهد
مردمان اورا گفتند که هیچ مگوئی که بخت نصر پر خشم است گفته ایشان نشنید پیشتر رفت
و گفت ای پسر این چیست و چه خرعیت که میکنی بخت نصر گفت من ترا گفته بودم که
پیش من نیائی که امشب بر هیچکس رحم نخواهم کرد و تیغ بزد و سر مادر را بینداخت چون
مردمان آنچنان بدیدند دانستند که بر هیچکس رحم نخواهد کرد چون صبح بدمید خلایق از ظاهر نهاد
بیرون آمدند هر که از خانه سر بیرون میکرد تیغ میزدند چون چاشتگاه شد ده هزار
مرد را گردن زده بودند پس جمله تیغها برکشیده بر در سرای سلطان آمدند سلطان
بفرمود تا در سرای ببستند و سلطان ببام خانه بر آمد اندر شهر جویها خون روان دید که
همی رود سلطان بانگ بر آورد و گفت یا بخت نصر اگر قصد مملکت داری ترا تسلیم کردیم
و میکنم گفت نخواهم بلکه کینه خویش خواهم از وزیر تو سلطان گفت وزیر بر تو دادم هر چه
خواهی بکن انگاه بفرمود تا در سرای وزیر آمدند و وزیر را بگرفتند و بکشتند انگاه بفرمود
تا هر جا که دختر بکر و دوشیزه بود پیش وی آوردند دو هزار دختر دوشیزه بود مانست
هر کسی را یاران خویش زنی داد و هر یکی را مالی عظیم بخشید و جمله را اسپان داد و سوار کردند
انگاه بر نشستند و بدر سلطان آمدند گفتند بیرون آی انگاه سلطان گفت مرا بجان امان ده

كفت امان دادم لبس سلطان از كوشك بيرون آمد وغاشيه بر كردن نهاد وپيش بخت
نصر رفت انكاه نداء درداد وكفت اي مردمان تا اكنون سلطان من بودم اكنون سلطان
بخت نصر شد وبدانكه بخت نصر را پسر نام بوده است اول كه از مادر زاد وكيكور نام بود
پس اورا درميان دو پاي بت نهادند انكاه بخت نصر نام كردند يعني آن كودك دان آمدت
پيش بت بجنبد باز جون ملك شد اورا انوشش نام كردند لبس ملك بابل بر خود راست كرد
سلطان كفت اكنون ترا هر كجا كه دشت است مرا انجا فرست تا بر تو كار راست كنم بخت
نصر را لشكر بسيار بود جنانكه هيچكس پيش نه ايستادي تا عرب وعجم وتركستان وهندوستان
بكرفت روزي بخت نصر كفت مرا هيچ دشمني وهيچ ولايتي مانده است كه در فرمان ما نيست
كفتند سه ولايت مانده است كه در فرمان تو نيست يكي شام وآن جايكاه پيغامبران است وديكر
مصر وسيوم مغرب است ولشكر شام بسيار طو كانز انكسته است ونهرميت كرده اند هركه از عرب
وعجم آن جا رفته است وي مقهور شده باز آمده است يا بهانجاي هلاك شده است بخت نصر
سوكند ياد كرد كه اول شام را كيرم وپس لا پهنا و ديكر را وششتا هزار سوار جمع كرد وروي
سوي شام نهاد وآن خبر به بيت المقدس رسيد كه بخت نصر مي ايد وسپاه مي آرد ارميا ءوم
از صومعه خويش بيرون آمد وكفت اي بني اسرائيل عذاب خدايتعالي آمد وبدانيد كه خداي
تعالي اورا از خشم خود آفريده است او بر هيچكس رحم نخواهد كرد بر رسيد از عذاب خداي تعالي
همه بر رسيدند توريت خواندن كرفتند جون بخت نصر به بيت المقدس رسيد بني اسرائيل
آمدند وزاري كردند وبزاري مشغول شدند وخداي عز وجل را بخواندند ايزد تعالي دعاء ايشان

بجنبد

مستجاب كرد ولشكر منهزم شد لبس بخت نصر باز كشت وببابل باز آمده بنشست وازاطراف
جهان لشكرها خواندن كرفت وبمدت ده سال لشكرها جمع كرد جون بخت نصر باز كشت بني
اسرائيليان لبكر مشغول بشدند ودست بفساد بردند اسد تعالى پيغامبري ارميا از ميان
ايشان بيرون آورد نام او ذكريا عليه السلام بود **قصه ذكريا پيغامبر صلواة الله عليه وسلامه**
ذكريا عليه السلام خلق را دعوت كرد بني اسرائيل دعوت وي قبول بكردند وبدو ايمان آوردند
وهر روزي نزديك وي درآمدند تا ايشان را پند دادي ذكريا صلواة الله عليه وسلامه پير شده
بود كفت كاشكي كه مرا يك فرزند بودي تا آن از پس مرك من بجاي من در محراب بايستادي
وخدا برا عبادت كردي ودعا وزاري مي كردي جنانكه روزي اندر مناجات كفت كما قال الله
تعالي قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ
بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا ۝ وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي وَكَانَتِ امْرَأَتِي
عَاقِرًا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا ۝ يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَاجْعَلْهُ
رَبِّ رَضِيًّا ۝ يعني ذكريا كفت اي بار خدايا اين استخوانهاء من سست شد وموي سر من سپيد
كشت وونداشنا من ستوده كشته وعيال من پير وعقيمه ونازاينده است پس مرا از فضل خويش
فرزندي بخش كه تا نام بدعا ياد دارد وزنده دارد واز پس مرك من بجاي من در محراب
بايستد انكاه كفت يارب حاجت من روا كن ودعاي مرا رد مكن حق سبحانه وتعالي دعاء اورا
اجابت كرد واورا فرزندي داد كه در همه عمر خود هيچ ذلت نيامد ونه پنديشيد والله اعلم بالصواب
قصه يحيي پيغامبر صلواة الله عليه وسلام اما بدانكه پيش از يحيي پيغامبر عليه السلام كسي را نام يحيي نبود

وابن نام اورا اسد تعالى نهاد جون ذكريا عليه السلام اين دعاء بكفت الله تعالى جبرئيل را بفرستاد
به بشارت دادن بنام يحيي صلواة الله عليه وسلامه جنانكه در كلام مجيد خود ياد كرد كما قال الله تعالي
يَا زَكَرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا ۝ يعني يا ذكريا
الله تعالي ترا فرزندي داد مژده مر ترا به پسري كه نام وي يحيي خواهد بود وخداي عز وجل اورا
سه ديكر داده است وياد كرده است كما قال الله تعالي وَسَيِّدًا وَحَصُورًا وَنَبِيًّا مِنَ
الصَّالِحِينَ ۝ انكاه ذكريا كفت جنانكه خداي عز وجل در قران مجيد خود ياد كرده است كما
قال الله تعالي قَالَ رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً ط قَالَ آيَتُكَ أَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَ لَيَالٍ
سَوِيًّا ۝ يعني ذكريا كفت ءوم يا اخي جبرئيل جون ايزد تعالي مرا اين فرزند خواهد داد علامت وي
جيست كفت علامات او آنست كه سه شبانروز با هيچكس نتواني كفت مكر انكه خداي عز وجل را
ياد كني وبا مخلوقات باشارت سخن خواهي كفت كما قال الله تعالي وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ
جون نه ماه تمام شد يحيي ءوم از مادر بزاد وجون جهار ساله شد روز وشب مي كريست واز
هيچكس نترسيدي واز كريستن نياسودي كودكان ديكر بازي كردندي واو در كنج نشسته بودي
ومي كريستي مادر او را كفت جرا با كودكان بازي نميكني يحيي كفتي اي مادر خدايتعالي مرا جهة
بازي كردن نيافريده است تا آورده اند كه يحيي وعيسي عليهما السلام هر دو خاله زادكان بودند
ودران وقت كه هر دو خواهران باردار بودند هر دو بيكجا نشسته بودند مادر يحيي كفت اي
فرزندي كه در شكم من است او خدمت ميكند وسر فرود مي آرد روزي ذكريا كفت عليه السلام
الهي بار خدايا من از تو فرزندي خواستم كه مرا از وي شادي باشد ودل من بوي شاد بود مرا از وي

وادي

وادي كه غم بر غم زيادت شد درحال جبرئيل عليه السلام بيامد وكفت يا ذكريا خداي تعالي
ميكويد كه انكه از من فرزندي خواستي شايسته خود ما جنين دهيم وخواهيم واكر كفتي كه مرا
فرزندي ده شايسته بمن ترا فرزندي دادمي كه شايسته تو بودي يا ذكريا ما بنده جنين
پسنديم كه روز وشب از فراق من بكريد واز عذاب من بترسد وبجز از ما بهيچكس اميد
ندارد روزي ذكريا عليه السلام از صومعه بيرون آمد بني اسرائيل را ديد كه فساد ميكردند ايشانرا
امر معروف كرد واز فساد باز داشت بني اسرائيل از وي خشم كرفتند وكفتند تو مي آيي
تا ما را امر معروف كني وآن قوم قصد هلاك او كردند ذكريا روي از بيت المقدس بيرون
نهاد بني اسرائيل بر اثر وي مي رفتند تا اورا بكشند درختي اورا پيش آمد آن درخت
كفت يَا زَكَرِيَّا أَنْتَ إِلَيَّ يعني يا نبي الله بمن درآي ذكريا عليه السلام درميان
آن درخت شد آن درخت فراهم آمد بني اسرائيل جون بدان درخت رسيدند ذكريا را
پيش از ان نديدند عاجز وفرو ماندند وكرد آن درخت ميكشتند ونكاه ميكردند با يكديكر
ميكفتند كجا رفت كه از پيش ما ناپديد كشت ابليس لعنة الله عليه بيامد وكفت كرا ميجوييد
كفتند ذكريا را كفت اينك درميان اين درخت است كفتند نشان جيست كفت
اينك رشته ردا او بيرون مانده است كفتند اورا جكونه بيرون آريم ابليس كفت اره
دو سر بياريد واين درخت را دو نيم كنيد كفتند ما اره دو سر هركز نديده ايم ابليس كفت
من براي شما اره بسازم آن ملعون بنشست ويكي اره بساخت كفته اند اول كسي كه
اره ساخت ابليس بود عليه اللعنة والعذاب انكاه آن اره را بر سر درخت نهادند ومي

بریدند وچون به فرق سر مبارک زکریا رسید یکی ناله بنالید فرمان آمد از حق تعالی یا زکریا
اگر یک نالیدن دیگر بنالی تا آسمان روئین کردانم وزمین را آهنین کردانم تا از آسمان
یک قطرهٔ باران نبارد ویک نبات از زمین نروید وهرچه در روی زمین خلایق است
همه هلاک شوند انگاه زکریا علیه السلام دران درد صبر کرد ونالید تا اورا دوپاره کردند چون
خبر نزدیک یحیی رسید که جهودان پدرترا بکشتند پرسید که چگونه کشتند گفتند که بدو نیم کردند
یحیی علیه السلام بگریست واندر محراب بنشست وهیچ بیرون نیامد وشب وروز عبادت
میکرد مر خدای را عز وجل انگاه روزی مردی وزنی پیش وی آمدند زن گفت یا یحیی من این را
شوی کنم مرا بوی بزنی بده یحیی علیه السلام گفت ای زن ترا پیش ازین شوی بوده است
گفت بوده است ولیکن بمرده است وآن شوی برادر این مرد بوده است ودران روز
کار روا نبودی که هیچکس زن برادر را بزنی کند نه پیش از مرگ ونه پس از مرگ یحیی علیه السلام
گفت ای زن من این نکاح نکنم که در دین ما روا نباشد آن زن از پیش یحیی بخشم برفت
وبدل کینه گرفت ودر خانه رفت وآن زن مهمانیه ساخت وچند تنی از بزرگان وی بنی
اسرائیل را بخواند وگفت مرا با شما هریکی را مالی دهیم گفتند روا بود هرچه تو فرمائی آن کنیم گفت
مرا می باید که بروید ویحیی را بکشید گفتند روا بود وتیغها برداشتند وبیامدند نزدیک یحیی علیه السلام
ویحیی در محراب نشسته بود اورا بگرفتند چنانکه گوسپند بسمل کنند وسرش از تن جدا کردند چون تن
یحیی علیه السلام خبر یافتند بیامدند ویحیی علیه السلام را دفن کردند وآن سر بریده وا از خون وی
بانگ وآواز همین آمد که نشاید نشاید پس آن زن مهمانی دیگر بساخت وبنی اسرائیل را مهمان کرد

پس گفت اورا بنکاح باطل چنان مرد داد انگاه جامهاء نیکو بپوشید وبر بام خانه برامد
الله تعالی فرمان داد تا درامد واورا برگرفت وبصحرا بنهاد پس دو شیر درامدند وآن زن را
پاره پاره کردند اما چون یکسال برامد ازین حدیث بخت نصر را خبر شد ولشکر جمع کرد واز
کوفه بیرون امد وسلیمان علیه السلام درختی فرو برده بود چنانکه هر روز میوه دیگر بار آوردی
تا بنی اسرائیل ازان میوها میخوردند وسلیمان هم گفته بود که نشان زوال مملکت وهلاک شدن
بنی اسرائیل آنست که این درخت خار بار آرد وبعد ازان زمان از بار آوردن منقطع شود چون
آن روز که بخت نصر به بیت المقدس لشکر گاه بزد آن درخت خار بار آورد ارمیا علیه السلام
دانست که وقت هلاک بنی اسرائیل آمد اهل بیت خودرا برداشت واز بیت المقدس بیرون
امد وپیش بخت نصر رفت وآن خط که ازوی ستده بود در وقت کودکی پیش بخت نصر نهاد
چون بخت نصر خط خویش بدید گفت چه نامی گفت نام من ارمیا گفت برو ترا واهل بیت
ترا امان دادیم ودر اخبار چنان آمده است که اگر ارمیا از بنی اسرائیل بیرون نیامدی خدای
تعالی برایشان بخت نصر را ظفر ندادی ولیکن حکم خدای عز وجل چنان بود که ارمیا علیه السلام
ازایشان بیرون آمد انگاه بخت نصر بفرمود تا ارمیا را علیه السلام بخیمه فرود آوردند با اهل
بیت وی پس بخت نصر قصد بیت المقدس کرد وجنگ آغاز کرد بنی اسرائیل درها وشهر
استوار کردند وتوریت را بیرون آوردند وخواندن گرفتند وهشتاد هزار مرد وزن زاری
میکردند ودیگران بخانهاء خویش نشسته بودند مگر امان دهد اما کتاب خوانان ومنجمان
بخت نصر را گفته بودند که هر وقت که تو پشت سوی بیت المقدس کنی وروی سوی مشرق کنی

وتیر بر کمان نهی وبیندازی اگر آن تیر باز گردد وباژگونه سوی بیت المقدس رود آن روز
ترا بر بنی اسرائیل نصرت بود بخت نصر تیر بر کمان برگرفت وروی سوی مشرق کرد وپشت
سوی بیت المقدس اندر امد وبسنگ صخره اندر نشست وآن روز زمین بیت المقدس بلرزید
ودر بیت المقدس کشته شد کما قال الله تعالی وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ
لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا ۝ وقضینا یعنی حکم کردیم ای حکم
کردیم تا بخت نصر با لشکر خود به بیت المقدس بمسجد اندر شد وقومی بی رحم شمشیرها برکشیدند تا هشتاد
هزار مرد توریت خوانان را گردن زدند وکتابهاء ایشان پاک بسوخت واز خون بنی اسرائیل
جوی بیاروان کرد پس ازان خون یحیی علیه السلام آواز برامد که نشاید نشاید قول دیگر آنست
که بخت نصر بمسجد اندر امد وازان موضع که یحیی را حلق بریده بودند خون دید که از زمین بجوش
برسید که این خون ازان کیست که از زمین برمیجوشد گفتند اندر بنی اسرائیل یک پیغامبری بود وهم
پیغامبر زاده بود وهم عابد بنی اسرائیلیان ویرا چون گوسپند بکشتند ودر جوانی وی رحمت نکردند
بخت نصر گفت من چندان ازین جهودان را بکشم که این خون بنشیند بکشت هشتاد هزار مرد را بدان
خون بکشت انگاه آن خون بیارامید وباز بنشست پس بخت نصر بفرمود تا آن درها وجواهرها از بیت
المقدس برداشتند چنین آورده اند که جز آن هشتاد هزار کوزهٔ زرین بود که دران آب خوردندی
پس آن قندیلها وچراغدانها وکوزها همه گرفتند ودر خزینهٔ بیت المقدس بگشادند وآن نعمتها ازانجا
بیرون آوردند ودران خزینه مرواریدها بود هریکی چند خایه شترمرغ ابی سیان تهی کرده بودند
تا بنی اسرائیل دران جا آب خوردندی چندین اسباب همه سلیمان پیغامبر در بیت المقدس مرتب وتهیا

کرده بود سپاه بخت نصر گفتند مارا یکی در زرین بباید تا ما نیز دران جا آب خوریم یا دران خمر خوریم
بخت نصر گفت نباید که دران خمر خوردن که دران پیغامبران آب خوردند وشما خمر خورید
اگر خواهید شمارا زر دهم تا از زر وسیم ازان خواهید بکنید تا بدان آب خورید چنین گویند که هفتاد
هزار اشتر بار از زر وسیم وجواهر از بیت المقدس برداشت وخانهاء بنی اسرائیل را همه خراب کردانید
وبعضی از بنی اسرائیل که بمانده بودند در کنجها وکوهها دران روزگار بدیهی پیغامبر نام او عزیر بود
علیه السلام **قصه عزیر پیغامبر صلوات الله علیه** بعضی چنین گویند که این عزیر ارمیا بود واورا
سه نام بود وفرزند سلیمان بود یکی ارمیا ودوم دانیال وسیوم عزیر بر وحی آمد که یا عزیر بر
بنی اسرائیلیان را جمع خواهم کردن وهیچکس درمیان بنی اسرائیل توریت ندانست که همه را بخت نصر
کشته بود وتوریت را بسوخته بود وچنین گویند که از وقت بخت نصر تا وقت عزیر علیه السلام
صد سال برامده بود ودرین صد سال هیچ توریت ندانستی وبعزیر وحی امد که برخیز وبه بیت
المقدس رو وبنی اسرائیل را توریت بیاموز وبگو تا احکام توریت بکار بندید عزیر علیه السلام
در بیت المقدس آمد چون در دیهی فرود آمد آن دیه ویران شده ودران دیه هیچکس نبود تفکر
چنین کرد که این ویران چگونه آبادان شود واین مردگان چگونه زنده شوند از خر فرو نشست
وازراه یکسوی شد ولختی انجیر تر برداشت وشیرهٔ تازه افسرده پیش خود نهاد ایزد تعالی خواب
بروی گماشت چنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی أَوْ كَالَّذِي
مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا
فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ

قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانْظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ ، اما ایزد تعالی
اینجا پیدا نکرد که عزیر مُرد یا ارمیا بود اما چون آنجا بخفت ایزد تعالی جان او را برداشت تا صد سال
خفته آنجا بماند و حق سبحانه و تعالی او را از چشم جانوران پوشیده گردانید و سرمای زمستان
در او نیفزاید و گرمای تابستان در او نسوخت و آن انجیر تر خشک نشد و آن شیره ترش و تباه نگشت
ولیکن خر او بمرد و گوشت و پوست ریخته بود و اندران روزگار در عجم ملکی بود او را است گفتندی
و بروایتی دیگر او را موشک گفتندی بشنید که بیت المقدس خراب شده است از دست بخت نصر
و همه بنی اسرائیل را بکشت غمگین شد بفرمود تا چهل هزار گاو زر بار کردند و آنجا بکار بردند و بیت
المقدس را آبادان کردند ایزد تعالی عزیر پیغامبر علیه السلام را زنده گردانید چون برخاست
گفت من اینجا روزی یا کمتر روزی خفته باشم چون بخر نگاه کرد ریزه ریزه شده دید و ناچیز
گشته ولیکن انجیر تر و شیره تازه بود فرمان آمد چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله
تعالی** وَانْظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَانْظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ
نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى
كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۝ یعنی یا عزیر بدان خر خویش نگر تا چگونه زنده شود بقدرت من که خدایم
عزیر نگاه کرد بدید که استخوانها خر بیکدیگر می پیوست و گوشت می بست و پوست پیدا می آمد
و موی بر پوست میدمید چون کالبد خر تمام شد الله تعالی او را زنده گردانید خر برپای خاست
و بانگ کرد چنانکه عادت خران است **فرمان آمد** یا عزیر خر را دیدی اکنون به انجیر و شیره نگاه
کن چون نگاه کرد نه انجیر خشک شده و نه شیره تلخ شده بود بقدرت خدای تعالی آنگاه گفت آنی من چندگاه

خفته بودم **فرمان آمد** یا عزیر صد سالست که خفته بودی اکنون به بیت المقدس رو و ایشان را
دعوت کن و پند ده و توریت می آموز پس عزیر علیه السلام به بیت المقدس برفت و گفت
یا مردمان من عزیر پیغامبرم خلق بروی جمع شدند و گفتند که عزیر پیغامبر را نشانی است شنیده ایم
که او توریت را از میان برداشت گفتند اگر تو عزیری توریت را برخوان تا ما بشنویم عزیر
توریت به آواز بلند خواندن گرفت چنانکه حرفی مقدم و مؤخر نگفت و خلق را از آن گریستن آمد
و علماء و انبیاء خود یاد کردند که ایشان از بخت نصر کشته بود و توریت را سوخته بود و بنی اسرائیل
با یکدیگر گفتند که ما را کتاب بوده است پیش از ین که آن توریت خواندندی اما عزیر علیه السلام
را گفتند چه دلیل است این که تو میخوانی توریت است و ما چه دانیم که تو چه میگوئی عزیر گفت
در زیر این ستونها بکنید که پدران زیر این ستونها توریت پنهان کرده اند بکشید تا ما با
بخوانیم که حرف کم و بیش هست یا نه پس زیر آن ستونها بکاویدند توریت یافتند و آنچه
عزیر میخواند مقابله می کردند یک حرف بیش و کم نیامد بعضی از آن جهودان گفتند که عزیر را صد سال شده
تا مرده است تو عزیر نیستی و بعضی گفتند چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد **کما قال الله تعالی**
وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ یعنی جهودان میگفتند که عزیر پسر خدای است الملعون
بیت المقدس آبادان شد اسیران که بدست بخت نصر گرفتار بودند هفت هزار پیغامبرزاده بودند
دانیال علیه السلام سر ایشان بود و دانیال علیه السلام نیز تعبیر خواب و جز الهام نیکو دانستی چنانکه
یوسف علیه السلام و هر که را علم خواب کرامت کردندی او را جزوی از اجزاء پیغامبری دادندی روزی اسیران
بنی اسرائیل پیش دانیال بیامدند و بنالیدند و گفتند ما بدست این ظالم در مانده ایم یکی دعای بکو

تا آمین بگوییم تا مگر خدای تعالی ما را راحت دهد و جور و ستم این ظالم بر ما آسان گرداند دانیال
پیغامبر علیه السلام دعا کرد و قوم آمین کردند دیگر روز دانیال پیغامبر علیه السلام بنزدیک بخت
نصر رفت و بخت نصر او را نیکو داشتی و دانیال علیه السلام از جمله امان داده گان بود بخت نصر گفت
من دو شب خوابی دیده ام سخت عجیب تعبیر کن گفت بگو گفت چنین دیدم که نردبانی بست
بهفت پایه و هر پایه رسنی پیچیده و بسته و هر رسنی میخی فرو برده دانیال علیه السلام گفت ای ملک
بفرمای تا مجلس خالی کنند فرمود تا مجلس خالی کردند دانیال گفت هفت سال و هفت ماه و هفت روز
و هفت ساعت تو مسخ گردی و از جنس بجنس میگردی تا آخر ملک خود باز رسی و آدمی گردی
پس از ین ملک تو تباه گردد این بگفت و از پیش وی بیرون آمد لشکر او هر یکی بنی اسرائیل بنده
کرده بودند و کاری میفرمودند هیچ خبر نداشتند که چه خواهد شدن روزی بخت نصر بر تخت
نشسته بود بادی سرخ اندر آمد از هوا و در گوش وی زد در وقت عقابی گشت در هوا
پرید و ناپیدا شد و هر سالی بر صورت دیگر میگشت و از بس که هیبت او را بود هیچکس ویرا طلب
نیارستی کردن و بر جای نشستگاه او نیارستی رفتن و نتوانستی نگریستن تا چون مدة او تمام
شد از هوا در آمد بر مثال پشه و بر جای خویش بنشست آدمی گشت چنانکه دانیال علیه السلام چون دانست
که شمار مدت وی تمام شد بنزدیک وی آمد چون چشم بخت نصر بر دانیال افتاد شرم داشت
و سر فرو افکند که او میدانست آنگاه وزیران و ندیمان و حاجبان در آمدند و بخدمت وی
بایستادند و هیچکس از آن سر وی خبر نداشت بجز دانیال علیه السلام دیگر بار بنی اسرائیل نزدیک
دانیال پیغامبر علیه السلام بیامدند و گفتند این دعا که برای ما کردی هیچ اجابت نیامد دانیال علیه السلام

گفت بنزدیک آمده است که هلاک شود شبی بخت نصر بخواب دید که سر وی بهوا میرفت و تن وی
بر جای مانده بود دانیال علیه السلام را بخواند و آن خواب بگفت دانیال گفت دانیال علیه السلام گفت ای
ملک ترا پیش از سه روز زندگانی نمانده است گفت مرا چه هلاک خواهند کرد گفت بتیغ بخت
نصر گفت من خویشتن را نگاه دارم تا این بلا از خویشتن بگردانم آنگاه بفرمود تا دوازده هزار
مرد بکوشک و سرای نوبت داشتند و ایشان را بفرمود تا هر کرا در شب بینید بکشید اگر چه من
باشم چون دو پاس شب گذشت پاس سیوم باخر رسید بخت نصر را خواب نمی آمد گفت
نباید که نوبتیان غافل شوند و بخسبند و دشمن من اندر آید و مرا هلاک کند یکی بنگرم که چاکران
خفته اند یا بیدارند نرنگ نرنگ از کوشک بیرون آمد چون در میان نوبتیان رسید یکی بیدار شد
گفت تو کیستی گفت من ملکم گفت دروغ میگویی که ملک ما در کوشک است تو آمده تا او را
هلاک کنی شمشیر بر کشید و سر وی بینداخت [illegible] بامداد بر خاستند ملک را کشته دیدند
آوازه در میان لشکر افتاد خلق بیکدیگر افتادند و بخویشتن مشغول شدند دانیال
علیه السلام با بنی اسرائیل از کوفه بیرون آمد و به بیت المقدس باز رفتند و بعبادت خدای
عز و جل مشغول شدند والله اعلم بالصواب **قصه لقمان حکیم** چنین گویند که
لقمان حکیم بروزگار داود پیغامبر صلوات الله علیه و سلامه بود و عمر او دراز بود چنانکه در اخبار
آمده است که هزار و پانصد سال عمر وی بود و الله تعالی او را حکمت داده بود چنانکه خدای تعالی
در کلام مجید خود یاد کرده است **کما قال الله تعالی** وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ
لِلَّهِ وَمَنْ يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ یعنی الله تعالی

اورا حکمت بداد و فرمان آمد لقمان را که حکمت دادیم ترا از آنکه شکر کن نعمتهای خدای تعالی را
و هر که شکر کند هر آینه جزای شکر او هم بدو باز گردد و هر که ناسپاسی کند پس خدای تعالی بی
نیاز است و ستوده شده است بصفت خویش و لقمان بندهٔ تاجری بوده است تا اورا
آزاد کرد و چنین گویند که خدای عز و جل اورا در میان نبوت و حکمت مخیر گردانید و دو فرشته
برو بیامدند و گفتند هر کدام که خواهی بگزین لقمان حکمت بگزید چون دو فرشته از وی سوال
کردند چرا نبوت نگزیدی گفت اندر کار نبوت باری گران است پس الله تعالی اورا
حکمت داد و حکمت میگفت تا نام وی اندر جهان پراکنده گشت و پیغامبران و علما ازان
بدو حاجت مند بودند روزی لقمان بحکم نشسته بود و خلق را پند میداد و حکمت میگفت
جماعتی از اعیان بنی اسرائیل چون آن انبوهی دیدند بیامدند و گفتند نه تو لقمانی گفت آری
منم لقمان گفتند این درجه بچه یافتی گفت براست گفتن حدیث و بگزاردن امانت و بیجای
ماندن انچه بکار ناید **حکایت** اندر حکایت آمده است که لقمان مردی را وام داد بی
و بی قباله و بی حجت و بگواهی مردی بیامد و از وی هزار درم بوام ستد و در دل کرد که
آن سیم را باز ندهم میرفت تا بحاجت خویش و در بنده بیامد و آن درم از وی بستد
و برای لقمان افکند برای همان افکنده وی برداشت و بنهاد بار دیگر آن مرد بیامد و هزار
درم خواست لقمان همان کیسه بیاورد و بداد و آن مرد روان شد و کیسه را در بغل
نهاد و میرفت تا بجویی رسید همان اندیشه کرد که آن سیم را باز ندهم تا خواست که تا بجهد چون
بجست کیسه در آب افتاد آن کیسه را باز نیافت و این جوی را بدان گذر بجانهٔ لقمان بود

لقمان طهارت میکرد آن کیسه را دید که آب می آورد نگاه کرد بشناخت برگرفت و بر جای
نهاد بعده آن مرد نیت کرد و گفت این مال لقمان بر من جمله گشت و این بار هر چه بیابم
اورا دهم و دام بگذارم سیوم بار دیگر بیامد و هزار درم وام خواست لقمان همان کیسه بدو داد
آن مرد درم ببرد و چندان سالی بازرگانی کرد بسیار سود آورد و سه هزار درم پیش لقمان
آورد و بنهاد لقمان گفت این چیست گفت سه هزار درم از تو وام بستدم هر باری هزار
درم اکنون جمله شده است آوردم لقمان یکهزار بستد و گفت این دو هزار ملک تو است
اما دو بار نیت بد کردی و در دل کردی که این وام باز ندهم پس الله تعالی سبب میکرد تا مرا
باز میرسید چون سیوم بار نیت نیک کردی که باز خدای تعالی نگاه داشت و چندین برکت کرد
و سود پیدا آورد اکنون برخیز و این دو هزار درم خویش بردار که مرا نشاید آن مرد برداشت
و توبه کرد که بنزدیک کسی برخود روا اندارد **کما قال الله تعالی** بحکایهٔ دیگر آمده است که وقت عبودیت
لقمان حکیم روزی خداوند او سوی او نامه فرستاد باید که برخیزی و گوسفندی را بکشی
و انچه از اندام او بهتر است سوی من فرستی لقمان برفت و گوسفندی را بکشت دل و زبان
وی برداشت و بسوی او فرستاد چون روزی چند بر آمد باز گفت برو گوسفندی بکش
و انچه از اندام او بدتر است سوی من فرست لقمان گوسفندی را بسمل کرد و دل و زبان
وی بروی فرستاد خواجش را عجب آمد و گفت ای غلام دو بار ترا کاری فرمودم هر دو بار
این اندام آوردی مرا ازین علم آگاه نیست کن گفت بدانکه ای خواجه اندرین تن آدمی این
دو چیز است دل و زبان چون این هر دو چیز بصلاح باشند نیکوتر ازان چیزی نیست و چون بر فساد

باشند از ایشان نیز بدترین چیزی نبود خواجش را ازین سخن خوش آمد و لقمان را آزاد
کرد **حکایت** بحکایهٔ دیگر آمده است که روزی لقمان پسر خود را بسوی وام داری بدهی
فرستاد و اورا چهار وصیت کرد یکی آنکه چون از شهر بیرون شوی و اندر راه پیری یا مردی
که صحبت بهمراه وی کنی و هر چه آن پیر گوید آن بشنوی و اورا خلاف نکنی دوم آنکه چون
بزیر سایهٔ درختی رسی زیر آن درخت فرود نیایی و نخسپی سیوم آنکه چون در شهر وام دار رسی
بادی مخالف نباشی و هر جا که آن وام دار بگوید در آن جا در خواب نکنی چهارم آنکه چون بدهی
برسی و زنی صاحب جمال بتو عرض کند زنهار اورا نخواهی و بزنی نکنی این هر چهار وصیت بکرد
و فرزند را بخدای سپرد چون پسر خواجه از شهر بیرون آمد مردی پیر خوش لقا از پیش وی پیدا
شده ملاقات کرد پیر پرسید ای جوان کجا میروی جوان گفت در فلان شهر میروم پیر گفت
من هم دران شهر خواهم رفت پسر خواجه گفت زهی سعادت اگر خدای تعالی قدم مبارک شمان
همراه من گرداند و آن نصیحت پدر یاد کرد که پدر فرموده بود صحبت با مرد پیر صالح کنی پس در دل
گذرانید این مرد پیر است و ثمرهٔ صلاحیت دارد این بگفت و برابر پیر روان شد تا چند فرسنگ
زمین هر دو میرفتند بزیر درختی سایه دار رسیدند آن پیر گفت اینجا فرود آییم قدری بیاسایم
جوان از نصیحت پدر یاد آمد گفت که مرا پدر وصیت کرده است که زیر درخت فرود نیایی و لیکن
گفته است که هر چه ترا پیر بگوید آنرا خلاف نکنی فی الحال زیر درخت فرود آمدند پیر گفت تو
زمانی بخسپ تا سبک شوی و منزل بیشتر توانی رفت و ملالت از تو برود پسر لقمان بگفتهٔ پیر اندر
خواب شد بران درخت ماری سیاه بود بجرید که بوی آدمی در دماغ او رفتی از درخت ماری

فرود آمدی و مردم را از نیش خود هلاک کردی چون بوی پسر خواجه بران مار رسید
از درخت فرود آمد و نزدیک او بشد خواست که پسر لقمان را بگزد پیر بکمین گاه چون
بیدار بود برخاست و عصایی که بدست داشت بدان عصا مار را بکشت چون جوان
بیدار شد علامت مار نزدیک خود بدید و روی بجانب پیر کرد و گفت این واقعه
چه بود پیر گفت این مار قصد تو کرده بود من این را بکشتم اما ای جوان سر این مار را ببر
و در کیسهٔ خود بدار جوان بگفتهٔ پیر سر مار ببرید و در کیسه بکرد پس از انجا روان شدند
و برفتند نزدیک آن شهر رسیدند که انجا سوداگر بود و وام دار چون پسر لقمان را بدید بشناخت
عذر و معذرت بسیار کرد و تمام روز مهمان داشت چون شب در آمد پسر خواجه را وام
دار گفت در کنارهٔ دریا مقام خوب و رونق است امشب مقام خفتن شمان همانجای
است اسباب خوابگاه ایشان در کرانهٔ دریا فرستاد تا حرکت جانی کند که هر شب
کنارهٔ دریا موج بیرون زدی و هر چه دران کرانه بودی اورا بر بودی و درون بردی
وام دار گفت برخیزید شمان هر دو تن را آنجا برسانم وام دار تختی بیاورد و بر لب دریا
بنهاد جایی که گرد آمدن موجها بود پیر گفت ای جوان این مرد با حرکه است و میخواهد که مرا
تلف کند اما تو این را بگو زمانی درین محل ایستاده شو که تا ما بجانب صحرا گردیده بیایم پیر
خواجه همین نوع بادی گفت لابد او قبول کرد ایشان هر دو تن برفتند پیر گفت ای جوان
بیا تا بر بلندی سوار شویم و بر آیم و تماشا کنیم تا چه میشود و وام دار منتظر ایشان بود تا کی
آیند تا ما باز گردیم موج بر آمد و آن تخت را با وی ببرد و غرق گردانید و ایشان هر دو سلامت

بماندند دیگر روز برخاستند حکایه او در تمام شهر معلوم شد مردمان گواهی دادند که
تمامی زر و مال از مال خواجه لقمان است واین را در جهان هیچ وارثی نیست واین تمام
مال در ملک شما می اید وا جنانچه کرد کردهٔ خویش از درگاه اله بیافت انگاه تمام زر تسلیم
پسر خواجه لقمان کردند و دران شهر زنی صاحب جمال بغایتی خوب بوده او کس فرستاد
که برو پسر خواجه لقمان را طلبیده بیار جون کس او پیش پسر خواجه آمد و طلب کرد پسر خواجه جانب
پیر دید تا چه فرماید پیر گفت برو تا بهر چه میخوانند جوان بحکم اشارت پیر برفت جون نزدیک
او رسید بر جمال او نظر کرد جنان عورتی در جمیع عمر خود ندیده بود انگاه آن عورت آغاز
کرد که ای جوان درین شهر بکمال و خوبی من هیچ عورتی نمیرسد واز جهت دنیاوی جندان
مال داریم که مال پدر تو بچهارم حصه مال من نرسد اگر بدین مال مرا بخواهی نیکو باشد پسر خواجه را
نصیحت پدر بیاد آمد که پدر مارا وصیت کرده است اگر عورتی صاحب جمال بر خویشتن فریبد
زنهار فریفته نشوی اندیشه کنان بنزدیک پیر امد و کیفیت عورتی تمام با پیر عرض نمود پیر
گفت اندیشه مکن برو او را بخواه جوان شادان و حمد خدای عز و جل گویان دل خود را آرام
کرد و با خود گفت اگر پدرم منع کرده بود که فریفته نشوی اما رخصت بر پیر کرده بود که هر چه
پیر بگوید آن همان کنی بعده درمیان ایشان عقد منعقد شد پیر گفت ای جوان تا انکه من
نگویم نزدیکی بروی نکنی و هر شبی که برابر وی بخسبی پشت خود را جانب او دهی و در خواب
روی جوان همچنین کرد الغرض هر شب پسر خواجه لقمان جانب او پشت داده بخفتی تا آنکه زن را
طاقت نماند اغاز کرد ای جوان این جه حالست که رو سوی من نکردی و تمام شب جانب من

پشت داده

پشت داده خواب میکنی پس جوان این حکایت او بر پیر معلوم کرد پیر گفت او را بگو که من
بیک شرط با تو نزدیکی کنم عود سوز بیار و زیر پیراهن خود بوی بگیر انگاه من بتو نزدیکی
کنم جوان همچنان کرد عورت گفت این سخن سهل است پس جوان این حکایه باز بر پیر معلوم
کرد پیر گفت جون عورت عود سوز نزدیک اندام نهانی خود آرد تو آن سر مار بریده از
کیسهٔ خود بکشی و میان آن آتش عود سوز خلط کنی و منتظر و حاضر باشی تا چه پیدا گردد
هر چه از وجود وی بیرون آید از ابکشی پس بفرمای تا آن زن خود را بشوید بعد از ان با وی
دخول کنی الغرض جون عود سوز نزدیک اندام نهانی آن زن بداشت جوان سر آن مار بریده
از کیسه بیرون کشید و سبک تر دران عود سوز خلط کرد و آن زن جنان بود که هر خواجه
و سوداگری که دران شهر رسیدی و بر جمال آن زن بدیدی فریفته شدی و بخواستی بگرد انکه
با وی مجامعت کردی در شکم آن زن ماری دیرینه بود سرا کت مردم را نیش زدی آن مرد
بمردی دیگر روز مردمان بر جنازه او ایستادندی تا ویرا گور کردندی و تمامی مال او شان
بوجه مهر خود آن زن ستدی بدین طریق جندان مال ویرا جمع شده بود که در عدد نیاید الغرض
جون سر آن مار را عود سوز کرد دود سر مار بدان مار رسید آن مار بشوریده که در مقام ماری دیگر
کجا پیدا شد در زمان جانب فرج بیرون آمد پسر خواجه بگفته پیر حاضر بود فی الحال آن مار را بکشت
و آن زن از ان بلا برست و حیران بماند با خود گفت که این جه بلا بود که در شکم من قرار گرفته
بود زن گفت ای جوان من بیچاره را با کنیزکی قبول فرما و تمام مال خود را در نثار قدم تو نداده
کردیم که مرا از بلا بحکم رهانیدی مال جه باشد جان و تن در فدای تو باد جون روز شد جوان

دست او گرفته نزدیک پیر بیاورد و پیر دست و سر خود او در قدم پیر بنهادند پس از انجا ببر حاجت
در دیا سوی پدر بنهاد اندر راه پیر ویرا گفت ای پسر لقمان من در حق تو جندین نیکی کردم یکی از
مار در حنت نجات یافتی و دیگر از مکر سوداگر امان یافتی و جنین زنی حسن جمالی با مال یافتی این
کارها تو باشارت من تمام شد اکنون برای ما ازین مال جیزی بدهی پسر خواجه گفت مال هر جند که
خواهی بگیر و من واین کنیزک غلامان شما ایم پیر تبسم کرد و گفت من مال را جه خواهم کرد اما دل تو
می آزمودیم من خرم و مرا با مال حاجت نیست جون در شهر خود برسی باید که سلام من بر پدر برسانی
و بگویی که مرا با خضر علیه السلام ملاقات شده بود **حکایت** بحکایهٔ دیگر جنین آمده است که لقمان حکیم
پسر خود را سه وصیت کرد گفت اول انکه راز خود با زنان آشکارا مکنی و دوم از مردمان نوکیسه وام
نستانی و سیوم با عوانان دوستی مدار جون لقمان از دنیا برفت پسرش خواست تا پند پدر را
بیازماید برفت و سر گوسفندی مسلوخ بخرید و بجوال اندر کرد و بخانه آورد و بنهاد و زن را گفت
نگر تا از این جوال با کسی نگویی و اگر بگویی رسوا شوم که مرا با کسی جنگ شده است و آنکس از دست من
کشته شده است و این که سر وی در جوال کرده ایم و برفت از یکی نوکیسه وام ستد و با عوانان دوستی
کرد روزی جند بر آمد با زن جنگ کرد زن بانگ برداشت و گفت مرا بجای کشتن جنانکه یکی
[illegible] پنهان کرده گفت ترا نیز بکشم خلایق گرد آمدند و آن خبر ملک بردند ملک گفت
کیست که خانهٔ او میداند برود او را حاضر کند آن اعوان که پسر لقمان با وی دوستی کرده بود گفت
من دانم خانهٔ او را آن اعوان و پسر لقمان را گفت برخیز و ملک را اجابت کن گفت ای جوانمرد یاری
تو دست منی برخیز و ملک را اجابت کن گفت ای جوانمرد حیلتی کن و مرا از دست ملک بجهان

گفت

گفت برو این جه سخن است پسر لقمان روی براه نهاد تا بر سلطان رود و وام دارش در انثار
راه پیش آمد و گفت ترا میکشند بخت وام من بگزار پسر لقمان گفت جندان صبر کن تا من بروم
و شغل خود را کفایت کنم گفت زمانی زحمت ندهم بازگشت و آن سیم بدو داد انگاه در پیش ملک
برفت ملک گفت ای پسر لقمان نه اندر جوال کار کرده واین کار جرا کردی گفت ای ملک کسی
بفرست تا آن جوال بیارند پس آن جوال بیاوردند و باز کردند گوسفند مسلوخ دیدند ملک
گفت قصه این باز گوی که کار شما ان بی حکمت نباشد انگاه همه حدیث بگفت و گفت که وصیت
پدر را باز مودیم همچنان امد که گفته بودم والله اعلم بالصواب **قصه یونس پیغامبر صلواة الله علیه**
کما قال الله تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ یونس پیغامبر
از فرزندان هود پیغامبر بود و مادر وی از بنی اسرائیل بود اول عباد بود تا الله تعالی او را
با اهل نینوی فرستاد و حال ایشان از غیب نموده بود قومی بودند و جدا بودندی از دیگران
الله تعالی میگوید **کما قال الله تعالی** وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ ابوبکر صدیق
رضی الله عنه از پیغامبر علیه السلام از فرزندان هود پیغامبر بود و مادر وی از بنی اسرائیل بود واول
پرسید که أَيْ مِنَ الزِّيَادَةِ قال عشرون الف و اندر قصه آمده است که یونس قوم جهل سال
این را دعوت کرد و میگفت قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ ایشان جواب
دادند لو قطعنا اربا اربا ما قلنا لا اله الا الله یعنی اگر ما را جهار پاره کنی ما هرگز این
کلمه نگوییم و آن قوم همه بت پرست بودند هر جند یونس قوم ایشان را پند و نصیحت داد ایشان قبول
نکردند الله تعالی از گفتار یونس علیه السلام خبر کرد **کما قال الله تعالی** إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ

أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ • الله تعالی میگوید که یونس عم قوم خود را
گفت چرا بت را عبادت میکنید و او را خدای میخوانید که از ایشان شما را هیچ منفعت و مضرت
نیست اکنون از بت پرستی باز آیید شما را ازین بت پرستیدن چه کشید که خدای تعالی آفریننده
خلقان و دوستدار نیکوکاران است پدران شمان پیش از شمان بودند از قوم نمودند پس
یونس را عم بسیار رنجانیدند و نصیحت وی اصلا هیچ نشنیدند تا یونس عم دعا کرد بر ایشان
بعذاب الله تعالی دعاء یونس عم را مستجاب گردانید و فرمان آمد که یا یونس شتاب مشو و بلی
مکن تا وقت آید عذاب فرستم یونس عم شتابی میکرد بآمدن عذاب حق تعالی بحکم تقدیر
خویش برخواست که از میان قوم خشمناک بیرون رفت و او را که لب جفا کردند و
فرمان حق هجرت کردند الله تعالی او را بار ماهی خواند کما قال الله تعالی وَذَا النُّونِ
إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا • الآیة اندرین سوالها بسیار است اگر پرسند که چه حکمت
است الله تعالی او را یار ماهی خواند جواب آنست که بنمود ما را که یونس با کسی خوشی نگرفت
اندر طاعت ما بود و در خدمت ما بود رسول و نبی خواندمش تا خلق بدانند که هر که ما را
باشد ما نیز او را باشیم جواب دیگر آنست که ذا النون خواندمش از بیم آنکه عقوبت بوی
باشد چنانکه دوزخیان را اصحاب النار خوانند کما قال الله تعالی وَنَادَى أَصْحَابُ النَّارِ
و نیز مردمان بشارت گفته اند که ذا النون خواندمش از بهر آنکه وی دایم ساجد گفته
بود و خلقت ماهی بسجده ماند مراد آن خواست که خلق تا قیامت بگویند که یونس عابد
و این نام ثنا بوده نام جفا • سوال اگر پرسند که یونس علیه السلام خشم بر که گرفت اگر گوییم بر

کافران و کافران بر وی جفا میکردند و می آزردند یعنی اگر گوییم بر خدای عزوجل گرفت از
پیغامبران چنین روا نباشد جواب با معنی آنست که اندرین آیة یاد نکرد که یونس خشم بر که
گرفت بلکه ذا النون برفت و خشمناک شاید بود که خشم وی آن از آن کافران باشد که بوی
آزار میرسانیدند سوال اگر پرسند که خدای تعالی خبر کرد از یونس عم فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ
عَلَيْهِ یعنی پنداشت که ما بر وی قادر نه ایم کی روا باشد که رسول چنان گمان برد جواب دیگر
بر سبیل و اندر قرآن چنین بسیار است جواب دیگر بر طریق گفت یا بعد بر یا امر باشد
گفت یونس علیه السلام قوم خویش بیرون رفت بی فرمان ما پنداشت که بدان
نگیریم و عقوبت نکنیم جواب دیگر خداوندان حقیقت گفته اند که بقدر معنی چنان پنداشت که
بر وی تقدیر نکرده ام از آزار کافران و باز داشتن وی را اندر شکم ماهی و تعریف این خوانده اند
کما قال الله تعالی فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ بالنصب و دلیل برین قول خدای تعالی فَنَادَى
فِي الظُّلُمَاتِ یعنی یونس عم آواز داد در تاریکی سوال چند تاریکی بود جواب چهار تاریکی بود
یکی تاریکی شکم ماهی دوم تاریکی دریا سیوم تاریکی شب چهارم تاریکی هم عقوبت یعنی بیست دریاه
و دلیل آنکه چون یونس از آن چهار تاریکی برست چهار رکعت نماز گزارد مر آن چهار تاریکی را آن
وقت نماز دیگر بود که اکنون ما میگذاریم کما قال الله تعالی فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا
إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ • یعنی از گناه کاران چون بدانست
خود مقر آمد رستگاری یافت اما چون یونس عم شتابنده از قوم خویش بیرون آمده دوان
شد تا بدریای رسید و مردمان در جهاز می نشستند یونس عم نیز در آن جهاز سوار شد شبانروز

کشتی برفت روز چهارم بوقت چاشتگاه تاریکی درآمد ماهی عظیم دیدند که سر از آب
بیرون کرد و آن کشتی را سخت گرفت و باز برداشت و هر سوی جهاز را اندرمی ماهی جهاز را
باز بر دو شتی و تا آن مردمان عاجز شدند پیری بود در میان ایشان قدیم کارها دیده گفت
در میان ما کسی گناهکاری است ماهی او را میطلبد طلب کنید تا او را بدین ماهی دهیم تا باز گردد
والا جهاز را خراب کند که همه هلاک شویم یونس عم از میان ایشان برخاست و گفت ای
مردمان آن گناهکار منم اندر میان ایشان مرا بردارید بدین ماهی دهید همه گفتند شاید
که تو گناهکار باشی که اندر تو آثار زاهدان می بینیم در میان ما زاهد و عابد تویی ترا کی افکنیم
اما بدین ماهی بیایید که یک یک خود را عرض کنیم هر کرا قبول کند او را دهیم یکان یکان می
آمدند و خویشتن را بدان ماهی عرض کردند هیچکس را قبول نکرد چون نوبت عرض یونس عم
آمد ماهی قبول کرد یونس گفت من شما را گفته بودم که در میان شما گناهکار منم پس او را
برداشتند و بینداختند بفرمان خدای تعالی ماهی سر از آب بیرون کرد و یونس اندر دهان
بگرفت و همچنان زنده درست بحلق فرو برد کما قال الله تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ پس الله تعالی
وحی کرد بدان ماهی که یا ماهی این پیغامبر ماست و برگزیده ماست ما او را رزق تو
کرده ایم بامانت بتو سپرده ایم او را بحرمت نگاه داری که ما شکم ترا زندان یونس ساختیم
و اندر قصه چنین آمده است که آن ماهی بادی سخن گفت وَهُوَ مُلِيمٌ • یعنی ملوم
واسم الحوت بادی بسخن آمد و ماهی گفت مرا فرموده اند که ترا هلاک نکنم و پوست و گوشت
و استخوانهاء ترا نرنجانم و ترا در تن من زندان نو کرده اند که تو در زندانی آنگاه گفت یا نبی الله در شکم

من جای نیست نیکوتر از جگر من آن جای تو باشد و دیگر جای هست پاک تر از آن که
آن دل من هست من بدان خداوند را میشناسم و تسبیح میگویم آنجایگاه تو باشد و خداوندان
اشارت گفته اند که ماهی را امید ثوابی نیست و بیم عقابی نیست او حق تعالی را میشناسد
و بدان فخر میکند و میداند که جایگاه شناخت پاکیزه تر از دل آلوده گردد بگناهی آنگاه
یونس عم دل او اختیار میکرد و اندر قصه چنان آمده است که آن ماهی چهل شبانروز
هیچ طعام و شراب نخورد و با شوی خود جفت نزدیکی نکرد و آرام نگرفت و با یونس عم
تسبیح میگفت و از آن تسبیح کم نکرد چنانکه خدای عزوجل در قرآن مجید خود یاد کرده است
کما قال الله تعالی فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ
یعنی اگر نه آن بودی که یونس عم از مسبحان ما بود و اگر نه او را تا روز قیامت اندر شکم
ماهی بداشتمی خداوندان اشارت گفته اند که یونس عم از ماهی برست آن تسبیح قدیم او را
بود چه عجب بود که مؤمنان را خدمت و بندگی کردن و تسبیح گفتن از دوزخ رهایی باشد
گروهی گفته اند که سبب باز داشتن او اندر شکم ماهی آن بود که ماهیان را درد و بیمار بسیار بود
که از تسبیح کردن باز ماندی روزی ماهیان گفتند ای بار خدایا چون آدمیان را دردی و بیماری
که باشد داروها دارند که آنرا بکار میبرند تا بدان سبب راحت می یابند ما نیز خلقان تو ایم و تسبیح
کننده و بندگان تو ایم و ما را دردها و بیمار بسیار میرسد ما را داروی فرست تا بدان سبب
راحت یابیم حق سبحانه و تعالی سبب کرد تا یونس را عم شکم ماهی در آوردند آنگاه حق تعالی
ماهیان را گفت هر کرا درد و بیماری رسیده است بدان ماهی خود مالیند و ببویند تا به شوند

بقدرت الله تعالی ونیز خداوندان اشارت چنین گویند که یونس علیه السلام چهل شبانروز
درشکم ماهی محبوس بود وماهیان دیگر از درد وبیماری ببوی آن ماهی بیامدند بس
اولی تر که ببوی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از درد گناه واز آتش دوزخ برهند از جنت بوی
رسول که بر زمین هست وپیغامبر ما صلی الله علیه وسلم از یونس علیه السلام فاضلتر است باز
داشتن مصطفی صلی الله علیه وسلم در زمین حکم آن بود که الله تعالی گفت کما قال الله تعالی
وَمَا كَانَ اللّٰهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ جواب دیگر آنست که سبب آن بود که در زی
ماهیان بنازیدند وفخر میکردند که تسبیح ما بیش از آدمیان هست الله تعالی سبب کرد که یونس را
علیه السلام اندر شکم ماهی آورد تا بدانند که ما را آدمیانند بر روی زمین که چنین مستعملند دیگر
سبب آن بود که فرشتگان بنازیدند بر تسبیح وعبادت خویش که میکردند ومیگفتند که تسبیح ما
بیش از آدمیان است الله تعالی سبب کرد یونس را هم درشکم ماهی باز داشت یعنی تسبیح
کردن ایشان چه قیمتی باشد وقدر وقیمت آن تسبیح را باشد که در زندان وتاریکی شکم ماهی در کشند
یونس را علیه السلام چون تسبیح وی را بدیدند فرشتگان از شرم همه سرها را فرود افکنده وچنین
گویند که ایزد تعالی پنج پیغامبر را در بلا افکند تا آن پنج پیغامبر در بلا بودند خداوند عز وجل
را عبادت کنند اول نوح پیغامبر علیه السلام بلا قوم افکند صبر وعبادت او را بیلا آورد دوم
ابراهیم پیغامبر را هم در آتش افکند دوستی ویقین او را بفرشتگان نمود سیوم ایوب پیغامبر را
را بیلا کرم مبتلا کرد وصبر وعبادت او را بفرشتگان نمود تا فرشتگان مقر آمدند وگفتند
که ما را آن نیست که آدمیان راست اما چون یونس پیغامبر هم درشکم ماهی آمد خدای عز وجل ایات

نیست که

میکرد وجگر آن ماهی قبله ساخت وآن ماهی در قعر دریا همین گشت ویونس را با خود میبرد
الله تعالی پوست آن ماهی را برمثال آبگینه گردانید تا هر چه اندران دریا بود همه عجایبها
میدید وتسبیح گفتن وی جمیع جانوران دریا می شنید یونس علیه السلام اندر قعر دریا
بطن ماهی نماز گذاردی وجگر وی قبله ساختی وحمد وثنا مر خدای عز وجل را میگفت به آواز بلند
تا آواز او فرشتگان آسمان میشنیدندی میگفتند الهی ما آوازی میشنویم معروف از جای مجهول
درمیان این دریا آواز کیست فرمان آمد که این آواز یونس پیغامبر بنده برگزیده ماست
گفتند الهی او اندرون دریا چه میکند گفت گناه کرده است با آن سبب او را درشکم ماهی باز
داشته ایم پس فرشتگان دعا بتضرع وزاری کردند ومیگفتند خداوندا او را از تاریکی دریا
نجات بخش الله تعالی دعاء ایشان اجابت کرد تا فرمان کرد بدان ماهی که یونس را از شکم
خود بیرون انداز ماهی بکرانه دریا آمد ویونس را از شکم بسلامت بصحرا بکرانه دریا بیرون
انداخت وهمه اندام آن ماهی چون گوشتی ضعیف شده بود که چهل روز طعام نخورده بود آنگاه
الله تعالی هم دران ساعت درخت کدو را برویانید در حال برو برگ پیدا آمد وبار آورد
تا آن برگ او را سایه کرد وکدو خورش وی شد وچنین گویند که چهل روز همانجا بماند آنگاه فرمان
آمد که بازگرد بسوی قوم خویش از آن وقت که بیرون آمده بود وقوم را وعده کرده بود به آمدن
عذاب پس از سه روز که یونس از قوم بیرون رفت از آسمان آتشی پیدا چون بنزدیک ایشان رسید
یونس را ندیدند همه بصحرا بیرون آمدند وکودکان را بیرون آورده جمله سرگردان شدند مردان
جدا وکودکان جدا وزنان جدا همه بانگ وزاری کردن خورد وکلان جمله سر برهنه بروی آمدند

وزاری بسیار خواستند وگفتند که ما ایمان آوردیم وگرویدیم وتوبه کردیم وپیش از این بفرمانی کنیم
الله تعالی آن عذاب وبلا از ایشان بگردانید وتوبه ایشان بپذیرفت کما قال الله تعالی
فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا
عَنْهُمْ عَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ • یعنی یونس را
بازگردم بقوم خویش چون قوم خبر یافتند از آمدن همه بیرون آمدند وان روز بفال گرفتند
وشادیها کردند کما قال الله تعالی وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ • یعنی شریعت امت ایشان ویونس
علیه السلام سی ویکسال درمیان ایشان بود الله تعالی مصطفی را گفت کما قال الله تعالی
وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ • یعنی یا محمد مباش چون یونس
یار ماهی در بطن حوت آواز داد وغمگین بود واندرین اشارتها است که یونس هم بدان ماهی
چهل روز که صحبت کرده بود بدان سبب یار ماهی خواندش که مارا او بستر که ابوبکر صدیق یار مصطفی
خوانم وامام از پس او را دانم کما قال الله تعالی إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللّٰهَ مَعَنَا
آنگاه الله تعالی وتقدس گفت کما قال الله تعالی لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ
لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ • یعنی اگر رحمت ما بر یونس بودی وی مذموم بودی یعنی
بعقوبت کما قال الله تعالی فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ • یعنی الله تعالی گفت یونس را
برگزیدیم واز جمله پیغامبران گردانیدیم وبازبسوی قوم او فرستادم هر چند که او خود را از جمله پیغمبران
آورده بود این قصه بود یونس علیه السلام واز آن قومش والله اعلم قصه ذو القرنین علیه الصلوة والسلام
قَالَ اللّٰهُ تَعَالَىٰ وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا •

اما ذو القرنین را از آن ذو القرنین خوانند که از این قرن تا بدان برسید ونیز بتازی سرون
بود کما یقال انما سمی ذو القرنین لانه کان له قرنا من ذهب فارسله الله تعالی بالرسالة کما یقال
لما اسکندریه یعنی مشرق ومغرب را هر یکی از این قرن خوانند یکی گوشه جهان آنست که
آفتاب برآید ویکی آنست که آفتاب فرو شود هر دو گوشه جهان برسید کما قال الله تعالی حَتَّىٰ
إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا •
یعنی این سد میان دو کوه است که ذو القرنین سد کرد ویاجوج وماجوج را باز داشت خبر چنین
آمده است کما از ابن عباس رضی الله عنه که چون تکلیبان با رسول بحث بس نیامدند بنزدیک
جهودان یثرب وبجان کس فرستادند وگفتند که از ما مردی بیرون آمده است ودعوی پیغامبری
میکند وماندانم که وی دروغ میگوید یا راست وبا شما توریت است واخبارها گذشته
از وی مسئلها بیرون کنید که ما را جواب گویند تا از وی بپرسیم تا او جواب گوید یا نی وگویند
آنکس را که فرستاده بودند ابوجهل بود چون جهودان آن توریت پیش نهادند واز وی مسئلها
واخبارها گذشته بیرون آوردند یکی آنکه روح چیست ایزد تعالی در توریت یاد کرده است که
روح چیست ودیگر قصه ذو القرنین وسیوم قصه اصحاب کهف وگفتند که اگر بگوید که روح چیست بدانید
که او پیغامبر نیست واگر بگوید شک نماند در پیغامبری وی بیامدند وگفتند یا محمد لو اوتیت
مَا أُوتِيَ مُوسَىٰ مِنَ الْكِتَابِ وَمِنَ الْأَخْبَارِ الْمَاضِينَ وَعِلْمِ الْأَوَّلِينَ
وَالْآخِرِينَ أَنَا آمَنْتُ بِكَ كَمَا آمَنَّا عَلَىٰ مُوسَىٰ یعنی گفتند یا محمد اگر ترا کتابی است چنانکه
موسی را بود واز علم ما بتو بگرویم چنانکه قوم موسی را بگرویدند آنگاه گفتند که جهودان از جمع کرده ایم و مسئلها

بیرون آورده ایم اگر ایشان جواب دهی که در توریت آمده است ما بتو بگردیم و پیغامبر علیه
الصلوة والسلام هنوز این قصها ندانسته بود و آگاه نشده بود چون ایشان بیامدند گفت
روا بود بپرسید که تا خدای تعالی مرا آگاه کند و نگفت ان شاء الله تعالی ابن عباس گوید رضی الله عنه
که پانزده روز جبرائیل علیه السلام نیامد و جهودان هر روز تقاضا میکردند و میگفتند که خدای تعالی
محمد را بدشمنی گرفت و فراموش کرد چون پیغامبر علیه السلام این سخن بشنید غمگین شد تا آنگاه که
جبرئیل عم بیامد روز آدینه وقت زوال بود که در رود آورد و گفت یا محمد کما قال الله تعالی وَلَا
تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ یعنی پس ازان یعنی یا محمد مگوی هیچ
چیز را کننده چیزم بفردا مگر بگویی ان شاء الله تعالی یا محمد ازان الله تعالی قسم یاد کرد کما
قال الله تعالی وَالضُّحَىٰ ۝ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ ۝ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ ۝ وَلَلْآخِرَةُ خَيْرٌ
لَكَ مِنَ الْأُولَىٰ یعنی الله تعالی قسم یاد کرد و گفت یا محمد من ترا بدشمنی نگرفته ایم آنگاه
جبرئیل علیه السلام این آیه بیاورد کما قال الله تعالی وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ
مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا. یعنی یا محمد می پرسند ترا که روح
چیست بگو که روح ایستاده است بفرمان الله تعالی و او را هیچ صفت نیست چنانکه بتوریت
اندر است و نیز حدیث اصحاب الکهف و قصه ذوالقرنین بگوی کما قال الله تعالی وَيَسْأَلُونَكَ
عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا ۝ یعنی یا محمد می پرسند ترا از قصه ذوا
القرنین بگو قصه وی بر ایشان برخوانم کما قال الله تعالی إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ یعنی ذوالقرنین را
ملک زمین دادیم و در روی زمین او را مملکت دادیم کما قال الله تعالی وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ

سَبَبًا. یعنی من کل ارض طریقا گفت از هر روی زمین ما او را راه دادیم که بدان راه میشود
کما قال الله تعالی حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ یعنی تا آنجا رسید که آفتاب فرود میشود
گفت بمغرب رسیده بود و بازگشت بسوی مشرق رسید و سد یاجوج و ماجوج را بنا افکند
و باز بمغرب رسید کما قال الله تعالی وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ یعنی آفتاب را دید که فرود
میشد در رسید و شصت چشمه و همچنین دید که بر می آمد در رسید و شصت چشمه هم ازینجا
است که طویلات و معقرات ایام ازین سبب است که آفتاب در سالی هر روز
به هر کدام ازان چشمها یکیک بار می آید و فرود میشود و آنجا مردمانی بودند بی امیر
و آبادانی بود و این مردمان سوی ذوالقرنین آمدند و ملک ایشان دیگشت آنگاه
فرمان آمد کما قال الله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ
فِيهِمْ حُسْنًا یعنی الله تعالی میگوید که ما گفتیم ذوالقرنین را که ای ذوالقرنین برین
مردمان حکم تراست خواهی بکش خواهی عفو کن ذوالقرنین گفت کما قال الله تعالی
قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا
یعنی گفت آنکس که کافر است و مسلمان نشود او را عذاب کنم و بکشم چون روز قیامت شود
عذابی سخت او را آماده است کما قال الله تعالی أَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا
فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَىٰ وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ۝ یعنی وعده احسان آنکس
که مسلمان شود مر او راست وعده نیکو ابن عباس گوید رضی الله عنه که ذوالقرنین با همه
سپاه یکسال در مغرب نشسته بود و هیچکس از ایشان به او نگرویدند مگر یک تن آن دیگر همه را

بکشت و آن یک تن را بنواخت اول ملک بود پس پیغامبر گشت و چون پیغامبر
گشت ملک اولین و آخرین بر وی تمام گشت اما در پیغامبری وی برین قول خدای
عزوجل قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و بعضی گفتند که او پیغامبر نبود و این قول خدای تعالی الهامی بود
چنانکه قصه موسی گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ آنگاه الله تعالی میگفت ثُمَّ أَتْبَعَ
سَبَبًا. یعنی ذوالقرنین راه برگرفت تا بمغرب و مشرق رسید کما قال الله تعالی
وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا ۝ یعنی بقومی رسید
که ایشان اندر بیابان اندر ریگ بودند که در آنجا نبات نتوان گشت و طعامها ایشان
از شهرها آوردندی و نیز بدان جا سرما سخت بود و ایشان همه برهنه باشند و نیز چون
ستوران پیش یکدیگر جماع کردندی و حدیث ایشان سرگین افکندندی و چون آفتاب
سر از مشرق بر کند تا بوقت زوال ایشان را رنج بودی و خدای تعالی گفت كَذَٰلِكَ
وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا معنی آن باشد که علم ما محیط بود بیش از ذوالقرنین بدانکه
او کجا رسد و کجا میشود آنگاه گذلک نزدیک علماء لطیفست گفتند اینجا ربا خبر است باید که نظم
آیت بدانند تا معنی کذلک بیرون آید چنانکه گفت وَأَتْبَعَ سَبَبًا معنی آنست که اندرین طریق
میخواهید گفت بدان راه که دادیم برگرفت و میرفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک آن باشد
همچنان از مغرب راه برگرفت تا مشرق رسید کما قال الله تعالی حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ
ای بین الجبلین و بحد مشرق دو کوه بلند بود و ازمیان دو کوه وادی بزرگ بود و ازین کوه
تا سر کوه هزار رش بود و ازکوه ازین سوی مردمانی بودند مسلمان و ایشان با طاعت پیش آمدند

و اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشان را بنواخت و وعدها نیکو کرد و اندر میان آن کوه
فرود آمدند و ازهیچ سوی راه نبود که خلق بر سر کوه توانستی رفتن و ازان سوی کوه
خلقی بودند که ایشان را یاجوج و ماجوج گفتندی و عدد ایشان کسی نداند مگر خدای عزوجل
و ایشان در میان دو کوه بودند و بعضی از فرزندان یاجوج و بعضی از فرزندان ماجوج
و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح و از پس طوفان بدانجا افتادند
و پس آن کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و ازپشت هر یکی صد هزار فرزندان بیامدند
و صورت ایشان مانند صورت آدمی ولیکن ایشان یک رش و گوشها ایشان برابر بالای
ایشان میکشید و همه برهنه باشند و از پیش یکدیگر جماع میکردند و چون ستوران بجنبند
یک گوش بستر کنند و دیگر گوش بر خود فراز کنند و بپوشند و ایشان را کشت و درود نبوده
و خار و خسک خوراک ایشان بود و ازان بخورند و خدای عزوجل را نشناسند و هیچ دینی ندارند
و نیز از دنیای هیچ نداشتند و هر یکی را از ایشان تا هزار فرزند نزایند نمیرند و ایشان پیش از
آمدن ذوالقرنین بیرون آمده بودند و خود را در میان مسلمانان افکنده بودند و خلق را میکشتند
و خراب بسیار کرده بودند و آن مسلمانان را طاقت نبود که با ایشان برسند چون ذوالقرنین آنجا
بیامد و با آن مسلمانان نیکویی بسیار کرد ایشان یکدیگر مشورت کردند و گفتند اگر ما را ازین دشمنان
رهایی باشد و راحت یابیم تا آن ملک اینجا باشد که او تدبیر سازد و ما را ازین دشمنان خلاصی دهد
تا ما را راحت بود همه گرد آمدند نزدیک ذوالقرنین کما قال الله تعالی قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ
وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ

جوج

سنگ . یعنی گفتند یا ذا القرنین این خلق را که یاجوج و ماجوج خوانند بزمین ما می آیند و فساد میکنند از خون ریختن و خواست ما را می برند اگر خواهی تا برخود خراجی بنهیم که ترا بدهیم تا میان ها و میان ایشان تدبیری کنی تا ایشان سوی ما نتوانند آمدن ذو القرنین جواب داد کما قال الله تعالی قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا . یعنی گفت الله تعالی مرا چندانی داده است که بهتر از هدیه و خراج شما هست و از آن بیشتر مرا میرسد مرا بمال حاجت نیست ولیکن مرا یاری دهید کما قال الله تعالی آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ . یعنی هر کس پارهٔ آهن بیارید و میان این دو کوه بنهید همچنان کردند آهن می آوردند و انجا می نهادند تا برابر سر کوه رسید و راست شد انگاه در میان شکافها او هیزم می نهادند کما قال الله تعالی قَالَ انْفُخُوا حَتَّى إِذَا جَعَلَهُ نَارًا . یعنی گفت تا دمها بیارید و از هر کناره بدمید همچنان کردند و دمها آوردند و دمیدند تا آن هیزمها میسوخت و آهن میگداخت و میریخت و بر یکدیگر می نشست تا همه یک لخت شد انگاه روئین گداخته میریختند تا جای درز و شکافی نماند انگاه از برجای مانده تا سرد گشت و چنان گشت که هیچ چیزی بر رفتن نتوانستی بر آمدن انگاه یاجوج و ماجوج از ان سوی کوه بماندند و مسلمانان از بلاء ایشان برستند کما قال الله تعالی فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا . یعنی یاجوج و ماجوج زبر آن دیوار آمدن نتوانند و نیز سوراخ کردن نتوانند انگاه ذو القرنین گفت کما قال الله تعالی قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ یعنی ذو القرنین گفت این بقوت خود نکردم و این بقوت من نیست این رحمت خدای عز و جل است

دکن

و گفت چون وعدهٔ ایشان فرا رسد یعنی آخر الزمان پدید ایشان بیرون آیند و این بند را بشکنند خدای تعالی تصدیق قول او را یاد کرد کما قال الله تعالی وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ و جای دیگر گفته حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ الآیه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که از پیغامبر صلی الله علیه و سلم بشنیدم که او گفت یاجوج و ماجوج تا امروز میکوشند که آن بند را خراب کنند و لیکن نمی توانند و هر روزی که آفتاب بر می آید صد هزار بلکه بیشتر ازین بنزدیک آن بند بیایند و می لیسند چون آفتاب فرو شود انجا تنک شده باشد و وقت بیگاه شود بخانه باز روند و گویند که فردا بیاییم و این بند را بشکنیم و نگویند ان شاء الله چون بامداد شود بیایند همچنان سطبری آن بند را شده باشد که پیشین بود و کار ایشان همیشه چنین است تا انگاه که وقت ایشان بیرون آمدن شود انگاه بفرمان الله تعالی از ایشان فرزندی آید مسلمان آفریده شود چون بامداد بیایند این یک مسلمان گوید بسم الله الرحمن الرحیم و چون شبانگاه شود گویند این بند را فردا بشکنیم آن یک مسلمان گوید ان شاء الله تعالی دیگر روز بیایند و آن بند را بشکنند و بیرون آیند هر چه طعامها و شرابها باشند همه بخورند و بر چشمها نشینند تا هر چه آب بر می آید پاک بخورند و خلایق همه اندر سختی مانده باشند انگاه اسرافیل علیه السلام صور در دمد بدمیدن صور رخت همه بمیرند چون پیغامبر صلی الله علیه و سلم این قصه را تمام بگفت باز قصهٔ اصحاب کهف با مشرکان بگفت همچنانکه کافران اندر توریت نبشته میدیدند که جهودان نبشته بودند حرفی نقصان و زیادت نگفت و مقدم و موخر نکرد عجب داشتند انگاه پیغامبر گفت ای قوم اکنون بگروید و ایمان آرید پس چه بهانه باز ماند ابو جهل گفت کما قال الله

تعالی قَالُوا سَاحِرَانِ تَظَاهَرَا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ . یعنی کافران گفتند که هر دو بجادوئی بودند که این بدان و آن بدان راست آمد ما بدین تو و بدین موسی کافریم و بدین دینها نگرویم القصه الله تعالی ذو القرنین را از مشرق تا بمغرب ملک داده بود کما قال الله تعالی إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ الله تعالی ملک زمین از قاف تا قاف بذو القرنین داد و گرد جهان میگشت و شهرها بنا میکرد و چنین گویند که شهر هری را او بنا کرده است و نیز همه شهرها کافران عجم را بگشاد یعنی فتح کرد کسی بر وی ظفر نیافت و اهل عجم نام او را اسکندر رومی خوانند و گویند که بشهری رسید در مغرب که بارهٔ یعنی حصاری بود از روئین و آن حصار را در نبود حیله کردند و طنابها کرد بر گرد او ببستند و رسنها بیاویختند بحیله بر سر آن حصار افگندند تا مردی بحیله بر سر آن باره بر شد و خود را بران سوی باره افگند ذو القرنین را ازان عجب آمد یکی دیگر را فرستاد و با وی عهد کرد چون آن مرد بر سر آن باره یعنی حصاری رسید هیچ سخن نگفت و خود را بران سوی باره افگند باز سیوم مرد را بفرستاد با وی هم عهد کرد که تو همچون ایشان زینهار تا بران سوی نروی چون سیوم مردی بر آمد او نیز بران سوی باره افگند ذو القرنین ازان در خشم شد و ازانجا برخاست و روی بسوی هندوستان نهاد و بر در شهری رسید انجا فرود آمد و بسوی ملک هند رسول فرستاد که من آمده ام با لشکری بسیار و شهر شما خورد است اگر این لشکر اندر شهر در آید شهر خراب گردد ملک هندوستان جواب نامه فرستاد که من فرمان بردارم هر چه فرمائی و اینک رسول با رسول فرستادیم بفرمان برداری چون ذو القرنین آن رسول را بدید بر فرود افگند

ان

آن رسول انگشت بر بینی خود نهاد بیرون آمد ذو القرنین را ازان معنی بپرسیدند جواب داد که چون من رسول را نگاه کردم بالا دراز دیدم بانگ در روی او نگریستم زرد رنگ چنین گویند که از مردم دراز هیچ منفعتی نبود وی انگشت بر بینی نهاد یعنی در دیدن من خیر و صلاح است پس ازان رسول را فرود آوردند و لیس کرامی کرد و یک خمره روغن گاو فرستاد رسول هند بندی سوزن بذو القرنین فرستاد ذو القرنین بفرمود تا آن سوزنها را یکی تار سیاه کردند و باز بفرستاد رسول آن تار را بصیقل زد همچون آینه روشن کرده باز فرستاد ذو القرنین را ازین معنی بپرسیدند جواب گفت اول من روغن فرستادم و چنین گفتم که نزد شما یکی مرد عالم و دانا بسیار است چون وی سوزنها را تابه کردم و باز فرستادم یعنی که این علم و دانائی شما همچون تابه سیاه است و علم ما روشن است چون آفتاب پس ذو القرنین آن رسول را باز داشت که با علم و زیرک بود ملک هندوستان نامه فرستاد که رسول ما را باز فرست که بقاء ملک ما اندر وی است ذو القرنین آن مرد را باز فرستاد چنین آورده اند که یک روز ذو القرنین بخلاگاه در آمد تا طهارت کند صورتی دید هولناک چنانکه گونه رویش بگشت چون بیرون آمد رسول هندوان گفت رسیدنت را گفت چنین رسید و حال خود را باز بدو گفت رسول هندوستان فرمود و روغن بیارید تا علاج کنم و روغن بیاوردند علاج کردند اندر زمان دیگر بار ذو القرنین بخلاگاه حاجت اندر آمد همان صورت را دیگر بار بدید آن صورت گفت اینک من رفتم و ترا جای ماندم آن صورت چنین چنین گفت بیم آن بود که میسوختم و چون از طهارت فارغ شد بیرون آمد رسول هندوان چون نگاه کرد

دید گونه روی او باز آمده بود ذو القرنین را پرسید گفت چنین بود رسول گفت دریغا اگر یکبار
دیگر درنگ کردی تا من دارویی دیگر تمام کردمی که این آن کاهست که ملک هندوان فرستاده
بود تا ترا هلاک کند پس ذو القرنین از انجا سپاه برگرفت و قصد مشرق کرد علما را جمع کرد و گفت
هیچ دانید و اندر کتب یافته اید اندر علم حکمت که درازی عمر از چه باشد تا مرد بدرازی عمر
خدای را عز و جل بسیار عبادت کند جوانی از علما برخواست و گفت یافته ایم اندر وصیت آدم
علیه السلام که خداوند تعالی در پس کوه قاف چشمه آفریده است و آن آب چشمه سپید تر از شیر
و شیرین تر از انگبین است و سرد تر از برف هر که از وی یک قدح آب بخورد هرگز نمیرد تا از الله تعالی
مرگ نخواهد و آن آب زندگانی است ذو القرنین از آن علما بشنیدن گفت شما را با من
باید رفتن گفتند ما را با خود مبر که ما قطب زمینیم و میخ زمینیم اگر ما را با خود بری عالم خراب
و تاریک گردد پس ذو القرنین گفت مرا بگویید تا کدام ستور داننده تر و زیرک تر است گفتند
مادیان نازاده پس شش هزار مادیان اندر میان اسپان بگزیدند و خضر را با دوازده هزار
سوار و بروایتی با دو هزار سوار و پیاده مقدمه لشکر کرد خضر گفت اگر از لشکر جدا مانیم در تاریکی
چکنیم ذو القرنین از خزینه گوهری همچو شب چراغ آورد به خضر داد و گفت هر گاه که تنها مانی
این گوهر را بر زمین نهی تا بروشنایی او بلشکرگاه برسی پس ذو القرنین با چهل هزار سوار برنشست
و لشکر را وصیت کرد و گفت اگر در دوازده سال نیایم شما برگردید و فرزند خود را بر ایشان
امیر کرد و قوت دوازده سال برداشت و بظلمات اندر رفت و از پس کوه قاف را غلط
کرد و خضر نیز راه غلط کرد و از لشکر جدا افتاد سبک تر آن گوهر را بر زمین نهاد که خود را بر سر آن

چشمه دید خضر اندران چشمه شد و خود را بشست و از آن چشمه آب خورد و خداوند عز و جل را
شکر کرد و از انجا لختی برفت باز آن گوهر را بر زمین نهاد لشکر را باز یافت و از تاریکی
بیرون آمد و ذو القرنین اندران تاریکی مانده بود تا بروشنایی افتاد پس لشکر را گفت
شما انجا باشید تا من باز بتاریکی اندر آیم دوم بار و باز بیرون آیم تا مگر عجایبی ببینم رفت
تا بکوشکی رسید که آن کوشک را سر بعنان آسمان بر آورده بود و در باز بود ذو القرنین اندر رفت
و اندرون وی بدید و از گونه وی چیزی ندید مگر مرغان مانند فراشتک و آن مرغان با وی
بسخن در آمدند که یا ذو القرنین چرا آمدی گفت از بهر آنکه مگر آب زندگانی یابم گفتند ترا بادشاهی
روشنایی بس نبود که در تاریکی چه آمدی انگاه یک مرغک او را گفت که در جهان جامه
بزرگ پوشیدن حریر نرم دختر دفتر از امت آشکارا شد گفت آری پس آن مرغک
بخود فرا مید و بزرگتر شد چنانکه سه بهره از آن کوشک شد و بر گرفت باز برسید که اندر
جهان می خوردن آشکارا شده است گفت آری مرغک دو بهره از کوشک برگرفت باز گفت
چنگ و طنبور و دهل زدن آشکارا شده است گفت شده است آن مرغک از آن شادی
چنان شد که همه کوشک از وی پر گشت ذو القرنین بترسید انگاه دیگر گفت که مزمار وی
ابلیس است باز گفت مردمان گفتن کلمه لا اله الا الله بگذاشتند گفت نی انگاه آن مرغک
سه دیک از وی کم شد باز گفت مردمان از نماز دست باز داشتند گفت نی انگاه دو بهره
از آن کم شد باز پرسید مردمان از جنابت سر و تن شستن دست باز داشتند گفت
نی انگاه همچنان حال اول باز گشت پس ذو القرنین را گفت برو بر بام این کوشک بر شو و

القرنین

بر بام شد شخصی را دید ایستاده یکی پای پیش نهاده و یک پای از پس نهاده و صور در دهن
گرفته و چشم به آسمان کرده و آن اسرافیل بود صلوات الله علیه و سلامه گفت یا ذو القرنین
ترا بادشاهی روشنایی بس نبود که در تاریکی هم آمدی گفت آمدیم تا آب زندگانی یابم تا
بدین عمر خداوند تعالی را بندگی کنم و بخدمت برسم و عمر بخدمت بگذرانم انگاه اسرافیل ع م
مر او را همچند سر گربه سنگی داد و گفت ازین سنگ ترا بسیار علم پیدا آید و من نیز پیدا کردم
ذو القرنین از انجا باز گشت و بلشکرگاه خود آمد و اندر راه ایشان سنگریزها بود گفتند این سنگ
ریزها چیست سنگ ریزها اندر سخن آمدند و گفتند هر که از ما بردارد پشیمان شود و هر که بر ندارد
او نیز پشیمان شود بعضی از ایشان برداشتند و بعضی برنداشتند چون بروشنایی آمدند
همه زمرد سبز و سرخ بودند پس بلشکرگاه خود باز آمد و علما را گفت که چه حکمت است اندرین
سنگ که ترا داده اند گفت نمیدانم گفتند این سنگ را در ترازو بنه و بسنج تا بگوییم پس آن سنگ را
در یک پله ترازو نهادند و بدیگر پله ترازو چیزی دیگر نهادند آن سنگ چرب تر آمد و دوم سنگ
نهادند هم چرب تر آمد و سیوم سنگ نهادند هم چرب تر آمد تا هم چندان سنگ نهادند آن سنگ
می چربید عاجز شدند خضر یکی گوشه نشسته بود خندید گفتند یا خضر تو دیگ تو وجه حکمه است
خضر گفت آن سنگ را با خاک برابر کنید برابر کردند راست آمد گفتند چه معنی است خضر گفت یا ذو
القرنین ترا باز نماید که از مشرق تا مغرب ملک بتو دادیم که تو سیر نشدی چون ترا در گور کنند
و خاک انبار کنند مگر انگاه سیر شوی ذو القرنین چون این حدیث بشنید گفت همچنین است آن همه
بگذاشت و لشکر را فرمود که سیر کنید و بجای نهاد خود باز گردید و خود انجا مر خدای را عز و جل عبادت میکرد

تا اجل فراز رسید و او را تابوتی زرین بساختند و اندران تابوت در انجا بنهادند چنین
گویند که او پیش از اجل خود نامه سوی مادر نوشته بود و اندران نامه چنین یاد کرده که ای
مادر چون این نامه بتو رسد زنان را مهمان کن و ایشان را طعام بده که مر ایشان را نیز مرده
باشد انگاه مادر دانست که ذو القرنین مرده است **قصه خضر و الیاس صلوات الله علیهما**
چنین گویند که خضر را خضر از آن گویند که هر جا که بر زمین خشک بنشستی زمین سبز گشتی و او را
یسع خواندندی از بسیاری علم که الله تعالی او را داده است **کما قال الله تعالی** وَعَلَّمْنَاهُ
مِن لَّدُنَّا عِلْمًا. و نیز خضر و الیاس علیهما السلام تا بروز نفخ صور بزیند زیرا که ایشان
هر دو آب زندگانی خورده اند و نیز خضر علیه السلام بر دریاها و در دریاها میگردد و از مسلمانان
که در دریا غرق شوند ایشان را دعا کند و یاری دهد و فریاد رسد و الیاس صلوات الله علیه
در بیابانها باشد تا هر کسی از مسلمانان که راه گم کرده باشد و یا در مانده باشد او را در جنگلها
و بیابانها راه نماید و دستگیر شود و این هر دو بزرگ را این دو کار بوده است چون
شب در آید سد یاجوج و ماجوج روند و طعامها ایشان کرنج است الله تعالی ایشان را
بقومی بت پرستان فرستاد چون ایشان نزدیک آن قوم آمدند و گفتند بت میپرستید دست
پرستیدن رها کنید که این بت پرستی باطل است بجای آن خدای عز و جل را پرستید و بتوحید
خواندشان و نیز چنین گویند که زنان ایشان چون شویان ایشان در سفر رفتندی زنان ایشان
با بتان خفتندی چنانکه الله تعالی در قرآن مجید خود یاد کرده است **کما قال الله تعالی** أَتَدْعُونَ
بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ. و گویند که پیش از خضر و الیاس صلوات الله علیهما السلام

دوازده تن کافران بیامدند و بدروغ گفتند که ما پیغامبرانیم ما را خدای تعالی برسالت فرستاده است
و گفتند بگروید تا سستی نکنید اندر پرستیدن بتان و پیوسته ربا میخورید و زنا میکنید چنین
باظهار فرموده اند چون خضر و الیاس بیامدند و ایشانرا بتوحید خواندند ایشانرا بزدند
و خوار کردند پس خضر و الیاس بسوی ملک آن قوم رفتند و گفتند ما پیغامبرانیم گفت شما را معجزه
هست گفتند هست گفت بیارید گفتند چه خواهی گفت مرا دختری بوده از دیرگاه مرده است
اگر شما او را زنده کنید من بخداوند شما ایمان آریم و به پیغامبری شما مقر آیم ایشان دعا
کردند الله تعالی آن دختر را زنده گردانید پس دختر بیامد و گفت ای پدر بگرو بخداوند عز
وجل که او آن خدایی است که جمله خلایق زمین و آسمانرا آفریده است و بر پیغامبری ایشان مقر
آی و جمله سپاه را بفرمای تا بگروند و بت پرستی را بگذارند و براندازند پدرش گفت ای
دختر اندرین مرا تدبیر است آن دختر گفت ای پدر اندرین چه تدبیر میخواهی نگاه کن که من دختر
تو بودم پس از چندین سال باز مرده ام اکنون خدای تعالی مرا بدعاء ایشان زنده گردانید تا ترا
خبر میدهم از گور و قیامت آگاهی دادم پس دختر روی سوی خضر و الیاس علیهما السلام کرد
و گفت دعا کنید تا خدای تعالی مرا باز بمیراند که من با چنین پدر کافر زندگانی نخواهم کرد پس الله تعالی
آن دختر را باز بمیرانید و پدرش را نگروید و ایشان هر روز می آمدند و دعوت میکردند چون
بهیچ گونه دعوت ایشان نپذیرفتند ایشان نا امید شده بازگشتند و دعا کردند بهلاک ایشان
فرمان آمد ابر را که ای ابر باران مبار و زمین را فرمان آمد که نبات مرویان چون وقت باران
رسید باران بزمین نبارید ملک و قوم اندوهگین شدند از بیم قحط پس آن دوازده تن پیغامبران

درین

دروغی را خواندند و گفتند که امسال چه بوده است که باران در زمین نمی آید دروغ گویان گفتند
اندر پرستیدن بتان تقصیر کرده اید آن قوم بتانرا بیرون آوردند و تضرع و زاری کردند هیچ
سود نداشت چون سال دیگر وقت باران آمد هم نبارید باز به نزد پیغامبران دروغی رفتند
گفتند امسال نیز باران نیامد گفتند هنوز جهد کنید پس خضر و الیاس علیهما الصلوة والسلام روی
سوی کوه نهادند و روی بعبادت آوردند و روز روزه داشتندی و شب بطعام بهشت روزه
گشادندی انگاه آن کافران دانستند که ایشان دو کس که آمدند و ما ایشان را فرمان برداری
نکردیم از آن سبب امساک باران شده است چون چند روز کار برآمد و قحط غالب شد باران
نبارید آن ملک قوم خود را جمع کرد و از ایشان هزار پسر بگزید و گفت که بکوه روید و از خضر و الیاس
عذر خواهید و بگویید که توبه بکردم و از بد کرده خویش پشیمان شدم اکنون بیایید تا بشما
بگرویم و نیکو داریم خضر و الیاس گفتند که اکنون عذاب رسید و بعذاب الله تعالی گرفتار شدید
آمدن شما ان الحال چه سود دارد آن پسران بازگشتند اندر راه میرفتند الله تعالی آن پسرانرا
هلاک گردانید خبر بملک رسید غمناک شد صد پسر دیگر اختیار کرد و فرستاد الله تعالی ایشانرا
نیز هلاک گردانید خبر بملک رسید غمناک شد ملک ده پسر دیگر فرستاده یکی پسر از ایشان
گفت شما ده تن اینجا باشید تا من بروم اگر من هلاک شوم شما باری نشوید که خدای تعالی
رحم از دل این پیغامبران برداشته است چون این پسر بیامد الله تعالی او را نیز هلاک گردانید
و آن نه تن بازگشتند و با ملک و قوم گفتند تا ما روی بخدا آریم و عذر خواهیم امیر و رعیت همه
بیرون آمدند و زاری کردند و گفتند ای بار خدایا ما بتو بگرویدیم و توبه کردیم و این بتانرا بشکنیم

جمله بتانرا بشکستند انگاه خضر و الیاس علیهما السلام از کوه فرود آمدند و بشهر اندر شدند
قضا را اندر خانه یک پیرزن درویش در شدند و گفتند ترا هیچ طعامی هست گفت نی یک هفته
است که تا من طعام نخورده ام و بنو ده است گفتند برخیز بخانه در شو و نگاه کن اگر چیزی یابی
اگر چه سبوس باشد بیار پیرزن اندر خانه شد و گرد خانه برگشت پاره سبوس یافت پیش ایشان آورد
گفت اینک یافتم ایشان بستدند و اندر کف مالیدند همه آرد گشت بقدرت الله تعالی
انگاه خضر و الیاس علیهما السلام پیرزن را گفتند برخیز و خمیر کن و بپز تا بخوریم که ما را نیز گرسنگی
است آن پیرزن گفت زینهار اگر آتش و دود از خانه من برآید و مردم ببینند ملک را خبر کنند
پندارند که درین خانه طعام است و خانه مرا غارت کنند خضر و الیاس علیهما السلام گفتند مترس
که ایشان با تو چیزی نتوانند کرد و ترا چیزی گفتن نتوانند پیرزن چاره ندید برخاست
و آرد خمیر کرد و آتش افروخت از خانه او دود برآمد خبر بملک بردند ملک بفرمود تا در آن خانه
مهر کنند پس ملک خود برنشست و بیامد مهر را برداشت ملک و قوم وی اندر آمدند خضر و الیاس را
دیدند بکنج خانه ایستاده بودند و نماز میکردند ملک و رعیت اندر پای ایشان افتادند و عذر
خواستند و در پیغامبری ایشان مقر آمدند و ایمان آوردند و ایشانرا با اعزاز و اکرام فرود آوردند
والله اعلم **قصه اصحاب الکهف** قال الله تعالی اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ
وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا و اصل ایشان چنان بود که ملکی بود اندر روم
و او را نام دقیانوس الجبار الجابرة گفتندی و مر او را مملکت بسیار بود و حشم بیشمار داشت او را
خبر کردند که فلان ملک قصد ولایت تو کرده است این دقیانوس سپاه ساخته کرد و پیش آن ملک

درمیان

در میان میدان بحرب رفت و مصاف جنگ بیاراست چون دست بصلاح بردند
وی ظفر یافت و او را قهر کرد و پسران او را اسیر کرده آورد و آن ملک که بحرب کردن
با دقیانوس آمده بود او را شش پسران بودند که بدست دقیانوس آمدند و گرفتار
شدند دقیانوس ایشانرا بخدمت خود بپای کرد و هر یکی را خدمتی آن بود که چون
دقیانوس بخلاگاه بیرون آمدی اندام او بشستن این پسران او را پاک کردندی
زیرا که دقیانوس چنان فربه بود که دست او به اندام شستن نرسیدی و الله تعالی
او را چندان نعمت داده بود که دعوی خدایی میکرد و آن غلامان را این کار سخت
بود اما ایشانرا نیکو داشتی و چنین گویند که اصحاب الکهف ایشان بودند و پیوسته
در تدبیر آن بودند که چگونه کنیم که بگریزیم که ما خدمت این پلید نتوانیم کرد با این پلید بیا
که دعوی خدایی کردندی ناگاه فرصت یافتند و بگریختند و سبب گریختن ایشان آن
بود که روزی این دقیانوس از خلاگاه بیرون آمد و این غلامانرا نیافت و بفرمود
تا بیارند و چون بیایند صد چوب بزنند تا از خدمت و کار خالی نمانند تا دیگر روز شد
صد چوب آنها را زدند آن غلامان تنگدل شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند خدمت
چنین کسی نباید و نیز زخم خوردن چوب چون شب درآمد هر کدام برادران جمع شدند
و گفتند بدانید که این ملعون دعوی خدایی میکند و خلق را سجده کردن میفرماید و خود را
از پلیدی پاک نمیتواند داشت بر ما واجب نیست که خدمت اینچنین کس کردن باید
تا برخیزیم و خداوند زمین و آسمانرا طلب کنیم که ما را آفریده است تا راه یابیم برادران همه

همه گفتند که نیکو میگوید و دیر بازاست که ما درین اندیشه ایم ولیکن سامان گریختن
من نیست چکنم یکی گفت تدبیر آنست که چون این هفته ملک بچوگان زدن بیرون
میرود و ما را آنجا میبرد و بر ما دوست میدارد که ما لعب میکنیم و وی نظاره میکند چون
همین روز آخر رسد ما گوی از میان میدان بیرون آریم شما از پس من بیک خبر بیرون
گوی باختن از میان میدان بیرون رویم ایشان همه باز گردند چون از چشم ایشان غایب
شویم از اسپان فرود آییم و جامها بگردانیم و روی براه آریم تا روز دیگر ایشان با خبر باشند
ما بسیار راه رفته باشیم همبرین اتفاق کردند و کار را خوب ساختند و مستعد گشتند روز دیگر
در دربار دقیانوس آمدند و بر محل خود ایستادند و آن لعین کلمات دعوی خدایی یکی بر سر
تخت نشسته میکرد و همبران معرض گربه از قفص جهید بر سر تخت آن ملعون افتاد و دقیانوس
بترسید ایشان بایکدیگر گفتند هر که خدایی بود از غیری نترسد پس معلوم شد که این ملعون
دعوی بخدای بر باطل میکند همان زمان شیطان بصورت آدمی پیش تخت دقیانوس
پیدا شد و گفت ای کذاب اگر تو دعوی خدایی میکنی یک جانور را پیش من بیافرین تا من
بدانم که این دعوی تو بر باطل نیست هر که دعوی خدایی میکند باید که اورا قدرت باشد
دقیانوس لعین گفت کدام جانور را آفرین میکنی که بیافرینم شیطان گفت کمترین جانور را
میگویم و آن مگس است دقیانوس لعین چون اورا این قدرت نبود به بهانه پیش آمد گفت
اینچنین جانور میدرش را کسی بیافریند شیطان گفت ای ملعون خداوند تعالی که مگس را
بیافریده است او در آفریدن مگس مصلحت بدیده است دقیانوس پرسید که در مگس آفریدن

چه مصلحت دیده است گفت تا بوقت متوهنا بر نجاست بنشیند و بانبیار خود را بعذره
آلوده کرده بر ریش تو نشیند که دعوی بر باطل میکنی و شیطان یک طپانچه بر روی آن ملعون
بزد و غایب شد دقیانوس شرمنده گشت تا روز چوگان زدن بود ملک بیرون آمد و ایشانرا
با خود برد و ایشان آن روز لعبها زیادت کردند چنانکه ملک را خوش آمد گفت فردا ایشانرا
خلعت دهم و نیکو نوازیم چون روز به آخر رسید گوی از میدان بیرون بردند و بدان
مشغول شدند و ملک و حشم همه باز گشتند و ایشان همچنان میرفتند تا نماز شام شد و تاریک گشت
جامهها بدل کردند و اسپانرا یله کردند و موزها از پای بیرون کشیدند و همه شب برفتند راه
بسیار تا بکناره شهری رسیدند شبانی را دیدند با گوسپندان شبان ایشانرا پرسید کجا میروید
ایشان گفتند بنزدیک خدای میرویم شبان گفت الله کیست گفتند آنکه زمین و آسمان
بیافریده است و ما را جان داده شبان گفت من نیز با شما بیایم ایشان گفتند نیک
باشد شبان گوسپندان بگذاشت و با ایشان روان شد و شبانرا سگی بود چون شبانرا
دید که با ایشان روان شد سگ نیز با ایشان روان شدن گرفت ایشان شبانرا گفتند
که سگ را باز گردان نباید که وی بانگ کند مردمانی در پی ما آیند و ما را بگیرند شبان سنگ
برداشت و سگ را بزد که از ما دور شو سگ باز نگشت جمله بیامدند قصد بر زخم آن سگ کردند
شبان سنگ یکپای آن سگ قلم کرد سگ بسه پای روان شدن گرفت باز دوم پای
قلم کرد سگ بدو پای روان شدن گرفت آخر الامر هر چهار پای آن سگ دور کرد سگ بقدرت
الله تعالی بسخن آمد و گفت مرا مزنید که من آن خدا را میشناسم که شما میطلبید ایشانرا عجب آمد

هر همه دست بدعا و زاری در آوردند و گفتند ای بار خدایا اگر سخن این سگ برحق است
هر چهار پای آن سگ درست و راست گردان بفرمان حق سبحانه و تعالی هر چهار پای آن
سگ درست و راست شدند و آن سگ را با خود بردند تا روز روشن شد بغاری رسیدند
گفتند زمانی اینجا بیاساییم و ماندگی را بیفکنیم انگاه بیرون رویم چون اندر غار در آمدند خواب
بر ایشان افتاد که مانده شده بودند کما قال الله تعالی فَضَرَبْنَا عَلَىٰ آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ
سِنِينَ عَدَدًا پس چون پگاه شد آن ملک و حشم وی از گوی باختن باز گشته بودند
ایشانرا روز دیگر طلب کردند نیافتند خبر ملک بردند که ایشان بگریختند ملک تنگدل شد
و سپاه را بر نشاند و در عقب ایشان شد هر چند در عقب ایشان رفتند تا در غار رسیدند
دران غار چنان برامده بود که مورچه راه نیافتی و بعضی گویند که بر در غار آمدند و ایشانرا مرده
یافتند و گفتند که هزار تن با ایشان این نتوانستی کردن الحاصل مرگ کرد و نبود تا در غار را
و نامهای ایشان بدان جای نقش کردند چنین گویند که ایشان سیصد و نه سال دران جای خفته
بماندند پس بگویم نام اول ایشان یملیخا و نام دوم مکسلمینا و نام سیوم کشفوطط و نام چهارم
اذرفطیونس و نام پنجم یوانس و نام ششم بوس و نام هفتم اذن و بروایتی چنین آورده اند
یملیخا ربی الله الواحد مکسلمینا ربی الله تبیونس ربی الحی القیوم کشفوطط ربی الذی یحیی و یمیت
کشفطیونس حسبنا ربنا اذرفطیونس ربی یوانس بوس ربی الله الواحد القهار و در تفسیر امام
زاهد چنین آورده است یملیخا ربی الواحد اسم جامدار پادشاه مکسلمینا ربی الله اسم پادشاه زاده
خاص تبیونس اسم رئیس شهر کشفوطط اسم خارکش کشفطیونس اسم پیر بزرگ اذرفطیونس اسم

شبان یوانس اسم دهقان قطمیر اسم الکلب و قیل اسم الکلب خلنج برنگ خاکستر و در روایت
دیگر ابن عباس رضی الله نامهای ایشان بدین تفصیل بود یملیخا مکسلمینا کشفوطط اذرفطیونس
تبیونس یوانس بوس اسم کلبهم قطمیر کما قال الله تعالی وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ
سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعًا ای تسع سنین و یقال تسعة اشهر و یقال تسعة ایام یعنی در غار
بماندند دران غار سیصد و نه سال و بعضی گویند سیصد سال و نه روز و از پس چندین روزگار
بیدار شدند کما قال الله تعالی وَكَذَٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ
مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا
لَبِثْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا
أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ
أَحَدًا یعنی بیدار گردانیدیم ایشانرا با یکدیگر گفتند که چند روز خفته بماندیم یملیخا به آفتاب
بنگریست زوال گشته بود گفت روزی یا کمتر روزی خفته بماندیم پس گرسنه شده بودند
یملیخا گفت من بروم بدین شهر پاره نان بیارم دو درم بدو دادند یملیخا برفت در شهر
اندر آمد و تا بدکان نانبان [illegible] فروش رفت و آن سیم بوی داد و گفت مرا نان بده نانبان
آن درم از وی بستد و در وی بنگریست و نیز اندر درم نظر میکرد یملیخا گفت ای نانبان
چندین نگریستن چیست کار از درم دکان اندر من نان بمن ده تا بروم که یاران من
گرسنه نشسته اند از انتظار من نانبان گفت ای جوانمرد مگر تو گنج یافته اگر مرا بهره
کنی نیکو و الا ترا بر ملک می برم تا همه را از تو بستاند یملیخا گفت من گنج نیافته ام نانبان گفت

این درم ازکجا آورده ملیخا قصه بادي کفت که کریخته ایم واکنون ما کرسنه شدیم و اندر
غار خفته مانده ایم تا بشان ندانست که چه میکوید فریاد براورد زیرانکه سیصد و نه سال اندر
بود و دقیانوس مرده بود و ملوکان دیکر از پس وي نشسته بودند و حالها دیکر کشته
مردمان کرد آمدند و خبر بملک نیز عجب داشت علماوان که نزدیک وي بودند از
حال ازایشان پرسیدند جواني از علماوان برخاست وکفت اي ملک بدانکه ما اندران
عالم بودند و مسلمانان بودند ایشان اندر کتابها ریافته بودند که شش غلام و یا هفت
غلام دقیانوس بکریختند و اندر کوه شدند و خبر ایشان بمردمان چنان رسید که ایشان
اندر غار مانده اند بسیار سال چون این سخن ملک بشنید با سپاه برنشست و بدر غار در آمد
یملیخا کفت یا ایها الملک قف ساعة ههنا یعني اي ملک شما اینجا باستید تا من نخست
اندر روم و ایشانرا بکویم که دقیانوس مرده است و ملک دیکر مسلمان نشسته است
اکر شما به این نوع و باین بانک و فزع اندرائید نباید که ایشان بترسند و بي عقل شوند
ملک کفت راست میکوید دستوري دادند تا ملیخا تنها اندر آمد و کفت اي یاران من
دقیانوس آمد تا مارا بکیرد و ما کریخته ام از پیش وي چون ایشان نام دقیانوس شنیدند بیهوش
شدند اما چنین کویند که این قول درست نیست ولیکن چون ملیخا اندر آمد او ما کفتند
طعام کو و حال تو کجا رسید ملیخا قصه حال با ایشان بازکفت و کفت اینک امده اند بر در
و نیز مارا مي برند چه صواب مي بینند که همه بیرون رویم یا ني جمله کفتند مارا بطعام و شراب حاجت
نیست و با هیچکس کاري نداریم که مارا مي بیند که ما خود خداي عزوجل را یافته ایم کمارا خدا تعالی

نگاه دارد اندر وقت دعا کردند الله تعالی خواب برایشان انداخت و همبران حال شدند
که بودند چنین کویند که چون ملک فرمان داد و ملیخا اندر غار در امد زماني بود که باز بیرون
نیامد هر چند که در غار جستند نیافتند و همه متحیر شدند و بسیار غم و اندوه خوردند باز دیدن
ایشان فاما چون ایشان ناپیدا شدند پس ملک بفرمود تا انجا رباطي و مسجد بنا کردند
و نیز میکویند که آن سک نیز بیدار شده بود چون ایشان اندر خواب رفتند سک نیز بخواب
رفت و سر بر آستانه نهاد و هر دو دست و پایها دراز کرده بخفت الله تعالی فرشتکانرا
برایشان موکل کردانیده است تا ایشانرا ازین پهلوي بدان پهلوي میکردانند و نیز باد
بیزني از بهشت آورده اند تا ایشانرا بدان باد بیزن در تابستان باد میکنند و یقال لهم
خدامٌ یسلطون علیهم بحدیثهم ویقلمون اظفارهم ویحلقون شعورهم
ویقال ان معاویه لما قصد الیهم فلما دنا من الغار امره بالحجارة فرجع منهم وترک ویقال ان
الناس کانوا في البعث في شک فوقا قالوا ان الله یبعث الجمید ویقال بعضهم یبعث کلاهما و یقال
فوقع ذلک الجدال حتی علموا ان الله تعالی یحیي فامنوا به فاقروا والله اعلم کما قال الله تعالی
وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ
تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ الآیة یعني چون افتاب برایدازدست
راست ایشان افتد و چون فرود شود ازدست چپ غار افتد تا ایشانرا از تپش کرمان
و زیان سرما ندارد و الله تعالی نکاهداشت ایشانرا سیصد و نه سال و هنوز نکاه میدارد
تا بقیامت پس اندرین میان دقیانوس بمرد و ملوکان دیکر از شام در روم ملک بکرفت

ملک از دست ایشان بدست رومیان افتاد و چنین کویند که تخت شام راکه کرفت این
ملک بوده است که او را نام دقیانوس بود و خداوند تعالی حدیث اصحاب الکهف در انجیل
کفته است چنانکه الله تعالی در قران کفت کما قال الله تعالی وَكَذَلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ
لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ لَا رَيْبَ فِيهَا یعني الله تعالی مر بني
اسرائیل را اکاه کرد که باز همچنان زنده شدند و خلق مرایشانرا بدیدند تا بدانند که رستخیز خواهد بود
و حق است انکاه اهل شام همه بر دین عیسی بودند و همه انجیل خوانان بودند و خبر یاران ایشان
داشته بودند و چشم میداشتند که از کدام زمین بیرون آیند پس چون حق سبحانه و تعالی اصحاب الکهف
را
که ایشانرا زنده کرداند یکي از ایشان زنده کردانید تا آن دیکرانرا بانک کرد همه بآواز او
زنده شدند و بر پاي خواستند و بعضي علما را قول آنست که ایشان پیش از عیسی علیه السلام
بکهف اندر آمدند و از پس عیسي بیرون آمدند و بیرون آوردن ایشان هم در ایام ذوالقرنین
بود و کروهي کویند که این سخن غلط است که اندر امدن ایشان بغار از پس عیسی بوده است
کرویده اند و ملک ایشان بت پرست بود و دعوي خداي میکرد و اندر عدد اصحاب الکهف
هیچ شک نکرده اند از علما و اهل تفاسیر و اهل اخبار چنین کویند که ایشان هفت تن بودند
و هشتم سک و این اختلاف که الله تعالی یاد کرده است اندر عدد ایشان نه بهر شک است لیکن
حکایت میکند از اهل انجیل و از اهل اخبار که خبر مشرکان قریش را آموخته بودند که ایشان
مختلف بودند و کروهي کویند که اصحاب الکهف سه تن بودند و چهارم سک بود و کروهي کفتند که
پنج تن بودند و ششم سک بود و کروهي کویند که ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سک بود

کما قال الله تعالی سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ
كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ انکاه الله تعالی کفت
قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ یعني بکواي محمد که پروردکار من داند که
ایشان چند تن بودند اما بقول عبد الله بن عباس رضي الله عنهما آنست که ایشان هفت تن
بودند و هشتم سک بود و دلیل بر انکه الله تعالی کفت وثامنهم کلبهم والله اعلم بالصواب
قصه مریم پارسا و عیسی صلوات الله علیه عیسی بن مریم بنت عمران بن ماثان بن سلیمان
بن داود بن ایشان بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل الرحمن بدانکه اندر بني
اسرائیل زني بود زاهده و نام وي حنه و او را شوي بود نام وي عمران و این حنه از عمران
بار کرفت روزي کفت چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِذْ قَالَتِ
امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ
السَّمِيعُ الْعَلِيمُ یعني زن عمران کفت اي بار خدایا این فرزند که در شکم منست او را محرر کردم که
او را شغل دنیا نفرمایم الا عبادت تو کند و خدمت بیت المقدس کفت اي بار خدایا بپذیر از من که تو
شنواي بکفتار من و داناي اکر دار من چون نه ماه بکذشت حنه را دختري امد خجل شد کفت اینک
این بدولتی من نکر که این فرزند را محرر کردم به امید انکه مکر نیک بنده بودي مر خداي عزوجل را اما
به مسجد بیت المقدس فرستم اکنون دختر امد امید من باطل شد که خدمت نشد روي به آسمان کرد
وکفت چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ
رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَى وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْأُنْثَى وَإِنِّي

حَمَلْتُهَا مَرْيَمَ وَإِنِّي أُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ • یعنی حنت
گفت یارب این فرزند من دختر آمد و هرگز پسر چون دختر نباشد و او را مریم نام کردم واو را
وذریت او را بازداشت خواهیم بتو خدای که از ان دیو رانده او را نگاهداری که من او را
بتو سپردم ندا آمد کما قال الله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ یعنی الله تعالی گفت
یا حنت ما او را بپذیرفتیم بپذیرفتنی نیکو و بپروردیم بپروردنی نیکو چون هفت سال برآمد
مریم خدمت را شایسته شد حنت مقنعه برسر وی کرد و کوزهٔ آب و جاروب بوی داد و او را
به بیت المقدس آورد زکریا علیه السلام بمسجد اندر محراب نشسته بود و بنی اسرائیل پیش وی بودند
حنت و مریم زکریا را تحیت کردند و گفت یا رسول الله بدانکه من این دختر را محرر کردیم در آن وقت
که در شکم من بود ندانستم که دختر است یا پسر چون بار بنهادم دختر آمد و او را مریم نام کردم
واینک آوردم تا این مسجد را خدمت کند زکریا علیه السلام روی بدان قوم کرد و گفت کیست
از شما تا این دختر را بپذیرد و نفقات دهد و او را تیمار کند هر کسی بخود اشارت کردند زکریا هم
گفت قرعه زنید تا تیمار داشتن این دختر بر که آید قبول کردند و بپذیرفتند زکریا علیه السلام گفت
قلمها بتراشید و در آب اندازید قلم آنکس که در آب راست بایستد این دختر را او تیمار دارد و تا
در میان شان خصومت نشود چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِذْ يُلْقُونَ
أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ •
پس قلمها تراشیدند و به آب درافکندند همه قلمها فرو در رفتند مگر قلم زکریا راست بایستاد
آن قوم گفتند یا رسول الله ثواب خداوند تعالی ترا کرامت کرده است پس در مسجد زکریا صومعه

بود مریم را در آن صومعه آورد و کوزهٔ آب و جاروبی نهاد گفت ای دختر هر وقت که من
در عبادت مشغول شوم تو بیرون آیی و مسجد را خدمت کنی و چون من از عبادت فارغ شوم
تو بعبادت بایست و کلیدهای مسجد پنهان کرد حکم الله تعالی چنان بود که فراموشی بر دل زکریا
علیه السلام افتاد چنانکه سه شبانروز او را از حال مریم یاد نیامد چون روز چهارم شد یادش آمد گفت
این چه بود که من کردم دختری بی گناه را بصومعه اندر بازداشتم او را طعام و شراب ندادم و هیچ
عجب نبود اگر هلاک شده باشد آنگاه زکریا علیه السلام بیامد و در صومعه را باز کرد و اندر آمد
وقت زمستان بود که میوه‌های تابستان وی آنجا نهاده و مریم روی بمحراب آورده عبادت
می کرد مر خدای را عز و جل زکریا علیه السلام صبر کرد تا مریم از عبادت فارغ شد زکریا علیه السلام گفت
چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ
هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ • یعنی زکریا گفت یا مریم
اینجا هیچ راه گذر نیست و کلید صومعه من داشتم این میوه‌ها ترا که داده است مریم گفت این نعمت
مرا خدای عز و جل داده است و نیز روزی دهد او را که خواهد و با وی شمار نکند این بدان معنی
گفت که روزی از بهشت میوه آورده بودند و نعمت بهشت را شمار نبود همچنانکه مریم را نعمت بهشت
داده بود فاطمه رضی الله عنها را نیز داد و او را کرامت کرد آنگاه ایزد تعالی مریم را بستود کما
قال الله تعالی وَإِذْ قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ
وَاصْطَفَاكِ عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ • يَا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي
مَعَ الرَّاكِعِينَ • یعنی یا مریم الله تعالی ترا برگزید و از عیبها پاکیزه گردانید و از زنان زمانه

ترا برگزید از بهر آنکه در آن روزگار هیچکس بپاکی مریم نبود و این خطاب است خاص مریم را که
ای مریم عبادت کن و قنوت کن چنانکه قانتان دیگر و این خطاب خاص مریم را بود چنانکه آدم را
و نوح را و آل ابراهیم را و آل عمران را خاص گردانید و بپاکیزگی بگزید چنانکه در کلام مجید خود یاد کرد
کما قال الله تعالی إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ •
چون مریم رضی الله عنها چهارده ساله شد و او را حالت زنان حدث آمد رفت بدان چشمه که آن را
عین السلوی خوانند و طهارت کرد و برنشست تا شایستهٔ عبادت شد چون قصد کرد تا جامه
در پوشد از درون پرده مردی دید ایستاده بترسید که مگر قصد او دارد مریم آواز داد چنانکه خدای
عز و جل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ
تَقِيًّا • یعنی مریم گفت بازداشت خواهم از خدای عز و جل که تا شر تو از من بازدارد اگر تو مرد متقی
یا پرهیزکاری اما تقی گفت زیرا که متقی ترسان بود و بقولی آمده است مردی بود اندر بنی اسرائیل
بدکردار و فاحش بسیار کردی نام آن مرد متقی بود مریم پنداشت که آن تقی فاحش است گفت بازداشت
خواهم از خدای تعالی از شر آن مرد بدکردار اما بدانکه مؤمن را بخدای تعالی بترسانند و خلاف را
علامت نا ترسی باشد و منافق را بمال و جان و سلطان بترسانند و هر که از خدای تعالی بترسد علامت
وی پرهیزکاری است و مؤمن است چنانکه مریم دیر از خدای تعالی بترسانید و هر که از مال بترسد
که از بار رود علامت وی منافق است و هر که از سلطان بترسد علامت وی عوانیست اما بدانکه
آن مرد که خویشتن را بمریم نمود جبرئیل علیه السلام بود که برمثال صورت آدمی خود را بمریم نمود چنانکه الله
تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ

غُلَامًا زَكِيًّا • یعنی جبرئیل علیه السلام گفت من رسول خدایم بتو آمده‌ام تا ترا فرزندی بخشم
پاکیزه و راست گوی و راست کار بفرمان خدای تعالی کما قال الله تعالی وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا
وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ • یعنی جبرئیل گفت مریم را که آن فرزند تو معروف و با آبروی
خواهد بود در دنیا و آخرت و در علم چون مریم حدیث بشارت شنید گفت چنانکه الله تعالی در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ
وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا • یعنی مریم گفت مرا پسر چگونه بود که مرا هیچ آدمی نا بسوده است و من نیز دختر
بدکار نبودم جبرائیل گفت چنانکه حق تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی
قَالَ كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ یعنی جبرائیل گفت راست گفتی و راست میگویی
که هرگز ترا شوی نبوده است و مادر تو زن بدکاره و بدکردار نبود ولیکن بر خدای تعالی آسان است
که ترا بی پدر فرزندی دهد و او را پیغامبر گرداند و آراسته جهانیان گرداند فرمان آمد که یا جبرائیل آن
امانت که تو داری بوی تسلیم کن و آن امانت آن بود که چون آدم صفی را جان بتن و اندر کالبد
وی درآوردند آدم عطسه زد و گفت الحمد لله حق تعالی از آن گفتار آدم لوای حمد آفرید و جبرئیل را
فرمود که عطسه وی بگیر و نگاهدار جبرئیل علیه السلام نگاه میداشت تا آن روز که مریم بعین السلوی
رسید آن روز جبرائیل آن امانت را بمریم فرو دمید و بقولی دیگر آمده است که بر آستین مریم فرو
دمید و بقولی دیگر آمده است که بر دهان مریم فرو دمید هنوز آن دم جبرائیل در مریم تمام نرسیده بود
که عیسی هم گواهی داد که خدای تعالی یکی است و من بنده‌ام اما چون مریم رضی الله عنها بصومعه خود
باز آمد و بعبادت مشغول شد با هیچکس این سخن نیارست و از گفتن با هیچکس استوار نداشتی و اندر آن غم

می بودی و میگریستی و میگفتی که اندر جهان اینچنین کاری هرگز که کرده که شنید که مرا پیش آمد
بیگناهی رسوا شدم بر مادر و پدر خویش و بقولی آمده است که عیسی عم بهشت ماهه آمده است
و هر فرزندی که هشت ماهه اید کم زید الا عیسی عم که این معجزه او را بود اما چون مریم رضی الله
عنها را درد زادن گرفت گفت کجا روم و چه کنم این چه حالت مرا پیش آمد و زاری میکرد و گفت
بزبان خلق افتادم خواهند گفت که بچه بی پدر را کی آوردی بعد ازان گفت جایی رویم که مرا
هیچکس نه بیند مگر انجا بمیرم تا مگر ازین ننگ و عار برهم و از سر وی هیچکس خبر نداشت مگر خدای
عزوجل آفریننده و جبرائیل فرمان برنده و مریم آن امانت پذیرنده پس بگوشه شهر بیرون
آمد چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود گفت کما قال الله تعالی فَاَجَآءَهَا الْمَخَاضُ اِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ
قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هٰذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا • یعنی مریم رضی الله عنها برفت
تا بشکاف کوهی خرمای خشک شده بود و سالهای بسیار بر آمده مریم پشت بران درخت باز
نهاد و روی سوی کوه کرد و میگفت ای کاشکی که بمردمی و بر دل خلق فراموش گشتمی تا مرا این حال
پیش نیامدی چون این سخن بگفتی فرزند از وی جدا شد در ساعت آن درخت سبز شد خدای
تعالی حوران از بهشت بفرستاد تا او را دران وقت تیمار داشتندی و او را بگرفتند و در قماطی
پیچیدند چنانکه خدای تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَنَادٰهَا مِنْ تَحْتِهَا
اَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا • یعنی از زیر مریم آوازی بر آمد که ای مریم
اندوه مدار بنگر تا فرود تو چیست نگاه کرد فرزندی دید با جمال و کمال دل از وی شاد شد و مهر وی
افتاد اما یگانه بود مر خدا را عزوجل چون فرزندی بدید دوستی مشترک گشت چون از بار نهادن

فارغ شد آرزوی طعام شد آوازی شنید که یا مریم بر سر تو خرما رسیده است بجنبان
تا فرود ریزد گفت الهی آن وقت که در صومعه بودم مرا بی رنج روزی رسانیدی اکنون
نیز قادری که مرا بی رنج روزی دهی ندا آمد که یا مریم آن وقت در دل تو بجز از ما دوستی دیگر
نبود اکنون این زمان دوستی فرزند شد برخیز درخت را بجنبان اکنون هر آینه حاجتمند
شدی چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَهُزِّي اِلَيْكِ بِجِذْعِ
النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا • اکنون اینک چشمه آب پاک و پاکیزه ترا می
آشام و خرمای خور یا مریم چشم روشن دار بفرزندی که پیغامبر خواهد بودن چنانکه اندر عالم
او را نظیر نیست مریم درین حال متحیر بماند که چگونه روم پیش بنی اسرائیل با این فرزند بی پدر
جبرائیل او را گفت که مترس و اندوه مدار و نزدیک بنی اسرائیل رو و اگر ایشان ترا گویند که این
فرزند از کجا آوردی جواب ده که من روزه دارم با هیچکس سخن نخواهم گفت چنانکه الله تعالی در کلام مجید
خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَقُولِي اِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا فَلَنْ اُكَلِّمَ
الْيَوْمَ اِنْسِيًّا • فَاَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ • قَالُوا يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا
فَرِيًّا • يَا اُخْتَ هَارُوْنَ مَا كَانَ اَبُوْكِ امْرَاَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ
اُمُّكِ بَغِيًّا • یعنی بگو که روزه دارم در دهان با هیچکس سخن نگویم تا آنگاه که اگر از تو خبری
زیادت پرسند و با تو سخنها زشت گویند تو بدین کودک اشارت کن تا او جواب گوید اشارتا
آنگاه مریم عیسی را در کناره گرفت و بصومعه خود باز آمد بنی اسرائیلیان خبر یافتند بیامدند و آن
کودک را بدیدند گفتند یا مریم این کودک بی پدر از کجا آوردی مریم بدین اشارت کرد که من روزه

بدهن میدارم با هیچکس سخن نخواهم گفت گفتند یا خواهر هارون هرگز مادر تو بدکار نبود و پدر تو
مردی نیک بود این کودک بی پدر کجا آوردی اما مریم را خواهر هارون میخواندند بدان معنی که
او را برادر بود هارون نام بلکه اندر بنی اسرائیل مردی بود عالم و زاهد و پارسا که او را هارون
النجار گفتندی که از پارسایی که او را یعنی مریم را بود او را بهارون مانند کردند مریم رضی الله عنها
به اشارت گفت کما قال الله تعالی فَاَشَارَتْ اِلَيْهِ قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ
فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا • یعنی چون مریم سوی عیسی اشارت کرد که ازو بپرسید تا او خود جواب
دهد گفتند کودک طفلی چگونه سخن گوید که در گهواره خفته است جواب دادند چه داند که ما گوییم
بر جواب سخن ما چگونه گوید باز از ان قوم یک تن روی بعیسی کرد و گفت یا کودک تو کیستی بگو
که ما بدگمان میشوم بدین مادر تو ایزد سبحانه و تعالی عیسی را بسخن آورد چنانکه الله تعالی در کلام
مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالَ اِنِّي عَبْدُ اللّٰهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا
وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا اَيْنَمَا كُنْتُ وَاَوْصَانِي بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ
مَا دُمْتُ حَيًّا • وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا • وَالسَّلَامُ
عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ اَمُوْتُ وَيَوْمَ اُبْعَثُ حَيًّا • ذٰلِكَ عِيْسَى ابْنُ مَرْيَمَ
قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيْهِ يَمْتَرُوْنَ • مَا كَانَ لِلّٰهِ اَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ
اِذَا قَضٰى اَمْرًا فَاِنَّمَا يَقُوْلُ لَهُ كُنْ فَيَكُوْنُ • یعنی عیسی گفت بدانید که من بنده ام
مر خدای را عزوجل که کتاب دهد و مرا از جمله پیغامبران گرداند و نیز بر خلق مبارکم و خلق را نماز
و روزه فرمایم و امر معروف و نهی منکر فرمایم و بر مادر خویش نیکویی کنم تا زیم و از جمله پیغامبرانم

و از جمله جباران و متکبران و بدبختان نباشم سلام خدای تعالی بر منست ازان روز که بزادم
و ازان روز باز که بمیرم و ازان روز باز که برانگیخته شوم از گور من عیسی ام پسر مریم چون بنی
اسرائیل در خزینه بگشاد هر دیبایی که نیکوتر بود خورد و بزرگ و چون این سخن از عیسی
بشنیدند همه متحیر شدند و دانستند که انچه او میگوید حق میگوید آنگاه بنی اسرائیلیان هر روز
می آمدندی و بخدمت عیسی و مریم بنشستندی و عیسی عم توریت میخواندی کما قال الله تعالی
وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرٰيةَ وَالْاِنْجِيْلَ وَرَسُوْلًا اِلٰى بَنِي
اِسْرَآئِيْلَ یعنی ایزد سبحانه و تعالی او را توریت و انجیل آموخت و حکمت داد و پیغامبری داد
بر بنی اسرائیل اما بدانکه علم چهار پیغامبر را بی واسطه بود انچه آموختند از الله تعالی آموختند اول آدم
علیه السلام نامهای خداوند تعالی از خدای تعالی آموخت کما قال الله تعالی وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَآءَ
كُلَّهَا یعنی ایزد تعالی نام همه مخلوقات آدم را بیاموخت که هیچ فرشته مقرب ندانست
و دوم موسی عم از خدای تعالی بیاموخت که هیچ فرشته مقرب ندانست کما قال الله تعالی
وَكَلَّمَ اللّٰهُ مُوْسٰى تَكْلِيْمًا • الله تعالی توریت بموسی داد بی واسطه با موسی سخن گفتی
چنانکه بمناجات بطور سینا رفتی خدای تعالی ندا کردی برضوان دربان بهشت که یا رضوان
کرسی بیار و بجبرائیل ده جبرائیل آن کرسی بیاوردی و بنهادی موسی علیه السلام بران کرسی نشستی
و با خدای عزوجل راز گفتی و چون از مناجات کردن فارغ شدی آن کرسی را به آسمان بردی
آنگاه موسی عم باز آمدی بنزدیک بنی اسرائیل و بر منبر آمدی و ایشان را علم گفتی و پند دادی سوم
عیسی عم که علم توریت بی واسطه از خدای تعالی بیاموخت چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد

کما قال الله تعالی وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَاةَ وَالْإِنْجِيلَ وَرَسُولًا
إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ یعنی الله تعالی علم توریت و علم انجیل بی واسطه مر عیسی پیغامبر را علم بیاموخت
و چهارم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود که علم بی واسطه از خدای تعالی بیاموخت قوله تعالی
فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ یعنی الله تعالی او را بهامی رسانید که هیچ ملک و ملکوت
مقرب را آنجا راه نبود و چندین سخن بی واسطه بادی گفت رسول از خدای تعالی بجواب
و حق تعالی می بخشید و هیچ مخلوقی را در میان راه نبود و از آن سر خبر نه اما چون بعث عیسی صلوة
الله علیه وسلامه ببلاغت رسید جبرائیل عم از حضرت حق سبحانه و تعالی بیامد و خلعت
پیغامبری آورد و گفت یا عیسی بگوی مر بنی اسرائیل را که خدای عز وجل را بپرستید و بگویید لا اله
الا الله عیسی روح الله چون عیسی علیه السلام این فرمان را پیش گرفت ایشان جمع شدند
و گفتند ما بر ملت موسی ام از کودکی بی پدر دعوت قبول نکنیم و بوی نگرویم و قول او را قبول نکنیم
هیچکس او را اجابت نکرد و از آن دل تنگی عیسی علیه السلام بکرانه شهر بیرون آمد و قومی کازران
دید که جامها پیش آفتاب انداخته بودند و خشک می کردند عیسی عم بنزدیک ایشان رفت
و گفت این جامها را پاکیزه کردید چرا تنها خویش را پاکیزه نمیکنید گفتند بچه پاکیزه کنیم تنها خویش را
گفت بگویید لا اله الا الله عیسی روح الله همه کازران بعیسی ایمان آوردند و آن جمله حواریان
از عیسی شدند آنگاه جامها با خداوندان باز دادند و با عیسی بیرون شد قومی دیگر را دیدند
که بر لب دریا ماهی میگرفتند پرسید که شما کیانید گفتند ما صیادانیم ماهی میگیریم و پیشه کار ما
اینست عیسی گفت شما میخواهید که طعامی ازین پاکیزه تر خورید گفتند خواهیم گفت کاری کنید که بهشت

رسید گفتند چکنیم گفت بگویید لا اله الا الله عیسی رسول الله آن صیادان جمله یکبار ایمان آوردند
و از جمله حواریان شدند دوازده تن کازران بودند و هفت تن صیادان جمله نوزده
تن شدند دیگر بار بشهر اندر آمدند عیسی عم قوم را دعوت کرد جهودان جمع شدند و گفتند یا عیسی
هر پیغامبری که بر ما آمدی او را معجزه بودی اکنون معجزه تو چیست عیسی صلوة الله علیه وسلامه گفت
چه خواهید از من بگویید تا من از خدای تعالی بخواهم برفتند تا بینا مادرزاده را بیاوردند و گفتند اگر
تو پیغامبری این را بینا کن جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا عیسی الله تعالی میفرماید که ما ز انشاء
خلق کردانیدیم عیسی عم دمی بدان نابینا بدمید بقدرت خدای عز وجل بینا شد پس از آن مردی را
آوردند که از سر تا پای پیسه شده بود گفتند یا عیسی این علت را نیست کردان عیسی عم دم مبارک
خود را بدمید و در وقت آن علت زایل شد پس از آن مرده را بیاوردند گفتند این را زنده گردان
عیسی عم بر مرده بخواند زنده شد بقدرت خدای تعالی و سخن گفتن گرفت چون این چنین معجزها
خود نمود آن قوم گفتند که این همه جادوی آشکار است پس عیسی عم پاره از گل بگرفت و از آن
گل مرغی کردی و در روی دم دمیدی در وقت زنده شدی بقدرت خدای تعالی چنانکه الله تعالی
در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَإِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ
بِإِذْنِي فَتَنْفُخُ فِيهَا فَتَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِي وَتُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ وَأُحْيِي
الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ یعنی عیسی عم از گل مرغ کردی پس در روی دم بدمیدی و مرغ زنده شدی
و چون مرغان بپریدی بفرمان الله تعالی و نیز بر پیسی مریضی که دم مبارک خود دمیدی آن علت
از وی زایل شدی بفرمان خدای تعالی و نیز دم مبارک خود بر نابینا دمیدی بینا شدی بفرمان الله تعالی

و در روزگار عیسی صلوة الله علیه وسلامه طبیبان بسیار بودند و هرچه کردندی بطب کردندی
و اکنون بیشتر ترسایان بعلم طب میل کنند و این معجزها از عیسی میخواستند طبیبان عاجز شدند
چون عیسی عم این معجزها بنمود اندکی ایمان آوردند روزی عیسی عم خلق را دعوت کرد و بخدای
عز وجل میخواند حواریان گفتند یا عیسی ما بتو ایمان آوردیم و بخدای عز وجل گرویده ایم و فرمان وی را
پذیرفته ایم و لیکن ما را آرزوست که از خدای عز وجل بخواهی تا برای ما خوانی آراسته بفرستد تا نعمتهای
بهشت بخوریم چنانکه خدای عز وجل در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَإِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ
يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ یعنی یا
عیسی اگر تو توانی بخواه از پروردگار خویش تا ما را خوانی آراسته فرستد از طعام گونا گون تا بخوریم
عیسی ایشان را گفت کما قال الله تعالی قَالَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ یعنی بترسید
از خدای تعالی اگر شما مؤمنانید و گروندگانید بخدای عز وجل و برسالت من حواریان جواب دادند
کما قال الله تعالی قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ
صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ یعنی گفتند یا عیسی ما بخدای عز وجل گرویده ایم
و لیکن میخواهیم که ما از آن مایده بخوریم تا دلهای ما آرام گیرد و بدانیم بحقیقت که تو راست میگویی
و برسالت تو گواه باشیم سلیمان فارسی گوید رضی الله عنه آن مردمانکه آن مایده خورده بودند دیده
بودند من صفت آنها بگویم و آنچنان بود که عیسی عم با هفتاد هزار مرد بنی اسرائیل بیرون آمده بود
و در دشت بیت المقدس بایستادند عیسی عم سر برهنه کرد و گفت الهی تو دانایی که من در میان
این قوم عاجز شده ایم و تو میدانی که ایشان از من چه میخواهند الهی آن معجزه مرا کرامت کردان یا رب

تا این قوم

تا این قوم را زبان بر من کوتاه شود و ایشان را بهانه نماند کما قال الله تعالی قَالَ عِيسَى
ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا
عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ
یعنی عیسی عم گفت یا رب بر ما خوانی آراسته فرست تا مرا فخری باشد بر پیغامبران
دیگر که گذشته اند عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا یعنی ذکر باشیم از میان آن قوم که از
پس من باشند و خواهند بود یعنی معجزه باشد مرا از تو روزی کن که تو بهترین روزی
دهندگانی و آمرزنده خلقان تویی جبرائیل علیه السلام بیامد و گفت یا عیسی بگوی مر بنی
اسرائیل را چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ
فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ
الْعَالَمِينَ یعنی وحی آمد بعیسی که بگو این قوم را که فرستم از بهر شما مایده و من پیش
از آن چهار هزار سال این خوان را برای شما در آسمان چهارم نگاه داشتم پس هر که کافر
شود از فرستادن مایده او را عذابی کنم که هیچکس را از جهانیان عذاب نباشد آنگاه فرود
آمد از آسمان گرد اگرد تا پیش عیسی عم و گویند که فرشتگان آوردند آن مایده را و آن
سفره سرخ بود و بر آن مایده ماهی بود بریان کرده نهاده بود و گرد بر گرد آن ماهی تره
بود مگر گندنا و بنزدیک سر ماهی سکوره و پنج گرده بود بنزدیک نهاده چون مایده بیامد
چهل روز ایشان میخوردند قومی منکر شدند از فرستادن مایده ایشان را الله تعالی مسخ
گردانید از ایشان سیصد و سی تن بودند همه خوک گشتند و چیزی نمیخوردند و پلیدیها می جستند

وجون مردمان ایشانرا بدیدند جمع شدند وبرعیسی بیامدند وگریستن گرفتند واین خوکان
نیز بیامدند وبر ایشانرا زانو بنشستند ودر پیش عیسی گریستند ویکان یکان ایشانرا نامی میشناختند
ومی گفتند که تو فلان هستی ایشان اشارت میکردند که هستم بدین صفت ایشان هفت روز
بزیستند وبعضی گویند چهار روز بزیستند ودر تفسیر آمده است که سه روز بودند پس عیسی عم
دعا کرد تا ایشانرا برگرفت چون بامداد برخاستند ایشانرا ندیدند خدای تبارک وتعالی
ایشانرا بزمین فرو برده بود عیسی گفت چنانکه الله تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله
تعالی مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ یعنی کیست که مرا یاری دهد با خدای عز وجل ایشان جواب
دادند کما قال الله تعالی قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ یعنی حواریان گفتند
ما یاری دهندگانیم دین خدای را عز وجل پس ازان جایی که عیسی علیه السلام برفتی انصاریان
وحواریان با وی میرفتند روزی زنی مر عیسی علیه السلام را با قوم خویش بدید که می آمد گفت
یا قوم عیسی کجا میروید گفتند ازان میرویم که از وی معجزها می بینیم زن گفت چه معجزها می
بینید گفتند نابینا را بینا کند وپیس را نیکو کند ومرده را زنده کند واز گل مرغ کند
پس دروی دم دمد مرغ زنده شود چون مرغان دیگر بپرد آن زن مر عیسی را ثناها نیکو
گفتن گرفت وگفت طُوبَى لِبَطْنٍ حَمَلَهُ وَطُوبَى لِحِجْرٍ أَرْضَعَتْهُ یعنی خنک مر آن
شکم را که این کودک را بار گرفت وخنک آن کناری را که وی را برگرفت وشیر داد انگاه
عیسی عم گفت چنین مگو ولیکن چنین بگوی که طُوبَى لِمَنْ حَمَلَ الْقُرْآنَ وَاسْتَظْهَرَتْ
أَمْرَهُ یعنی خنکی مر آنکس را که قران بیاموزد وبقران کار کند وبوی ایمان آرد آن زن گفت

یا عیسی قران چیست که هرگز نام قران نشنیده ایم ونمیدانم که تو میگویی عیسی علیه السلام گفت
بدانکه قران کتاب پیغامبر آخر الزمان است نام وی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چنانکه الله
تعالی در قران مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ
أَحْمَدُ یعنی عیسی روی بقوم کرد وگفت مژده میدهم شمارا برسولی که از پس من بیرون
آید پیغامبری که نام وی احمد ومحمود ومطهر ومبشر ومنذر وطس وطه ویس ومزمل
ومدثر چون این پیغامبر در اخر الزمان بیرون آید اورا امتی باشد که این قرآنرا بیاموزند
واز بر خوانند وهیچ کلامی که کتاب خدای تعالی بیاموختند از بر نتوانستند کرد وکرامت محمد صلی
الله علیه وسلم واو شریعت مارا منسوخ کند ونیز مژده میدهم بکتابی ودیگر از پس آن نخواهد بود چون
این بگفت واندر گذشت خبر بجهودان رسید گفتند عیسی علیه السلام شریعت دیگر آورد وشریعت ما
منسوخ کرد گفتند این را هلاک باید کردن پیش از انکه قوت گیرد وشریعت موسی را منسوخ کنید
که مگر اورا تبع بسیار شود وما با وی بس نیاییم دران روزگار رئیس بود منعم که مال بسیار داشت
وبا حشمت تمام بود بنی اسرائیل آن کردندی که او گفتی اسمعیل مرجانی گوید که نام آن رئیس
طنوس بن اطوس بن اسفیانوس الرومی بود جهودان بنزدیک وی رفتند وگفتند که عیسی
شریعت موسی را منسوخ میکرد واندر رئیس بر پای خاست وگفت بیایید تا عیسی را هلاک کنیم
خلقی بسیار با وی یار شدند چون حواریان انجمن بدیدند که ایشان می آیند بر عیسی آمدند
گفتند یا رسول الله جهودان قصد تو کرده اند وما اندکیم وایشان بسیار وما ضعیفیم وایشان قوی
عیسی عم گفت با من ایشان هیچ نتوانند کردن زیرا که خدای عز وجل مرا از ایشان نگاه دارد

انگاه گفت ای قوم دست من بپذیرید وبر دین من استوار باشید وگفته مرا در گره بندید ومنتظر
باشید پیغامبر اخر الزمان را چون بیرون آید اورا نصرت کنید وبوی ایمان آرید وکتاب قران
که بوی خواهند فرستاد اورا بگروید وگفت این جهودان نابکاران که ناپاک وملعون اند
نشنوید راست که عیسی این بگفت جهودان جمله از در رسیدند هر کسی با سنگی وبا تبری وبا شمشیر
وانچه بدین مانند بلند حواریان گفتند یا رسول الله چه فرمایی ایشان رسیدند عیسی عم گفت شمارا
بر دیگه تا گزندی بشما نرسد انگاه خود برخاست وبعین السلوی اندر جبرائیل را فرمان آمد
که یا جبرائیل برو آن بنده مرا وپیغامبر مرا وروح مرا از میان این قوم بی باک بیرون آر وبه آسمان
برو ودر بیت المعمور بنشان جبرائیل علیه السلام بپای بزد وسقف خانه عین السلوی را سوراخ کرده
فرود آمد وگفت یا رسول الله اجابت کن خدای عز وجل را پس جبرائیل عم اورا برگرفت وبه آسمان
چهارم برد ازان روز باز تا روز قیامت هشتاد هزار فرشته هر روز بزیارت عیسی صلوات الله علیه
وسلامه می آیند چنانکه هرگز فارغ نباشند تا بقیامت وامروز عیسی عم هم بدان طهارت است
که از عین السلوی رفته بود ایزد سبحانه وتعالی ذکر خود را غذای وی گردانیده است وپیراهن
جامه است که از دنیا رفته است ونیز آن جامه هرگز کهنه نشود وبروایتی دیگر لباس وی از نور است
وپرها وی پدید امده است وطبع وی بصورت فرشتگان اندر وی مرکب گردانیده است وخوردن
وخفتن وشهوت آدمیانه از وی منقطع گردانیده است وخوردن وی تسبیح است وآشامیدن
وی تقدیس است ونیز هرگز پیر نگردد وچون آخر زمانه بیاید از آسمان چهارم بدنیا آید وخلقی را
پند که بدین محمد رغبت کنند وموافقت کنند بدین محمد به ایشان را جب کند وخلق را پند دهد

وایشانرا راه راست واستقامت فرماید چنانکه الله تعالی در قران مجید خود یاد کرده است
کما قال الله تعالی وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَكَهْلًا حق تعالی میگوید که عیسی عم
در گهواره سخن گفت ودر جوانی هم سخن گوید با مردمان واتفاق علماست که عیسی علیه السلام
جوان بود وقتی که اورا به آسمان بردند معنی درین آنست که چون در دنیا آید چندان عمر یابد که
کهل گردد وبر ایشان سخن گوید وپند دهد خلق را وبدین محمد صلی الله علیه وسلم دعوت کند اما چون
جهودان بدر عین السلوی رسیدند وگفتند که عیسی در اینجاست آن رئیس که نام وی طنوس بن
اطوس بن سفیانوس الرومی بود بنی اسرائیل را گفت شما باشید اینجا تا من درون در روم
وعیسی را بیرون آریم چون رئیس بعین السلوی درامد هیچکس را ندید جبرائیل عم در هوا برفت
عیسی را گفت فرو نگر تا چه بینی عیسی علیه السلام فرو نگریست جبرئیل عم پری بر روی طنوس فرود
آورد وبمالید صورت طنوس چون صورت عیسی شد از عین السلوی بیرون آمد وگفت یا قوم
در اینجا عیسی نیست آن قوم اورا گفتند اینک تو عیسی هستی دروغ مگو حیلت میخواهی که از دست ما
بیرون جهی وبگریزی هر چند که طنوس گفت که من عیسی نیستم سخن وی کس استوار نداشتند وگفتند
دروغ میگویی سنگ ویرا بزدند وطنوس را بر دار کردند وبغلط بانگ برداشتند که ما عیسی را
بکشتیم واز بلاء وی برستیم چون جان از طنوس بیرون آمد الله تعالی صورت وی باز داد تا
جهودان اورا بدیدند همه متحیر شدند گفتند اندر جهان این چه کردنی بود که ما کردیم که مهتر خویش را
بکشتیم والله اعلم بالصواب قصه رفع عیسی صلوات الله علیه وسلامه الی السماء چون آخر الزمان بود
وفساد ومعصیت بسیار شود دجال بیرون آید وخلق همه اندر فتنه افتند الله تعالی مر عیسی را دستوری

دیدتا از آسمان در زمین بیت المقدس فرود اید واسلام مسلمانان را نصرت کند وکافرانرا
قهر کند وبتان را شکسته کند وهمه ملتها وکافرانرا براندازد تا جهان چنان شود که اندر همه دنیا جز
دین مسلمانی دیگر هیچ نماند وهمه خلق خدای پرست شوند وهیچکس بر یکدیگر ظلم نکند وجور نکنند
ومکر وخیانت نکنند چنان شود که جمله جهان امن گیرد تا سباع ودد کان از شیر وگرگ وغیر
ایشان با گلوی گوسفندان چریدن یکجا گیرد ویکجا چرا کنند که هیچکس را زیان نکنند وکودکان
با ماران بازی کنند وچهل سال عیسی عم برین صفت باند وزنی بزنی کند ازین امت واورا
ازوی فرزندی بیرون آید از آن زن بعد از چهل سال اورا اجلش فراز آید ومسلمانان بروی
نماز کنند واورا دفن کنند بمدینه در روضه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین ابو بکر صدیق
وامیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنهما درمیان باشند یک جانب ایشان عیسی باشند ودر جانب
دیگر محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم وآن جایگاه هست چنانکه پیغامبر فرمود صلی الله علیه وسلم
چگونه هلاک کند خدایتعالی امت مرا که اول ایشان من باشیم وآخر ایشان عیسی بن مریم
از اهل بیت ایشانند این زمان در آسمان است اما چون جهودان لعنهم الله قصد کشتن وی
کردند وملک خودرا بگفتند که آن مرد جادوگر است تا خلق را تباه کند آن ملک ایشان قصد
وی بکرد وعیسی عم پنهان شد وحواریان با عیسی بودند آن مهتر جهودان را صورت مسخ شد وهیچ
بسلامت برفت زمانی بود جهودان در آمدند واورا دیدند وبر شبه عیسی بگرفتند وبیاوردند
وبردار کردند کما قال الله تعالی وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِن شُبِّهَ لَهُمْ
وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِّنْهُ مَا لَهُم بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ

الظن

الظَّنِّ وجای دیگر میفرماید کما قال الله تعالی مَا لَهُم بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ
یعنی بیقین تا امروز جهودان نمیدانند که ویرا کشته اند یا نه وبعضی جهودان گویند
که ویرا کشته ایم بگمان میگویند نه بیقین الله تعالی تصدیق آن حال را گفت وَمَا قَتَلُوهُ
يَقِينًا بَل رَّفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وبعضی گویند که مریم آمدی وبران کشته بگریستی بنالیدی
که این عیسی است وزنی بود نام او را مریم مجدلانیه گفتندی واندران روزگار او در بیماری گران
افتاده بود چون عیسی عم دم مبارک بران دمید برکت دم مبارک وی خدای عز وجل اورا
عافیت داد واز بیماری آزاد شد چون این مریم مجدلانی بشنید که عیسی علیه السلام را جهودان
بکشتند او سخت بگریست وجزع میکرد وهر شبی که تاریک جهان شدی آن زن بیامدی
تا زیر آن دار بنشستی تا صبح بگریستی وزاری میکردی وبنداشتی که آن عیسی بود علیه السلام چون هفت
روز همچنین بروی برامد الله تعالی وحی کرد بر عیسی علیه السلام که یا عیسی آن جهودان مهتر خودرا
کشتند اکنون تو برو آن مریم را وصیت کن وکسی را درمیان مسلمانان خلیفه نیز بکن به بندگی
کردن وشریعت آموختن که آن زن شب وروز در اندوه تو میگرید واورا نیز شاد کن واورا
خبر کن تا نخست کسی که از یاران تو خواهد رسید او باشد پس عیسی علیه الصلوة والسلام از آسمان
فرود آمد بر کوهی از کوههای فلسطین که همه نور گرفت چون روشن شد مریم عیسی را بدید شادمان
گشت ومر خدای را عز وجل حمد وثنا گفت واندر خبر آمده است که چون در هفته عیسی را صلوات
الله علیه وسلامه الله تعالی بزمین فرستاد تا مریم اورا بدید ودل وی فارغ شد وآن
شب بخانه مریم رضی الله عنها یحیی را پیش خود بخواند واز حال خود آگاه کرد وحواریان را بخواند

وگفت که وصیت میکنم مر شمارا که دین من نگاه دارید وخلق را از من بخدای عز وجل بخوانید
وهر کسی را گفت که بگوشه جهان وخلق را به پیغامبری من دعوت کنید وشریعت انجیل بیاموزید
وآن حواریان که بر دین ثابت بودند اندر عالم فرستاد آنگاه دعا کرد تا خدایتعالی اورا
به آسمان برد ترسایان آن شب را عید دارند وگویند در اخبار مریم نقل کرد عیسی عم دوازده
ساله را بود وآنچنان بوده است که عیسی ومریم زیر درختی مشغول بودندی وآن درخت
خرما بود که همیشه بابار بودی وخورش ایشان هم ازان بودی واگر دل ایشان بر طعام
کشیدی طعام از بهشت آمدی واگر دل ایشان بر شیر شدی آن جوی شیر گشتی واگر بر شهد
شدی آن جوی شهد گشتی روزی مریم رضی الله عنها را زحمت شد مهتر عیسی گفت
ای مخدومه من وای مادر من اگر دل تو برای چیزی کشد بگوئی گفت اگر گوشت باشد
گفت از بازار آریم گفت نی گفت از شکاری که در وی شبهه نیست گفت روا باشد
عیسی برای شکار بیرون آمد در وقت عزرائیل بر مریم رسید گفت پرسیدن آمده یا ستدن
جان گفت بستدن جان گفت ساعتی بپائی تا غریب من رسد ودیدار او بینم
گفت نتوانم از خدای بخواه گفت شرم بادم که تو مرا سوی خدایتعالی خوانی ومن مهلت
میطلبم بیا در کار شو عزرائیل جان مریم قبض کرد وعیسی عم گوشت آورد وسیخ پخته بر دست
کرده آمد عیسی دانست که مریم خفته است گوشت بر کف دست نهاده ایستاده بود که وقت
نماز رسید آواز کرد ای مادر پرورنده ما گوشت پخته آورده ایم چون درنگ شد پای مبارک
بمالید بعده جامه از روی دور کرد هیچ جواب نشنید غلغله در ملکوت افتاد گفتند الهی اورا خبر ده

که مادر من او از دنیا رفته است جبرائیل علیه السلام بیامد وگفت یا عیسی مادر تو از دنیا
نقل کرده است عیسی عم بنالید ودر گریه شد وزار زار میگریست حوران بیامدند واورا
بشستند ودر کفن کردند اما بدانکه آن ساعت که حوران مریم را می شستند جبرائیل عم
گفت یا عیسی روی بگردان تا نظر تو بر حوران نیفتد این اشارتی است وعبرتی که
عیسی روح الله است وپیغامبر معصوم است روا نمی باشد که نظر وی بر حوران افتد
از او بار واباحتی نامردانی روا باشد که نظر بر حرم مردمان اندازد آنگاه مریم رضی الله عنها را
دفن کردند بعده عیسی عم بیست ویکسال در زمین بود تا خلق را دعوت میکرد ومعجزه می
نمود ومرده برکت دعا وی زنده شدی ونابینا مادرزاد بینا شدی ومبروص نیکو شدی
اما چون بعد دفن کردن حوران باز گشتند آواز داد مادر را یا اُمّاه همچنانکه سه بار آواز
داد یا اُمّاه مادر عیسی جواب داد اینک آمدیم عیسی عم گفت یا مادر ترا چندین بانگ
کردم جواب ندادی کجا بودی ای جان مادر اول بار بانگ که کردی بفردوس اعلی بودم
وبانگ دوم که کردی بسدرة المنتهی بودم سیوم بانگ که کردی به آسمان دنیا بودم اینک
آمده ایم چه میفرمائی بگو گفت ای مادر حال خویش با من بگوی که چگونه بودی گفت یا پسر
حال کسی چگونه باشد که خشنودی خدای یافته باشد وبهشت فردوس رسیده باشد گفت یا مادر
ای فرزند روزی بود که تو نزدیک من ائی عیسی عم بازگشت با دلی بریان وچشم گریان
ودر بعضی اخبار آمده است ملک آن زمانه را خواهری بود از مادر وبعضی گویند دختر زن
او بود خواست تا اورا بزنی کند یحیی گفت نشاید آن ملک کینه گرفت ویحیی را بکشت جهودان

با وی یار بودند انگاه الله تعالی ملکی را گماشت تا از آب دجله بیامد و نام وی مورد بس
بود و خلق بسیار از جهودان بکشت چنانکه جوی خون برفت و بعضی را برده کرده و آن
کسانی که قصد کشتن وی خون بیاموخت آن خون بیارامید و خون عثمان همچنین بود
و چنین میگویند که آن ملک مسلمان شد و با بنی اسرائیل سوی بیت المقدس باز رفت د
شهرها و مسجدها آبادان کرد گویند آن غلط است که بخت نصر دیگر است و دران زمانه
هر ملکی با قوت تر و با فزع و با ستم کارتر که بودی او را بخت نصر میخواندندی همچنانکه پادشاه
که در روم راند قیصر گویند و کسی که در مدین راند کسری میگویند و کسی که در مصر راند عزیز
گویند و کسی که در شیراز راند اتابک گویند و کسی که در خراسان راند میرزا گویند و کسی که
در تهته راند جام گویند و کسی که در چین راند خان و خاقان و فور و مغفور گویند حکایت
هشام گفت که روزی حواریان عیسی را بر روی آب بدیدند گفتند چگونه است که تو بر روی
آب میروی عیسی گفت یقین که مراست بخدای تعالی ایشان گفتند ما نیز یقین داریم و لیکن
نمیتوانیم رفتن بر روی آب عیسی عم گفت بخدای تعالی درست و تمام باشند تا سنگ و زر هر دو
نزدیک شان یکسان نماید که مصطفی صلی الله علیه وسلم که یک ذره یقین امت مرا بس کند
روزی عیسی علیه السلام میرفت روباهی از سوراخ بیرون آمد عیسی گفت الهی همه خلقان را خانه
است و مرا خانه نیست قوم وی چون این سخن بشنیدند گرد عیسی آمدند که چرا بی خانه باشی
عیسی گفت خانه از غیر زر کجا برآریم ایشان سیم گرد کردند و بنزدیک عیسی آوردند عیسی گفت
بیائید تا بکرانهٔ دریائی رسیدند که گرد آمدن آب بود و موجها بود گفت از بهر من اینجا

خانه برآرید ایشان گفتند درین موج خانه برآوردن دشوار و نتوان که تواند عیسی گفت
اندرین چیزی میسازید که بقاء بود ندانسته اید که دنیا موج است که ثابت نماند بر خیزد حکایت
چنان آمده است که روزی عیسی بگورستان بگذشت نوری دید که از گوری بر می آمد عیسی
گفت یارب این مرده را بمن بنمای آن گور بدو نیم شد و بشکافت طبقی دید پر از نور بر بالین
مرده نهاده عیسی آن مرده را گفت که این نور بچه یافتی گفت بکردار خویش نیافته ایم بلکه
بدعاء فرزند یافته ایم عیسی گفت دعاء دیگر شمارا منفعت کند گفت بلی منفعت کند و مفخر کنیم
بر یکدیگر به فرزندان نیک و پیغامبران فخر کنند بنبوت عیسی گفت بار خدایا برسانی دعاء
زندگانی بمردگان حکایت بحکایت دیگر چنان آورده است که چون عیسی صلوات الله
علیه وسلامه کودک بود مادرش معلم را بخواند معلم عیسی را گفت ابجد عیسی علیه السلام
گفت ابجد چه بود معلم گفت بگو هوز عیسی علیه السلام گفت هوز چه بود معلم گفت نخست
بیاموز وانگاه بپرس عیسی عم گفت من نیاموزم چیزی که ندانم معنی وی چه بود چون شبانگاه
شد عیسی معلم گفت که با عکس نگاه داشتی وصیت مادر مرا اما مادر من چنین گفته است که بسیار
بیاموز و اندیکی بزن و تو مرا اندکی بیاموختی و بسیار بزدی انگاه عیسی گفت یا معلم خواهی تا
بگویم که ابجد چه بود گفت خواهم گفت الف آلاء اوست و با بقاء اوست و جیم جمال اوست
و دال دوام اوست و بروایتی گفته اند که با کردار آدمی است و جیم جدا کردن معصیت راو هوز
کاری بهوا خود و حطی پاک کرده شود گناه از وی و کلمن کلامی بود که موسی را عم
خدای تعالی بیاموخت و سعفص هر چه کنی جزاء آن ببینی و شبانگاه مادر عیسی عم بیامد و گفت یا معلم

جه آموختی فرزند مرا معلم گفت این فرزند تو دران است که مردمان از وی آموزند نه او از
مردمان حکایت روزی یاری از یاران عیسی علیه السلام درگذشت مردی بود و یاران
در آنجا دفن کردند چون روز قیامت بود حشر وی از جملهٔ امت محمد صلی الله علیه وسلم کند
قصهٔ شهر سبا قوله تعالی لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ
آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ وَاشْكُرُوا
لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ الله تعالی خبر میکند محمد مصطفی را صلی الله علیه وسلم
که ما اهل سبا را دو بوستان دادیم یکی براست و یکی بچپ و درازی هر بوستانی چهل فرسنگ
بود پر از نعمت گونان گون گفتیم بخورید و شکر این نعمت را بجا آرید و طاعت کنید و معصیت
مکنید شهری دارید خوش و نعمت پاکیزه و نیز چنین گویند که این سبا دوازده شهر بود و الله تعالی
دوازده پیغامبر بر ایشان فرستاد هر شهری را پیغامبری و این پیغامبران بیامدند و ایشان را گفتند
که این نعمتها خدای تعالی میخورید شکر کنید ایشان گفتند که این نعمتها ما را از خدای تعالی نیست که ما
بقوت خود بیرون آورده ایم و روی از پیغامبران بگردانیدند و ناسپاسی کردند و صفت خوبی
تمامی آن شهر را بگویم بشنوید ای عزیزان من خوشی آن بود که مار و کژدم دران شهر نبود و کیک
و مورچه و کرم و گرگ نبود و دران شهر هیچ کس کور و لنگ و گنگ نبود و اگر کسی از اطراف دیگر
معصیت رسیده آمدی فی الحال نیکو شدی و خوشی دیگر آن بود اگر مرد و زن مجامعت کردی
حاجت غسل نبودی و اگر زن حامله شدی بدانستی که پسر است یا دختر و اگر کودکی زادی در حال تو
بزرگ شدی و همه دران ماه پدر را دعوت کردی و در وقت زادن فرزند مادرش هیچ رنجی و درد

نرسیدی فرزند ستوده زادی با جامها و همه بدان جامها بزرگ شدی و آن
جامها کهنه و ریمگین نشدی و اگر ریمگین شدی فی الحال در آتش انداختندی همواره آن
زمان سپید گشتی اگر چه عمر ایشان پانصد سال بودی همان جامه با ایشان بودی ای عزیزان
من قدرت خدای عز و جل دیگر بنگرید که نیز خوشی آن شهر چون در بعلائی هیچ
تاریکی نبودی و چراغ حاجت نبودی و چون باران بباریدی بر کوه و دشت باریدی
و در وقت صبح شکر سپید باریدی و در وقت شام کافور باریدی و دیگر چون دزدان
در خانه کسی درآمدی اهل آن خانه را آگاه شدی و ایشان را چندان نعمت بود که
چون بامداد برخاستندی اول ستوران را بیرون راندندی تا از میوها که بر راه افتاده
بودی آنرا بخوردندی تا آدمیان را پای نهادن جای نبود مردی یا زنی از خانها
بیرون آمدندی زنبیلی بر سر نهادندی بی آنکه دست به هیچ شاخ دراز کردندی آن
سپید پر میوه شدی از هر میوه که بخواستندی و هر گیاهی که برآمدی گل بودی باز عوان
الله تعالی این انزالنعمت بدین نیکوئی داده بود و آن قوم از بامداد تا شبانگاه و در گفت
نماز پیشین بگردندی و طاعت ایشان پیش از این نبود چون توانگر شدند و نعمت ایشان
بنهایت رسید دست بفساد بردند و مطربی آموختند و می میخوردند و خصلتهای زشت بکردند
انگاه ابلیس لعنه الله بر سر کوه برآمد و صومعهٔ بساخت و عبادت کردن گرفت تا قریب
دو سال برآمد اهل سبا نگاه کردند او را که هیچ طعام نخوردی و گفتند هیچ طعام نخورد
و شب و روز طاعت میکند بنزدیک ابلیس آمدند و از وی پرسیدند که تو چه مردی که چنین

که طعام نمیخوری گفت آری الله تعالی مرا این قوت داده است اکنون از نزدیک شمان
بخواهم رفت شما را یک پندی دهیم که تا رستگاری یابید ابلیس گفت این نعمت که نزد
شمانست از کجا یافتید همه بگفتند از پدران خویش یافتیم ابلیس دانست که این قوم را از راه
توان برد از بهر آنکه ایشان نعمت خدایتعالی داده است و ایشان میگویند که از پدران
خویش یافتیم ابلیس گفت اگر پدران شمان این نعمت بکسی دادندی بشمان نرسیدی
اکنون شما نیز هیچکس را مدهید تا از پس شمان بفرزندان شمان ماند و توانگر شوند گفتند همچنین کنیم
و اعتقاد و بران بستند که پس از آن صدقه و زکوة ندهیم و بجای درویشان نیکویی نکنیم
اما اهل سبا را بیرون شهر بجانب کوه یک بندی بود که از سنگ خاره بر آورده بودند و آب
باز داشته تا بشهر اندر می آمدی چندانکه بایست آن قوم بودی که نه کم از آن آمدی و نه بیش
آمدی چنانکه بوستانها و اینان سیراب شدندی الله تعالی موشانرا فرمان داد با دندانهای
آهنین بیامدند و بدان بند اندر افتادند و آن بند را چون غربیل سوراخ کردند چنانکه الله تعالی
در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ
وَبَدَّلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ
قَلِيلٍ • آنگاه مردی بود از اهل سبا نام وی اوس بود روزی بتماشای کردن بیرون
آمده بود بنزدیک آن بند موشان آمد و آنجا ن بدید دانست که عذاب نازل شد بازگشت
و بنزدیک برادر آمد و برادر وی را خزرج نام بود گفت ای برادر من اینچنین و چنین دیدم
خزرج نیز برفت و گربکانرا با خود برد و بران سوراخها رها کرد تا گربکان موشانرا بگیرند الله تعالی

ان

آن گربکانرا نیز دندان آهنین داده و آن گربکان نیز آن کوه را کندن گرفتند تا کوه را
یکساعت بسیار کندند پس اوس و خزرج هر دو برادر بازگشتند و سگانرا بیاوردند تا گر
گربکانرا بگیرند و موشانرا دور کنند الله تعالی آن سگانرا نیز دندان آهنین بداد تا آن
کوه را کندن گرفتند آنگاه اوس و خزرج با یکدیگر گفتند که این بلا است الله تعالی برین
قوم فرستاده است بیا تا برویم و املاک خویش بفروشیم و بزمین حجاز رویم و آنجا ملک
ملک بخریم و آنجا باشیم بشهر اندر آمدند و پیش مردمان با یکدیگر جنگ و خصومت میکردند
پس سوگند خوردند که ضیاع خود را بفروشیم مردمان بهای ضیاع ایشان بدادند و هر دو تن
از شهر بیرون آمدند با مالی عظیم و بزمین حجاز آمدند و از آنجا ضیاع خریدند تا بروزگار محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم آن قوم مانده بودند اما اهل سبا را ازین حال آگاهی نبود چنانکه
الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ
ناگاه آن بند بشکست و آب فرود آمد و سیل بشهر زد هرچه دران شهر و در نواحی آن
ضیاع و املاک و خانه و الخ بدین مانند بود آب همه را ویران و خراب کرد و بدل هر درختی
و هر نباتی که بود شور بر آمد چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی وَبَدَّلْنَاهُمْ
بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ ذَلِكَ جَزَيْنَاهُمْ
بِمَا كَفَرُوا وَهَلْ نُجَازِي إِلَّا الْكَفُورَ و کفر اینجا بمعنی ناسپاسی است الله تعالی
میگوید یا محمد چون اهل سبا دست از جوانمردی باز داشتند ما آن نعمت از ایشان باز
داشتیم یا محمد ما جزا ناسپاسان اینچنین دهیم و نعمت ایشانرا به محنت و رنج بدل کردیم و تعالی دوازده

شهر سبا را در یکساعت غرق گردانیدیم آنگاه چون مردمان اهل سبا چنان حال بدیدند
بعضی غرق شده و بعضی گریخته بر کوه رفتند بعد از آن گفتند اگر خدایتعالی آن نعمتها را
و بوستانها را باز دهد ما او را بپرستیم چنانکه هیچکس نپرستیده است آنگاه الله تعالی فرمان
داد تا بکسب و تجارت بشهرها دیگر روند و اندر راهها ایشان دیهها بود که با نعمت
بسیار بودند چنانکه مردی از خانه بیرون آمدی او را برداشتن توشه حاجت نبودی آنگاه
بدین بسنده نکردند دعا کردند کما قال الله تعالی فَقَالُوا رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا
وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ یعنی ایشانرا درویش گردانیدیم و ستمها
کردند بر تنهای خویش بدانچ گفتند و عبرت گردانیدیم مر آنهارا که از پس ایشان باشند
کما قال الله تعالی وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ یعنی پریشان گردانیدیم شان بشهرها
قال الله تعالی إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ • یعنی بدرستی
و درستی این برهانست مر هر صابری و شاکری را و بروایتی دیگر چون شهر سبا غرق شده گفتند اگر
شهر غرق شده است باغها که داریم از آن میوهها بخوریم و بفروشیم و زر پیدا کنیم تا از آن
قوت خود را بسازیم پس برین اتفاق کرده بیامدند چون میوهها از آن باغ چیدن گرفتند
تمامی میوهها بفرمان الله تعالی سنگ شده و برگها و گلها جمله خار شده دیدند پس بترسیدند
از هیبت رب العالمین تا بر سر کوه بیامدند و دران کوه غارها کندند و درون آمدند و در
دی محکم کردند الله تعالی لشکر پشه را فرمان داد تا آن جهودان را پاک بخوردند چنانکه از گوشت
و پوست و استخوان و مغز ایشان ذره نماند ای عزیزان من شکر نعمتهای خدای عز و جل بجای آرید

و هرکس

و هر کس که شکر از نعمتهای خدایتعالی بجا نیارد لا بد لایق و سزاوار چنان باشد چنانکه الله تعالی
سبا را ببلا مبتلا گردانید و نعمت ایشانرا زوال گردانید والله اعلم قصه اهل خروان
حکایت چنین آورده اند که اندر بنی اسرائیل مردی بود و او را حایطی بود نیکو و اندر وی
خرمابنان بسیار و باغی خوش بود این مرد هرگاه که خواستی چیدن درویشانرا گرد کردی
اندران باغ میوه بودی مر ایشانرا بهره کردی و چون انگور بار کردی بسیار انگور بهره
ایشان بگذاشتی و الله تعالی بسیار رحمت بروی میکردی بقضاء الهی این مرد بمرد و ورا
سه پسر بود که ایشان پس وی بماندند چون وقت بار کردن میوهها آمد ایشان با یکدیگر
مشورت کردند گفتند این پدر ما نیک جوانمرد بود از بهر آنکه وی را نعمت بسیار بود و خورندها
اندک داشت اکنون ما را نعمت اندکست و خورندها بسیار باید که بوقت سپیده دم
و یا بمیانه شب میوه بازکردن برویم تا کسی از آن درویشان خبر نیابد همبرین اتفاق کردند
و بحایط اندر آمدند آهنگ برداشتن غله و میوه کردند و سوگند خوردند بخدایتعالی که ما چنین
کنیم ان شاء الله نگفتند کما قال الله تعالی فَطَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ مِنْ رَبِّكَ وَهُمْ
نَائِمُونَ • فَأَصْبَحَتْ كَالصَّرِيمِ فَتَنَادَوْا مُصْبِحِينَ یعنی آن دو بوستان
تاریک شد چون انگشت سیاه چون ایشان آنجا رسیدند و آن حال بدیدند غمناک
گشتند چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قَالُوا إِنَّا لَضَالُّونَ
یعنی گفتند مگر ما را راه گم شده است باز بخانه خود رفتند چون بار دیگر آمدند و بوستان
رسیدند همچنان بدیدند چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرد کما قال الله تعالی قالوا بل

نَحْنُ مَحْرُومُونَ یعنی کفتند اسد تعالی ما را ازان منفعت وی باز داشت و محروم
کردانید دانا ترین ایشان که بود کفت نکفتم من شما را که اکنون اسد تعالی یکوئید کر ایشان
کفتند کما قال اسد تعالی قَالُوا سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنَّا كُنَّا ظَالِمِينَ یعنی کفتند بار خدا
ما بر تن های خویش ستم کردیم انکاه هم کنان روی بر روی آوردند کما قال اسد تعالی قَالُوا يَا وَيْلَنَا
إِنَّا كُنَّا طَاغِينَ یعنی یکدیکر را ملامت کردند و کفتند ای بار خدایا ما فرمان برداری
نکردیم انکاه باز کشتند تو ریت خواندن و زاری کردن کرفتند انکاه کفتند کما قال اسد تعالی
عَسَىٰ رَبُّنَا أَنْ يُبْدِلَنَا خَيْرًا مِنْهَا إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا رَاغِبُونَ یعنی یکی از ایشان کفت
باشد که خدا تعالی ما را بهتر ازان دهد کما قال اسد تعالی كَذَٰلِكَ الْعَذَابُ وَلَعَذَابُ
الْآخِرَةِ أَكْبَرُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ یعنی عذاب کمیان جون عذاب خردان بود وَ
الْعَذَابُ الْآخِرَةِ أَكْبَرُ یعنی اهل مکه قصه اصحاب الفیل و آنجنان بود که بازرکانان
بشام رفته بودند و بمنزل فرود آمدند ازانجا تدبیر کردند که کلیسیا ایشانرا بسوزیم انکاه
کلیسیا بسوختند بعضی کویند که ایشان نسوختند بلک آتش کرده بودند شعله بدان کلیسیا
افتاده بود و بسوخت و کویند که آن کلیسیا خاصه ملک بود و آن ملک را ازان آکاه کردند و نام
آن ملک ابرهه بود و کنیت او ابو یکسوم بود جون این سخن بشنیدند غمناک شدند و سوکند
خوردند و خانه ایشانرا همجنان بودند سوی او آمدند و کفتند غم مخور که ما از مال خود بهتر از آن
کلیسیا برآریم انکاه سوی ایشان رویم و خانه ایشانرا خراب کنیم و ایشانرا بکیریم و اسیر کنیم
انکاه آن ملک کفت تا سپاهی بزرک با سپه سالاران بیرون کرد انکاه ایشان در مکه در آمدند

وایشانرا

وایشانرا خبر نبود و اشتران عبد المطلب انجا جرا میشد اشترانرا بکرفتند یکی از ایشان
برفت و بانک برداشت که نزدیک شما سپاهی بزرک آمده است و با ایشان پیلان
آمده اند و از ایشان جنان شنودم که کفتند که ما خراب کردن خانه کعبه آمده ایم و اسیر کردن مکیان
انکاه عبد المطلب برنشست و سوی ایشان رفت و آنجا او را سرهنکان دوستان بودند از ایشان
کفتند اکر این شتران امروز باز دهیم جه سود که فردا باز ستانیم که بدان آمده ایم تا خانه کعبه را
خراب کنیم عبد المطلب کفت وارنده وی قوی است اشتران وی باز دادند عبد المطلب باز کشت
جون برابر خانه کعبه رسید آن نور که در پیشانی وی بود در روشنائی افکند بر خانه کعبه رسید
روشنائی افکند عبد المطلب کفت یا قوم مژده مر شما را که خدای تعالی شما را نصرت کند و نکاه دارد
خانه خود را کفتند جه دانی کفت زیرا که آن نور پیشانی من بتافت بر هیچکس نامد الا نصرت بود اکنون
انکاه عبد المطلب کفت تدبیر من آنست که هر کسی اشتری بیرون بریم بنام خانه کعبه انکاه اشتران
میان لشکر ایشان بکذاریم تا ایشان آن اشتران بکشند انکاه خدای تعالی خشم خود بر ایشان براند
برین اتفاق کردند و در میان لشکر ایشان پیشتر حبشیان بودند در افتادند و اشترانرا بکشتند
بی آنکه بسم اسد کفتند جون روز دیکر بود هیچکس در مکه نمانده بودند همه کریخته بودند مکر عبد المطلب
و نابینائی و ابو مسعود الثقفی ایشان هر سه یکجا بودند جون از مکه بیرون آمدند و لشکر افتاده کوه
پنهان شدند پس عبد المطلب دست نابینا بکرفت و بکوه حری برآمد تا انجا رسیدند سایه جون میغی
بود اندر هوا و مرغان سبز پدید آمدند و پرهای ایشان سفید و بچنکال هر یکی دو دو سنک و بمنقار یک
سنک کرفته بیامدند و بکرد خانه کعبه هفت بار طواف کردند تا همه جمع شدند انکاه روی بدان لشکر

نهادند تا روز وقت نماز پیشین شد و کرم کشت هیچکس برین بماند عبد المطلب کفت این وقت
آمدن هلاکت ایشان است و هیچکس بر بیرون نیامد جنین که هلاک شدند انکاه دست نابینا بکرفت
و اندر مکه آمد و میرفت تا بلشکرکاه ایشان رسید و یافت آن قوم را مرده و هیچکس نمی جنبید
کما قال اسد تعالی فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ یعنی پس کردانید ایشانرا همچون کرمه خورده
اندر وی افتاده یعنی بیابانه خورده و آنچه ستوران و پیلان بودند همه بی غربیل کشته بودند ابن عباس
رضی اسد عنه کفت که اندر آمدیم بخانه ام هانی دیک زنبیل برداشتم و ازان جند دانه نخود بود خورد
زین جند بود بدیدیم انکاه عبد المطلب آن مال هر جه که همه هلاک شدند و از زر و سیم و جامها ایشان
برداشت انکاه عبد المطلب جون همه را دید که هلاک شدند و آن زر و سیم ایشان بماند انکاه دو جاه
بکند و آن مال را دران جاها کرد انکاه بیامد و بانک کرد که یا اهل مکه بیائید که اسد تعالی ایشانرا
هلاک کرد ایشان بیامدند و آن مالها لشکریان برداشتند و نکاه داشتند و کویند تا جهل سال اهل
اهل مکه آن جو بها و خیمه ایشانرا بسوختند و این قصه را اسد تعالی اندر قرآن یاد کرده است کما قال اسد
تعالی أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ و جنین کویند که یکی پیل در میان پیلان بود
که نامش محمود بود سجده کرده بود مر عبد المطلب را یعنی مر نور مصطفی را صلی اسد علیه و سلم انکاه که وی
طلب شتران آمده بود و شاه را ازان عجب آمد که آن پیل هیچکس را تواضع نکردی مکر شاه را و نیز
بخانه کعبه در سجده افتاده بود و این معنی پیش از مولود مصطفی صلی اسد علیه و سلم پنجاه و سه سال بود
و در خبر آمده است از پیغامبر صلی اسد علیه و سلم که جنین کفت أَنَا ابْنُ الذَّبِيحَيْنِ إِسْمَاعِيلَ
وَعَبْدِ اللَّهِ یعنی من پسر دو ذبیح یکی اسمعیل دوم عبد اسد قصه اسمعیل مشهور است و قصه عبد اسد

آنست

آنست که شبی عبد المطلب در خواب دید که وی را کفتند یا عبد المطلب برخیز جاه زمزم را سته
و خراب کرده اند تو آنرا آبادان و راست کن عبد المطلب از خواب بیدار شد و قصه خواب
پیش اهل بیت و اهل مکه کفت اهل مکه کفتند من ترا یاری ندهیم و نکنیم بنا کرده بزرکان را آبادان
و راست بکن عبد المطلب در شب دوم نیز در خواب دید و آوازی آمد ای عبد المطلب برخیز
و جاه زمزم را آبادان و راست کن عبد المطلب از خواب بیدار شد باز قصه خواب بر اهل بیت
و اهل مکه کفت کسی وی را یاری نداد عبد المطلب روی بخدای عز و جل آورد و کفت الهی تو میدانی
که مرا کسی یاری نمیدهد تا من جاه زمزم را آبادان و راست کنم اما با تو عهدی کردیم که اکر در خانه
من ده پسر شوند یکی فدای زمزم دهم و در راه تو قربانی کنم و دشنه در حلق برانم حاصل در خانه
عبد المطلب دو زن بودند از یکی نه فرزندان شدند و از زن دوم همین عبد اسد در رحم مادر آمد
عبد المطلب کفت اکر این فرزند تولد شود و جهار سال و جهار ماه بکذرد او را فدای زمزم دهم
و در راه تو قربانی کنم و دشنه در حلق برانم حاصل در خانه عبد المطلب دو زن بودند جون
عبد اسد جهار سال و جهار ماه شد و مدت کذشت عبد المطلب خویشاوندانرا طلب کرد و
کفت امروز عبد اسد فدای خواهم کرد حاضر شوید جون علما و نجبا جمع شدند عبد المطلب خواست
تا عبد اسد را فدا کند که از همه فرزندان نیکو روی و خوشخوی بود خویشاوندان عبد اسد
بشنیدند کفتند ما رها نکنیم تا عبد اسد را قربانی کنی و یکی ازان زن پسر داری همین یکی را
جنین کنی عبد المطلب کفت من این عهد بروی بسته ایم ایشان کفتند ما بهیج حال نمانیم تا عبد اسد
را قربانی کنی پس علما و نجبا متفق شده کفتند ای عبد المطلب ما در کتاب خود جنین یافتیم کسی

چنین نذر کند او ده شتر فدا کند حق تعالی بپسندد و قبول کننده است عبد المطلب گفت ای
من نذر کرده ام عبد الله را در راه خدای تعالی فدا کنم اشتران را فدیه ندهم مگر آنکه شما قرعه
اندازید اگر قرعه اشتران بیرون آید اشتران را دهم و اگر نام عبد الله بیرون آید کارد در حلق
عبد الله برانم در راه خدای تعالی ذبح کنم بحکم قرعه آنگاه قرعه انداختند نام عبد الله بیرون آمد
گفتند ده شتر دیگر زیاده کن ده شتر دیگر زیاده کردند بار دیگر قرعه انداختند قرعه بر عبد الله
آمد گفتند ده شتر دیگر زیاده کن ده شتر دیگر زیاده کرد و باز قرعه بر عبد الله همچنان ده گان
شتران می افزودند نام عبد الله بیرون آمد تا بپانصد شتران رسید بعده قرعه بنام شتران
آمد حکما و منجما گفتند یا عبد المطلب نام اشتران بیرون آمد و پانصد شتران فدیه عبد الله شد
عبد المطلب منعم بود گفت نی شما چندین بار قرعه انداختید نام عبد الله بیرون آمد چه شد
اگر یکبار نام شتران بیرون آمد باز قرعه انداختند تا نام شتران بیرون آمد و بعضی گویند
هشتاد بار قرعه انداختند هر بار نام شتران بیرون آمد حکما و نجما گفتند یا عبد المطلب این
پسر تو بزرگ کسی است که فدیه او حق تعالی ده شتر قبول نکرد تا بپانصد رسید آنگاه پسندید
و قبول کرد عبد المطلب پانصد شتر در راه خدای تعالی صرف و ذبح کرد آنگاه نور محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم در پیشانی عبد الله پدید آمد پس در رحم مادر افتاد که نام وی امینه بود آنگاه
عبد الله بمرد و پیغامبر در شکم مادر بود و بعضی گویند پدرش آنگاه بمرد که از مادر بزاد والله اعلم

قصه شجره النبی الامی مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم

آن فخر عرب و عجم و آن ستوده
از فرق تا قدم و آن برده بقاب قوسین و آن سرور عالم خاتم النبیین و امام المتقین محمد بن

عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد المناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب
بن عدی بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانت بن خزیمة بن مدرکة بن
الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اُدَد بن همیع بن سلامان بن نبت بن
یعرب بن یشجب بن ثابت و قیل نبت و قیل ثابت بن حملا بن قیدار بن اسمعیل الذبیح
علیه السلام بن ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیه بن تارخ و هو آزر بن ناخر بن ناحور بن
غابر بن صالح بن هود بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام بن لمک بن متوشلح بن
خانوخ و هو ادریس علیه السلام بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث
بن آدم صلوات الله علیهم اجمعین

قصه مولود محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

اما بدانکه آن شب که
پیغامبر صلی الله علیه وسلم از پشت پدر برحم مادر آمد آن شب عرفه و شب آدینه بود و هر چه اندر
جهان بت بودند آن شب همه نگونسار شدند و فرشته پایهای ابلیس را چهل روز اندر دریا
فرو میداشت تا آنگاه که فرمان شد او را بگذاشت پس ابلیس ملعون گرد جهان میدوید
و همی خروشید و آن سال که پیغامبر در شکم مادر پدید آمد پیش از آن قحط بود در حال فراخی اندر
جهان پدید آمد آن سال را سال فتح نام کردند و اندران شب هر چه قریشیان را ستور بود
بحدیث آمدند و گفتند بخدای که امشب محمد بشکم مادر آمد تا بشکم مادر بود پدرش وفات
یافت اما امینه گفت مادر پیغامبر که شش ماه باردار بودم که در خواب چنان دیدم آینده مرا
گفت یا امینه بهترین خلق را داری اندر شکم چون او را بیاری محمد نامش کنی و از آدمیان پنهان
داری امینه میگوید چون نه ماه تمام شد شبی در خواب دیدیم و آن شب دوشنبه بود چنان دیدم

که مرغی سپید بیامد و آوازی شنیدیم هولناک بترسیدم آن مرغ پری بر سینه من مالید آن
همه رنج و درد دور شد نگاه کردم یکی شربتی آب دیدیم از سپیدی آن پنداشتم که شیر است
و تشنگی از من برفت دلوری از من ساطع شد زنان دیدیم بالا چون درخت خرما گرد بر گرد
من نشسته گفتم وای فریاد این چیست که من می بینم هر ساعتی هولی دیگر پس نگاه کردم گردم
سیاه و سپید دیدیم از آسمان آویخته شد تا بزمین آواز بگوش من آمد که از چشم خلقان نهان
دارید قومی دیدیم اندر هوا ایستاده آب بدست گرفته خوی از من بگشاد و بوئی همی آمد
چون بوی مشک خوشبوی گفتم کاشکی عبد المطلب اینجا بودی این چه سهمهاست که من
می بینم چشم مرا گشاده کردند چنان پنداشتم که از مشرق تا بمغرب همین بینم و سه علم دیدم یکی
مشرق زده و یکی بمغرب زده و یکی بر بام کعبه زده درد پدید آمد من چنان داشتم مرا در کنار گرفتند
نگاه کردم محمد صلی الله علیه وسلم از من جدا شده بود و در سجده افتاده و یک انگشت بر کرده بود
ابری سپید اندر آمد او را از پیش من برداشت و غایب کرد و آوازی شنیدم که جلوه
کنیدش اندر هفت آسمان و زمین و بر روحانیان و پریان و آدمیان و پرندگان و ددگان
صفا آدمش دهید و سکه دلی نوحش دهید و وفا ابراهیمش دهید و جمال یوسفش و آواز
داودش دهید و صبر ایوبش و زهد یحیی دهید و صلابت موسی و کرم عیسی دهید صلوات الله
علیهم اجمعین در ساعت باز آوردند نزدیک من حریر سبز پوشیده هم اندران ابری دیگر پدید
آمد و از میان خفقان شنیدیم باز از پیش من بر گرفتند و ببردند و باز ساعتی باز آوردند اندر
حریر سپید پیچیده عبد المطلب میگوید آن شب طواف میکردم خانه را دیدیم با چهار گوشه خویش سوی

مقام ابراهیم سجده کرد و گفت اَللّٰهُ اَكْبَرُ اَللّٰهُ اَكْبَرُ رستم از پلیدی مشرکان پس خویش
بپوشانید و هر چه اندر روی زمین بت بود یکبار خویشتن بینداخت و آن شب کوشک
کسری بلرزید و چهارده کنگره کوشک فرو افتاد و اندر آتشکده پارس آتش بمرد
و هزار سال باز مرده بود که این آتش نمرده بود و دریای ساوه خشک شد باز عبد المطلب میگوید
که آوازی شنیدیم که امینه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را بزاد با خود گفتم این در بیداری می
بینم یا بخواب نیم شب بیرون آمدیم و روی سوی خانه امینه کردم چون بنزدیک امینه رسیدم
از بس بوی خوش بمن رسید و درفشیدن نور دیدیم چشم من خیره کرد نتوانستم آمد بنزدیک
خانه چون اندر آمدیم نور محمد بدیدم از پیشانی امینه دست بر کردم خواستم که قوطه پاره کنم گفتم یا امینه
من خفته ایم یا بیدار گفت بیداری گفتم پس آن نور کجا رفت گفت فرزند آوردم اینک بخانه اندر است
گفتم مرا بنمای گفت مرا فرموده اند تا سه روز هیچکس ننمائی عبد المطلب میگوید شمشیر کشیدم گفتم اگر ننمائی
ترا بکشم چون خواستم که بخانه اندر روم مردی دیدیم شمشیر کشیده پیش من آمد و بر من حمله کرد گفت
باز ایست تا فرشتگان از زیارت فارغ شوند پس ترا بنمایم گفت بیرون و دیدیم تا خلق را
آگاه کنم الله تعالی دهان من ببست تا هفت روز سخن نتوانستم گفتن از پس هفت روز
عبد المطلب الکنید تا او را بپرورد پس او را بدایه داد و در هفت سالگی مادرش بمرد چون
پیغامبر صلی الله علیه وسلم بچهل سالگی رسید ایزد تعالی او را خلعت نبوت بپوشانید و بدرود وحی فرستاد
و او را بسوی خلق فرستاد و بفرستادن او بر خلق رحمت کرد چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود
یاد کرد کما قال الله تعالی وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ • و او را بسوی آدمیان و پریان

رسول کردانید و بکار دین و دنیا بدو مخصوص کردانید مر اهل اسلام را و سنتهاء او نیکو یادکار
باند و ملوک اهل اسلام را روشن داد و عدل بر ایشان یادکار رسید بهر مومنی که بر سنت
وی کار کند دین وی پایدار کشت و هر ملکی که بر سیرت وی ثبات کند ملک بر وی پایدار
کردد و خلق محمد صلی الله علیه وسلم و سیرت وی بحدی بود که خدای تعالی عز و جل در قران مجید یاد
کرد کما قال الله تعالی وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ ۝ از مادر مومنان عایشه رضی الله عنها
برسیدند که خلق پیغامبر چکونه بود که مولی تعالی خلقش عظیم خواند کفت او قران بود یعنی هرچه
از قرآن بر امدی کار بستی و بکردی و کردنا کردنی نکشتی و پیغامبر صلی الله علیه وسلم حلیم و متواضع
بود و سخی و شجاع بود و عالم و عادل بود و دلیر و خوش طبع بود و نیکو روی و نیک طبع بود
و شیرین زبان بود و حق شناس و اهل معرفت بود و نیکوییها را مکافات کردی و بدیها را
مکافات نکردی و عفو کردی و با درویشان چیز نشست و خاست کردی و خویشتن را از بهر
آسایش ننهادی در مجاهده بودی و بیشتر خنده وی با مجاهد بودی و تبسم بودی و هرکز فحش
بر زبان نراندی و کسی را دشنام ندادی و خادمان و کهتران را و زنان را چوب و تازیانه نزدی
و اب شرا نیازردی و پشمینه پوشیدی و کلیکنه خوردی و بر پشت خر برهنه سوار شدی و بزرکی منشی
نکردی و اکر کهتر با وی بودی با خود بر ستور نشاندی و از بهر خدای عز و جل بر کسی خشم نراندی و چون
اندر خانه آمدی کهتران خانه را بکار خانه یاری دادی و کوسپندی که در خانه بودی خود بدوشیدی
و اکر کودک خورد بکریستی بر کرفتی و در کنار میکردانیدی تا مادرش از کار فارغ شدی و نه زن
بیک عقد او را روا بود و بروایتی هشت و چهار زن و بروایتی دیکر چهارده زن اما امتش چهار زن

پیش ازین روایت و میان ایشان عدل کردی و چون دست کسی بکرفتی یعنی بر سیدن
تا آنکس دست بکشیدی او دست نکشیدی و اکر کسی با وی هم نشستی تا وی بر نخاستی او بر نخاستی
و چون جایی برفتی پیش رو بر وی نبودی و کسی را آسیب نزدی و یاران پیش از خویشتن
روان کردی و چون بر نشستی کسی را پیش خود دوانیدی و در میان ایشان رفتی و جامه با
پیوند میپوشیدی و شب اندر کلیم خفتی و با یتیم و با درویش بیک کاسه نان خوردی و با مسکینان
و با درویشان هم نشست کردی و نان جوین خوردی صلی الله علیه و آله و ازواجه و ذریاته و اصحابه اجمعین
و سلم تسلیما کثیرا کثیرا روایت میکنند که اینه مادر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بود چنین کفت که چون محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم از من تولد شد نزدیک من چراغ نبود و کسی از آدمیان هم نبود که محمد از من شد آنکه
چشم باز کردم تمام خانه روشن دیدم و بوی مشک و عنبر می آمد و آواز شرفه فرشتگان شنیدم
نکاه کردم محمد را دیدم بسجده افتاده مر خدا را عز و جل و میان دو کتف او نبشته دیدم که لا اله الا الله
محمد رسول الله و چنین کویند که مادر رسول الله صلی الله علیه وسلم بعد از ولادت وی هفت روز بزیست
و ابو طالب از جهة محمد را دایه کرفت تا او را شیر دهد و نام آن دایه حلیمه بود و خداوند عز و جل دوستی
پیغامبر در دل حلیمه افکند تا چندانی شفقت کرد بجای مصطفی چنانکه بجای فرزندان خود نکرده بود و دوستی
دوست کرفتی مصطفی را بسلوم و ساعتی از وی نشکفتی و هر روزی پسران خود را شبانی فرستادی
و مصطفی را نفرستادی تا روزی مصطفی صلی الله علیه وسلم وی را کفت یا اماه کجا اند برادران من که
من ایشان را در روز هیچ نمی بینم حلیمه کفت بروز شبانی میروند محمد مصطفی کفت مرا با ایشان چرا نمیفرستی
که مرا نیز آرزو میکند حلیمه کفت مکر تو خود با ایشان روی و اکر نه من ترا نمی فرستم انکاه حلیمه کار محمد باساخت

دبه ایشان فرستاد و پسر از اب سیار وصیت بکرد که چون نان و آب خواهد زود بوی دهید
و اکر دل او تنک شود زود بنزدیک من آرید انکاه چون بیرون آمدند و مقداری راه برفتند نکاه
از هوا بدیدند که دو مرغ سپید بیامدند و محمد مصطفی را صلعم بالا و فرو بودند از میان ایشان
و بهوا بردند انکاه فرزندان حلیمه باز کشتند و مادر را بکفتند حلیمه چون این بشنید بانک برداشت
و سر برهنه کرد و فریاد میکرد و نوحه و زاری اغاز کرد و بنام محمد وای محمد وای محمد چنانکه همه قرابتان
محمد بشنیدند و بطلب محمد هم بیرون آمدند و محمد را بدیدند بزیر درختی نشسته بود و با سنک بازی
می کرد و کفتند یا محمد ترا درین جا که آورد و کفت دو تن مرغان سپید بیامدند و مرا بکرفتند و بیاوردند
این جا انکاه مرا بازبستان خوابانیدند و یکی نزدیک سر من ایستاد و دیکر نزدیک پایان من ایستاد
انکاه یکی مر یار خود را کفت که وی هست آن دیکر باز کفت هست انکاه چیزی بر سینه من بنهادند و سینه
مرا بشکافانیدند چنانکه مرا هیچ درد نکرد انکاه دل مرا بیرون آوردند و بر طشتی زرین و کوزه زرین
بر آب بیاوردند و دل مرا از آب بشستند تا هرچه اندرون وی خون بود بیرون کردند و همه پاک
کردند و بپیچیدند و کفتند صاد هَذَا الْقَلْبُ دعاء لِكُلِّ شَيْءٍ چنانکه الله تعالی کفت أَلَمْ نَشْرَحْ
لَكَ صَدْرَكَ الی آخره یعنی الله تعالی کفت ای محمد نه من دل ترا کشاده ام و فراخ کردانیدیم در کار ما
تا علم و حلم را جای باشد انکاه دل بنهادند بر جایکاه خویش و پر خویش را بر سینه من بمالیدند چنانکه
بو کشت که اول بود و چنین کویند که ابو طالب عم پیغامبر بود و آن روز بشام ببازرکانی رفته بود
یک روز با جهودان بحسب و نسب سخن رفت یک جهودی وی را کفت تا کی مفاخرت میکنی که برادر تو
از برادران من چیزی میخواهد و آن جهود این سخن دروغ کفت که هرکز رسول الله صلی الله علیه وسلم از کسی

چیزی نخواستی هرچند که او کرسنه بودی پس ابو طالب را ازان جهود خشم آمد چون از شام
بازکشت و بمکه رسید و از بهر محمد یک برد یمانی خرید و یکی جامه نیکو و دستار بخرید چون ابو
طالب بمکه در امد و کودکان را دید که بازی میکردند و یکی کودک را دید سر بر زانو نهاده و غمناک نشسته
کمان برد که این محمد است یا نه چون نزدیک محمد رسید کفت تو کیستی کفت دور باش از من که من
یتیم و مرا مادر و پدر نیست ابو طالب کفت اخر بکو تو کیستی کفت من محمد بن عبد الله بن عبد المطلب ام
ابو طالب از اشتر فرود آمد و آن جامها که از بهر وی آورده بود زود اندر پوشانید و سر وی را بجز
کرد و شانه بداد و سفره بیرون کرد و کفت بخور ای محمد پس محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم کودکان را بخواند
و کفت بیایید و نان با من بخورید ابو طالب کفت یا محمد تو بخور که من از بهر تو آوردم کفت یا شیخ
خاموش باش هیچکس را دیدی که نان تنها خورد و یاران او کرسنه باشند انکاه آن کودکان را بخواند
و نان با ایشان بخورد کفت ای برادران اکر مرا دستوری دهید تا لختی ازین طعام برای مادر
برم که مادرم حلیمه چند روز است که طعام نخورده است کفتند بردار انکاه لختی طعام برداشت
و بنزدیک حلیمه رفت و در بزد حلیمه کفت کیست کفت منم محمد حلیمه کفت مکر کرسنه شده است
پس بلات و عزی سوکند یاد کرد که بنزدیک من طعام نیست کفت در باز کن الله تعالی مرا
طعام داده است انکاه حلیمه بر در امد و در را باز کرد حلیمه محمد را دید که آراسته با جامها نیکو
و درمها در دست کرفته و طعام آورده حلیمه پرسید این که داد ترا کفت آن خواجه بمن داد و من
هرکز ندیدیم کسی را مهربان تر از وی حلیمه کفت یا محمد آن عم تست و آن ابو طالب است یا محمد برو
او را بکو که اینجا هیچکس نیست که مرا تیمار دارد ایشان درین سخن بودند که ابو طالب بر بی کذشت

پیغامبر علیه السلام بروی برفت وآنچه حلیمه گفته بود بگفت انگاه ابو طالب ویرا در خانه
برد ونیز او را ضایع نماند پس هرگاه که بسفره نشستی ویرا با خود بنشاندی **قصه تزویج خدیجه
کبری رضی الله عنها** روایت چنین میکنند که روزی ابو طالب بازرگانی میرفت وپیغامبر با وی بود
ابو بکر صدیق رضی الله عنه دران کاروان بود بمنزلی فرود آمدند وبدان موضع صومعه بود که بحیرا
راهب دران صومعه بودی وانجیل میخواندی چون کاروان انجا فرود آمد ابری بیامد وبر سر
کاروان بایستاد بحیرا راهب دانست که اندرین کاروان کسی هست که ویرا نزد خداوند تعالی
قدری ومنزلتی هست راهب خواست که تا ویرا ببیند گوسپندان بکشت وبریان نهاد وشتران بکشت
ودیگها بر نهاد انگاه راهب بسوی کاروان بیامد وهمه را دعوت کرد کاروانیان گفتند تو بازگرد تا
ما بیاییم چون وی برفت درعقب وی همگنان برفتند ومحمد را بر سر رختها وکالاها کاروانیان بنشاندیم
تا رختها را نگاهدارد چون ایشان بنزدیک عابد آمدند ابر را بر سر کاروانیان همانجایگاه ایستاده بدید
راهب گفت هیچکس مانده است راهب کسی را فرستاد تا محمد را بیاوردند وبر خوان بنشاندند
وراهب خود ایستاده بود وخدمت میکرد ونشان نبوت بجست تا بدید در میان دو کتف
مهر نبوت نبشته دید لا اله الا الله محمد رسول الله انگاه راهب ابو بکر را آگاه کرد که او پیغامبر است
که در آخر الزمان بیرون خواهد آمد وتو خلیفه وی باشی انگاه ابو طالب را گفت تو او را
از جهودان نگاهداری که اگر ایشان بدانند او را هلاک کنند انگاه چون ایشان از نزدیک راهب
بازگشتند شمشیرها برکشیدند تا اگر جایی جهودی قصد وی کنند بکشند تا همچنان بشام رسیدند وآنجا
بازرگانی بکردند وبسلامت بازگشتند با سودهای بسیار ببرکه محمد علیه السلام انگاه پس ابو طالب جای بازرگانی

سوالست رفت تا مال کم شد روزی محمد را گفت مرا هیچ غم نیست الا غم تو که کار تو نا ساخته است
تا کار بسازم خدیجه هر سالی بازرگانی را میفرستاد پس برخاست وبسوی خدیجه رفت وگفت
میدانی از امانت وقوت محمد باید که او را با کاروانیان بازرگانی فرستی تا مگر چیزی بدست او
شود تا زنی بخواهد انگاه خدیجه گفت یا عم محمد بدانکه من هر کرا فرستم یک اشتر او را دهم ویک خروار
بار اگر محمد برود من او را دو اشتر دهم ودو خروار بار دهم تا ویرا منفعتی بیشتر باشد پس خدیجه را
غلامی بود میسره نام او را بخواند وگفت چنانکه باید که هیچ منزل فرود نیایی وهیچ بار برنداری
ونه خری ونه فروشی الا بدستوری محمد انگاه پیغامبر علیه السلام بیرون آمد ومهار اشتر بگرفت ومیسره
از پس او بر اشتر بنشست چون محمد اندر رسید میسره از اشتر فرود آمد وگفت نیکو نبود که من بر اشتر
باشیم وتو پیاده روی انگاه محمد را بر اشتر بنشاند میسره گفت من فال گرفتم که این همه مال ترا باشد
پس برفتند تا بشام رسیدند خبر اندر شهر افتاد که کاروان مکه رسید پس مردم از شهر وروستاها
بیامدند وبارهاء محمد را بخریدند ومر او را سود بسیار شد وآن همراهان نیز ببرکه محمد عم سود بسیار
کردند انگاه کاروان بمکه بازگشتند چون بمنزل آخر رسیدند میسره گفتند یا محمد اگر تو بر خدیجه روی مژده
بری امید داریم که ترا اشتری بخشد تا مایه تو بیشتر کردد انگاه میسره اشتری بیاراست تا محمد بر نشست
وبرفت ابلیس لعین بیامد تا اشتر محمد را از راه بی راهی برد جبرائیل علیه السلام بیامد ومهار اشتر
برگرفت وبراه راست باز آورد چنانکه الله تعالی گفت **قوله تعالی** وَوَجَدَكَ ضَالًّا
فَهَدَىٰ انگاه میکائیل عم بیامد وقبه از نور بر سر مصطفی صلی الله علیه وسلم بزد پس خدیجه چنین گوید
که من بر بام خانه بودم تا کاروان باز انگاه میکردیم مردی را دیدیم بر اشتری سوار نشسته وقبه نور بر سر نهاده

می آمد با خود گفتم مگر این ملکی است که بعمره می آید باز نیکو نگاه کردم دیدم که اشتر منست اندرین
تفکر بودم که محمد اندر رسید ومرا مژده داد بسودهاء بسیار انگاه خدیجه گفت یا محمد این اشتر که بر
نشسته بتو بخشیدیم ولیکن تو بازگرد وفردا پگاه با کاروان بهم اندر درآیی رسول صلی الله علیه وسلم
بازگشت روز دیگر اندر آمدند با بارها وبسیار سود بارها اندر بنهادند پس خدیجه همدران روز گفت
یا محمد برو فلان از خواجگان را بخوان محمد علیه السلام برفت وایشان را بخواند انگاه خدیجه عم خود را
بخواند ورقه بن نوفل او بوده است او را طعام بسیار داد تا بخورد واز شراب او را مست کرد
وگفت که محمد چنین سود کرده است درین سخن بودند که محمد با خواجگان اندر آمد وورقه مست
گشته بود گفت یا محمد خدیجه از تو بسیاری آرزویی میکند اکنون هر حاجتی که هست ترا بنزدیک
من رواست اگر همه تن خدیجه است خدیجه از پس پرده آواز داد که محمد خود از بهر این آمده است
ورقه گفت یا خدیجه تو بدان رضا میدهی گفت دهم ورقه گفت ای خواجگان شما گواه باشید
که خدیجه را بمحمد دادم انگاه گفت یا محمد تو چندین کابین بپذیرفتی گفت بپذیرفتم انگاه خدیجه گفت
یا محمد تو یک اشتر بکش وخدیجه نیز یکی اشتری بکشت ودیگها بر نهادند وخدیجه بفرمود تا بالا وبام
خانه او درآمدند ودف زوند تا مردمان بدانند که امروز اینجا نکاح است انگاه چون عم خدیجه
از خواب مستی برخاست بیدار شد وبانگ دف زدن شنید متحیر بماند گفت یا خدیجه این چیست
گفت ای عم خبر نداری که مرا بمحمد دادی ورقه گفت تو برین هم نداشته بودی از پس آنکه
کسری وقیصر ترا میخواستند تو رضا نمیدادی خدیجه گفت یا عم محمد را چه عیب است که محمد با قوت
وبا جمال است وفصاحت دارد وبا حسب ونسب بزرگست اگر ویرا مال نیست من ویرا مال

جندان دهم که چون کسری وقیصر گردد انگاه بفرمود تا در خزینه بگشادند وبدرهاء درم
ودینار بیرون آوردند ومی ریختند تا توده گشت انگاه گفت که این همه مال را بمحمد بخشیدم
پس گفت کسی را که چندین مال باشد وی درویش نبود چنانکه الله تعالی گفت وَوَجَدَكَ
عَائِلًا فَأَغْنَىٰ یعنی ای محمد ترا توانگر گردانیدیم ترا از مال خدیجه رضی الله عنها سیده زنان
بوده است چنانکه پیغامبر فرمود صلی الله علیه وسلم سیده نساء العالمین اربعه یعنی سیده زنان
عالم چهار زن اند یکی خدیجه دوم فاطمه سیوم عایشه وچهارم مریم رضی الله عنهن اجمعین الی آخر
ونیز روایت میکنند که همه فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم را از خدیجه بودند مگر ابراهیم که وی
از کنیزک بود که او را ماریة القبطیه گویند ومر پیغامبر را سه پسر بود وچهار دختر رقیه وفاطمه
وزینب وام کلثوم رضی الله عنهم پس پیغامبر صلعم اندران مدت که خدیجه را بزنی کرد اغلب
تنها بودی وآواز شنیدی یا محمد یا محمد پس خدیجه را ازان آگاه کردی وخدیجه را گفتی تا من بترسم
نه بینم مگر من دیوانه خواهم شد ورسول صلی الله علیه وسلم دیوانگی را دشمن داشتی پس خدیجه گفت
یا محمد مترس که الله تعالی ترا نیکویی دهد وپیغامبری خواهد داد وتا چهل ساله نشده بر پیغامبر وحی
نیامد چون بچهل سال رسیدی بروی وحی آمد زیرا که چون مرد پانزده سال کرد ورسیده گردد
وچون به بیست ویک سال کرد ببالای روی بغایت رسید وچون چهل ساله کرد وخوش تمام شود
وچون پیغامبر صلی الله علیه وسلم چهل ساله شد بروی وحی آمد والله اعلم **قصه وحی آمدن بر پیغامبر
صلی الله علیه وسلم** چنین آورده اند که پیغامبر بر کوه حری بود که جبرائیل عم بیامد وگفت برخوان گفت
چگونه برخوانم که من مردی امی ام دوم بار گفت برخوان گفت چگونه برخوانم تا سیوم بار شد

پس گریبان رسول صلی الله علیه وسلم بگرفت و یکی در جنبانید و گفت برخوان کما قال الله تعالی
اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ الی قوله لیطغی الآیة
و گفت یا محمد تو پیغامبر این امتی برو خلق را دعوت کن بخدای تعالی عز وجل و تو خاتم النبیین
جبرائیل امین انگاه پیغامبر از آن جا بازگشت و نزد خدیجه امد و گفت انکه مرا و ران روزنا خورد
دل مرا پاک کرده بود امروز بر من امد و مرا چنین و چنین گفت خدیجه گفت نیکو آمد و مبارک
آمد پس خدیجه برخاست و نزدیک عم خود ورقه رفت ورقه نیز آنجا حاضر بود گفت یا عم
هیچ اندر کتابها یافته با آخر الزمان پیغامبر خواهد بود چنین و چنین و همه قصه باوی گفت
ورقه گفت اگر راست محمد است او را اندر کتابها نشان بسیار است و از پس انکه عیسی را به
آسمان بردند جبرئیل فرود نیامد تا اکنون الا بر بهترین خلق جهان اکنون تو باز گرد و محمد را
بگو چون جبرائیل دیگر بیاید مرا بگوی و چون محمد ترا آگاه کند تو سر برهنه کن اگر جبرائیل بود سوی تو
ننگرد و برود و اگر دیو بود بتو نگرد خدیجه بخانه آمد و این سخن محمد را گفت در یکی بود که جبرئیل
هم بیامد و پیغامبر خدیجه را آگاه کرد خدیجه سر برهنه کرد و موی خود را بگشاد و رسول علیه السلام
در کنار خود نشاند و گفت یا محمد می بینی او را گفت نمی بینم خدیجه باز سر خود را بپوشانید گفت
اکنون چه می بینی گفت می بینم همچنین سه بار خدیجه سر خود را میپوشید و میگشاد و جبرائیل علیه السلام
نا پدید میشد و باز پدید می آمد انگاه خدیجه بیامد و عم خود را گفت و نیز چنین گویند که اول وحی تو
رسول علیه السلام هنوز بر ورقه بود و پیغامبر سیزده سال بکه بود و سه سال حدیث پنهان میداشت
وانگاه و سالی حدیث وحی پیدا کرد و خلق را دعوت کردن گرفت و از پس انکه هجرت کرده

ده سال وحی آمد و در خبر است که رسول صلی الله علیه وسلم بپرسیدند تو از کی باز پیغامبری گفت
از انگاه باز که آدم علیه السلام در میان آب و گل بود و بروایة دیگر چنین گفت مرا پیغامبری
از انگاه باز دادند که آدم هم در میان روح و جسد بود و گفت علیه السلام آفریده شدم از نور خدای
تعالی الله تعالی چون آدم را علیه الصلوة والسلام بیافرید نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی
او پدید آمد و از پشت بپشت امد تا انگاه که نهاده شد در پشت عبدالله کما قال الله تعالی
وَتَقَلُّبَكَ فِي السَّاجِدِينَ یعنی نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانیها پدران و رحم
مادران از وقت آدم پیغامبر علیه السلام تا وقت عبدالمطلب از پدر بپدر میشد چنانچه در خبر
آمده است اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ تَعَالٰی نُوْرِیْ اَیْ رُوْحِیْ یعنی پیغامبر گفت علیه السلام
اول چیزی که خدای تعالی بیافرید روح من بود چنانکه الله تعالی گفت یا محمد اگر آدم را ابو البشر
گردانیدیم ترا یکی از فرزندان او گردانیدیم آخر ترا ابو الارواح خواندیم آدم و من دونه هر
چیزی که بیافریدیم از نور تو آفریدیم و چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم خلق را بتوحید خواند اول
کسی که اجابت کرد از پیران ابو بکر صدیق بود رضی الله عنه و از کودکان علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه و رسول صلی الله علیه وسلم گفت هیچکس نبود که او را دعوت کردم الا ابو بکر صدیق
رضی الله عنه وی در هیچ درنگ نکرد و چنین گویند که اول از مسلمانان هفت تن بودند
و هشتم پیغامبر بود ابو بکر و علی و یاسر و عمار و سمیه زن یاسر و بلال حبشی و صهیب و رنجها و
مشرکان از جهت سید عالم علیه السلام ایشان را بسیار رسید اما پیغامبر را و علی را هیچکس نیازردی
از بهر ابو طالب و ابو بکر زیرا که ابو طالب خود مردی با حشمت بود و در عرب هیچکس بیاسا ب

او نبود و ابو بکر صدیق مال بسیار داشت چنانکه اندر مکه هیچ بازرگانی نبود الا که از مال وی
مایه نکردی و ایشان از مایه او کار کردندی اما یاسر را کافران زره پوشانیده بودند و در آفتاب
افگندند تا بمرد انگاه عمار را در آب غوطه دادند تا خواست که مرتد شود پیغامبر گفت یا عمار اگر چه
ترا هم در آتش بسوزند صبر کن اما سمیه را ابو جهل لعنة الله او را گرفت و زنا کرد و گفت وی بدین
محمد از بهر آن امده است که تا با وی زنا کنند انگاه دو شتر بیاوردند و یکی پای سمیه بر یکی اشتر
بر بستند و پای دیگر بر یکی بستند انگاه نیزه اندر فرج وی زدند تا بدان زاری بمرد و بلال حبشی را
گرفتند و رسنی اندر گردن وی بستند و گرد بازارگشت لگنان می بردند و می آوردند و سنگ
و کلوخ میزدند و بلال میگفت یا احد یا احد و زره اندر وی پوشانیدند و به آفتاب افگندند تا بیهوش
گشت و باز آب بروی ریختند تا بهوش باز آمد ابو بکر صدیق رضی الله عنه بلال را از ایشان
باز خرید اما صهیب گفت من مردی پیرم شما را چه زیان دارد اگر من بر محمد باشم یا بر شما باشم
و مرا کرامت می آید که از وی باز گردم مرا بگذارید تا با وی باشم و همه مال خود را بشما ن دهم همچنان
کردند و او را بگذاشتند و خدای تعالی اندر قران او را یاد کرد کما قال الله تعالی وَمِنَ النَّاسِ
مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ یعنی صهیب بخرید تن خود را برضاء خدای تعالی
انگاه مسلمانان روز بروز زیادت میشدند تا سی و سه تن گشتند خبر به ابو جهل رسید که همه قریش را
جمع کرد و گفت این محمد خلق را دعوت میکند و مردمان وی را اجابت میکنند بیم است که شمشیر برآرد
بیرون آرد او را هلاک باید کرد و گفت هر که او را بکشد صد شتر او را دهم و صد مثقال زر بدهم
و صد مثقال نقره و صد مثقال مشک عمر گفت یا ابا الحکم این زبان درست هست ابو جهل گفت

هست عمر با سلاح تمام ساخته شد و بقصد کشتن روان شد و قصه وی دراز است تا وی
ایمان آورد انگاه پیغامبر علیه السلام دعوت آشکارا کرد تا ایمان آوردند و همه افسوس میکردند
او را پنج تن یکی زید بن المغیرة المخزومی و دیگر عاصم بن وائل السهمی و سیوم اسود بن عبد و چهارم
اسود بن عبدالمطلب و پنجم حارث بن قیس السهمی رسول علیه السلام و مر یاران او را افسوس میکردند
تا جبرائیل بیامد و این آیة فرود آورد کما قال الله تعالی اِنَّا كَفَيْنَاكَ الْمُسْتَهْزِئِيْنَ
این هر پنج تن بقدرت الله تعالی در یک روز هلاک شدند اما یکی از ایشان ماهی شور بخورد
و آب بسیار بخورد تا شکم وی بطرقید و بمرد و دیگر بزیر درخت خفته بود جبرئیل علیه السلام بیامد
و سر او را بگرفت و بر درخت میزد تا مغز او بیرون آمد و فریاد خواست از غلام خویش
و فریاد میکرد که ای غلام فریاد رس غلام گفت من هیچکس را نمیدیدم و سیوم را باد سموم بزد و سیاه شد
چون بخانه آمد گفتند ما ترا نمیشناسیم تا بدان حال بمرد چهارم اندر بازار میرفت تیری بزهر آلوده
بیامد و بسینه وی اندر نشست زمین بجست وی آن تیر را بجنبانید آن تیر از زمین برآمد و بهوا
رفت و باز فرود آمد و اندر سر وی بجست و بر جای بمرد اما پنجم پیش کاروان آمده بود
ماری بیامد و بگزیدش بر جای بمرد و دران یک روز هر پنج بمردند فَاَمَّا الْمُقْتَسِمِيْنَ و خدای
عز وجل نیز ایشان را هلاک گردانید ایشان دوازده تن بودند و بروایة دیگر شانزده تن بودند و چنین
گویند که ابو جهل علیه اللعنة ایشان را بر سر راهها نشانده بود تا هر که بیامدی از ایشان از احوال محمد
برسیدی که محمد چه فعل دارد ایشان گفتندی که محمد جادوگر است و دروغ زن است اگر
دیوانه ببندند بهتر باشد و نیز پیغامبر صلی الله علیه وسلم کسان خود را بر سر راهها نشانیده بود تا چون کسی

بیامدی و از ایشان برسیدی که محمد کیست و چگونه است ایشان گفتندی که محمد رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرستاده خدای تعالی است و فعل وی نیکو دارد و چون وی پیغامبری کسی ندیده است
و نشنیده است و همه افعال خیر و خوب میفرماید و نیکو داشتن مادر و پدر هر که گفتار ایشان شنیدی
خوش شدی و گفتی گفتار شمان بهتر از ایشان است یعنی از گفتار کسانی که ابو جهل نشانده بود الله تعالی
نیز ایشان را هلاک کرد و رسول چون ایام موسم دعوت بودی جامه سرخ می پوشیدی و خلق را بتوحید
خواندی و میگفتی یاری دهید مرا برسانیدن پیغام خدای تعالی و اوس و خزرج با سپاه بمدینه آمده
بودند تا بنو قریظه میگفتند که پیغامبری بیرون آمده است از مکه که نام وی محمد بن عبد الله در کتابهای بود
که در انجا نبشته بود که از مکه پیغامبر بیرون آید و ما متابع وی باشیم و نفی کند از شرک تا انگاه که
ایشان صفت و نعت پیغامبر شنیدند چون پیغامبر بیرون آمد و خلق را دعوت آشکارا کرد اوس و خزرج
بیامدند و با طایفه مسلمانان حج کردند و بدانکه کافران نیز حج کردندی و جهودان بیت المقدس
و همه کافران حج و مناسک آوردندی همچون مسلمانان ولیکن کافران گفتندی لبیک اللهم لبیک
لا شریک لک و چون اوس و خزرج حج کردند پیغامبر صلی الله علیه وسلم خلق را دعوت میکرد بنگریستند
اندر صفت و نعت پیغامبر همان بود که شنیده بودند گفتند باید پیش از انکه ایشان ما را شام دهند
ما ایشان را جواب دهیم پس بیامدند و بر دست پیغامبر مسلمان شدند و با وی بیعت کردند
و گفتند ما فرمان برداریم هر چه فرمایی انگاه انچنان بود که ابلیس علیه اللعنة والخذلان بخواست
دیدن بر کوهی برامد و فریاد کرد که یا مردمان مکه بدانید که اوس و خزرج عهد کردند تا این محمد
بیایند و بر شما شمشیر کشند این آواز همه قریش شنیدند و برفتند نزدیک اوس و خزرج گفتند ما نخواهیم

میان ما و شما دشمنایگی بود که شما بر دین ما بودید و نیز همسایگان ما بودند پس آنها که
بیعت کرده بودند و آنها که نکرده بودند بلات و عزی سوگند خوردند که ما نگرویده ایم و بر ما دروغ
میگویند انگاه اوس و خزرج بازگشتند و اتباع و جوار خود را به اسلام دعوت کردند بخدای عز و جل
بخواندند بسیار مردمان مسلمان شدند و بجهت آموختن از پیغامبر معلم خواستند پیغامبر صلی الله علیه
وسلم یکی از یاران خویش بر ایشان معلمی فرستاد تا ایشان را معلمی کرد و قرآن می آموختند
چون سال دیگر بوقت حج آمدند بسیار مردمان مسلمان شده بودند گفتند یا محمد اگر بفرمایی تا به
این کافران حرب کنیم رسول علیه السلام گفت هنوز مرا دستوری حرب کردن نیامده است و چنین
گویند که حواریان گرد آمده بودند و ظرافات میکردند از هوا بانگی شنیدند و بحکم یعنی هلاکت
باد شما را که شرم ندارید از محمد که شما را بتوحید میخواند و متابع وی نمی باشید پس جوانان و پیران
این آواز بشنیدند و دانستند که این حکم آسمانی است یکی مرد ظرائف را بجستند چنانکه انگار را
شایسته بود و سه اشتر نیکو بیار استند با بارها و کرا مایه و آن پیران و جوانان بدان اشتران بمکه
فرستادند تا از کار محمد علیه السلام بپرسند اگر محمد بود این اشتران و بارها به وی دهند و اگر نبود
بفروشید و بها آن بطایف بیارید چون اشتران با بارها بمکه آمدند نخستین کسی که ایشان را
پیش آمد ابو جهل بود علیه اللعنة آن مردمان از حال محمد رسول الله بپرسیدند ابو جهل گفت
که وی دروغ زن است اگر شما او را نبینید بهتر باشد و من این اشتران با بارها از شما بخرم
ولیکن زر بشما ندهم تا بیک منزل از مکه بیرون نروید زیرا که اگر اینجا بشما زر دهم بیاید که محمد
دهید آن مردمان را گمانی در دل افتاد که این محمد پیغامبر بر حق است و این مرد که دشمن وی است نباید بود

از نزدیک ابو جهل بیرون آمدند و میگشتند تا علی را دیدند گفتند یا علی چگونه اندر کار محمد که ما از
بهر وی آمده ایم علی رضی الله عنه گفت بیایید تا خود به بینید جمع شده بنزدیک رسول علیه السلام آمدند
رسول گفت ای مردمان شما کیستید شما با من بگویید یا من پیشین بگویم شما را ایشان گفتند
نیکوتر بود که تو بگویی پس رسول عم همه احوال به ایشان بگفت چنانکه بوده و رفته بود انگاه گفتند
برویم نزدیک ابو جهل پس برفتند به پیغامبر علیه السلام ابو جهل بر بالا منظر نشسته بود چون
پیغامبر را علیه السلام دید غلام را گفت برو در را ببند غلام در را ببست چون پیغامبر علیه السلام بیامد
و در را زده دید گفت یا ابا جهل این مال بدین مردمان باز ده و نام وی ابو الحکم بود پیغامبر صلی
الله علیه وسلم او را ابو جهل گفتندی و اندر سرای وی سنگی عظیم افتاده بود غلام را فرمود تا آن سنگ را
بردار بالای بام آورده بر سر محمد بزن غلام آن سنگ را بر بام آورد و خواست که پرتاب کند
سنگ بر دست وی افتاد استخوان وی بشکست و بدر افتاد چون ابو جهل چنین بدید بترسید
و با خدای تعالی عهد کرد که اگر این درد از دست او زایل شود آن مال بوی دهم خدای تعالی آن درد
از وی باز داشت ابو جهل بر عهد خود وفا نکرد باز آن غلام را گفت سنگ بردار آن غلام بخواست
که بردارد اندر بیغوله خانه ابو جهل حبشی را دید ایستاده با تیغ و نیزه که میگفت اگر این مال محمد
باز دهی ترا بگذارم و اگر نه بزنم که گردنت از سر دو نیم کنم ابو جهل بترسید و از بام خود فرود آمد
و در باز کرد و آن مال تمامی را بداد چون مصطفی صلی الله علیه وسلم از سرای ابو جهل بیرون آمد
مردمان دید غلغله اندر دهن مردمان افتاده که ابو جهل بدین محمد در آمد در آن وقت ابو جهل لعنة الله
علیه دعوی ریاست کردی جماعتی از مردمان گفتند بیایید برویم تا مسلمان شویم که ابو جهل بیاری

میکند و میخواهد که پیش از ما مسلمان شود و بر ما همان دعوی رئیسی خواهد کردن همه جمع برخاستند
تا پیش پیغامبر روند عبد الله بن زبیر برسید شما کجا میروید گفتند ابو جهل متابع محمد شد ما نیز
میرویم عبد الله بن زبیر گفت بپایید تا نخست بر ابو جهل رویم تا او چه گوید برفتند تا بنزدیک وی
آمدند گفتند ما شنیده ایم که تو در دین محمد در آمدی گفت آن روز مباد پس گفتند محمد بر ما اختلاف
افگند میان ما اکنون بیایید تا سوی ابو طالب رویم و داد بگوییم پس سوی ابو طالب رفتند
گفتند بگو مر برادر زاده خود را تا از این حدیث باز ایستد ابو طالب گفت باشید تا محمد را بخوانم
چون مصطفی صلی الله علیه وسلم بیامدند و اندر همه گذشت و در پیشگاه به پهلوی ابو طالب بر تخت
نشست کافران گفتند یا ابو طالب دیدی که حرمت تو نگاه داشت و بالای تخت تو به پهلوی
تو بنشست و ما حرمت تو نگاه داریم ابو طالب مر محمد را گفت الخبر ایشان گفته بودند به پیغامبر گفت
و گفت اگر دعوی پیغامبری میکنی نشانه و معجزه پیدا کن پیغامبر گفت چه خواهید سنگی بود عظیم
اندر میان سرای ابو طالب کافران گفتند که درختی خواهیم بلند که از میان این سنگ بر آید
و مراد ما از شاخها بود چنانکه یک شاخ بمشرق رود و یک شاخ بمغرب پس جبرئیل علیه السلام بیامد
و گفت یا محمد بخواه که الله تعالی این درخت را پا فریده است پیش از انکه آسمان و زمین را بیافرید
پس پیغامبر صلی الله علیه وسلم دعا کرد در حال آن سنگ بشکافت و آن درخت برامد بدان صفت
که ایشان خواسته بودند چون کافران بدیدند باز گفتند بگو تا این درخت بجای خود باز گردد
پیغامبر عم دعا کرد در حال آن درخت نا پیدا شد و در سنگ فرو رفت انگاه کافران گفتند
یا محمد بگو استاد جادوانی که جادویی آموختی پس گفتند یا محمد تو یک روز خدای به پرست تا ما یکهفته

خداي شما را بپرستم انگاه حق تعالی این سوره را بفرستاد بسم الله الرحمن الرحیم قُلْ یَا أَیُّهَا
الْکَافِرُونَ لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ وَلَا أَنَا عَابِدٌ
مَا عَبَدْتُمْ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ لَکُمْ دِینُکُمْ وَلِیَ دِینِ یعنی
ای محمد بگوی این کافران را من هرگز نه پرستم آنچه شما پرستید و نه شما پرستید آنچه من می پرستم
کافری شما بر شمان است و دین مسلمانی بر ماست و نیز چنین گویند چون پیغامبر علیه السلام
بطائف رفت و اسلام عرض کرد اهل طوائف را انجا همه ایمان آوردند پس از انجا باز گشت
و بحرم آمد و بنماز ایستاد و قران خواندن مشغول گشت هفت تن از پریان وی بر وی بگذشتند
و آواز قرآن خواندن او بشنیدند پریانرا نیک خوش آمد شان بقوم خود باز گشتند و قوم را
بخدای عز و جل خواندند و گفتند کما قال الله تعالی إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا و نیز چنین گویند
که گفتند إِنَّا سَمِعْنَا کِتَابًا أُنْزِلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى انگاه پریان همه روی بمکه آوردند
چون بحرم رسیدند اندر نیامدند حرمت حرم نگاه داشتند انگاه خداوند تعالی درختی را فرمان داد
تا از جای خود برامد و بنزدیک رسول آمد و آگاه کرد و بعضی گویند که جبرئیل بیامد و پیغامبر را آگاه کرد
که پریان آمده اند پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت بایستی که با من برود که اندر دل وی یک ذره
کینه نباشد عبد الله بن مسعود گفت یا رسول الله من با تو بیایم انگاه کوزه برداشت و اندر انجا
خرما بود و آب خرما در کوزه ریخت و با رسول برفت چون بنزدیک پریان رسیدند رسول علیه السلام
خطی بکشید و عبد الله را گفت تو ازین خط بیرون نیایی اگر ازین خط بیرون آیی مرا پس نبینی
تا بقیامت و خود برفت بنزدیک پریان و بر ایشان اسلام عرض کرد تا همه مسلمانان شدند و همه

و شریعتها را بیاموختند عبد الله بن مسعود گفت شنیدیم که پریان بانگ برداشتند و میل شدند
بنزدیک پیغامبر خواستم که از خط بیرون آیم باز وصیت پیغامبر نگاه داشتم بیرون نیامدم تا رسول
صلی الله علیه وسلم از نزدیک ایشان بازگشت و بوقت سپیده دم مرا دید ایستاده گفت اگر تو نشستی
روا بودی و گفت یا عبد الله بنزدیک تو هیچ آبی هست گفتم نه مگر نبیذ خرما و پیغامبر کوزه از من
بستد و گفت خرما خوش و آب پاک است انگاه آبدست کرد و پریان بیامدند پیغامبر گفت هم جوابی
گفتند با تو نماز گذاریم چون نماز بکردند گفتند یا رسول الله ما ترا دوست میداریم و میان ما و شما راه
دور است و ما را توشه نیست پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم سرگین ستوران و هر گوشتی که آدمیان
خورند استخوانها طعام شمان است و از بهر این پیغامبر صلی الله علیه وسلم نهی کرد که استنجا باستخوان
نکنند که طعام پریانست قصه شب معراج پیغامبر صلی الله علیه وسلم و چنین گویند که رسول صلی الله علیه وسلم
آن شب در خانه ام هانی بود و خواست که بر براق نشیند براق از وی برمید جبرائیل گفت یا براق
چرا رمیدی گفت از بهر انکه بدست وی بوی روئین می آید جبرائیل علیه السلام ازین حدیث
از پیغامبر پرسید پیغامبر گفت که روزی بکعبه اندر آمدیم بتی روئین را دیدیم انجا نهاده آن بت را
بدست بسودیم که چه بیچاره ای کسی که ترا می پرستد و ایشانرا نه از تو منفعت و نه زیان الغصه
بتولها پیغامبر بران براق برنشست و از مکه روی به بیت المقدس نهاد و اگر کوهی به نشیب آمدی
دست براق دراز گشتی و پای کوتاه گشتی تا پیغامبر راست بگرد ناگاه بانگی شنیدیم که قف
یا محمد از چپ و راست و پیش و پس بنگریستیم چیزی ندیدیم از جبرائیل پرسیدیم جبرائیل گفت بشارت
مر ترا یا محمد خدای تعالی نگاه داشت ترا ازانکه از دست راست شنیدی داعی جهودان بود و آن

بانگ که از دست چپ شنیدی داعی مشرکان بود هر کجا که بنگریستی همچون ایشان شدندی
پس بگذشتم گنده پیری زشت روی با زرینه و سیمینه و با صبغها و گونان گون آراسته در پیش
آمده گفت قف یا محمد من یکی خط خرد بدو نگریستم و بگذشتم و با وی سخن نگفتم جبرئیل گفت
یا محمد این دنیاست که برین آرایش بتو نمود تو با وی سخن نگفتی ولیکن بنظر خود نگریستی امت تو
دنیا را نگذارد و بدان مشغول شوند و بروز قیامت ایشانرا شمار بودی و از جهت ایشان ترا از
تسبیح بود پس پیغامبر بگریست و بگذشت پس کوهی پیش آمد جبرائیل گفت یا محمد فرود آی که انجا
گور موسی پیغامبر است برادر تو انجا فرود آمدیم و دو رکعت نماز گذاردم و اندر گذشتم براه بانگی شنیدیم
که بلرزیدیم و به روی جبرئیل دیدیم که گونه وی بگشت گفتم یا اخی جبرئیل این چه بانگست که دل من
بلرزید و گونه روی تو بگشت گفت ازان روز باز که خدای تعالی دوزخ را بیافریده است سنگی از کرانه
دوزخ رها شده بود اکنون از زمین بقعر دوزخ رسیده است این آن بانگست پس روان گشتیم
تا بنزدیک فلسطین رسیدیم جبرئیل گفت بنگر بنگریستم قومی را دیدیم که کشت میدروند هر چه از آن کشت
ایشان می درودندی تازه بیرون می آمد چنانکه بودی قُلْتُ یا جبرائیل من هؤلاء قال هم الشهداء
یعنی گفتم یا جبرائیل ایشان کیانند گفت شهیدانند هر چند ثواب پیش بر میدارند سیری نمیشوند انگاه سنگی را
دیدیم که گاوی ازان سنگ بیرون آمد و باز خواست اندر انجا رود نتوانست رفت گفتم یا اخی
جبرائیل این چیست گفت این مثل است ترا که سخن ناگفتنی را توانند نگاه داشت و چون
گویند و باز اگر خواهند که گفته باز آرند نتوانند همچنانکه این گاو از سنگ یا محمد امت خود را بگو تا هر چه
گویند نخست بیندیشند پسند کنند انگاه بگویند پس بگذشتم بادی خوش بوی بر روی من زد اگر نه آن بودی

که خدای تعالی نگاه داشتی جان من از شادی جدا شدی بانگی شنیدیم ازان باد که میگفت
الهی بفرست من بسیار شد و حور عین بسیار شد الهی اهل من بمن سپار ندا آمد که همه مومنین
و مومنات را بتو سپارم گفت رضیت رضیت گفتم یا اخی جبرائیل این چه بانگست و چه بوی
خوش است گفت این بانگ بهشت است که هر روزی سی هزار بار تقاضا میکند مومنان
و مومنات را و ایشانرا از خدای عز و جل بخواهد چون ازانجا بگذشتم بادی گنده و ناخوش بر روی
من آمد که اگر نه آن بودی که الله تعالی نگاه داشتی من ازان هلاک گشتی و بانگی شنیدیم که الهی
اهل من بمن سپار ندا آمد که روز قیامت همه کفار بتو سپارم فقال رضیت رضیت گفتم یا اخی
جبرائیل این بوی گنده چیست و این چه بانگست گفت این آواز دوزخ است که هر روز سی هزار
بار تقاضا میکند و کافرانرا بخواهد پس بگذشتم تا بیت المقدس رسیدم و از براق فرود آمدیم و بمسجد
اندر رفتم انگاه جبرائیل علیه السلام راه بر گرفت و روی بصحرا نهاد جوانمردی بلند بالا و با گیسوهای
و ریش سیاه با جامهای نیکو پیش من آمد و بشارت نمود و مرا اسلام کرد جبرائیل گفت که وی را ببوس
که پدر تست آدم او را ببوسیدم او بنزدیک من آمد و مرا ببوسید و گفت مرحبا للولد الصالح و مرا
نیکو پرسید چون ازوی فارغ شدیم جوانی را دیدیم با وقار و با جامهای نیکو پیش من آمد جبرائیل گفت
وی را ببوس که جد تست نوح وی را ببوسیدم آن نیز مرا ببوسید چون ازوی فارغ شدیم پیری دیدیم
بلند بالا و نیکو روی پیش من آمد جبرئیل گفت وی را ببوس که جد تست ابراهیم خلیل الله وی را
ببوسیدم وی نیز مرا ببوسید چون ازوی فارغ شدیم جوانی دیدیم بلند بالا و با هیبت جبرئیل گفت وی را
ببوس که وی برادر تست موسی و همه انبیای آمدند و میبوسیدند و این همه جایهای ایشان بود انگاه جبرئیل

دوم سه قدح بیاورد و فی روایة اربع اقدح اندر یکی شیر بود و اندر دوم آب و اندر سیوم می و اندر
چهارم انگبین انگاه مرا گفت ازین چهار قدح یکی را اختیار کن بر قدح شیر اختیار کردیم که شیر بیا
داشت مرا گفت بخور بخوردم تا اندکی بماند از دهن باز گرفتم جبرائیل گفت بشارت مر ترا یا محمد اگر
قدح آب بگرفتی امت تو به آخر غرق شدندی و اگر قدح انگبین گرفتی امت تو به شهوت مشغول شدندی
چنانکه از دین تو بگشتندی و اگر می بگرفتی امت تو میخواره شدندی و لیکن چون قدح شیر
گرفتی امت تو بر سنت تو باشند و اگر همه پادشاه سیدی امت تو هیچ هوا نبودی چون که دشتی هوا
دار کردند گفتم یا اخی جبرئیل بن ده تا دیگر بخوریم جبرئیل گفت قُضِيَ الْأَمْرُ یعنی قضا کار کرد
پس بگذشتیم بر تر آمدیم و دریایی دیدیم بهوا اندر ایستاده اگر آن دریا نبودی آفتاب اهل زمین
را بسوزیدی یعنی چون حاجب آفتاب نگری او را حرکت بینی و آن حرکت آفتاب نیست بلکه
آن حرکت دریا است و نام آن دریا ناهیه است پس رسول صلی الله علیه وسلم بگذشتیم تا برسیدیم
به آسمان دنیا که از زمرد سبز بود و پانصد ساله راه پهنایی و پانصد ساله راه درازی جبرائیل دم
بر در آسمان آواز داد جواب آمد مَنْ عَلَى الْبَابِ فَقَالَ أَخُوكَ جَبْرَائِيلُ مَعَ مُحَمَّدٍ یعنی
آواز آمد کیست بر در جبرائیل گفت برادر تو جبرائیل با محمد است آواز آمد نیک برادری که وی است
فرشته اند و در بگشاد و کان اسمه رفیقا و خازنه جالس علی سریر من نور فرایت الفا ملکا و تسبیحهم
سُبْحَانَ ذِي الْمُلْكِ وَالْمَلَكُوتِ خازن را بزرگی چندان بود که اگر پر باز کند جمله دنیا ناپدید شود
جبرائیل گفت یا محمد سلام گو بر ایشان سلام گفتم جواب دادند و گفتند بشارت مر ترا یا محمد که آمرزش
امت تو از خدای تعالی میخواهم پس دو رکعت نماز کردم و جبرائیل مرا به آسمان دوم برد دیدیم که زمین

بسبید

سبید بود جبرائیل دم در بزد جواب آمد مَنْ عَلَى الْبَابِ فَقَالَ أَخُوكَ جَبْرَائِيلُ مَعَ
مُحَمَّدٍ یعنی آواز آمد کیست بر در جبرائیل گفت برادر تو جبرائیل با محمد است در بگشادند فرشتگان را
دیدیم به مانند خروسان و نام خازن وی قنابیل بود و جبرائیل مرا گفت سلام گو بر ایشان سلام
گفتم جواب دادند و گفتند بشارت مر ترا دامت ترا یا محمد که ما دعاگویان امت توایم و تسبیح ایشان
این بود سُبْحَانَ ذِي الْعِزَّةِ وَالْعَظَمَةِ وَالْكِبْرِيَاءِ وَالْجَبَرُوتِ انگاه گفتند یا محمد
دانی که ما را از کی باز صلوات تو امر است گفتم نی گفتند پیش از آفرینش آدم بده هزار سال بر تو
صلوات میفرستیم و من از خدای تعالی میخواهم امشب حاجت ما آنست که تقصیرهای ما از خدای تعالی
بخواهی گفتم بخواهم و پذیرفتم پس دو رکعت نماز کردم جبرائیل مرا به آسمان سیوم برد و در بزد آواز آمد
من علی الباب فقال جبرائیل مع محمد یعنی کیست بر در جبرائیل گفت برادر تو جبرائیل با محمد است
برادر تو گفتند نیک برادری که وی است و تسبیح ایشان اینست سُبْحَانَ الْمَلِكِ الْحَيِّ الَّذِي
لایموت جبرائیل در بگشاد اندر رفتیم فرشتگان دیدیم از نور و با سلاح غازیان میرفتند که پانصد
ساله راه صف ایشان بود گفتم یا اخی جبرائیل ایشان کیانند گفت ایشان غازیانند چون خداوند
تعالی غازیان امت ترا مدد خواهد فرستاد از ایشان فرستد گفتم از کجا می آیند و کجا میروند
گفت یا محمد از آن روز باز که مرا از سدرة المنتهی بزمین میفرستند ایشان را چنین که می آیند ندانم
که کجا میروند مگر خدای تعالی و عبادت ایشان رکوع بود و فرشته دیدیم که نیمی اندام او از برف و نیمه
او از آتش بود نه آتش برف را میگدازد و نه برف آتش را بکشد بقدرت خدای تعالی پس دو رکعت
نماز کردم و جبرائیل مرا به آسمان چهارم برد و در بزد آواز آمد من علی الباب فقال اخوک جبرائیل مع محمد

یعنی کیست بر در جبرائیل گفت برادر تو جبرائیل با محمد است گفتند نیک برادری که وی است در بگشادند
در آمدیم گفتند بشارت مر ترا و امت ترا یا محمد که خدای تعالی ما را فرموده است تا بر تو صلوات
میفرستیم و امت ترا استغفار میکنیم پیش از آفرینش بیست هزار سال و لیکن امشب تقصیرهای ما
از خدای تعالی بخواهی پس دو رکعت نماز کردم جبرائیل مرا به آسمان پنجم برد و در بزد آواز آمد من علی الباب
فقال اخوک جبرائیل مع محمد پس در بگشادند مردی کهل دیدیم نشسته و جامهها از نور پوشیده جبرائیل
گفت یا محمد این برادر تست عیسی بر وی سلام کن سلام گفتم وی جواب داد بشاشت و تبسم کرد
بر روی من و گفت بشارت مر ترا و امت ترا یا محمد و فرشته دیدم در کرسی نور نشسته نام وی
سفتائیل و خدام او هزار فرشته ایستاده دیدیم و تسبیح ایشان این بود سُبْحَانَ اللهِ الْعَلِيِّ
الْعَظِيمِ سُبْحَانَ مَنْ أَلَّفَ بَيْنَ الثَّلْجِ وَالنَّارِ ارْحَمْ أُمَّةَ مُحَمَّدٍ جبرائیل گفت سلام گو
بر ایشان سلام گفتم ایشان جواب دادند و تبسم کردند در روی من و گفتند بشارت مر ترا و امت ترا
یا محمد که پیش آفرینش آدم بیست پنج هزار سال بر تو صلوات میگوییم و امت ترا آمرزش میخواهیم از خدای تعالی
امشب تقصیرهای ما از خدای تعالی بخواهی گفتم میخواهم و پذیرفتم و عبادت ایشان تشهد بود و پس دو رکعت
نماز کردم و جبرائیل مرا به آسمان ششم رسانید و در بزد آواز آمد من علی الباب فقال اخوک جبرائیل مع
محمد کذلک پس در بگشادند تسبیح آن فرشتگان این بود سبحان الملک الحی القدوس رب کل شیء
من قال هذا الکلمات اعطی له ثواب کلهم فی الآخرة و خازن را دیدیم و قوم او را هفتاد هزار فرشته
جبرائیل گفت یا محمد سلام گوی بر ایشان سلام گفتم جواب بدادند و تبسم کردند در روی من و گفتند
کذلک که سی هزار سال پیش از آفرینش آدم بر تو صلوات میفرستیم و امت ترا از خدای تعالی آمرزش

میخوا

میخواهم امشب تقصیرهای ما را از خدای تعالی بخواهی و عبادت هم الصلوة والاستغفار
للمؤمنین والمؤمنات چون از صلوات بنده تقصیر رود الله تعالی از صلوات ایشان
تمام کند پس دو رکعت نماز کردم جبرائیل به آسمان هفتم برد کذلک الی آخره در بگشادند و سلام
کردم جواب نداد و سوی من ننگریستند انگاه جبرائیل گفت که این آن پیغامبر رحمت است
که خدای تعالی وی را از عرب فرستاده است وی خاتم پیغامبران است زمان است که
با وی سخن گویند همه سر بر آوردند و بمن نگریستند من سلام گفتم جواب سلام دادند
و مرا تحیت آوردند و بشارت دادند کذلک الی آخره پس جبرائیل علیه السلام مرا از آسمان
هفتم بگذرانید رضوان خازن بهشت هفتاد هزار فرشته پیش وی و بر سر ایشان
تاجها از نور و رویهای ایشان چون ماه شب چهاردهم و جامهای سبز پوشیده بوی
ازان مشک می آمد و کمربندها از زمرد گفتم ایشان چه نیکو رویانند جبرائیل گفت امت تو
در بهشت ازین خوبتر خواهند بود بر من سلام کردند و مژده دادند پس جبرائیل را
هفتاد هزار پر بود و مرا به پری در هوا چندان برداشت و بالا در ربود که مسافه زمین
تا آسمان هفتم تا برسیدیم بدریای تاریک و چندان موج بر آورد که پنداشتم که همه خلق اندر
تاریکی هلاک خواهد شد خواستم تا از هوش بروم جبرائیل گفت اللَّهُمَّ ثَبِّتْ قَلْبَهُ پس از آن
دریای تاریک بگذرانید و بدریای آتش رسیدیم دیدیم که آتش موج زد جبرائیل مرا از وی برون
آورد چنانکه عقل از من بخواست رفتن جبرائیل گفت مترس که خدای تعالی ترا ایمن گردانید
پس جبرائیل مرا بر آورد جایی که مقام وی بود و جایگاه عبادت خود بنهاد و بمقام خود بایستاد

درزه در من افتاد و هيبت بوي كار كرد مرا گفت يا محمد مقام من اينست و مرا برتر ازين
فرمان نيست كه بگذرم گفتم يا برادر مرا تنها رها ميكني جبرائيل گفت يا نبي الله لو دنوت انملة
لاحترقت يعني اي پيغامبر خداي اگر من يكقدم بيشتر نهم هر آينه بسوزم يا محمد امشب تقصير با
من از خدا تعالي بخواه پس ميكائيل را ديديم كه گفت يا محمد قدم مبارك بر پر من نه قدم بر
پر وي نهادم مرا از پيش جبرائيل بر ربود و پر مي زد مرا چنان گمان مي برده شد كه هر پر زدني
چندان چندان راهي كه از زمين تا مقام جبرائيل بگذرانيد و مرا از هفتاد هزار دريا بگذرانيد
و برسانيد تا بمقام خود و مرا آنجا بگاه عبادت خود بنهاد و خود بعبادت مشغول شد گفتم يا ميكائيل
مرا تنها ميگذاري گفت مرا مجال نيست كه يك قدم بيشتر نهم امشب تقصير با من از خدا تعالي
بخواه ندا شنيديم كه يا محمد قدم بر رفرف بنه بنهادم وا باز بر بدين گفت هر پر زدن چندان
مي برد كه از زمين تا مقام ميكائيل تا برسيديم بكمانه حجابها و رفرف مرا بگذرانيد از هفتاد
هزار حجاب سيم سپيد از حجابي تا بحجابي پانصد ساله راه همه پر از فرشتگان كردي از تسبيح ايشان
خاموش از هيبت رب العالمين از همسايه خبر ندارند و كردي با تسبيح مشغول پس بگذرانيد
مرا تا برسيديم بحجابها نور و بگذرانيد مرا از هفتاد هزار حجاب نور سپيد و هفتاد هزار حجاب
نور سبز و هفتاد هزار نور سرخ بگذرانيد تا برسيد بحجابها عظمت ديگر ساعت بايستادم بانگ
فرشتگان شنيديم و تسبيح ايشان شنيديم چنان دانستم كه پيش خلقان نماند از آنجا بگذرانيد
مرا تا بعرش امد چون عرش بديدم از هيبت آن بلرزيدم و از راست عرش ندا شنيديم سبحانك
من حمدك بعد علمك و از چپ عرش ندا شنيد سبحان من عفوك بعد قدرتك و از پيش عرش

شنيديم سبحان انت لا يعلم الوحش الا انت و از پس عرش شنيديم سبوح قدوس رب
الملائكة والروح انگاه رفرف بار ديگر بجنبيد و بر بازين گرفت اگر نه آن بودي كه خدا تعالي
مرا نگاه داشتي و الا جان من از هيبت جدا شدي چنداني بر بازيد كه مرا چنان گمان برد كه هر پر زدني
چندان بود كه از زمين تا آنجا كه مقام وي است تا برسيد بجايي كبريا بر جاي ايستادي از زمين
و در لرزيدن وي لرزه در اندام من افتاد چشم من سوي رفرف گشت اندر تن خود ديدم من
بايستاده و رفرف نديدم و هيچ فرشته نديدم و هيچ حجابي نديدم خويشتن را ايستاده ديدم
چشم سر من فراز شد و چشم دلم باز شد الله تعالي حجاب از دل من برداشت و دلم قوي گرد
بنگريستم بچشم دل خدا را ديدم بيچون و بيچگونه دلم متحير شد اگر نه دل آن شدي كه خدا تعالي مرا نگاه
داشتي و اگر نه صد هزار جان داشتمي يكي نماندي و زبان نماند و حركت نماند گفتم چكنم اگر سلام كنم و يي
خود سلامت است و اگر خاموش باشم ادب نباشد دهانم باز شد قطره نور اندر دهانم چكيد از شهد
شيرين و از نرمي نرمتر و از برف سردتر فرود بردم دلم قوي گشت و علم و حكمت در دل من آمد
و زبان فصيح گشت گفتم التحيات لله والصلوات والطيبات خدا تعالي بيچون و بيچگونه گفت
السلام عليك ايها النبي ورحمة الله وبركاته نداء شنيدن خواستم كرامت خود را بهره كنم گفتم السلام علينا
و علي عباد الله الصالحين فرشتگان همه آسمانها و گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله پس سر برآوردم گفتم الهي تو خلق را به گونه هلاك كردي با سنگ باريدن و يا خسف
و يا مسخ كردي اين همه را از امت من بردار فرمان آمد كه بر امت تو سنگ نبارم بلكه رحمت بارم
و بمعصيت ايشان خسف و مسخ نكردانم تا خلق بدانند كه من كريم و رحيم ام باز گفتم الهي آدم را صفي خواندي

وفرشتگان را بسجده وي مشغول گردانيدي و نوح را بكشتي برداشتي و ابراهيم را از آتش نجات
دادي و آتش بر وي سرد گردانيدي و موسي را كليم خواندي و الواح دادي و با وي سخن بي
واسطه گفتي و عيسي را روح الله خواندي و مرده را بدعا او زنده گردانيدي مرا چه دادي فرمود ام
يا محمد اگر آدم را صفي خواندم ترا حبيب خواندم و اگر فرشتگان وي را سجده كردي فرشتگان هفت
آسمان و زمين بصلوات تو مشغول گردانيديم و وي را كه در بهشت آوردم باز بيرون آوردم
امت ترا چون اندر آرم باز بيرون نياريم و اگر نوح را بكشتي برداشتم امت ترا بكتاب خود برداشتم
كه هر كه خواند و بران عمل كند جاي وي بهشت باشد و اگر ابراهيم را از آتش دنيا نجات دادم سرد
گردانيديم برامت تو آتش دوزخ سرد گردانم و نجات دهم و اگر با موسي بطور سخن گفتم با تو نيز
سخن ميگويم بي حجاب و اگر بدعا عيسي مرده زنده گردانيديم بشفاعت تو امت ترا از آتش دوزخ
آزاد گردانم انچه ترا داديم هيچ پيغامبري را نداديم پياران كه سورة الفاتحة و سورة البقره ترا كرامت
كردم و روي زمين را مسخر تو كرديم و غنيمت مرا امت ترا حلال كردم و نام تو عزيزترين نامها كردم
و ياد تو با ياد خود كرديم كما جاء في الحديث القدسي اِذَا ذُكِرْتُ ذُكِرْتَ مَعِيَ يعني حق تعالي ميفرمايد
هر گاه كه مذكور ميشويم من مذكور ميشوي تو اي محمد با من و شريعت ترا ناسخ همه شريعتها كردم و امت تو
بهترين همه امتها كردم پس شكر كردم خدا را عز وجل گفت يا محمد بر تو و بر امت تو پنجاه وقت نماز كردم تا كفارت
گناهان امت تو بود پس چندانيكه بخواستم كه پنج وقت نماز باز آمد نگاه كردم خود را بر رفرف ديدم
چشم سر من باز شد و چشم دلم بر حجاب كبريا افتاد و رفرف باز گشت چنانكه بودم مرا بميكائيل
سپرد و ميكائيل بجبرائيل سپرد و جبرائيل مرا از آسمانها بدنيا آورد و بجائي بلقا برد شهري است از

و آنرا ده هزار دروازه است بر هر دروازه سي هزار مرد پاسبان است و آنجا قوم صالح پيغامبر
عليه السلام دروغ نگويند و حرام نخورند و خيانت نكنند چنين گفت پيغامبر عليه السلام آن شب ايشان را
دعوت كردم همه بگرويدند و سورة الحمد و قل يا ايها الكافرون و سورة الاخلاص ايشان را بياموختم و از ان
از امت منند باز جبرائيل عليه السلام مرا بجايي ملبا برد بمغرب شهري است و قوم موسي آنجا هستند
كما قال الله تعالي وَمِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ ايشان
نيز بمن ايمان آوردند و بپذيرفتند و الحمد و سورة البقره ايشان را بياموختم باز جبرائيل مرا براق اندر بر
نشستم و روي بمكه نهادم بخانه عم خويش آمديم جبرائيل مرا برداشت و بر سر جامه خواب نهاد چون
جامه خواب نگريستم هنوز گرم بود عم را ديدم نزديك من آمد و گفت يا جان عم كجا بودي يكساعت
ترا نديدم و در خانه همچنان بسته بود گفتم يا عم اين ساعت من از اينجا به بيت المقدس رفتم و با سماها
بودم و به بهشت و دوزخ بودم و همه بگفتم پس عم گفت يا جان عم اين سخن با قوم نگويي و اگر بگويي
استوار ندارند و سنگ بزنند گفتم بخلطي بران خداي كه مرا بخلق فرستاد انچه بديدم هيچ پنهان
نكنم و همه بگويم و رسول فرمود صلي الله عليه وسلم چون بمقام قاب قوسين رسيديم فرمان آمد از حق تعالي
كه يا محمد مرا ثنا گوي گفتم الهي ترا ثنا نتوانم گفت نود هزار سخن حق تعالي با من گفت سي هزار سخن
فرمان بود كه در ميان امت بگوي و سي هزار سخن مخفي دار خواه بگو و خواه مگو و سي هزار ديگر را فرمان
بود كه نگويم چون از معراج باز آمديم قومي از اهل صفه را ديديم كه در مسجد قبا آن سخنان ميگفتند كه مرا
نهي بود حيران مانديم گفتم خداوندا پيش ايشان كه گفت فرمان رسيد كه يا محمد ترا الهام كه تو نگو و ما خود را
تلقين كرده ام كه ما بندگان خود را الكويم القصه چون روز ديگر شد پيغامبر عليه السلام بامداد برخاست و بمسجد درآمد

ابوجهل لعنة الله پيش امد و برسيد جهان شاد و ش ديگر گونه دي بوده است پيغامبر فتنه بكرد وگفت
بزرگترين وحي بوده است جون ابوجهل اين سخن بشنيد روي بخانه ابوبكر صديق رضي الله عنه
كرد و بانگ بر اورد يا مناديد قريش بيايد كه بر دوست يافتم گفت كه محمد ديوانه شده است
هر چند كه گفتم استوار نميداشتند اكنون پيدا امد كسي كه گويد من يك شب در بيت المقدس بودم از انكه
و به آسمانها بودم استوار داريد ديوانه بود رسول گفت من ابوبكر اميتم زيرا كه جون از عرش باز
گشتم گفتم يارب مرا بدين كه استوار دارد ندا آمد الصديق الاكبر بعد فك جون ابوجهل لعنة الله برابوبكر
رفت گفت بيرون ائي يا ابوبكر كه دروغ محمد پيدا امد ابابكر گفت جه ميگويد گفت ميگويد كه من بر آسمان
بودم ابوبكر گفت راست ميگويد بدين گفتار من بگرويدم پس بدين گفتار قريش كرد امدند گفتند
كه بر آسمانها بود وليكن بيت المقدس بود امانت بيت المقدس خواهم از هر جائي اگر راست گوي
دانم كه معراج آسمان نيز راست رسول گفت من نشسته بودم كافران شادي كردند و ابوبكر صديق
رضي الله عنه غمناك شد در حال جبرائيل عليه السلام بيامد و گفت يا محمد اول مشغول مدار كه بقدرت
خدايتعالي بيت المقدس را حاضر كنم انگاه بيت المقدس با همه مسجدها و خطيرها و جو بها و خانها
جبرائيل بياورد و زير سر رسول الله صلي الله عليه وسلم بداشت و گفت يا محمد بنگر از هر جه مي پرسند
من مي نمايم ترا و تو جواب گوي پس هر جه مي پرسيدند جبرائيل مي نمود و پيغامبر ميگفت پس هر كه
مومن بود يقين اوردن او زيادت تر مي شد و هر كه كافر بود ميگفتند قالوا هذا سحر
مستمر پس هر كه معراج رسول عليه السلام بتمامي استوار دارد ايمان وي جون ابوبكر صديق
است رضي الله عنه و هر كه شك آرد و يا به خبري منكر شود وي يار ابوجهل لعنة الله عليه و هر كه

قصه هجرة پيغامبر صلي الله عليه وسلم جنين گويند كه جون ابوطالب بمرد كافران مكه گرد آمدند
جنانكه ابوجهل ابن هشام و ابوالبختري و عمر بن هشام و روستا و ديگر جمع شدند در دوست
كردند و مشورت كردند در باب كشتن رسول صلي الله عليه وسلم و هر كس جيزي بگفتند ابليس لعنة
الله بنزديك ايشان اندر امد بر مثال پيري بي دستوري ايشان گفتند كيستي شما ن
كه بي دستوري با اندرون امدي ابليس گفت من نجدي ام از قبيله نجد خبر تدبير شمان يافتم
اندر كار محمد آن تدبير با من بايد كردن كه مرا خواسته و تيغ فرزندان بسيار ند انگاه ايشان بدان
حديث شاد شدند و بادي تدبير كار كردند در سراي ندوه ابوالبختري گفت تدبير من آن است
كه او را بگيريم و خانه اندر كنيم تا همانجا بمرد ابليس گفت اين رائ تو صواب نيست كه وي را تبع بسيار است
او بيايند و او را از من زور كرده بيرون برند و تدبير هشام آن بود كه او را بالا ر شتر بست بكنيم
و اندر بيابان يله كنيم تا او بميرد ابليس تدبير وي نيز رد كرد ايشان گفتند ابوجهل را به پرسيد كه
جه تدبير بايد كردن ابوجهل گفت تدبير من آن است كه از هر يك قبيله يك يك مرد بخواهم و اتفاق بر دي يك
ضرب زديم و او را بكشيم تا اگر جنان بود كه ديت بخواهند از ان دي حيله دهيم ابليس گفت كه يا اباالحكم
راي راي تو است كه راي صواب گفتي و اگر از تو صد ديت خواهند بوده من دهم و شما ن همه
يك دهيد جمله برين اتفاق دادند و قرار كردند الله تعالي جبرائيل را فرستاد تا پيغامبر را آگاه كند
از تدبير ايشان انگاه پيغامبر صلي الله عليه وسلم براي ابوبكر رفت و گفت يا ابوبكر من بخواهم رفتن
ابوبكر گفت يا رسول الله هر كجا كه بروي من با تو خواهم رفت كه شتران آماده كرده ام و پروده ام
مر اين كار را جون شب تاريك شد ابليس با ابوجهل و كافران ديگر همه گرد آمدند وقت را مي پائيدند

تا برو ندا الله تعالي خواب را بر ايشان گماشت تا همه بخفتند تا ابليس نيز بخفت انگاه رسول الله صلعم
مر علي را بجايگاه خويش بخوابانيد و ابوبكر را همراه خود بكرد و بيرون آمد جون بر سر ايشان رسيد
مشتي خاك برداشت و بر سر هر يكي از ايشان بريخت و پاره خاكستر بر سر ابليس بپاشيد
و بريخت جون ابليس بيدار شد دست بر سر خويشتن نهاد و ديده داشت كه محمد بر سر ما خاك ريخته
است ايشان را بيدار كرد كه محمد برفت ايشان بيدار شدند و براي پيغامبر رفتند بستر پيغامبر
بجستند علي را ديدند خفته گفتند محمد كجاست گفت با ابوبكر رفته است ندانم كه كجا رفتند براي
ابوبكر رفتند و آواز دادند دختر ابوبكر صديق اسما نام بيامد گفتند پدر تو كجا است گفت نميدانم
ايشان بانگ برداشتند و نااميد شده بازگشتند و در پي پيغامبر و ابوبكر برفتند و رسول عليه السلام
با ابوبكر تا بدر غار رسيده بود ابوبكر گفت يا رسول الله شما در نيائيد تا نخست من اندرايم
تا اگر بلائي بود بمن رسد ابوبكر اندر آمد و سوراخها ديد جامه خود بدر آورد و ميدريد و سوراخها
مي اگند تا دو سوراخ بماند و جامه سپري شد هر دو پاشنه خود را اندر سوراخها نهاد و گفت
يا رسول الله اندراي اندر رفت تاريك بوده است پاي دراز كرد ابوبكر را برهنه ديد گفت يا ابابكر
جامه را جه كردي ابوبكر الخبر كرده بود بگفت رسول عم دعا كرد اللهم اجعل لابي بكر
معي في الجنة في درجة واحدة پس كافران بطلب ايشان بيامدند و اندر ميان
كوهها بگشتند و اندر ان بيابان بهر جائي طلب ميكردند الله تعالي دو كبوتر را بفرستاد تا بيامدند
در در آن غار خانه ساختند و بيضه نهادند و عنكبوت را فرمان شد تا بر در غار تنسته بتنيد و
كافران آنجا رسيدند گفتند اگر ايشان انجا بودندي عنكبوت نه تنيدي و تنده عنكبوت تباه شدي

تا كافران بازگشتند و همانجا مي طلبيدند و رسول عم سه روز همدران غار بود و اسما دختر
ابوبكر صديق اندر شب بيامدي كه پدر را طعام دادي و آوردي و نيز شبان ابوبكر همانجا
گوسپندان بياوردي انگاه پيغامبر عم از انجا سيوم روز با ابوبكر بيرون امد و برفت بسوي
مدينه ابليس لعنة الله ابوجهل را آگاه كرد كه ايشان سوي مدينه رفتند انگاه ابوجهل سراقه را بسوي
ايشان فرستاد و جنين گويند كه اين سراقه مردي داشت قوي و دلاورترين مردمان بود
جنانكه هزار مرد مبارز در يك جانب ايستادندي و وي منفرد در جانب ديگر ايستاده شدي
و كارزار كردي تا مر آن هزار مرد را مغلوب ساختي پس ابوجهل گفت اي سراقه اگر تو محمد را بكشي
ترا صد شتر دهم سراقه شب بيرون آمد و نيزه بر گرفت تا صبحگاه و بديشان ظاهر گشت ابوبكر از
پس بنگريست جون وي را بديد گفت يا رسول الله شك نكنم كه اين سراقه است جون سراقه نزديك
ايشان رسيد رسول عم گفت الهي شر او را از ما دفع كن الله تعالي زمين را فرمان داد تا پاي اسب
او بگرفت سراقه فرياد برآورد و زاري كرد و فرج خواست كه يا رسول الله دعا كن تا مرا ازين فرج
ايد و بتو هيچ بدي نكنم پيغامبر عليه السلام دعا كرد تا فرج يافت جون روان شد در دل كرد كه مرا جه
خواهند گفت كه محمد را جه كنم باز حمله آورد الله تعالي زمين را فرمان داد تا پاي هر جهار اسب فرو برد باز
خواهش و زاري كرد باز پيغامبر دعا كرد الله تعالي او را فرج داد و كذلك تا سه بار و بر روايتي هفت بار
حمله كرد و فرج خواست و زاري ميكرد تا نوبت آخرين كه بدعاء رسول عم فرج يافت و عذر و معذرت
خواست تيري از تركش كشيده برسول عليه السلام داد و گفت يا رسول الله در راه كه خلقان بسيار شد
ايشان از تير من بنمائي تا شما را بر مركب سوار كرده در مدينه رسانند و خود نيزه كشان بر زمين

بنزدیک ابوجهل رفت و قصه خود بازگفت خبر در مدینه رسید که محمد علیه الصلوة والسلام
می اید مردمان مدینه سه روزه راه بیرون آمدند و پیغامبر هنوز نرسیده بود تا روز چهارم جمله
بیرون آمدند و عبد الله بن سلام گوید من نیز بیرون آمده بودم و من آن روز جهود بودم
جون بدر رسیدم دیدیم که رسول علیه السلام با ابابکر بسایه حایطی فرود آمده بودند نشناختم رسول را
از ابابکر تا روز برتر امد و افتاب گرم گشت ابوبکر برخاست و پیغامبر را سایه کرد انگاه دانستم که وی
پیغامبر بر حق است و دروغ زن نیست انگاه رسول علیه السلام اندر مدینه در امد و هر کسی میگفتند که
رسول برای من در اید و هر کس بخانه خود خواندند و یکدیگر جنگ میکردند پیغامبر گفت علیه السلام
میان یکدیگر جنگ مکنید این مهار شتر من در گردن شتر من افکنید تا هر کجا که خواهد برود و بر در هر
خانه که بخسپد من آنجا فرود آیم شتر را یله کردند اشتر کوی بکوی میرفت تا بخانه ایوب انصاری
رسید وانجا بخفت رسول علیه السلام دانست که مرا بدین خانه اندر میباید رفت و این ایوب
مردی درویش بود با صیانت و با قدوه یعنی با امانت بود پس رسول علیه السلام از اشتر فرود
آمد ایوب نیک شاد شد که رسول علیه السلام بروی نزول کرد و وی را خانه خورد بود و عیال او یکسوی
می بودی و رسول علیه السلام با ابوبکر یکدیگر سوی بودی جون روز دیگر علیه السلام برخاست
گفت یا ایوب حال تو چگونه است گفت چگونه بود حال انکسی که زیر خانه وی رسول خدای بود و زبر خانه
وی رحمت خدای بود قال كَيْفَ تَصِحُّ مِنْ فَوْقِهِ الْمَلِكُ الْأَعْلَى وَتَحْتَهُ النَّبِيُّ
الْمُجْتَبَى یعنی مفسران چنین گویند که جون رسول الله صلی الله علیه وسلم در مدینه رسید هر روز برروز
کار او عالی شد و باز آمدن یاران از حبشه و غیر آن رجوع شد تا گوش شرفیت در صفت آسمان و زمین

کشادند و علم اسلام پیغامبر علیه السلام بر جهانیان تابان گشت بشنیدن خبر شرف پیغامبر زن
زنی مطربه از مکه بدیدن رسول الله صلی الله علیه وسلم بیرون امد جون در مدینه رسید آن روز
پیغامبر عم با یاران در مسجد مدینه نشسته بود تا در امد و پیغامبر را مدح کردن آغاز کرد و درسها او
رسول عم شمردن گرفت و یاد کرد چنانکه بدیدنش پیغامبر عم شادمان گشت و وی را بشفقت و کرم
جای داد ان مغنیه ستاره گشت بعد فرود آوردن آن مغنیه را پیغامبر علیه السلام از احوال
اقارب و عمات و غیر آن می پرسید و او را گفت بچه شغل امدی گفت یا محمد امیدوار امده ام
بدولت تو پس پیغامبر علیه السلام در میان یاران حکم کرد که همه کس وی را چیزی که تواند بدهند
بدهند تا حال این زن تازه گردد جمله یاران رسول علیه السلام از اسباب و اشیا و چندان دادند
که آن زن منعمه گشت و یک شتر از پیغامبر علیه السلام انعام یافت تا برین نوازش او را
مدینه برامد از رسول اجازت خواست و باز گشت اکنون حرکت آن زن بدبخت بشنو
تا با چندین نوازش و اکرام چه لغزش خورده یاری از یاران رسول نامه مخفی وی را داد
تا خبر زدن ایشان بکافران مکه رساند و آن نامه را با جرت برداشت و قصد آن کرد که
تا خبر پیغامبر علیه السلام بمکه رساند الله تعالی پیغامبر را بوحی معلوم کرد و از حال آن زن اگاهی
داد تا سعد و علی و غیر هما رضوان الله علیهم در پی آن زن نامحموده روان شدند و جایی که
رسول علیه السلام ایشان را بشارت داده بود که فلان جایگه بوی خواهید رسید آنجا رسیدند
و بروی بانگ زدند زن خجل شده برجای ایستاد و از شتر فرود آمد و دعا کردن گرفت
هرگاه که ایشان طلب نامه کردند منکر گشت تا تفحص کردند از گیسوهایش آن نامه را یافتند

و به نزدیک پیغامبر آوردند پیغامبر علیه السلام بروی ملامت کردن گرفت و گفت ای زن
چه خطا دیدی که تا برمن نامه مخفی بردی مطربه نامحموده خجل شده الحاح کردن گرفت رسول
علیه السلام وی را یله کرد و انچه عطا کرده همه بدو باز بخشید و گفت برو این جایگاه تو نیست
انگاه بشرمندگی باز گشت والله اعلم **قصه حرب بدر الکبری** چنین گویند که جون محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم از مکه بمدینه آمد یعنی هجرت کرد تا یکسال هیچ حرب نکرد و سال دیگر بدر
الکبری افتاد و اندر سال سیوم حرب احد افتاد و اندر سال چهارم حرب خندق افتاد و اندر سال
پنجم بدر الصغری افتاد و اندر سال ششم حرب عام الحدیبیه افتاد و اندر سال هفتم عمرة القضا افتاد
و اندر سال هشتم فتح خیبر بود و اندر سال نهم فتح مکه بود و اندر سال دهم حجة الوداع و حرب
بدر الکبری آن بود که مکیان سوی شام بتجارت رفته بودند الله تعالی مر جبرائیل را آگاه کرد
و جبرائیل علیه السلام بیامد و پیغامبر را اگاه کرد که یا محمد کاروانی از شام می اید و اندران کاروان
جو و گندم و خرما و میوها فراوان است بفرمای مر یاران خود را تا بیرون آیند و آن کاروان بزنند
جون یاران سوی کاروان رفتند بی سلاح بودند هر یکی چوبی برداشتند و روی بسوی کاروان
نهادند منافقان مدینه برفتند و مکیان را خبر کردند و بروایتی همان مطربه نامحموده مکیان را خبر کرد و از
همراین پیغامبر علیه السلام در باقی عمر خود مطربان را منع کرده بود که تا نه هنند حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم را در وی بردی نشنوند اما جون خبر بمکیان رسید ابوجهل منادی کرد و اگاه کرد
که هر که بتواند بیرون آید و هر که بیرون نیاید او را عقوبت کنم تا خلق بسیار بیرون آمدند از بیش
کاروانیان خویش بمقدار سه میل برسیدند کاروان را بدیدند ابوجهل گفت خیزید تا بر سر آب رویم

دمی خوریم و نشاط کنیم تا دشمنان ما را بدانند که ما را از ایشان باک نیست و از ایشان
نمی ترسیم اخنس بن قیس گفت چکنم که مراد ما حاصل گشت و کاروان بیازار در یافتیم ابوجهل او را
دشنام داد و این اخنس مردی با حشمت بود اندر میان ایشان و او با سیصد مرد باز گشت
انگاه جبرائیل عم بیامد و گفت یا محمد بگو مر یاران خود را تا حرب کنند با کافران کاروان رفت
رسول علیه السلام مر یاران خود را خبر کرد که حرب کنید پس یاران گفتند تو ما را نگفتی که حرب
میباید کرد تا برای حرب ساخته بیرون می آمدیم اکنون با ما سلاح نیست الله تعالی این
ایه فرستاد کما قال الله تعالی يُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ مِنْ بَعْدِ مَا تَبَيَّنَ الآية
یاران رسول پنداشتند که حرب کردن با کافران دشوارتر بود و غنیمت کمتر زیرانکه سلاح
نداشتند پس لشکر پیغامبر اندر بادیه فرود آمد بسوی مدینه و کافران دیگر جانب بسوی مکه
فرود آمدند چنانکه الله تعالی گفت إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَهُمْ بِالْعُدْوَةِ
الْقُصْوَى وَالرَّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ انگاه کافران آب را بگرفتند و از مسلمانان باز داشتند
وآن شب جون سپاه مسلمانان بخفتند همه را احتلام افتاد جون بیدار شدند پیغامبر را از ان
حال خبر کردند پیغامبر ایشان را فرمود که تیمم کنید و نماز گذارید ابلیس لعنه الله بیامد و وسواس در دل
ایشان افکند که تیمم جنابت را زایل نکرد اندر دل ایشان افتاد که نماز بی غسل و بی آب درست
کنیم ندانم که حال چیست الله تعالی ابر را بفرستاد تا بر ایشان ببارید چنانکه آن وادی همه
پر آب گشت تا ایشان همه سر و تن را بشستند و بخوردند و مشکها پر کردند و وصف زدند و حرکت را
چاره شد و سواری از لشکر کافران بنزدیک لشکر پیغامبر بیامد تا بنگرد که سپاه اسلام چند است و کافران را

بانگ کرد که جمله سیصد تن اند واگر بیفزایند اندکی واگر بکاهند اندکی وایشان غلط کرده
بودند الله تعالی سیزده هزار فرشته بمدد و یاری پیغامبر فرستاد و یکی از فرشتگان
بیامد بر صورت آدمی و کافران را گفت مترسید از لشکر محمد که ایشان از شما بترسند
و دو مرد از بنو قریظه بیامدند تا بنگرند که دولت کرا است و هزیمت کرا است چون بر سر کوه
کافران چندان بودند که در عدد نیایند و ایشان اندرین نظاره بودند که ابری بیامد از هوا
و آتشی از آن می جست و می شنیدند از آن بانگی از هول آن بانگ یکی را زهره بدرید
و بمرد و دیگری از کوه فرود نگاه کرد لشکر پیغامبران دو چندان نزدیک پیغامبر رسید
مر جبرائیل را از حال آن ابر و از حال آن بانگها و یاری فرشتگان است که الله تعالی مدد
فرستاده است و آن آتش نیست که لشکر راست کردم انگاه گفت اقدام حیزوم نام
ایشان است از آن حالت یاران را آگاه کرد پس بیرون آمدند از مبارزان کافران
مبارز عتبه و شیبه و ولید و از مؤمنان سه مبارز علی و حمزه و ابو عبید جراح رضوان الله
عنهم کافران گفتند شما کیستید گفتند ما فلان و فلان و فلان پس گفتند ای مؤمنان
شما از بهر چه جنگ میکنید گفتند از بهر آنکه شما را بکشیم و نصرت یابیم و ثواب یابیم از خدای
تعالی و نیز دولت ما را بود و اگر شما ما را قهر کنید و بکشید ما شهادت و بهشت یابیم کافران
گفتند ما نیز همین گوییم انگاه این آیه آمد کما قال الله تعالی أَفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمِينَ كَالْ
مُجْرِمِينَ مَا لَكُمْ كَيْفَ تَحْكُمُونَ تا هر سه مبارزان کافران کشته شدند و
کافران دیگر ضعیف دل گشتند که اندر سپاه ایشان مانند این سه مبارزان نبودند انگاه رسول

الله صلی الله علیه و سلم مشتی خاک را بر روی کافران انداخت و گفت شَاهَتِ الْوُجُوهُ
یعنی زشت باد این رویها الله تعالی آن خاک را بر چشم کافران رسانید تا همه بدان مشغول
گشتند و چشم مالیدن گرفتند پیغامبر با لشکر خویش اندر لشکر کافران افگند و شمشیر اندر نهادند
یاران رسول آن روز هفتاد تن از کافران بکشتند و هفتاد تن را خسته کردند و هفتاد تن را
اسیر کردند و رسن بگردن ایشان بستند و کشان کشان بمدینه بردند و رسول صلی الله علیه
و سلم یک منزل از مدینه فرود آمد و همه یاران گرد بر گرد آمدند و هر حربی که رسول علیه السلام کردی
فرشتگان بیاری وی می آمدندی ولیکن فرشتگان جنگ نکردندی مگر روز بدر که ابو جهل
بیرون آمد میکائیل بر مثال آدمی بیرون آمد و یک ضربت بزدش و از اسپ فرود افگند عبد الله بن
مسعود آنجا رسید دریافت که این ابو جهل افتاده است زود بر سینه وی برآمد و بنشست
چون ابو جهل او را بدید گفت یا ابن مسعود بلند جایی بر آمده ای ابن مسعود شبان گوسپندان
ولیکن این که تو کردی ولیکن انکس کرد که زخم ضربت وی بمن رسید عبد الله بن مسعود رضی
چندانکه شمشیر بکشید تا گردن وی زند شمشیر کار نکرد پس ابو جهل گفت که شمشیر من بگیر اگر مراد تو آنست
که سر من برگیری عبد الله هر چند جهد کرد شمشیر از نیام نتوانست برکشیدن ابو جهل گفت قبضه
شمشیر من ده و نیام تو گیر تا بیرون آید عبد الله قبضه خود گرفت و نیام بر دست ابو جهل داد ابو جهل
نیام بجانب عبد الله انداخت بجای عبد الله رسید و مرا او را خسته کرد انگاه گفت یا عبد الله
چون سر من برگیری بر گردن بهم گیر تا چون سر مرا ببینند دیر انگفت آید باز گفت یا عبد الله
امروز دولت و کرامت پیغامبر خدای راست و هزیمت بر کافران عبد الله مسعود سرش را از گردن

بهم برید و نزدیک رسول بیاورد چون یاران رسول سر ابو جهل را بدیدند تکبیر گفتند
و سپاس داری کردند مر خدای را عز و جل که اینچنین فتح آمد و دشمن را هلاک کرد و رسول علیه السلام بدین
سر ابو جهل بشگفت و عجب آمد او را خداوند تعالی این آیه فرستاد کما قال الله تعالی فَلَمْ
تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ پس یاران غنیمتها بسیار بردند و شدند خدای تعالی
جبرائیل را بفرستاد که همه غنیمتها بخش کن میان ایشان انگاه رسول علیه السلام با یاران مشورت
کرد بحدیث اسیران عمر گفت رضی الله عنه که رای من آنست که آتشی بلند برافروزیم و همه را
بسوزیم که هیچ قومی آن نکرد که با پیغامبر خود ایشان کردند پیغامبر را رای آن صواب نیفتاد
و خوش نیامد ابو بکر گفت رای من آنست که ایشان را بفروشیم که خویشان و فلان توانند و بهای ایشان
بستانیم و بها را ایشان باز حرب کنیم رسول را این رای خوش آمد انگاه گفت یا عمر مثل تو همچنانست
که مثل نوح پیغامبر که وی چنین گفت کما قال الله تعالی رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ
الْكَافِرِينَ دَيَّارًا انگاه روی با ابو بکر کرد و گفت یا ابا بکر مثل تو اندرین کار چون مثل
ابراهیم خلیل الله است که وی چنین گفت کما قال الله تعالی فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي
وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و آن فرشتگان مانند میکائیل که وی یار [illegible]
رحمت است پس رسول علیه السلام برای ابو بکر کار کرد و بستد هر اسیری را از ایشان بهای اوقیه که
هر اوقیه چهل درم باشد و گویند که اوقیه زر بستدند پس بهای هر یکی چهل اوقیه بود تا چون کار
بعباس رسید رضی الله عنه رسول گفت که از تو هشتاد اوقیه خواهم گرفت عباس گفت چرا از من چندین
میخواهی و از همه چندان گفت از بهر خویشی بردن تو با من و چنانکه تو از من عباس گفت چنانکه دیگران

شمار است برگیر پیغامبر گفت بگیریم که آن غنیمت میان یاران است عباس گفت مگر خواهی تا اندرین
عرب گدایی کنم و از پیش مردمان چیزی بخواهم و ترا دهم رسول گفت یا عم چنین مگو از آن دینارها
بده که بوقت حرب بیرون آمدن که ام الفضل را دادی و وی پنهان کرده است و گفتی اگر مرا آید
بنه و بر خویش و بر فرزندان بکار بر عباس گفت ترا آگاه که کرد ازین حدیث که آنجا جز من و جز
ام الفضل کسی دیگری نبود گفت مرا آگاه کرد العلیم الخبیر عباس گفت خدای تو عالم الغیب است گفت
آری عباس گفت پس اسلام بر من عرض کن رسول علیه السلام اسلام بروی عرض کرد عباس مسلمان شد
انگاه رسول علیه السلام را هشتاد اوقیه زر داد الله تعالی گفت کما قال الله تعالی يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ
قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَى عباس گفت رضی الله عنه امید دارم که خدای تعالی مرا
بیامرزد زیرا که عطاء امر رسول را اندرین آیه یاد کرده است انگاه گفت بدانکه مرا بهتر از آن که بنده
کرد بیست هزار بنده است که بازرگانی کنند سرمایه هر یک بیست هزار درم تا بدهم تا ترا فراخی بود
انگاه خداوند تعالی اندر صلابت عمر این آیه فرستاد لَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ
رسول گفت صلی الله علیه و سلم که اگر از آسمان عذاب فرود آمدی هیچکس نرهیدی مگر عمر بن الخطاب
رضی الله عنه والله اعلم **قصهٔ حرب احد** اندر اخبار چنین آمده است که اندر ماه
شوال سال سیوم حرب احد بود و آنچنان بود که حرب بدر الکبری افتاد و کافران هزیمت شدند
و آن فرقت و خواری بدیدند تدبیر کردند که دیگر بار حرب کنند و حرب را بساختند و باسپ بزرگ بیرون
آمدند و زنان را بیرون با خود آوردند جبرائیل صلوات الله علیه بیامد و رسول را آگاه کرد رسول علیه السلام
همه یاران را بخواند تا گرد آمدند و مشورت کردند یاران گفتند ما پیش ایشان بیرون رویم و باز داریم و بلیه

کنم تا ایشان بحرب اندر آیند رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیده بود که زره پوشیده بودیم راستی
و تعبیر آن شهر مدینه کرد که مدینه باید آنگاه یاران را گفت که اگر مدینه را حصار کنیم بهتر آید همه اتفاق
کردند که چنین باید کردن عبدالله بن ابی گفت یا رسول الله ما اینجا بنشینیم تا چون ایشان بیایند
ما و زنان ما نیز بسلاح و سنگ اندازیم و این شهر ما شهر رسول الله دوشیزه است هیچ دشمنی بروی
کار نکند و هیچ نیامده است الا آنکه بروی قادر گشتیم و ما هر کجا که رفته ایم با کام باز آمده ایم اگر ایشان
اینجا بیایند بجای خویش بزندان اند باشند و اگر باز گردند دست تهی باز گردند رای صواب
آنست که بیرون نرویم تا ایشان خود بدام ما در آیند و رسول را برای او میل بود ولیکن آن جوانان
مدینه که ایشان بحرب بدر بودند گفتند یا رسول الله اگر ما پیش ایشان بیرون نرویم چنان دانند که مگر
از ایشان می ترسیم و بر ما دلیر شوند و در روز بدر ما سیصد تن بودیم خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر داد
و امروز خلق بسیاریم و ساخته ایم دستوری ده تا پیش ایشان بیرون رویم پس رسول صلی الله علیه
و سلم بخانه اندر آمد و زره اندر پوشید و خود بر سر نهاد و شمشیر در حمایل افکند و کمان در بازو افکند
و نیزه برداشت و بیرون آمد چون یاران چنان دیدند از پس او بیرون آمدند یاران پشیمان شدند
و یکدیگر دریغ میخوردند و گفتند کاشکی که بیرون نیامدی و رسول صلی الله علیه وسلم را خبر کردند رسول
گفت الحجه صواب دیدیم گفتم و لیکن شما فرمان من نکردید اکنون باز نگردم زیرا که هیچ پیغامبر را
روا نبود که سلاح بپوشد و حرب ناکرده سلاح بیرون کند تا حکم نکند خداوند تعالی میان وی و میان
دشمن پس همه برفتند تا بکوه احد رسیدند و گفتند از کوه نگذاریم و کوه را حصار کنیم و پناه بسازیم
از کوه احد اندر گذشتند رسول عم عبدالله زبیر را با هفتاد تن از تیراندازان بفرستاد و گفت بدین

کوه باشید و کوه را نگاه دارید و بهیچ حال فرود نیائید هر چند که هزیمت ما بود یا بر دیگران چون
وصیت بکرد آنگاه رسول علیه السلام ذوالفقار را در میان یاران عرض کرد و گفت کیست از شما
ای یاران که حق این شمشیر بجنگ بزند و حق وی بگذارد ابوبکر صدیق رضی الله عنه دست دراز کرد رسول
بوی نداد عمر رضی الله عنه دست دراز کردند بعده عثمان دست دراز کردند بعده علی و حمزه دست دراز
کردند بدیشان نداد گفتند یا رسول الله که زند این شمشیر را گفت در حق مردی که نام وی ابودجانه
بود ابودجانة الانصاری برخاست و دست دراز کرد و گفت بمن ده بوی داد باز گفت یا رسول الله
حق این شمشیر چیست گفت حق وی زدن بر گردن کافران تا سرد تا شود پس ابودجانه دست
بساق موزه فرو کرد و عصابه سرخ بیرون کرد و بر پیشانی بست و اندر میان صف آمد و بخرامیدن گرفت
پیغامبر گفت که این دستاری است الله تعالی و رسول وی داند مگر برین جایگاه یعنی در حرب
و بر یک روی عصابه نبشته بود نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ و بر روی دیگر عصابه نبشته بود
که غزو دلی کردن اندر حرب عار نیست و دلیری کردن اندر میان صف آن کرامت است و هر که بگریزد
از عذاب خدای تعالی برهد و آن روز کافران زنان خود را نیز با خود آورده بودند و از خشم روز
بدر زنان مرد از الحریض میکردند اندر حرب کردن و این بیتها میگفتند شعر
المسك المفارق والدر تقبلوا الطائف ؛ او تدبروا بفارق فراق موافق ؛ و دهها نیز زدند
پس رسول الله صلی الله علیه وسلم حمله کرد و هزیمت کرد ایشان را یکی از یاران رسول گفت که من
چندان را آن روز دیدیم که گرد بر گرد کافران میدویدو در دست دایه ها وی زنجیر و خلخال
میداشت و دایه ها خود را بر زمین میزد چنانکه آواز وی می شنیدیم و علم کافران بر زمین افتاده

وعبدالله بن زبیر و یاران وی را چون خبر شده و بدیدند یاران عبدالله را گفتند ما نیز برویم
تا غنیمت بیابیم که روز بدر هیچ غنیمت نیافته ایم عبدالله ایشان را منع میکرد و گفت مر وید و وصیت
رسول را نگاه دارید یاران از خشم آمد از بازداشتن وی بعضی از ایشان برفتند و کوه را خالی بگذاشتند
خالد بن الولید و عکرمه بن ابی جهل حمله آوردند و بکوه بر آمدند و خالد هنوز مسلمان نشده بود و مسلمانان
اندک مانده بودند هزیمت شدند زنی کافره نام وی عزان بود بیامد و علم کافران بجای کرد
چون کافران علم خود را بر پای دیدند باز همه جمع شدند و آن گروه مسلمانان که در آن کوه بودند
هزیمت شدند و کافران اندر افتادند و هفتاد تن از یاران رسول صلی الله علیه وسلم کشته شدند
و هفتاد تن را جراحت کردند و دندان پیشین مصطفی صلی الله علیه وسلم بشکست چنانکه حلقه
زره اندر گلوی بماند چون برکشیدند خون از وی روان شد مالک بن سنان خون رسول را میمکید و
وی میخورد رسول علیه السلام گفت هر که خواهد که خون من با خون وی آمیخته است بمالک بن سنان را
بنگرد چنین گویند که رسول صلی الله علیه وسلم از اسپ فرود آمد و هر دو پای مبارک وی بیازرد
و پیشانی مبارک وی بشکست و خون روان شد و هر دو زانو مبارک پر درد آمد و موی
و روی رسول علیه الصلوة والسلام بخون آلوده شد و میگفت چگونه بود حال امتی که با پیغامبر
چنین کنند و ابلیس ملعون هر سوی میدوید و بانگ میکرد الان قَدْ قُتِلَ مُحَمَّدٌ و یاران رسول
صلی الله علیه وسلم چهار گروه شدند یک گروه خسته شدند و یک گروه هزیمت شدند و یک گروه
بر جای خود بودند و یاری از یاران پیغامبر میگفت که رسول را دیدیم که خون خود را بر میگرفت
و در روی و موی خویش میمالید گفتم یا رسول الله چرا چنین میکنی گفت ترسم نباید که خون من

بزمین افتد اگر یک قطره خون من بزمین چکد از زمین هیچ نبات نروید و روی رسول پنهان شد
چون ماه شب چهاردهم و یاران را از مصطفی صلی الله علیه وسلم خبر نبود تا یکی یار برفت و ایشان را
خبر کرد که دل قوی دارید که رسول زنده است ابوبکر صدیق و عمر رضی الله عنهما شمشیرها از نیام خود را
قوی کردند و برفتند و گفتند کجاست آن یاران را به نزدیک رسول بیاورد آنگاه یاران رسول را
برگرفتند و بر اسپ نشانیدند چون کافران دیدند که محمد زنده است یکبار حمله آوردند و ابودجانه از
پیش ایشان برخاست و حمله کرد و کافران را باز گردانید و سلیمان بن خریمه از پس پشت پیغامبر
بود هر تیری که بیامدی بر سلیمان رسیدی و میگفتی که یا رسول الله من و جان من فدای تو
باد تا عمر رضی الله عنه نیز حمله صعب میکرد بر ایشان تا کافران هزیمت می شدند و عباس لگام
اسپ پیغامبر گرفته بود جبرائیل بیامد و گفت یا رسول الله این جوانمرد که حملها میکند این مرد کیست
رسول گفت عم پیغمبر منست علی ابن ابی طالب که ایزد تعالی بفرشتگان مباهات میکند و نعره
صعب میزند هر که آواز وی شنیدی هزیمت شدی تا آنگاه یاران مر پیغامبر را بسوی کوه احد بردند
و بکوه بر اسپ نمیتوانست بر آمدن تا پای بر کتف علی بر نهاد و بکوه بر آمد و یاران گرد وی نشسته
نگاه کردند بغم برادران خویش و رفتن غنیمت ناگاه خالد بن ولید با کافران دیگر بکوه بر آمدند
و خواستند که حمله کنند رسول علیه السلام دعا کرد و گفت یا رب این قدر بندگان مانده اند اگر
کشته شوند در روی زمین کسی از مسلمانان نماند که ترا پرستد الله تعالی دعای پیغامبر را اجابت
کرد و بیم و فزعی در دل ایشان افکند تا همه از آنجا بهزیمت باز گشتند و این همه که بیفتاد از شومی
آن بود که یاران دنیا می جستند و بر غنیمت برفتند نه بینی که الله تعالی این آیه فرستاد و منکم

مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا و جاي ديكر كفت وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللَّهُ وَعْدَهُ الآية پس
بدانكه دنيا خواستن زيان دارد عبد الله بن مسعود كفت اكر اين آية نيامدي من ندانستمي كه از ما
دنيا خواسته است پيغامبر كفت بر كافران ظفر يافته بوديم وليكن آرزوي دنيا كه بعضي از كوه
بكردند بنكريد كه بديشان چه رسيد پس اي بندهٔ تو كه شب و روز آرزوي دنيا ميكني تا بتو چه
خواهد رسيد چون خالد بهزيمت رفت ابو سفيان بدامن كوه برامد و بانك كرد كه محمد رسول الله
هنوز اينجا و زنده است يا ني عمر كفت رضي الله عنه كه زنده است و حديث تو مي شنود سفيان كفت
تو نزديك من راست بكوي تو ازاني كه كشته شده است انكاه ابو سفيان كفت اُعْلُ هُبَل
رسول عليه السلام مر عمر را كفت كه يا عمر جواب بكو كه اَللّٰهُ اَعْلَى وَاَجَلُّ و نيز كفت لَنَا الْعُزَّى وَلَا
عُزَّى لَكُمْ كفت روزي به روزي يعني روزي شمان يا روزي ما و شمان برابر نيست
يعني كشتكان ما در بهشت شد و كشتكان شمان در دوزخ باز ابو سفيان و كافران ديكر كفتند كه
ميان ما و شمان وعدهٔ بدر صغري است رسول كفت عمر يا عمر بكو كه آري عمر كفت آري پس كافران
بازكشتند و رسول بترسيد نبايد كه روي بمكه نهند كفت يا علي نكاه كن اكر روي بمدينه نهند با ايشان
حرب كنم تا علي نكاه كرد كافران را ديد كه روي سوي مكه نهادند انكاه رسول عليه السلام از كوه فرود آمد
و اندر ميان كشتكان افتاده مي كشت و حمزه را ديد كشته كه در ميان كشتكان افتاده بود
و مثله كرده و وحشي غلام مطعم بن عدي كشته بود پيغامبر عليه السلام غمناك شد و بسيار بكريست
و كفت يا حمزه اكر خداي تعالي مرا ظفر دهد من ايشان را بهر زخمي كه تراست با هفتاد تن از ايشان
كنم كه با تو كردند الله تعالي از رسول اين سخن نه پسنديد اين آية فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ

تَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ
يعني اي محمد اكر شكر كني يكي را كن و اكر شكر اين در دو صبر كني بهتر آيد يعني همان كشنده را قصاص
كن تا ايمان آرد و آنچنان بود كه وحشي بندهٔ بود و هندان وي را بفريفت و كفت خواهي تا ترا
بخرم و آزاد كنم و انچه مرا بايد است بتو دهم برو حمزه را بكش وحشي فريفته كشت و بجاي كمين كاه
بنشست و حمزه را نكاه داشت تا جاي مكر كشاده يابد زير بغل حمزه كشاده ديد حربهٔ انداخت
و در زير بغل وي زد و بديكر سوي بيرون آمد حمزه از اسپ فرود افتاد و هند بيامد و شكم حمزه
بشكافت و جكر وي بيرون كرد و بخورد و ذكر او را ببريد و در رشته اندر كشيد و بكردن حمزه در آويخت
چون رسول عليه السلام و ياران وي حمزه را بدين طريق ديدند بسيار كريستند انكاه رسول كفت
صلي الله عليه وسلم اي ياران هيچكس پارهٔ كرباس و يا پيراهن ماده واريد پارهٔ كرباس يافتند بدان مقدار
كه سر وي پوشيده شد و پايها وي كشاده ماند تا لختي خاك بروي پوشيدند انكاه رسول عليه السلام
بروي نماز كزارد و چنين كويند كه حمزه را هفتاد زخم بداشت بهر زخمي نماز كرد انكاه رسول عليه السلام
كفت اكر آن نبودي كه خواهرش غمناك شدي والا من وي را همين جاي بكذاشتمي تا حمزه را زاغان
و ددكان خورده نديي تا الله تعالي او را از شكم مرغان و ددكان در روز قيامت برانكيختي انكاه رسول
مر علي را بفرمود كه تو بمدينه رو و خبر سلامتي ما ببر كه ابليس لعنة الله سه بار بانك كرده بود كه اَلَا اِنَّ
مُحَمَّدًا قَدْ قُتِلَ كه انجا خبر ناخوش افتاده است ايشان را خبر كن از سلامتي ما علي كرم الله وجهه
بمدينه رفت فاطمه را كريان ديد چون فاطمه علي را بديد كفت رسول زنده است علي كفت زنده است
فاطمه از ان شادي بيهوش شد و بيفتاد باز بهوش آمد كفت رسول زنده است همچنين سه بار از حال

بدر مي پرسيد تا يكبار او را يقين شد كه زنده است و چنين كويند كه زني بيامد تا كشتكان ببيند اين
زن يكي كشته را ديد كفت اين پسر منست او را در كور كنيد كه رسول خداي تعالي بر من عزيزتر و چنين
زن پدر و برادر خود را كشته ديد كفت رسول خداي بر من عزيزتر و چنين كويند كه هفتاد تن از زنان
خود كشته ديد كويند كه هيچ بديشان مشغول نشد كفت كه رسول خداي بر من عزيزتر و كويند اندر نكاه
زني شوهر خود را وقت كشتن در كنار كرفته بود هر دو كشته شدند رسول عم كفت ايشان را همچنين در كور
كنيد انكاه رسول عليه السلام بمدينه باز آمد و زنان هر كسي را ديد كه بر كشتهٔ خويش نوحه ميكردند و ميكريستند
و حمزه را كسي نوحه كننده نبود انكاه پيغامبر كفت اَلَا اِنَّ لِكُلِّ قَتِيلٍ بَاكِيًا وَلَا بَاكِيَ
لِعَمِّي يعني رسول كفت صلي الله عليه وسلم كه مر هر كشته را كريه كننده است و هيچكس براي حمزه كريه كننده
نيست اكر حمزه را كسي بودي انكس نيز بروي بكريستي زنان چون اين سخن از پيغامبر شنيدند همه بر حمزه
بكريستند تا اكنون هنوز در عرب رسم مانده است كه چون زنان كسي را بكريند اغاز از حمزه كنند
قصه بدر الصغري و جنك نيز كويند چون پيغامبر عليه السلام بمدينه امد بر كافران دعا كرد و كفت
اَللّٰهُمَّ اشْدُدْ عَلَيْهِمْ مَطَرًا وَجْعَلْ سِنِيْهِمْ كَسِنِيْنِ يُوسُفَ چون پيغامبر ع اين دعا بكرد
كافران مكه بقحط افتادند چنانكه از كرسنكي استخوانها و مردار خوردن كرفتند و بروايتي چنين كويند
كه بنو قريظه و بنو نظير با سيد المرسلين عليه السلام عهد داشتند نقض عهد كردند ابو سفيان را اغرا كردند
در مدينه تا زد و احزاب را يعني كروه كروه را اطراف مكه و طايف و چنين از بنو غطفان و بنو كنانه
و بنو كنده و بنو قريظه و بنو نضير هفت لشكر را جمع كردند پانزده هزار مرد مقاتل كرد آمدند مدينه را محصور
كردند قريب يكماه محصور بودند چنانچه كسي از مدينه براي قضاء حاجت هم بيرون نيامدي و خواستي

سيد المرسلين عليه السلام ياران را جمع كرد و كرد مدينه خندق كردن كرفتند اندر ميان كنده جايي
بديد آمد كه كلند كار نميكرد پيغامبر عليه السلام آب بر انجا و بر بخيت و كفت كلندها بر كار داريد بر بن
جا و بكوييد بسم الله الرحمن الرحيم همچنان كردند چنان شد انجا كويي ريكيست سليمان كويد رضي الله
عنه من كنارهٔ آن خندق ايستاده بودم پيغامبر ديديم و نوري ديديم بدان نور اندر شهرها ديدم
چون پيغامبر را از ان اكاه كرد و كفت آن شهرها كه ديدي كشاده كردد چون روم و فارس انكاه
عبد الله را ازين حديث اكاه شد كه پيغامبر عليه السلام ياران را چنين وعده كرده است و اين عبد الله
منافق بود از مدينه كفت مردمان آن شهر قوي اند و ما خود ازين خندق كاويدن بدست دور
نتوانم شد و اين حديث جكونه بود پيغامبر را ازين سخن آكاه كردند پيغامبر عليه السلام غمناك شد
الله تعالي اين آية فرستاد كما قال الله تعالي قُلِ اللّٰهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي
الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ جابر كويد رضي الله عنه كه من بر كنارهٔ خندق ايستاده بودم كه پيغامبر كتف
نهاده بود ديديم سنكي داشت بر شكم بسته بر فتم سوي كسان خود قصه وي بكفتم و حسن بن اخطب
از بنو النضير بسوي بكيان رفت و ايشان را عهد عيني كردانيد با حرب كردن پيغامبر و ابو سفيان را
كفت كه من بردم و بنو قريظه را از عهد پيغامبر باز كردانم و نيم شب نزديك ايشان رفت و در بزد كفتند
كيست كفت منم حي ابن الاخطب در بكشايند كفتند ما در نكشاييم كه تو شومي بنو النظير را هلاك كردي اكنون
ميخواهي تا ما را نيز هلاك كني كفت يا قوم چيزي تعلق نكنيد من كرسنه ام ما را پارهٔ طعام دهيد چون طعام
ميخورد و حديث ميكفت انكاه كفت بدانيد كه شما را نزديك من نصيحتي است اين لشكر را مي بينيد كه كرد
بر كرد آمده است در مكه باز نكردند تا محمد را هلاك نكنند و يار ان انكشتند و مدينه را خراب نكنند انكاه شما را

رها نکنند ایشان کفتند پس چکونه کنیم کفت [illegible] آنست که چون محمد از شما یاری خواهد و رسولی
بجایب شان فرستند شما بکویید اکر تو ما را ازین جا بلیه نکنی ما عهد را باز نکنیم و ما را سامان یاری
کردن نیست انگاه بیاری ابو سفیان بیرون آیید این بکفت و بازکشت بنزدیک ابو سفیان کفت
من عهد ایشان با محمد تباه کردیم انگاه کرد آمدند ابو سفیان کفت هر که در میان ما بیکانه است اورا
بیرون کنید و حذیفه ابن الیمان جاسوس پیغامبر بود هر شبی در لشکرگاه بجاسوسی در امدی و از کار
یکیان برسیدی آن شب بیامد و مانرا دید که در خیمه ابو سفیان کرد امده اند وی نیز با ایشان
اندر رفت و تجسس کرده باز رفت پیش پیغامبر این حدیث بکفت که چون اندر خیمه ابو سفیان رفتم
حی کفت بدانید که من ابن اخطب بنزدیک بنو قریظه رفته بودم و ایشان در عهد ما در آمدند شما
دلهاء خود را قوی دارید و کار جنک بسازید مردمان از خیمه ابو سفیان پراکندند من نیز بیرون آمدم
تا برسیدیم بکرانه لشکرگاه حی ابن الاخطب را دیدیم خواستم که او را بشمشیر بزنم باز وصیت پیغامبر
یاد آمد که کفته بود مکر تا هیچ کاری نکنی تا مرا خبر دهی چون حذیفه حدیث بنو قریظه پیش پیغامبر کفت
عمر کفت حذیفه دروغ میکوید حذیفه کفت یا عمر تو نیز بسیار دروغ کفتی عمر کفت یا رسول الله تو شنوی
که حذیفه مرا دروغ زن خواند پیغامبر کفت راست میکوید که در حالة جاهلیت تو نیز بسیار دروغ کفتۀ
چنانکه بتان را شریک الله خوانده عمر خاموش شد انگاه نعیم ابن مسعود الثقفی کفت یا رسول الله غم مخور که
من مسلمان شدم اکنون بر بنی قریظه روم و ایشانرا باز دارم نعیم بن مسعود الثقفی بر بنو قریظه رفت
و ایشانرا جمع کرد و کفت چنین شنیدم که شما عهد پیغامبر بشکستید و با سفیان عهد بستید شما خاطر نکاه
دارید که ابو سفیان مر محمد را غلبه کند و اکر نه محمد بنزدیک شما آید و با شما همان کند که با بنو النضیر کرده است

کفتند

کفتند چکونه کنیم ابو نعیم کفت چون رسول ابو سفیان نزدیک شما بیاید بکویید که نزدیک ما ده
بر بفرست تا ما ایشانرا بکرو ما نیم دارم اکر دست شما را بود این بر ایشانرا نزدیک شما فرستیم
و اعزاز و اکرام کنیم و اکر دست پیغامبر بود این بر ایشانرا نکاه داریم تا ما را یاری دهند کفتند نیکو کفتی
پس نعیم از انجا بنزدیک ابو سفیان رفت و کفت من که بر بنی قریظه بودم چنین شنیدم
که از تو ده بر خواهند تا بفرستی و اکر استوار نداری رسولی بفرست تا به بینی چون روز دیکر ابو سفیان
سوی بنی قریظه رسول فرستاد تا بحرب بیرون آیند ایشان سوی او پیغام فرستادند چنانکه
نعیم اموخته بود چون رسول وی باز آمد ابو سفیان مر ایشانرا دشنام داد انگاه لشکر جمع کرد و بمدینه
فراز آمد و مدینه را محصر کرد اندر شب بادی برخاست با هول و با فزع و بر ایشان زد چنانکه
خیمهاء ایشانرا بر کند و همه کافرانرا هلاک کرد و خیمهاء را بهوا برد چون بامداد شد یاران رسول
علیه السلام نکاه کردند در لشکرگاه یکی از ایشان نه دیدند اندر افتادند و مالهاء ایشانرا غارت
کردند و بسیار مال و غنیمت یافتند چون رسول صلی الله علیه و سلم بخانه باز کشتند سر و روی مبارک
وی از خاک کنده کا دیدن آلوده شده بود زنی از زنان رسول الله مر رسول را کفت که یا رسول الله
بر سر و روی تو کرد نشسته است آب بیارم تا بشویم آب بیاوردند رسول علیه السلام خواست تا اجابت
کند در وقت جبرائیل آمد و کفت یا رسول الله تو کرد از سر و روی میشوئی و جمله فرشتکان هنوز
خاک از پرها نیفشانیده اند اب بر سر بریز و زود برای جنک بر بنی قریظه رو و ایشانرا غارت
کن رسول بفرمود تا طبل بر مرکب بزدند و سپاه را بیرون آوردند تا رسول صلی الله علیه و سلم آمد
حصار ایشان محصر کرد و آب را به بست ایشان اندر حصار از بام ها کوزها برده بن نهادند و خود را

مینمودند که ما آب میخوریم ناکاه تیری بیامد و بچشم سعد معاذ الانصاری بجست چنانکه نزدیک بود
رسید دعا کرد و کفت الهی جان من مستان تا کینه خود را از بنی قریظه نستانم تا بنو قریظه ایشان
اندر حصار در ماندند و هیچ چاره نیافتند و از پیغامبر علیه السلام امان خواستند رسول کفت شما را
امان دادم بحکم سعد بن معاذ کفتند وی را از ما تیری رسیده است وی بد ترین حکم کند بر ما دیکر را
فرست بنزدیک ما کفتند ابو لبابه بن منذر را سوی ما فرست با شارت پیغامبر ابو لبابه بسوی ایشان
رفت ایشان کفتند چه می بینی در کار ما ابو لبابه بدست اشارت کرد بسوی کلوی خویش
یعنی حکم من کشتن است که در حکم سعد بن معاذ رضا دهید که در حکم وی کشتن بود در خاطر
ابو لبابه کذشت من خیانت کردم خدایرا و رسول خدایرا انگاه این آیة آمد کما قال الله تعالی
یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ بنو قریظه
چاره نیافتند و از حصار فرود آمدند و در پای سعد بن معاذ افتادند و زاری کردند سعد کفت نخست
من بردارید و بصحرا بیرون برید و شما آنجا بپایید همچنان کردند سعد بن معاذ کفت تا کی نکاه
دارم دل خلق را و ضایع کنم حق خداوند تعالی حکم کرد بر کشتن ایشان و اسیر کردن زنان و فرزندان
ایشان انگاه رسول کفت یا سعد حکم کردی بر ایشان حکم خدای عز و جل کفت کردم انگاه یاران
مر ایشانرا کشتن کرفتند چنانکه خون رفتن کرفت انگاه حی ابن الاخطب را بیاوردند و او دیبا
پوشیده بود خواستند تا وی را بکشند او دانست که مرا خواهند کشت آن دیبا که پوشیده بود بر تن
خود بدرید و مرا در ایکی دوستی بود از یاران پیغامبر کفت یا رسول الله این یکی را بمن بخش کفت
بخشیدیم آن دوست وی را کفت که ترا بمن بخشیده است که فلان و فلانرا چه کردند کفت کشتند حی

کفت

کفت زندکانی نخواهم از پس مرک ایشان پس رسول صلی الله علیه و سلم بغارت حصار منادی فرمود کرد
آمدند مالهاء ایشان غارت نمودند و زنان و فرزندان ایشانرا برده کردند و روی بمدینه نهادند
انگاه رسول صلی الله علیه و سلم با نصرت و غنیمت بخانه باز آمد و میان یاران غنیمت بخش کردند
و دشمنائکی سعد تا اکنون در میان جهودان مانده است از جهت آن حکم که بر ایشان کرده بود
والله اعلم بالصواب **قصه عام الحدیبیة** چنین کویند که اندر سال پنجم از هجرت
عام الحدیبیة بود و آنچنان بود که رسول صلی الله علیه و سلم نیت کرد تا خانه کعبه را زیارت کند و عمره آرد
و عهد تازه کردن را اندر ماه ذی القعده کار بساختند و هفتاد اشتر با خود برد مر هدیه کردن را در راه
آنجنان کمان برد که کافران مکه او را باز ندارند پیغامبر با سه هزار مرد برفت و علی کرم الله وجهه را کفت
تو نیز با من بیا اکر ایشان با من حرب کنند من نیز حرب کنم و رسول صلی الله علیه و سلم زیر درخت آمد
تا بیعت کند با مردمان چنانکه الله تعالی در کلام مجید خود یاد کرده است کما قال الله تعالی لَقَدْ
رَضِیَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِینَ إِذْ یُبَایِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ چون بیعت آغاز کردند نخست کسیکه
برخاست امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و کفت یا رسول الله ما فرمان برداریم بهر چه فرمایی
چون دیکر بار بیعت خواست کردن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برخاست و کفت یا رسول الله ما همچنان
برداریم بهر چه فرمایی و چون سیوم کرت بیعت خواست کردن سعد رضی الله عنه برخاست وی نیز همچنان
کفت بعد انصاریان برخاستند و کفتند یا رسول الله ما همه فرمان برداریم و فعل ما یکی است بفرمایی
ما را هر چه فرمایی بکنیم رسول صلی الله علیه و سلم ایشانرا بستود و کفت الانصار کرشی و عیبتی و لولا
الهجرة لکنت امرأ من الانصار چون بیعت تمام شد رسول علیه السلام روی بمکه نهاد چنین برفتند از انجا و خبر افتاد

ودر لشکر پیغامبر که کافران از مکه بیرون آمدند وراه بگرفتند انگاه رسول گفت علیه السلام کیست که
مارا براه دیگر برد چنانکه ما اندر مکه رسیم یکی از ایشان گفت من راه دانم رسول عم او را گفت پیش ای
وبدو آن مرد از شتر فرود امد و پیش پیغامبر میرفت دل مبارک پیغامبر علیه السلام بروی قرار نگرد
از شتافتن وی فرمود که تو بازگرد دیگر بار گفت کیست که از شما راه بداند یکی بار دیگر گفت یا رسول
الله من دانم گفت زود پیش آی آن یار دیگر آغاز بدپیش رفتن یاران همه در عقب او در رفتند تا
افتادند براه سخت صعب فراز و نشیب از تشنگی همه عاجز گشتند تا بحدیبیه رسیدند واز مکه تا انجا نه
میل بود که حدیبیه بر کرانه حرم است اشتر پیغامبر انجا بخفت یاران گفتند یا رسول الله براکافتن
که این شتر را بد عادتیه و بدخویی است رسول گفت که این را بد عادت و بدخویی نیست ولیکن بازداشت
او از رفتن همانست چنانکه بازداشت اصحاب فیل را بود از اندر آمدن مکه انگاه رسول گفت علیه السلام
امروز از من مکیان هیچ خبر نخواهند که بدان پیوستن خویشی بود الا که من ایشان را خلاف کنم خبر بمکه
رسید که محمد بحدیبیه فرود آمده است غوغا کردند ودر دی پیرون نهادند تا بنب انجا رسیدند واز
یاران هیچکس سلاح بر نتوانستند گرفت زیرا که عهد گرفت و در حرم بودند کافران ابتنک هزیمت
کردند تا بکه چون کافران قوت سپاه رسول را بدیدند گفتند ما رسول فرستیم نزدیک وی تا از آمدن
وی برهم ابو مسعود ثقفی را بفرستادند و گفتند چه میخواهی رسول گفت علیه السلام آمده ایم تا خانه کعبه را
زیارت کنیم و با شما خویشی پیوندم ابو مسعود بازگشت و گفت محمد بدین سبب آمده است او را باز
مدارید شاید که شمان محمد را بازدارید تا عمره آرد و زیارت کند کافران ابو مسعود را بزدند و گفتند ما ترا بچه
فرستادیم و تو او را یاری میکنی و یار وی گشتی انگاه سهیل ابن عمر را بفرستادند تا وی می امد چون نزدیک

پیغامبر امد رسول بر ایشان بنگریست گفت سهیل مردی فاسق است ولیکن خدای تعالی اسان کند این
کار را بدست وی انگاه یاران بیامدند و صف زدند سهیل امد اندر میان دو صف می رفت و عجب
میداشت چون بنزدیک رسول امد گفت یا محمد ابر ماجه کار امده ای گفت بزیارت خانه کعبه امده ایم
و هدیه آرم سهیل گفت امسال اندر مکه قحط است اگر همچنین هیبت و شرف بمکه در ایند هیچکس نماند
الا که همه با تو بپیوندد امسال بازگرد تا سال دیگر باز ایی ترا بکنم سه روز بباشی و هرچه خواهی بکنی
پیغامبر همچنین بکرد باز سهیل گفت یک شرط دیگر آنست که هرکه از ما سوی تو آید باز فرستی و هرکه از شما بسوی
ما باز اید ما باز فرستیم پیغامبر گفت همچنین کنم یاران ازین حدیث تنگ دل شدند و در خشم آمدند زیرا که
امید حج داشتند سهیل گفت قباله خواهم که بدین صلح بنویسی پیغامبر علی را بفرمود تا بنبشت بسم الله الرحمن الرحیم
سهیل گفت ما رحمان را چه دانم که ما رحمن عبد الله کیرا ندانم رسول گفت این را پاک کن و جنان بنویس که
او خواهد علی بنبشت که این صلحیست که محمد رسول الله کرد با سهیل باز سهیل گفت ما ندانم رسالت تو سهیل
گفت یا علی این را نیز پاک کن و جنان بنویس که این میخواهد علی بنوشت که صلحیست که محمد بن عبد الله
با سهیل ابن عمر کرد پس رسول علیه السلام اندر حدیبیه یکماه بود و منادی فرمود که حجیم اندر ایند و اشتران را
نحر کنید یاران از خشم آن صلح نامه ان فرمان نکردند رسول علیه السلام غمناک شد و بخیمه اندر امد سلمه رسول را
گفت که از بهر چه غمناکی گفت از بهر انکه یاران را بفرمودیم که اشتران نحر کنید و نکردند سلمه گفت دل ازین
غمناک شد از انکه ایشان امید حج داشتند اکنون نتوانستند کرد اکنون یا رسول الله تو برو و خلق را
بیار و اندر رو تا چون یاران ترا ببینند باز تو بیایند رسول خلق را بیاورد یاران چون بدیدند از انجا
با رسول بازگشتند و بمدینه آمدند انگاه این ایه آمد کما قال الله تعالی اِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا

الی قوله هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ یعنی بدان بیعت که کرده بودند

قصه عمرة القضا و فتح خیبر

چنین گویند که اندر سال هفتم رسول صلی الله علیه وسلم
بزیارت کعبه بیرون آمد چون بمکه رسید اهل مکه بیرون آمدند و رسول علیه السلام اندرون رفت
و طواف و عمره آورد و مکیان دو مرد را بر رسول علیه السلام موکل کرده بودند که پس از سه روز
نباشد پس رسول از مکه بیرون آمد و بحدیبیه آمد چون از حدیبیه بمدینه بازگشت وی را سه شادی بوده
است یکی شادی آمدن جعفر طیار از نزدیک نجاشی و دوم فتح خیبر و سیوم غلبه روم بر اهل فارس
اما فتح خیبر چنان رسید که رسول علیه السلام با ده هزار مرد بیرون آمد و آن خلق جهودان بسیار بیرون
آمدند و صف زدند و مومنان نیز صف زدند انگاه از جهودان مبارزی بیرون آمد و مبارزی
از مسلمانان بیرون آمد مبارز کافران مبارز مسلمانان را بکشت باز مبارز مسلمانان بیرون
امد آنهم کشته شدند تا هفت تن از مسلمانان کشته شدند تا مسلمانان ضعیف دل گشتند انگاه
چون رسول صلی الله علیه وسلم آن حال بدید گفت علی کجا است گفتند علی را چشم درد میکند رسول عم
دعا کرد در ساعت بهتر شد و بر اسپ برنشست و ذوالفقار برداشت و بیرون آمد و بنزدیک
جهودان آمد یکی از جهودان نیز بیرون آمد علی گفت تو حمله کنی یا من کنم جهود گفت من کنم که نوبت
مراست وان کافران هر یکی شعری گفتند علی گفت من ایستادیم کافر حمله بیاورد و نیزه بینداخت
علی بزیر شکم اسپ بیامد و به اسپ برنشست انگاه بروی حمله کرد تیغ کافر را بزد و از اسپ بیرون
انداخت مبارز دوم از کافران بیرون آمد و با علی حمله کرد علی بزیر شکم اسپ اندر امد تا کافر
اندر گذشت انگاه از دیگر سوی بر امد و بر پشت اسپ نشست و کافر را تیغ بزد و بازوی کافر بینداخت

آن کافر بازوی خود را برداشت و سوی علی انداخت پس علی وی را نیز هلاک کرد انگاه مبارز
سیوم از کافران بیرون آمد و شعری گفت علی گرد وی میگشت هیچ جای گشاده نیافت
یک زخم ذوالفقار کافر را بزد و سرش بدو نیم کرد گفت یا علی خطا کردی علی گفت اگر خطا کردیم
خویشتن را بجنبانی خود را بجنبانید بدو نیم شد و از اسپ بیفتاد کافران هزیمت شدند و سپاه
مسلمانان از پس ایشان میرفتند تا بخیبر رسیدند و اندر رفتند و خیبر را حصار کردند علی بدر خیبر
رسید و یا شاه در بگرفت قوت زمین بجنبید جبرائیل صلواة الله علیه وسلامه از حضرت عزت
در رسید و گفت یا سیدا فرمان میشود اینچنین قوت که علی کرده است اگر یکبار دیگر بکند ارکان
قوایم زمین بشکند و عالم خراب شود ما را با عالم کار بسیار است علی رضی الله عنه را بگوی تا زور
آهسته کند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آهسته آهسته در خیبر بکند و بر لب خندق نهاده
چون حلقه بجنبانید و در از بنیاد برکند و بینداخت از پس پشت چهل گز و در خویشتن بنگریست که
من چنین کرده ام جبرئیل گفت یا علی بجنبان نتوانست جنبانیدن اما چون علی رضی الله عنه در خیبر
برکند و بر لب خندق افکنده بود بعده تخته در بستد بطریق پل یک تخته برین لب خندق
نهاد و طرف دوم خواست تا بر لب آب تخته نهد یک گز آب کم آمد خندق چهل گز بود تخته
سی و نه گز بود امیر المؤمنین علی رضی الله عنه درون خندق در امد این سر تخته بر دوش
گرفت لشکر را گفت بالای تخته بگذرد لشکر تمام گذشت چون رسول عم قدم بر تخته نهاد امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه بجنبید گفت سیدا زود بگذر که علی را طاقت نماند یار نبوة نداره القصه
هفده روز متواتر جنگ شد انگاه مسلمانان خود را اندر حصار افگندند و غارت میکردند و زنان

وکودکان ایشانرا اسیر کردند زنی بود صفیه نام وی خواندندی زنی وانا بوده اندر خواب
جنان دیده بود که ماه اندر کنار وی افتاده است شوی خود را آگاه کرد که شوی وی تعبیر خواب
بدانستی گفت این زن زن پیغامبر گردد وطبانچه بر روی وی زد وآن زن خود را بسوی پیغامبر
برد و بروایت دیگر چنین گویند که علی کرم الله وجهه در خانه وی آمد وآن زن را بگرفت و نزدیک
رسول علیه السلام بیاورد واین صفیه بس نیکوروی بود جون علی جمال وی بدید دانست که
این زن جز پیغامبر را نشاید انگاه اورا بنزدیک رسول بیاورد پس رسول علیه السلام آن زن را
بزنی گرفت انگاه پیغامبر گفت اکنون حاجت بخواه گفت حاجت من بتو آنست که جزیه را
از اهل بیت منت برداری رسول علیه السلام بنوشت تا نامه نبشته شد وبنامه اندر یاد کردند که مبادا کسی
که از اهل بیت وتبار ایشان جزیه ستاند وآن نامه با ایشان است تا امروز بخط امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه تا امروز از تبار وفرزندان ایشان جزیه نستانند **قصه بنو اجلا وبنو النظیر**
وبنو القریظه وآنچنان بود که جون بنو قریظه وبنو النظیر با رسول علیه السلام عهد کردند که جواب
نکنیم ونه تو با ما تا بکار تو اندر نگریم وایشان اندر توریت یافته بودند که در آخر الزمان پیغامبری
بیرون آید که اورا بر همه نصرت بود واول نخستین حرب بدر باشد ونصرت باشد جون پیغامبر
حرب بدر بکرد گفتند بپائید تا بوی بگرویم که نصرت یافت باز گفتند باشیم تا حرب دیگر کند سال
دیگر حرب احد بود جون پیغامبر را بحرب احد شکست کم شد گرفت نصرت از ایشان ودر فهم غلط کردند
که بتوریت اندر جنان نبود که پیوسته منصور بود ولیکن جنان بود که محمد منصور بود بر همه زانکه
هرچند که یاران رسول کشته شده بودند پس ایشان بهشت بودند ازانکه شهیدان بودند بسبب

آن

آن کشتگی که در حرب احد بود آن سال ایشان ایمان نیاوردند کعب بن اشرف که مقدم بنو
النظیر بود با بعضی از تبار خود برنشست وبمکه شد وهمه قریش را گرد کرد وگفت شما از مکه
بیائید وما از اینجا بیائیم تا یاران محمد را بکشیم وایشان پس پرده گفته بودند مردی از میان ایشان
برخاست وپرده برداشت وگفت یا مردمان بدانید که بعضی مردمان با عیال اینجا ماندهاند و بعضی
با محمد رفتهاند بمدینه از هر دو گروه کدام فاضلترند آنکسانی که با محمد رفتهاند وایمان آوردند
ویا آنکسانی که اینجا با عیال وفرزندان ماندهاند خدای عز وجل این آیه فرستاد **کما قال الله تعالی**
أُولَٰئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ کعب آن بعضی از تبار خویش را بگرفت واز مکه بیرون آمد وبجای خویش
رفت الله تعالی هر پیغامبر را آگاه کرد آنچه بمکه از کعب گفته بود جبرائیل گفت یا رسول الله یکی از
یاران خود را بفرست تا کعب را بکشد رسول علیه السلام سلکا بن بشیر را بخواند واین سلکا مردی مبارز
رسول بود وگفت یا سلکا برو وکعب را بکش گفت فرمان برداریم ولیکن حاجت مندکردیم تو بیعت
کردن رسول گفت علیه السلام برو که باک نیست که سلکا با بعضی یاران برفت جون بمکه رسیدند تا
در سرای کعب سلکا یاران را گفت شما از پس دیوار اینجا باشید تا من اورا از درون خانه بیرون
آریم سلکا در بزد کعب گفت کیست گفت منم محمد بن سلمه گفت از بهر جه آمده گفت این محمد بر ما خلیفتی
نهاده است ومن خود نان نمی یابم که بخوریم آمده ایم تا لختی خرما وام دهی کعب گفت من خرما وام دهم
مگر بگرو کا ینه نزاد هیم تا جائی دیگر ننهی وخرمای گیری گفت نیک اید برخاست تا فرود آید ودر باز کند
زنش دامن وی بگرفت وگفت فرود مرو که اندرین بانگ بوی خون می بینم واین زن جادوی
بود فرمان زن نکرد زن دامن کعب رها کرد فرود آمد ودر باز کرد سلکا بر وی سلام کرد وکعب اندر کنار

گرفت وموي وي سخت گرفت ويارا از انجوانداشان از پس ديوار بيرون جستند وتيغ اندر
نهادند وكعب بانگ برداشت وزن نيز بانگ برداشت انگاه كعب را بكشتند واندران ميان
بغلط يكي تيغ سلكارا آمد از دست ياران خويش انگاه سلكا از ياران درخواست كرد كه مرا انجا
بگذاريد دشمنان بر وي ايشان گفتند كه ماترا اينجا نگذاريم انگاه سلكارا بر پشت خود نشاندند وببردند
جهودان بيامدند وكعب را كشته ديدند بازگشتند دبجانهاء خود رفتند وسلاح برداشتند واز پس
ياران پيغامبر عليه السلام تعاقب كردند وبر اثر ايشان برفتند وياران پيغامبر خود راه ديگر رفته
بودند جهودان اندر بيابان بيافتند پس جبرائيل صلواة الله عليه وسلامه بيامد وگفت يا رسول الله
بشتاب كه حصار جهودان خالي مانده است وهرچه مواشي ايشانست بيار پيغامبر با ياران بر در حصار
ايشان برفت ودر حصار بگرفت انچه جهودان در حصار بودند حرب را بساختند ودر كوشكها باز
گردند وسنگ سوي ايشان مي انداختند وياران بجايگاهها ايشان اندر آمدند ودرخرمانيان ايشان را
بريدن گرفتند چون جهودان انچنان بديدند گفتند يا اصحاب محمد اين خرمانيان هر انكس را بود كه بر ما غلبه
كند دنه شما ميگفتند كه ما غلبه وفساد را دوست نداريم وتباه كار نه ام اكنون شما چه فساد ميكنيد در روي
زمين انگاه اين اية آمد كما قال الله تعالى مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا
قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ ● يعني هركس خرمانيان درخت
نبريدند تا همه جاي خود مانده اند الا آن همه فرمان خداي تعالي كرده ايم پس جهودان عهد خواستند
رسول گفت شمان بيرون ايد انچه شتران شما اند بگيريد ابو سعيد گفت رضي الله عنه كه شرط آنست كه
بارها بر شتران نهيد بارها بر شتران بنهادند وياران پيغامبران طبلها بر شتران افگندند تا ايشان

برجسته

برجستند وبارها فرود افگندند پس ياران پيغامبر خان مان ايشان را بگرفتند چنانكه الله تعالى
ميفرمايد كما قال الله تعالى هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ
مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ يعني او آن خدائيست كه كافران از خانمان بيرون كرد و
نخستين كسي كه از عرب از جاهها خود آواره وپراگنده شدند بنو النضير بودند وبشام افتادند انجا
مقام كردند قصه فتح مكه اندر اخبار چنين آمده است كه چون رسول صلى الله عليه وسلم
بعام حديبيه بمدينه رسيد در سال هشتم اهل قريش مكه را از نقض عهد خبر كردند پيغامبر عليه السلام را استعداد
فتح مكه مشغول شد واز قبايل وشهرها كه در تحت ضبط اسلام آمده بودند لشكر طلب كرد واز قرى
حوالي مدد خواست دوازده هزار مرد مقاتل بر وجمع شدند ودر شعبان سنه ثمان سراپرده محمدي
بر سمت مكه زدند ولشكر جمع كرد خالد بن وليد را رضي الله عنه با دو هزار مقاتل ميمنه داد امير المؤمنين
علي را رضي الله عنه را با دو هزار مقاتل مقدمه كرد وامير المؤمنين ابوبكر صديق را رضي الله عنه
با دو هزار مرد مقاتل ساقه ساخت وخود با چهار هزار مرد مقاتل در قلب لشكر نزول كرد چون قريب مكه
رسيد شور وشغب بمكه افتاد كه محمد صلى الله عليه وسلم به استعداد تمامي رسيد خلق مكه بترسيد خود را گرد آوردن
گرفت مقدمه اهل قريش ابو سفيان بود شب با مادر خود در حجره در امد مالي كه داشت چنانكه كسي نداند
جزاو وخر مادر او مدفون كرد كيفيت ابو سفيان پيش سيد المرسلين عم برسالت فرستادند وابو سفيان
بنزديك هر قبيله بود خبر بيرون آمدن وي بر پيغامبر رسيد وبر روايتي ديگر چنين گويند كه بامداد ابو سفيان
اسپي جهنده داشت دران سوار شد بطريق تجسس سره كردن لشكر سيد عالم عليه السلام آمد چون نظر
اسپ او بر سپاه پيغامبر عليه السلام بيفتاد گوش ددب بايستانيد وسمت لشكر بيك بايستاد هر چند

که ابوسفیان خواست عنان بگرداند اسب من وجه بازنگشته ودرعین تنگ سمت لشکر محمد عزم رفت
جون قریب بدایره امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید شور در لشکر افتاد که ابوسفیان رسید امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه اسلحه کرده دنبال کرد وکذلک تا انکه سید عالم علیه السلام از خیمه بیرون امده بود و شور
افتاده که ابوسفیان امد سید عالم علیه السلام برجای خود بود همین که نظر ابوسفیان بر پیغامبر عم
بیفتاد زمین هر جهار پای اسب وی تا شکم فرو برد اسپ برجای بماند ضرورت شده ابوسفیان
فرود امد وبتعظیم پیش پیغامبر عم آمد پیغامبر علیه السلام برخاست تعظیم داشت ودرکنار گرفت ورداء
مبارک از دوش خود فرو گرفت وبگسترد وگفت ای ابوسفیان برین جامه بنشین ابوسفیان رداء
مبارک برسر وچشم مالید ودرخاک بنشست پیغامبر علیه السلام گفت یا ابوسفیان بچه مصلحت آمدی گفت
یا رسول الله اهل قریش برسالة بتو فرستاده اند جبرائیل علیه السلام دررسید وگفت یا رسول الله
دروغ میگوید بپرس چگونه آمدی پیغامبر علیه السلام گفت در قریش سر تو باغی تو دیگر از دوستی یاد کردن
نزا فرستند راست بگو چگونه آمدی واگرنه من بگویم که چگونه آمده انگاه پیغامبر علیه السلام گفت کیفیت
تمام بازراند وگفت توای ابوسفیان بیامدی ترا آورده اند گفت یا رسول الله صحت نبوة تو مرا معلوم شد
قریب است که قفل دل من بکلید هدایت تو بکشاید اکنون یک حکایت دیگر از حال من از ابتدای
کوی که جز من دیگری ندان وقوف نیست تا مرا صدق نبوت تو روشن شود ومن ایمان آریم پیغامبر
گفت علیه السلام تو ومادر تو فلان حجره در فلان کنج جندین دینار دفن کرده اید دران محل جز تو
ومادر تو دیگری نبود ابوسفیان برخاست گفت یا رسول الله کلمه بر من عرض کن پیغامبر عم کلمه عرض کرد
وابوسفیان ایمان آورد همه یاران شاد گشتند انگاه رسول صلی الله علیه وسلم گفت که ابوسفیان مردی بزرگست

ویرا

ویرا بنواخت ابوسفیان گفت یا رسول الله مرا فضیلتی ده که هرکه درسرای من درآید اورا
امان است رسول عم اورا امان داد وگفت هرچه بخواهی دادم انگاه منادی فرمود هرکه درسرای
ابوسفیان درآید او ایمن است ابوسفیان بازگشته بیامد وگفت این بار بخلاف آنست که هر
بار بودی وچنان نیست که شما میدانید انگاه ابوسفیان را بزدند که ترا برسولی فرستادیم وتو یار
وی گشتی انگاه گرد سرای ابوسفیان رسنها درکشیدند تا مردمان می آمدند ودست بر رسن
همی زدند یکی از یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت که امروز روز حربست رسول صلی الله علیه وسلم
گفت چنین مگو که امروز روز رحمت است وخویشی پیوستن است جون رسول علیه السلام خواست بمکه
اندرآمدن گفت شمشیرها بمیان اندر کنید مگر بنی خداعه که ایشان را دستوری دادم بکشتن وی بنی
خداعه بگریختند وباندر کوهها رفتند پس خالد بن ولید بر اثر ایشان برفت جون دیدند که خالد
بیامد همه گفتند لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللّٰهِ خالد گفت اگر راست میگوئید فرود آئید همه فرود آمدند
تا همه را بکشت شد این خبر بپیغامبر علیه السلام رسید کس فرستاد که بکشتن ایشان تا بپیغام رسول آمدن
همه را کشته بودند انگاه پیغامبر عم دیت از بیت المال بداد ورسول صلی الله علیه وسلم در مکه نشست
ویکان یکان می آمدند ومسلمان می شدند انگاه این آیة امد كما قال الله تعالى يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ
إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَن لَّا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ
الآیة والله اعلم

قصه جعفر طیار رضی الله عنه

جون پیغامبر علیه السلام هجرت خواست کردن
یاران خویش را بشهرها پراکنده وبهر شهری فرستادند جعفر طیار رضی الله عنه سوی نجاشی فرستاد
وآن نجاشی ملک حبشه بود وبا جعفر طیار جماعتی از یاران بفرستاد وایشان بدرگاه رفتند بسوی

نجاشی و پیغامبر علیه السلام چون هجرت کرد نخستین حرب بدر افتاد و کافران از آنجا بشکستند انگاه بزرگان
و رئیسان مکه گرد آمدند و گفتند چیزی حیلت بسازیم و هر کسی چیزی میگفتند انگاه بدان اتفاق
کردند که بسوی نجاشی هدیها فرستند تا با جعفر و یاران پیغامبر را سوی ایشان فرستند
چون یاران رسول علیه السلام بچنگ ایند تا اسیر از بدان سبب توانند ستدن عمرو بن العاص را
با یاران دیگر سوی نجاشی فرستادند با هدیها و نامه نبشتند که ما از اول ناصحت کنندگان
بودیم بر ملک را اکنون نیز نصیحت میکنیم که مردی پدید آمده است و دینی پدید آورده است
خلاف دین پدران ما و خدایان ما را دشنام میدهند و پدران ما را دوزخی میخوانند
و اختلاف کرده است میان ما و کار بر ما شوریده کرده است اکنون لشکری تنی چند از ما بگشت
و تنی چند اسیر کرد و اکنون پسر عمه خود را سوی ملک فرستاده است تا همچنان کاری بر ملک شورش
کند که بر ما کرد اکنون از ملک خواهیم که وی را با یاران سوی ما فرستد تا کینه چه خواهیم پس عمرو بن العاص
براه جبل برفت تا سه ماه انجا رسید که بدرنگ رسید میرفت عمرو بن العاص بسوی نجاشی آمد
نجاشی نامه برخواند و گفت هیچکس بر من نیامده است چون بیاید بنگرم تا اندر قضا و چه رفته است
انگاه جعفر طیار رسید و در بزد و آواز داد و گفت نصرت میخواهند از تو نصرت کنندگان دین
خدای عزوجل نجاشی دربان را فرمود که جعفر را بگو که دیگر آواز دهد که خوش آمده بود سخن جعفر طیار دیگر
بار آواز داد و گفت نصرت میخواهند از تو نصرت کنندگان دین خدای عزوجل نجاشی گفت
اندر آی با مانت خدای عزوجل جعفر طیار اندر آمد و سلام داد و سجده نکرد پس جعفر طیار گفت
ایها الملک خدای عزوجل پیغامبری فرستاده است که چشم کسی چون روی او ندیده است و نه گوش

شنیده است

شنیده است و چون وصف او هیچ آدمی نگفته است و این پیغامبر میفرماید سلام کردن
بر یکدیگر و خویش پیوستن و مادر و پدر را نیکو داشتن و دست باز داشتن از دین کافری
و در آمدن بدین مسلمانی اما سجده کردن خدای راست عزوجل که آفریننده تست و از آن همه
عالم پادشاه و پادشاهی ترا داده است انگاه ملک گفت یا جعفر بپرس از عمرو بن العاص
که بندگانیم یا ازادگانیم عمرو گفت شما کریمانید و آزاد پس نجاشی گفت یا جعفر بپرس که چون
ما کسی را نکشته ایم از ما قصاص خواهند یا نه جعفر را پرسید عمرو جواب داد که قصاص نخواهند
باز گفت او را بپرس شما را با یکدرم وام هست جعفر پرسید عمرو بن العاص جواب داد هیچ وام
نیست پس نجاشی گفت یا جعفر اگر ایشان را وامی مثل چند کوهها باشد من از خزینه بدهم انگاه
گفت چون ایشان را بر ما حقی نیست چه میخواهند از ما انگاه نجاشی را نامه بود بیرون آورد
گفت پیغامبر گفت رد ادا شتم انگاه رسول بفرمود تا طبل بر کس بزدند و سپاه پیغامبر گرد
آمد و پیغامبر عباس را گفت بیرون آی و ابوسفیان را باز دار تا لشکر را با بروی بگذرد عباس
اسپ بتاخت ابوسفیان از پس نگریست تیر رسید و گفت یا عباس اندرین شما خیانت
نیت کردای بنی هاشم عباس گفت نشاید ولیکن تو بر کرانه بایست تا لشکر پیغامبر بگذرد و ابو سفیان
بکناره بایستاد و سپاه رسول با مرکب می امدند و میگذشتند ابوسفیان فوج را میدید و میگفت
این قوم کیانند تا بنو خزاعه رسید ایشان را گفت شما مان گوسپندان ما بودند تا پیغامبر در رسید
با سه هزار سوار و گویند چهار هزار سوار بودند انصاریان از فرق سر تا پای آهن پوشیده
بودند ابوسفیان گفت اینها کیستند عباس گفت پیغامبر و انصاریان و روی رسول علیه السلام

در میان ایشان جون ماه شب جهاردهم میتافت ابوسفیان کفت من ندیده ایم هرکز جنین
روی عباس را کفت اسلام بر من عرض کن عباس اسلام بروی عرض کرد ابوسفیان مسلمان
شد پیغامبر و یاران تکبیر کفتند عباس کفت یا رسول الله ابوسفیان مردی بزرکست که کار
او خلاف دیکران باشد رسول عم بفرمود تا هرکه از کیان دست بحلقهٔ او درآویزد او
ایمن است ابوسفیان بمکه امد انکاه خویشاوندان ابوسفیان کرد آمدند وکرد خانهٔ خود
تا سرای ابوسفیان رسنها ببستند و سرای او از مال پر کردند و چنین کویند که جبل تن بحلقه
آویخته بودند یکی از یاران پیغامبر جون آنجنان کفت امروز روز حرب است پیغامبر این
سخن بشنید کفت جنان مکو بلکه امروز روز رحمت است و خویشی پیوستن است و خشنودن
است جون پیغامبر علیه السلام بمکه در امد بفرمود که تیغها در میان کنید مکر بنو خزاعه را دستوری
داد بوبکر بکر بخشید بکوهها اندر آمدند پیغامبر علیه السلام خالد بن الولید را با یاران بکر فرستاد
تا بوبکر را کشتند یکی از ایشان بکریخت سوی پیغامبر امد و کفت یا رسول الله خالد همه را بکشت
پیغامبر سوی خالد کس فرستاد که پیش مکش خالد از بیت الطاغیه بازکشت و این بیت الطاغیه
بیت المال السبیل بود پیغامبر علیه السلام بنشست دیکان یکان از مردان و زنان می آمدند
و مسلمان میشدند تا هند بیامد و مسلمان شد و قصهٔ او به آخر جنان بود قصه امارت ابوبکر صدیق
رضی الله تعالی عنه جون این ایه بیامد بَرَاءَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرَسُولِهِ پیغامبر علیه السلام بسوی
فرستاد و کفت زنهار بزنهار باز ده و آنجنان بود که کافران که با پیغامبر عهد بسته بودند
تا مدتی انکاه ابوبکر را بفرستاد تا بکوید که ما ازین عهد بیرون آمدیم و ایشانرا باسلام خواند جون

ابوبکر

ابوبکر بیرون آمد جبرائیل علیه السلام در رسید و کفت یا رسول الله رسالت جنان باید که از
جمله خویشاوندان تو باشد تا عهد را باز تواند راند پیغامبر علی را فرستاد جون علی با بوبکر
رسید ابوبکر کفت تو امیری من ماموری تو امیری و من منادی خواهم کردن بفرمان
پیغامبر رافضیان لعنهم الله تعالی بدین حجت کردند و ایشانرا این حجت نیست زیرا که
امیر را با منادی جکار بود و امیر ابوبکر بود و علی را از بهر آن فرموده است که آواز بلند داشت
علی ببالای برامد و آواز داد یا مردمان بدانید که خدای تعالی و پیغامبر وی از عهدشان
بیزارند و عهدشان بشمان باز رانده شد و آواز علی در فرسنک برفتی پس کفت عهدها
بجهار ماه است همبرین مدت یاد بدارید و هر کرا عهد نیست عهد او تا پنجاه روز است و جون
عهد تمام شد از پس آن مسلمانان با تیغ و بنو صخره و بنو خزاعه و بنو حریط را عهد تا دو سال بود
الله تعالی کفت عهد با ایشان وفا کنید کما قال الله تعالی فَمَا اسْتَقَامُوا لَكُمْ فَا
لَهُمْ زیرا که ایشان عهد نشکستندی جنین کویند مردی برخاست و کفت یا علی اکر بار کردم
سوی کسان خویش و تیر بر کنم دستوری ده اکر صبر کنی خدای تعالی یاری کند انکاه این آیه
بیامد کما قال الله تعالی وَإِنْ أَحَدٌ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتَجَارَكَ فَأَجِرْهُ حَتَّى
يَسْمَعَ كَلَامَ اللَّهِ قصه اهل روم با اهل فارس و آنجنان بود که رسول علیه السلام
از مکه جهار نامه فرستاد یکی بر قیصر ملک روم و دوم بر نجاشی ملک حبشه و سیوم سوی کسری
ملک فارس و جهارم سوی عزیز ملک مصر اما جنین کویند که قیصر مسلمان خواست شدن و لیکن از
زوال مملکت بترسید و آنجنان بود که بفرمود تا طبل بزرک بزدند تا لشکری کرد آمدند و خود

نستقیموا

بكرسي برآمد وكفت اي قوم بدانيد كه موسي كفته بود كه از پس من عيسي آيد وعيسي كفت از پس
من محمد آيد اكنون محمد آمد باز ميباريد وشمارا بدر آمدن دين وي چون لشكر بشنيدند بغوه برزدند
اكرنه كاردي خود را ساخت بودي وير اكشتندي انكاه قيصر روم كفت يا قوم خاموش
باشيد كه من خواستم تا شمارا بيازمايم اكنون در دين خود صلب يافتم انكاه جواب نامه باز
نوشت كه من كواهي دهم كه پيغامبري وليكن نتوانم بدين تو اندر آمدن كه خداي تعالى دين
عيسي را بكزيده است نتوانم كه از دين وي بجاي مانم اما نجاشي مسلمان شد وبخدمت رسول صلى
الله عليه وسلم هديها فرستاد واز جمله هديها يكي خر مصري بود نام وي يعفور وكنيت وي
ابو ياد ويكي كنيزك فرستاد كه نام وي مارية القبطية بود ويكي اسب فرستاد نام وي دلدل
وجواب نامه باز نبشت كه بدان يا رسول الله اكر بفرمائي بيايم وهر دو پاي ترا ببوسيم وآب وي
بخوريم واكر خواهي وبفرمائي همين جاه باشم تا هر كه از مسلمانان بر ما بيايد اورا كرامي كنم پيغامبر
جواب نامه باز نبشت كه بر جاي خود باش اما كسري نامه پيغامبر خوار كرد وبدريد وكفت اكرنه
عادت ملوك باشد رسول ترا بكشتم تا چنين نامه بر من نيارد پيغامبر كفت انكه نامه من بدريد
دريده باد دين وي وانكه مدار كردي مدار كرد وبر ملك خود پس پيغامبر كفت والله خزينه كرده
شود كنجهاي كسري اندر سبيل خداي تعالى وكسري با آن جفاها بسنده نكرد وهزار سوار بيرون كرد
ورسولانرا بكزيد كه سوكند ميدهم كه محمد را رسن در كردن كرده سوي من آريد واين رسولانرا
ريشها ستره بود وسبلتها دراز كشته بود بيامدند وكفتند يا محمد اجابت كن خداوند
ما را پيغامبر كفت برويد كه هلاك كردانيد خداي تعالى مر او را كفتند بكو چنين سخن اكر خداوند ما بشنود

ترا عذاب

ترا عذاب كند كفت برويد تا بچشم خود ببينيد چون ايشان باز رفتند همچنان بود
كه پيغامبر عليه السلام فرموده بود وآنچنان بود چون غلبه كردند اهل روم با اهل فارس ومناظره
كردند كافران با ابوبكر صديق رضي الله عنه ابوبكر كفت باشيد كه پس ازين غلبه كنند كه
اهل روم با اهل فارس آبي بن خلف روايه كرد كفت پنج اشتر كرد وببستند تا پنج سال ابوبكر
صديق ازينجا پيغامبر برسيد پيغامبر كفت بيفزاي بر پيمان وبر آمد انكاه بده اشتر كرد وببستند
تا نه سال اندر نهادند وآن روز پيغامبر هنوز هجرت نكرده بود وچون روز حرب بدر بود ابي
بن خلف بر پيغامبر آمد از وي ياري نيزه بستد وبزد وحلقوم وي مجروح شد ودران درد بمرد
وچون غلبه روم واهل فارس شد ابوبكر صديق رضي الله عنه بديد از ابي بن خلف ده شتر بستد
وسبب غلبه كردن اهل روم با اهل فارس آن بود كه مر كسري را سپه سالاري بود واورا شاه وار
نام بود وخداوند دولت بود وهيچ دشمني پيش او نه ايستادي كسري از وي بترسيد زانكه
نبايد كه جايي فرود كيرد يكي نامه نوشتند سوي او كه زودتر بيا كه راه كشادم وكسري را بكشتن جون
نامه شاه وار رسيد بر قيصر روم رسيد كفت ايشان مكارند كه قصد هلاك ما كرده اند كريخت
وبروم اندر باز شد انكاه خود برخاست بجانب كسري منزل بمنزل مي آمد تا يك منزل شهر
كسري رسيد وكسري هيچ خبر نيافت چون شب اندر آمد تاختن آورد وبشهر اندر آمد وخزينه
برداشت وكسري را از خانه بيرون آورد وبند بر پاي وي نهاد پس كسري را ولايت بپرسش
داد كه چون پسر وي پادشاهي يافت وبزرك شد وشهوت بر وي جنبيد يك انبان زهر
از خزينه برداشت وبر انجا نبشت كه اين دارو جماع است لختي برداشت وبخورد ودر كوش كرده

افتاد و بمرد و زیر پای مرکب بشکست **قصه حجة الوداع** چنین گویند اندر سال دهم
از هجرت حجة الوداع بود چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم آن سال حج کرد و گفت زمانه برون
گشت چنانکه وی است آنگاه گفت حلالست آنچه خدای تعالی حلال کرده است و حرام آنست
آنچه خدای تعالی حرام کرده است و آنچنان بود که ابو عمامة الکتابی گفت رسول علیه السلام حج
کرد و بخانه خود باز گشت من اجابت کرده شویم رغبت کرده شویم و آنچه حکم کنند بپذیریم آنگاه
دو سنگ نهاد و گفت این یکی صفا است و دیگری مروه و مصطفی صلی الله علیه وسلم در منا بود که جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت الله تعالی میگوید اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَتْمَمْتُ
عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضِيتُ لَكُمُ الْإِسْلَامَ دِينًا و دیگر آیه اورد بند دادن وَاتَّقُوا
يَوْمًا تُرْجَعُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ و دیگر سوره آورد اِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ
النَّاسَ يَدْخُلُونَ فِي دِينِ اللَّهِ اَفْوَاجًا پیغامبر صلی الله علیه وسلم بعد از فرود آمدن این
آیتها هشتاد روز بزیست **قصه وفات نامه پیغامبر صلی الله علیه وسلم** چنین گویند که دوازدهم از ماه
ربیع الاول روز دوشنبه پیغامبر از دنیا رحلت کرد و در شب چهارشنبه دفن کردند و آنچنان بود
که رسول علیه السلام بیمار بود و وصیت میکرد به هر چیزی و آخرین وصیت او این بود که گفت الصَّلٰوة
وَمَا مَلَكَتْ اَيْمَانُكُمْ یعنی نماز نگاه دارید و آنچه زیر دستان شما اند نیکو نگاه دارید
و پیغامبر اسامه را با سپاه بفرستاد و چون یک منزل برفت خبر بوی رسید که پیغامبر بیمار است
لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من بروم و رسول را ببینم چون بیامد پیغامبر گفت چرا آمدی
گفت یا رسول الله اگر برفتمی دل من بیکو مشغول بودی پیغامبر گفت باز گرد اسامه برفت و یاران

کرد آمده

کرد آمده بودند و گفتند یا رسول الله بجای خلیفه که است پیغامبر علیه السلام هیچ نگفت چون وقت
نماز در رسید بلال آمد و گفت الصَّلٰوةَ يَا رَسُوْلَ اللّٰهِ پیغامبر گفت باز گرد و ابوبکر رضی الله
عنه را پیش بفرست چون یاران برفتند رسول صلی الله علیه وسلم بر تن مبارک سبکی یافت برخاست
و بمسجد اندر آمد ابوبکر دانست که رسول علیه السلام در آمد از محراب باز گشت پیغامبر گفت یا ابابکر
جای نگاه دار و پیغامبر از پس آن نماز بگذارد و بخانه خود باز گشت ملک الموت بیامد و در بزد
عایشه گفت رضی الله عنها کیست بر در پیغامبر بیمار است آنگاه عایشه گفت رضی الله عنها
یا رسول الله اعرابی بر در آمده است پیغامبر گفت یا عایشه آن اعرابی نیست ملک الموت است
از بهر آن آمده که جان مرا قبض کند و از حرمت من از آن راه آمده و اگر نه از راه هوا در آمدی
خیز یا عایشه در بگشای عایشه در بگشاد پس رسول علیه السلام غمناک شد و گریان گشت عزرائیل
علیه السلام گفت یا رسول الله خدای تعالی فرموده است تا جان ترا نستانم الا بدستوری تو
پیغامبر گفت یک ساعت مرا فرصت ده تا دوست من جبرئیل بیاید در حال جبرئیل امین در رسید
و گفت یا رسول الله بهشت را آراسته اند از بهر جان تو رسول علیه السلام گفت کار امتم چگونه خواهد
بود جبرئیل گفت الله تعالی میفرماید من نگاهدارنده امت توام از پس تو که مسلمان باشد
پس رسول گفت یا ملک الموت حکم خدای تعالی بر من بران ملک الموت جان پاک پیغامبر را برداشت
و یاران مرگ رسول پنهان میداشتند از منافقان عمر رضی الله عنه گفت اگر بشنوم از کسی که رسول
بمرد بدو نیمش کنم علی کرم الله وجهه پیغامبر را بشست و فرشتگان مقرب و کروبیان و حملة العرش
بر پیغامبر نماز کردند روز پنجشنبه یاران مشورت کردند که پیغامبر را کجا دفن کنند ابوبکر گفت رضی الله عنه

که من شنیده ام از پیغامبر که هیچ پیغامبری نمیرد الا که او را همانجا که باشد پس پیغامبر را همانجا گور نهادند
والله اعلم **قصه خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه** چون پیغامبر صلی الله علیه وسلم از دنیا بیرون شدند
منافقان سر برآوردند و همه عرب مرتد گشتند مگر سه منزلت مکه و مدینه و بحرین گفتند که ما نماز
میکنیم و روزه بداریم و زکوة ندهیم و مرتدان غلامان پیغامبر را بکشتند و زنان منافقان دستها
رنگ کردند و دف زدند از شادی وفات پیغامبر علیه السلام ابوبکر با یاران مشاورت کردند
تا یکی خلیفتی بنشانیم یاران گفتند پسندیده ایم من این حجاز امام و پیشوا آنکس را که رسول علیه السلام
پسندیده مر دین مرا آنگاه اتفاق کردند بر خلافت ابوبکر آنگاه ندا در دادند که الصلوة الجماعة
همه یاران گرد آمدند بر خلافت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بمنبر بر آمد جابر بن عبدالله گوید که من زیر
منبر بودیم چون گوسپندی که باران بروی رسیده بود و باد سرد زند بر وی پس ابوبکر گفت هر که
محمد را پرستیدی محمد از دنیا بیرون شد و هر که خدا را پرستید خدای محمد زنده است که هرگز نمیرد
پس این آیه برخواند وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ
مَاتَ الآیة آنگاه گفت یا عرب اگر باز دارید از او بند شتری از آنکه محمد را بود بر شما حرب کنم عمر گفت
یا ابابکر اگر اسامه را باز خوانی چه خوب بود که اینجا کاری بزرگ افتاده است ابوبکر گفت پنهان
چیزی بکند من از وصیت رسول باز نگردم و چنین گویند که امام چنان بود که قوی دل باشد جابر گوید
من این سخن بشنیدیم از زیر منبر برخاستم چون خبر آنگاه ابوبکر همین نامه نوشت تا پانصد هزار مرد
و سه هزار از جای دیگر آمدند و نیز گویند که نان کون مردم میکردند و خالد بن الولید را بر ایشان امیر
کرد و تسلط کرد خالد با سپاه بر مرتدان رفت و طلب کرد کشندگان غلامان پیغمبر را و این تن را بر

آورد و همه را بکشت و در آتش بسوخت و آن زنان که دستها رنگ کرده بودند دستهای
ایشان نیز برید و بعضی را بکشت و به آتش بسوخت و گفت که سرهای ایشان را جمع کنید پس هر که دیگ
بزد و سر از سرهای ایشان زیر دیگ نهید بجای هیزم از بهر سیاست آنگاه اهل ردت سوی
ابوبکر رسول فرستادند که ما نماز میکنیم و زکوة میدهیم و هرچه فرمائی بکنیم ولیکن این امیر را از ما باز خوان
و باز دار ابوبکر گفت اندر نیام نکنم شمشیری را که خدای تعالی آهیخته بود و آن شمشیر آنگاه گفت
من شنیدم از پیغامبر علیه السلام که خالد بن الولید در زمین شمشیر خدای است عز و جل و چنین گویند
که چهار تن از یاران اگر چهار کار نکردندی مسلمانی برفتی و روی نیاوردی اول ابوبکر با اهل
ردت حرب کرد دوم عمر خراج نهاد تا لشکر را علوفه بود و جنگ توانند کرد و چنین گویند که مسیلمة
الکذاب با صد هزار سوار بیرون آمد بوقت خلافت ابوبکر و برابوبکر دعوی خدائی کردن گرفت و او
دعوی پیغامبری کردن گرفت و خازن او با هفتاد هزار مرد بیرون آمد تا کوفه را بگیرد و یاران
پیغامبر مشورت کردند و گفتند اگر ایشان را بگیریم تا ببادیه اندر آیند منافقان از پیش ایشان انباز
شوند و با ایشان یار گردند و کار بما افسوس گردد پس دل بر آن نهادند تا ده هزار مرد سوی ایشان
بفرستند و اشتران از بهر شک کردند و آب اندر دهان اشتران بحیثیت و تدبیر کردند که هر روز
چند شتر را بکشند تا آب از شکمهای ایشان دیگران را دهند آنگاه روی اندر بادیه نهادند گفتند
اگر ما اینجا آب نیابیم هلاک شویم قضا را در آن بادیه چاهی بود یاران پیغامبر از آن چاه آب کشیدند
و میخوردند و شکر کردند مر خدای را عز و جل خالد بن ولید بر سر ایشان امیر بود چون بنزدیک کافران
رسیدند شبانگاه گشت تدبیر کردند و گفتند از ما هر کسی برود دیگ یک سنگ بزرگ در پهلوی خود

بزمین نشانید و آتش بسیار افروزید تا کافران بانگاه کنند پندارند که ما بسیاریم پس ده هزار مرد
و ده هزار سنگ مجنان بپهلوی خود بر پای کردند انگاه حبشی غلام مطعم بن عدی با طبل زنان
برفت و همه یکدیگر را پراکنده و حبشی غلام ایشان را گفته بود که چون من فلان گونه طبل زنم
نشان دانید که من کار تمام کردم انگاه حبشی در لشکر مسیلمة الکذاب رفت مسیلمة الکذاب اندر خیمه
خفته بود بخیمه اندر شد و سرش را ببرید و طبل بدان گونه که گفته بود بزد یاران پیغامبر گرد بر گرد
لشکر فرو گرفتند کافران آگاه شدند همه هزیمت شدند و یاران پیغامبر از انجا بسلامت باز گشتند
و چنین گویند که از ابوبکر صدیق رضی الله عنه ازان خبرها بسیار در روایت پیش نیامده است
که او پیوسته در حرب مشغول بودی و اندر خلافت دو نیم سال بزیست انگاه او را زهر دادند
تا بمرد اندر ماه جمادی الاول که دو شب از ماه مانده بود و ابوبکر را هفتاد و دو سال عمر بود قصه
خلافت عمر رضی الله عنه چنین گویند اندر فراست ترین مردمان سه کس بودند یکی فراست شوی زلیخا
عزیز چنانکه الله تعالی گفت أَكْرِمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا و دوم
فراست آسیه بموسی در آن وقت که گفت كما قال الله تعالى عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ
وَلَدًا و سیوم فراست ابوبکر بعمر چون ابوبکر را وفات نزدیک شد عمر را وصیت کرد و گفت یا عمر
حق را نگاه دار تا فردا بنزدیک آن روز که حکم بباشد مکر او را و از فضل عمر چنین گویند که
پیغامبر گفت از جبرائیل علیه السلام پرسیدم جبرائیل مر پیغامبر را گفت اگر نشینم چندانی که نوح
نشست در میان قوم فضل عمر تمام گفته نشود انگاه پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم لَوْ لَمْ أُبْعَثْ
فِيكُمْ لَبُعِثَ عُمَرُ یعنی اگر من مبعوث نشدمی برای پیغامبر عمر مبعوث شدی چون ابوبکر رضی الله عنه

ازدنیا

از دنیا بیرون شد عمر بخلافت بنشست و سخت عادل بود و وی بجایی رسیده بود که ابوشحمه
پسر خود را بکشت بدان سبب که مست گشته بود و آنچنان بود که روزی ابوشحمه اندر بوستانی
میگشت زنی را دید که نیک صاحب جمال بود و آن زن را بگرفت و به او زنا کرد و آن زن
از وی حمل گرفت و چون بزاد فرزند را برگرفت و سوی عمر آورد و آن زن قصه خود را با عمر بگفت
عمر ابوشحمه را بخواند و گفت ای ابوشحمه تو بیمار شدی ابوشحمه گفت آری پس گفت نیز شنیدم که جهودی
ترا خمر خوردن فرموده است و زنا کردی گفت مرا خبر نیست بجز خوردن مقر آمد و بزنا ستو نیامد انگاه
عمر گفت که حد خدای تعالی بر تو واجب است انگاه عمر مر افلح را گفت اگر بزنی پسر مرا چنانکه بفرمایم
تو آزادی افلح گفت بزنمش چنانکه تو گویی افلح گفت اگر بمیرد عمر گفت باک ندارم چون افلح
بزد اول اندام او را بگرفت چون ده دره بزد ابوشحمه گفت یا پدر من تشنه شده ام عمر گفت آب
بسیار خورده گفت یا پدر مادر مرا بگوی تا بیاید او را بدرود کنم عمر گفت مادر را بسیار دیده
انگاه عمر گفت یا افلح بزن افلح میزد چنین گویند از پس آنکه ابوشحمه مرده بود تازیانه دیگر میزدند
انگاه عمر بگریست و گفت ای کاشکی که این را مادر نزادی ابوشحمه را در گور کردند و بخواب دیدند
که بر بستر سبز بر مرغزار بهشت خفته بود و حله‌ها سبز پوشیده و مر عمر را گفت برهاند خدای تعالی از عذاب
ترا چنانکه برهانیدی مرا اگر چه از علما گویند این داد عمر است ولیکن آورده اند که عمر نیک تواضع
بود آن روز که شام بگشادند در انگشتری بر انگشتین تا ترا الحکم عظمت مشید و جاه بود عمر گفت نیمان
کار از اینجا همی بینند از آخرت نمی بینند چنین گویند آن روز که رسول صلی الله علیه وسلم بیامد عمر در صومعه بود
و عمر روزها را بخش کرده بود یک روز نماز را و یک روز قرآن خواندن و یک روز خیر کردن چون

رسول کلب الروم بیامد بدر صومعه بایستاد عمر تسبیح کنان بیرون آمد و مرقعه پوشیده و دست
و مر رسول را گفت که برادر را بگو یعنی کلب الروم را که غلط کرده اگر فرستی آنچه خواهم فیها و اگر نه سپاه
فارس را بزرگ بر تو فرستم رسول باز شد کلب الروم را خبر کرد و چنین گویند فارس از دست
عمر کشاده شد و عمر بسوی فارس سپاه فرستاد چون آنجا در رسیدند جنگ کردند شکست بر سپاه
عمر بود پس نامه نبشته شد که بسوی یا مددی فرست هزار سوار دیگر فرستاد و آنجا در رسید به سپهسالار
لشکر نامه برخواند هزار سوار پیش و پس ندیدند متحیر شدند و دانست که این هزار سوار دیگر عمر بن
معدی کرب است تنها تا آنکه عمر بن المعدی را مردی بدید بر لب جوی نشسته بود و بدست سنگ
بزرگ می اندآن هر دو نزدیک سپهسالار لشکر آمد و گفت این هزار سوار دیگر تنها از عمر بن المعدی است
سپهسالار لشکر بنزدیک عمر بن المعدی آمد و بسیار عذر خواست و گرامی کردن گرفتند گفت
تا پیلان بیرون آرند آنگاه عمر بن المعدی بفرمود تا پیلان نمدین کردند میان ایشان بر گاه
کردند و سپاه را گرد بر گرد پیلان نمدین دوانیدند تا گستاخ گشتند چون بجنگ بیرون آمدند
مسلمانان اسپان خود را پیلان ایشان در افکندند دست یافتند سپهسالار لشکر سوی کافران
رسول فرستاد و این رسول بیازار ایشان بر آمد کافران افسوس میکردند از اسپ فرود آمد
و بنزدیک ملک رفت و بنشست ملک گفت طعام آرید نان و برنج و نمک و پالوده بیاوردند
خوردن گرفت چون سیر بخورد هرچه در آن خوان بود بساق موزه کرد پس ملک گفت تا مسلمانان
غوید یا حرب را بیازید ملک گفت مثل شما با ما همچنان است که مثل مردی که بباغ وی اندر روباه
بودند و انگور میخوردند و این خداوند باغ مدارا میکرد و چون روباه بسیار شدند بانگ بر داشتند

بس خداوند

بس خداوند باغ بیامد و بر خم صعب همه را بکشت اکنون شما با ما همان میکنید و ما با شما همان
کنیم که آن خداوند باغ با روباهان کرد آن رسول باز گشت و ایشان بانگ برداشته بودند
به افسوس چون بلشکر خود رسید یاران گرد آمدند آن طعام از ساق موزه بیرون کرد و گفت
بخورید اگر نخواهید که حرب کنید بدین نعمت برسید آنگاه کافران در آن جنگ بخیتند عمر بن
معدی عصابه خویش بیرون کرد و بر سر بست و اندر لشکر کمان دی هیچکس نتوانستی کشید
آنگاه عمر تیر بزهر آلوده نهاد و بینداخت بزد بخرطوم پیل و بر خرطوم آن پیل تیغ بسته بودند از
درد آن تیر که پیل را برسید باز گشت و شمشیر در لشکر خود نهاد تا کافران هزیمت شدند و عمر
بن المعدی آواز داد که ای مسلمانان راه گذر ایشان بگیرید و آنجا یکی پل بود که او راه گذر بود
آن پل را مسلمانان گرفتند تا هر که از آنجا میگذشت میکشتند و بعضی خود را در آب می انداختند
هلاک شدند و عمر تیر بزد بر آهنین و بگذرانید کافران هزیمت شدند و عرب روی اندر شهر
ایشان نهادند و بمطبخ ملک و هرچه برنج پخته بودند هر کسی از آن طبقها لقمه برداشتند
و نیز ایشان شلوار پوشیدن ندیده بودند چون شلواره یافتند آغاز دیدند شلوار پوشیدن
یکی از عیان چون بدیدند بنزدیک عمر بیاوردند و بحکم این بجهت پای را دو خشتند آنگاه چهد
فرو ارورم از خزینه کسری برداشتند و بنزدیک عمر بیاوردند و بینداختند و چنین گویند که چون
از دنیا بیرون شد پس از سه سال عبدالله پسرش پدر را در خواب دید پرسید که یا پدر خدای عز
و جل با تو چه کرد گفت تا اکنون دست من اندر غل بوده است و مرا از حال رعیت می پرسیدند
من هر یکی را تا از شتر دو سال جواب دادم این حدیث بعمر العبد العزیز رسید گفت این خطا

عمراست که باجواد و انصاف بود تا حال ما چکونه بود عمر رضي الله عنه را پرسیدند کران تنی
از پس خود بخلافت کفت چهار تن را کرد کنید عثمان بن عفان را و عبد الله بن عوف را و بلال را
و عبد الله بن مسعود را رضي الله عنهم اجمعین و کفت دو تن اکر بیک جانب باشند بقول ایشان
کیرند و عبد الله مسعود بران جانب باشد که من شنیدیم از پیغامبر علیه السلام که کفت پسندیدم
امت خود را انچه عبد الله بن مسعود پسندیده جون عمر را بکور کردند عبد الرحمن بن عوف کفت
اکر شما فرمان کنید چنین که من بیرون آوردم این کار را اتفاق کردم بخلافت عثمان بن عفان
و خلافت عمر رضي الله عنه ده سال بود و هشت ماه جون وی را بکشتند سه روز کذشته بود از ماه
ذي الحج و سبب کشتن وی آن بود که یکی بنده بمولی خود پیش عمر بخصومت آمده عمر حکم کرد که بنده
را بفرمان برداری کردن مر خواجه را بنده ازان کینه کرفت و اهنکرا فرمود تا کاردی بدو سر
بساخت عمر در نماز بود آن بنده کارد مر عمر را بزد و بکریخت مردمان از پس او دویدند او را بکرفتند
و بکشتند والله اعلم **قصه خلافت عثمان ذي النورين رضي الله عنه** و عثمان را ازان ذي النورین
خوانند که او دو دختر داماد بود پیغامبر را صلي الله علیه وسلم و پیغامبر کفت دختر دیکر نبید ادم عثمان
را الا که خدای تعالی وحي فرستاد که دختر بوی ده و چنین کویند که از عثمان او بجور پیغامبر اندر
یک غزا بداد هزار شتر و پانصد اسپ و چنین کویند که پیغامبر در حایطي بود از حایطها انصاریان
و عثمان در بزد تا اخر حدیث معروفست پیغامبر سر برهنه بود عثمان را بدید سر بپوشید و شرم داشت
و کفت چکونه شرم ندارم ازان مردي که فرشتکان آسمان از وي شرم دارند روایت میکنند
که معاویه عامل عثمان بن عفان بود در شام ظلم میکرد انکاه مسلمانان شام سوي عثمان نامه

بنشتند

نبشته شد و پیر عثمان در باب معاویه نیک راي بود نامه ایشان بعثمان ننمودی تا مردمان
شام بیامدند در پیش عثمان از معاویه بنالیدند عثمان مرد پیر را بفرمود تا معزول نامه نویسد
سوي معاویه و امیري داد مر محمد بن ابي بکر را و پیر عثمان بنامه اندر نبشت که جون محمد بن ابي
بکر بیاید باید که معاویه سر او را بردارد و بروم فرستد محمد بن ابي بکر را آن نامه دست آمد
و نامه را بخواند و بازکشت بنزدیک عثمان رضي الله عنه آمد و کفت ولیکن مر محمد ابي بکر را برای
ولایت دادن میفرستی یا برای کشتن عثمان کفت مرا ازین حال خبر نیست محمد بن ابو بکر کفت
و پیر را بیش [illegible] کشتم عثمان کفت ندهم که من شنیده ایم از پیغامبر صلي الله علیه وسلم که وي کفت
که مسلمانان را نشاید کشتن مکر سه چیز باشد کردن از پس انکه محصن بود زنا و یا بکشتن مسلمانی
بناحق و مرتد شدن پس غوغا شد بر عثمان رضي الله عنه و عثمان را چهار صد غلام حبشي
بودند تا هر چهار صد غلام شمشیر کشیدند کفتند ما را دستوري ده تا بیرون شویم و غوغا را بکشیم عثمان
رضي الله عنه کفت هر که شمشیر بیفکند او را آزاد کنم از بهر خدای عز وجل پس همه شمشیرها بیفکندند انکاه
بحایط اندر آمدند و خود را بسراي عثمان اندر افکندند و هر چه دران خانه بود ببردند و عثمان
رضي الله عنه در محراب بود قران میخواند جون درین ایه رسید فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ
السَّمِيعُ الْعَلِيمُ سقلابي اندر آمد و ریش عثمان را بکرفت و سرش ببرید انکاه علي رضي الله عنه را
آکاه کردند علي کرم الله وجهه کفت من شنیدیم از پیغامبر صلي الله علیه وسلم که کفت هر محلي جون
کشته شود پیغامبري یا صدیقي بیارامد ان محل تا ازان پیغامبري و صدیقي کشته نشود دران موضع
هفتاد هزار تن و کویند میان علي و میان معاویه صد و بیست هزار مرد کشته شدند و آن سال بر عثمان

رضي الله عنه بیعت کردند سه ماه محرم بود از ماه چهارم و روز آدینه بعد نماز بعد از بیست
هژده روز گذشته بود از ماه ذي الحج سال برسی و پنج از هجرت بود و سال وي هشتاد بود
والله اعلم **قصهٔ خلافت علي کرم الله وجهه** انگاه معاویه سر بر آورد و گفت خلافت
مراست و نیز معاویه گفت خلافت عثمان بمشورت صحابه بود و خلافت تو بمشورت
که علي گفت رضي الله عنه خلافت ما بقول پیغامبر است که پیغامبر گفت صلی الله علیه وسلم الامامی
از قریش است و عایشه رضي الله عنها بر شتر نشسته بود بیرون آمد تا ببرید یکپای اشتر را
پس دوم پای ببرید اشتر ایستاده ماند بر پای دوم سیوم پای ببرید بر یکپای ایستاد
علي گفت هر که اهنگ کند که مهار اشتر بگیرد دست او ببرند چون علي کرم الله وجهه این بگفت انگاه
معاویه و علي جنگ کردند تا خلقی بسیار کشته شد پس گفتند صلح کنیم معاویه برخاست و از بشت
خود حاکم بیرون آوردم از خلافت چنانکه این انگشتري از انگشت خود بیرون آوردم انگاه
عمرو بن عباس بر منبر آمد و گفت معاویه را امیری نشانیدیم چنانکه این انگشتري در انگشت خود
کردم فریاد از لشکر علي برخاست گفتند ما نشنیدیم و نه پسندیم دیگر بار حرب افتاد میان ایشان
انگاه چهار هزار سوار از لشکر علي بیرون آمدند و گفتند اگر معاویه کافر است صلح چگونه باید کرد
و اگر مومن است جنگ چگونه باید کرد بادي و تو مسلماني علي سوي ایشان رسولي فرستاد
و گفت خدایتعالی میان زن و شوي حکم کرده است چنانکه الله تعالی گفت فَابْعَثُوا حَكَمًا
مِنْ أَهْلِهِ وَحَكَمًا مِنْ أَهْلِهَا و اندر جزا صید گفت يَحْكُمُ بِهِ ذَوَا
عَدْلٍ و اندر جراحتها گفت وَالْجُرُوحَ قِصَاصٌ گفت از بهر آن فرموده است حکم

کردن

کردن نشان رسول چه بستند و علي بر ایشان رفت و گفت سوي من فرستند
رسول مرا همه بکشتند که ما بکشتیم علي گفت که هر که کشت بنشینند همه بنشستند علي گفت هر که کشته
است بایستد همه بایستادند علي رضي الله عنه روي سوي یاران خود کرد و گفت
من شنیدم از پیغامبر که گفت اگر همه خلق روي زمین و آسمان مقر آیند بر کشتن مسلمانی
بر ایشان کشتن واجب شد و یاران گفتند چنین است ما شنیدیم علي گفت رضي الله عنه
اکنون بزنید ایشان را انگاه تیغ نهادند و میکشتند تا از ایشان هشتاد تن بماندند
و پیغامبر علیه السلام گفته بود که اندر فلان ماه و فلان شب ترا موت رسد و علي رضي
تاریخ آن شب نبشته بود چون آن شب بیامد علي خود را انگاه داشت تا سپیده دم
نخسپید بد میدا انگاه گفت که گذشت آن بلا و بر من انگاه در مسجد در آمد مردي را دید خفته
علي بپاي خود او را بجنبانید و گفت الصَّلَوةَ و آن مرد بدان آمده بود تا علي را بکشد
برخاست و دشنه اندر شکم علي بزد و به پشت وي بیرون آورد علي کرم الله وجهه روز
آدینه از دنیا بیرون شد هفده روز گذشته بود از ماه رمضان مبارک سال چهل بود و دو لایت
علي کرم الله وجهه چهار سال و نه ماه بود و این منازعت که ویرا افتاد اندر یکسال بود
محمد بن اسحاق گوید رضي الله عنه که چون مصطفی را صلی الله علیه وسلم رسالة آمد علي ده ساله بود
و چون با دي بیعت کردند اندر ماه ذي الحجه سال برسی و پنج بود والله اعلم بالصواب
قصهٔ عباس رضي الله عنه چنین گویند که عباس رضي الله عنه را سه پسر بود فضل و قثم
و عبد الله عبد الله عالم ترین مردمان بود که مردمان مثل زدندي و گفتندي اگر خواهید که علم

و جوانمردی و نیکو رویی به چند سبب رای عباس رسید حکایت کنند که فضل بر معاویه بشام برفت
اندر راه بزرگانی از بندگان بهاء عرب فرود آمده و انجا یک اعرابی بود و عورتی داشت ایشان را
یک بزرگی بود او را بکشتند و بریان کردند و در پیش فضل آوردند فضل را یکی غلامی بود غلام را
گفت بنگر تا مار انفقه بشام باید بدان مقدار بگیر و دیگر بر اعرابی ده غلام چون بنگریست
چهار هزار دینار افزون آمد اعرابی را بداد و فضل برفت آن اعرابی اندر مدح وی چند بیت
و شعر گفت و تا افتاده بود چون فضل بنزدیک معاویه رسید معاویه گفت اندر راه با کسی نیکویی
کرده فضل قصه اعرابی بگفت و آنچه بوی داده بود معاویه فضل را مال بسیار داد و همه سال چون
فضل بر معاویه رفتی معاویه او را بسیار مال دادی و عطاها کردی و نعمتها دادی چون فضل باز
گشت و بنزدیک اعرابی آمد دید که اعرابی بالا گرفته بود و در رمه گوسپندان خریده آن اعرابی
روز فضل را مهمان داشت فضل غلام را گفت که یک بهره از آن مال که بر دست این اعرابی داده
غلام را کراهیت آمد و گفت این چندین مال او را دهی فضل گفت یا غلام خاموش باش که ما این
مقدار بدو دهیم و آنچه در خانه ماست هنوز بدو ندهیم زیانی که در ملک وی یک بزرگی بود فدا ما کرده
اما عبدالله فاضلترین پیغامبران عبدالله بن عباس و عبدالله بن جامی که مصلح رسول ساخته بود
او مصلی ساخت پیغامبر چون آنچنان بدید دعا کردش که اَللّٰهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدِّينِ
وَعَلِّمْهُ التَّأْوِيلَ عبدالله را دعاء مصطفی اندر یافت

قصه یزید

چون معاویه را
اجل فراز رسید یزید را بطلبید و وصیتها بکرد که چون من بمیرم و خواهید که مرا بگور کنید یاران رسول را
از آن و فرزندان را بخوانید تا بر گور من هموار نهند آنگاه گفت ای یزید از پس من تیغ بردار و بگو

یزید ... من حسین گویند که چون معاویه بمرد ابوموسی الاشعری و عمرو بن العاص
او را بگور کردند و یزید تیغ برکشید همچنانکه معاویه گفته بود بکرد و اندر دل وی عداوت حسین
بن علی بود چون سوی کوفه رفتند و قصه وی دراز است چون حسین رضی الله عنه بکربلا رسید
لشکر یزید کربلا بر وی حصار کردند و عمر بن سعید را گفت مرا امان ده تا آب بخورم امان نداد
پس حسین را بگرفتند و سرش برداشتند و بشام بردند یزید و اصحاب او خمر میخوردند چون سر
حسین را رضی الله عنه دیدند شادی کردند و بدیدن آن بدبخت سر حسین را رضی الله عنه پیش
خود نهاده بود و بر روی مبارک چوب میزد و ندان خبر یاران رسید یکی از آن یاران بیامد
و گفت شرم نداری که میزنی که رسول ادم بران لب و دهان بوسه دادی یزید بدبخت بفرمود تا
آن مرد را بکشتند و هفت تن از یاران بدین سبب کشته شدند الله تعالی عقوبتش کرد کرده در تن
او افتاد و از آن درد بمرد و چنین گویند که چون عمر بن سعد او را بیاورد و گفت آوردم سر بهترین
مردمان یزید گفت اگر بهترین مردمان بود چرا کشتی بفرمود تا بدین سبب وی را بکشتند و بعضی گویند
که اصحاب یزید اندر کاسه سر حسین آب میخوردند و آن سبب است که اندر ایشان خشکها بدید آمد
هر که از نسل فضیل است والله اعلم

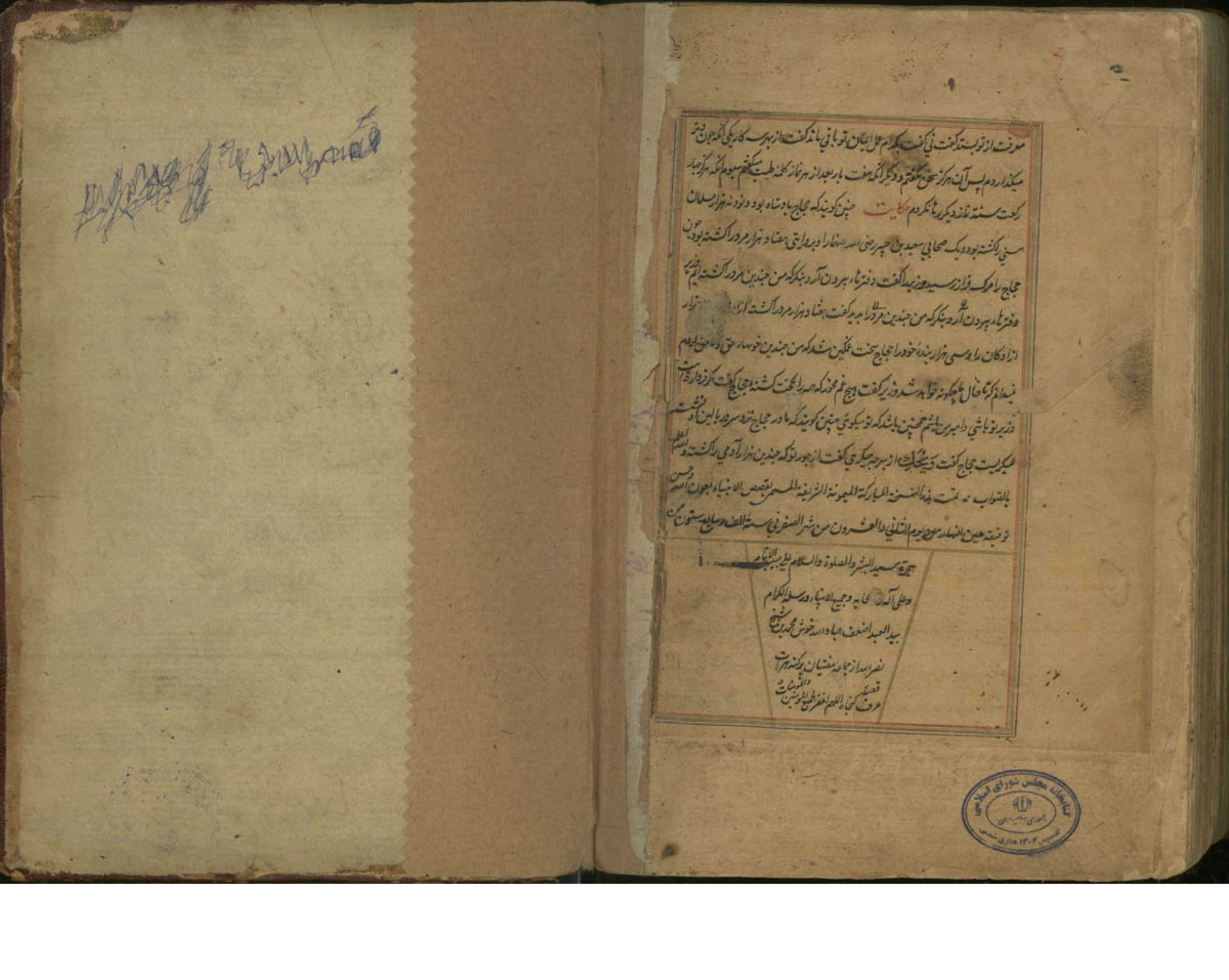
قصه حجاج

چنین گویند که حجاج از بنی ربطه
بود و کشنده مردمان بود که بناحق و بموجب هفتاد هزار علما و سنی را کشته بود تا آورده اند که
سعد زبیر یکی از صحابه کبار تابعین بود هر بار که حجاج یوسف میگفت او را بر من آرید خواست او آن
بود تا او را بکشد چند بار آمده بود و قصد او کرده بود تا بکشد اما خواست سخن با حجت میگفت خلاص
می یافت تا روزی سعید زبیر را پیش آوردند یوسف حجاج خود را نادان ساخت گفت چه کس است

این گفتند سعید زبیر حجاج گفت شقی کسیرا باشد سعید گفت نام آن باشد که مادر و پدر ...
حجاج گفت اکنون بدبخت شدی سعید زبیر گفت نیکبختی و بدبختی در غیب است از خداوند حجاج
گفت باری بهشت سعید گفت ولی بدانکه از بهشت دور افتاده و بدوزخ گرفتار شد اگر نیکوکار
بودند نیکوئی ایشان بدیشان رسید و اگر بدکردار بودند بدی ایشان بدیشان باز گشت حجاج
گفت از کجا میگوئی گفت کما قال الله تعالی كَلَّا إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ وَإِنَّ الْفُجَّارَ
لَفِي جَحِيمٍ. گفت کار من چگونه می بینی گفت ترا و ناترین می بینم از آنچه در کار خود زیادت
ازین روز بیشتر باشی حجاج گفت بفرمایم تا ترا قطع کنند سعید گفت راه دنیا زده باشی و راه آخرت
خود حجاج گفت تا مجلس شراب کشند و در خمر خوردن مشغول شدند مغنیان در کار شدند سعید در گریه
شد حجاج گفت در مجلس طرب گریه می آید سعید گفت آری چون آواز مزامیر شنیدم مرا آواز صور یاد
آمد و از روز قیامت که حال ما چگونه خواهد بودن هم خنده دهم گریه بر تو میکنم سیاف آمد تیغ کشان
و تیغ می درخشید سعید بخندید حجاج گفت زهی مردی بی باک که ترا می بینم در حال طرب گریه میکنی و در حالت
خون ریخت خنده میکنی سعید گفت بی باک مردی که ترا می بینم و از دلیری تو بر معصیت که برای
فانی دنیا آخرت باقی را خراب کردی سیاف را فرمود که سرش را بردار سعید سوی قبله کرد
و گفت إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ
الْمُشْرِكِينَ. فرمود روی او از سوی قبله بگردانید سعید گفت فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ
وَجْهُ اللَّهِ پس قفا سرش بگرفتند خون بسیار رفت طبیبی حاذق آنجا حاضر بود حجاج وی را گفت
که من چندین کس را کشته ام چندین خون از هیچکس نرفت که از سعید رفت طبیب گفت جواب دهم اگر

بجان

...ن امان دهی گفت دادم گفت این چندین خون که می بینی نه همه خون اوست و نه همه خون تو
بلکه خون تو بسیار از آن است گفت چگونه گفت چیزی ریخته شده است بخواهند ریخت پس مهلت
نخواهند داد بعد از آن دو سه روز او را علتی آگاه بر وی کماشت که جمله اندام وی میریزید و مینالید
و میگفت آه مرا چکار بود با سعید زبیر طبیبان بر کار شدند هر چند علاج میکردند بتر میشد طبیبان در ماندند
طبیبی حاذق غریبی رسید حال او بدید گفت یک چیز بفرمایم اگر بکنی مرا حال و مزاج تو معلوم شود
گفت بکنم طبیب فرمود ریسمان باریک بتافت و پاره گوشت بر سر ریسمان ببست گفت این
گوشت را فرو بر تا مرا معلوم شود چون حجاج آن گوشت خام فرو برد طبیب آن ریسمان بکشید
کژدم سیاه بر آن گوشت سخت شده بر آمد روی سوی طبیبان کرد و گفت ای خام پوستیان
او را در درون عقوبت میکنند چه جای علاج و چه جای درمان کژدم در شکم حکند القصه اگر چون
حجاج سعید زبیر را بکشت الله تعالی او را بر تن و جان خود مشغول گردانید و بلایی اندر وی افتاد و خواب
از وی برفت تا بمرد پس وی را در خواب دیدند از وی پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا
بجای هر یکی که کشته بودم دو ده بار باز کشته شد و زنده میکردند و عذاب میچشانیدند و بجای سعید زبیر
هشتاد بار کشته شد و زنده میکردند و عذاب بچشانیدند گفتند حال تو چیست گفت امید میدارم که الله تعالی
با مرزد و به بهشت برد چنانکه گویند کلمه لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ امید میدارند و چنین گویند
که در حالت حیات او سائلی دعا را ایمان کرد و دعا آمرزش نکرد از پس مرگ او را بخواب دید گفت مرا دعا
نیکی سائل گفت از پس مرگ دعا منفعت نکند حجاج گفت نیک منفعت کند از پس آن دعا لازم گرفت
شبی او را بخواب دید گفت که ای فلان خدای تبارک و تعالی مرا از برکت دعای تو بیامرزید سائل گفت



معرفت از تو بستد گفت نی گفت بکدام عمل ایمان تو باقی ماند گفت از بهر سه کار یکی آنکه چون دختر
میگذاردم پس آن هرگز سخن نگفتم و دیگر آنکه هفت بار بعد از هر نماز کلمهٔ طیب میگفتم سیوم آنکه هرگز چهار
رکعت سنت نماز دیگر رها نکردم **حکایت** چنین گویند که حجاج پادشاه بود و نود و نه هزار مسلمان
سنی را کشته بود و یک صحابی سعید بن جبیر رضی الله عنهما را و بروایتی هفتاد هزار مرد را کشته بود چون
حجاج را مرگ فراز رسید وزیر را گفت دفترها بیرون آر و بنگر که من چندین مرد را کشته ام وزیر
دفترها بیرون آورد و بنگر که من چندین مرد را [illegible] گفت هفتاد هزار مرد را کشته از … هزار
آزادگان را و سی هزار بندهٔ خود را حجاج سخت غمگین شد که من چندین خونهای ناحق کرده ام
نمیدانم که تا حال ما چگونه خواهد شد وزیر گفت هیچ غم مخور که همه را بحق کشته حجاج گفت اگر فردا …
وزیر تو باشی و امیر من باشم همچنین باشد که تو میگویی چنین گویند که مادر حجاج بر سر بالین او نشسته
میگریست حجاج گفت [illegible] از بهر چه میگریی گفت از جور تو که چندین هزار آدمی را کشته والله اعلم
بالصواب تمت هذه النسخة المبارکة المیمونة الشریفة المسمی بقصص الانبیاء بعون الله و حسن
توفیقه حین الظهر من یوم الثلثی و العشرون من شهر الصفر فی سنة الف و سابع ستون من

هجرة سید البشر والصلوة والسلام علی حبیب الانام
وعلی آله و اصحابه و جمیع الانبیاء و رسله الکرام
بید العبد الضعیف [illegible] خوش محمد بن شیخ
نصر الله از جماعه مفتیان پرگنه هرات
قصبه [illegible] عرف کنج اللهم اغفر لجمیع المؤمنین والمؤمنات

